

نام کتاب : عشق و خرافات

نویسنده : فهیمه رحیمی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



فصل اول

محبوبه، محبوبه، این صدای بانگ مادر عزیز و بزرگ خانواده الماسی است که ترا می خواند و من اینجا روی صندلی چوبی در زیر درخت سیب نشسته ام و ترا می بینم که آرام و متین از در اتاق خارج می شوی و به سوی مادرم که در حال باغبانی است به حرکت درمی آیی و آرام بانگ میزنی آدمم زن عمو! تو پیراهنی پلیسه به رنگ مغز پسته ای به تن داری و موهایت که چندان زیبا نیستند از زیر روسری ساده ات برای آنکه هوایی بخورند سرک کشیده و خود را به نمایش گذاشته‌اند. موهایی به رنگ شب پرچین و شکن که گواهی میدهند هرگز دست آرایشگری لمسشان نکرده و آنها را آرایش نکرده. کفش بی بند کتانی سفید رنگت پاهای ظریف و کوچکت را پوشانده و هنگامی که به سوی مادرم پیش میروی کوچکترین صدایی از گامهایت بر روی سنگفرش باغ به گوش نمی رسد. نمیدانم چرا دوست دارم دزدانه به تو از زیر عینکی که بر چشم دارم نگاه کنم و تو را و فقط تو را توصیف کنم.

به گمانم این باغ متروک مانده یادگار اجداد تنها با بودن تو روح و نشاطی گرفته است. تو چند گلدان گل شمعدانی را روی لبه سیمانی هره به ترتیب کنار هم مینشانی و از آپاش که گمان داری خنکتر است بر برگهای گل می نشانی و لحظاتی به تماشایشان می ایستی و بعد متوجه حضور من در زیر درخت میشوی و سپس بدون هیچ واکنشی نگاه به بالای درخت و شاید هم آسمان میاندازی که آبی و بدون ابر است. زمان در این خانه متروک به جای مانده از صد و شاید هم بیش مرده و اجدادمان آن را در انتهای باغ زیر آن درخت نارون در تابوتی چوبی دفن کرده اند و نسلی پس از نسل دیگر به نگاهی از این گور پرداخته اند تا اینک که به من و تو رسیده است. چرا که دیگران توانستند به موقع و سر بزنگاه از حصار این خانه فرار کنند و خود را نجات دهند. آقا شمس باغبان معتقد است که بیرونی این باغ به علت دیوارهای خشت و گلی است و زنش گمان دارد که با چند چراغ پایه بلند در میان درختان خانه جان میگیرد و عمه خانم مطلقه تمام نفرینهای دنیا و آخرت را بدرقه راه اجدادمان میکند که این ملک موروثی را که هیچ کس حق فروش آن را ندارد به عنوان میراث از خود به یادگار گذاشته اند و مادر تو این باغ را در باغ سبزی می پندارد که خواستگاران را وسوسه میکند تا سرکی در آن بکشند و گاه آرزوهای دست نیافتنی خود را در وجود یکی از ساکنین این باغ ببینند و خیالات خام در سر پیروانند که اگر بتوانند ساکن این باغ شوند به مال و مکتب رسیده و عمری را راحت زندگی کنند اما افسوس که از طلسم این باغ بیخبرند.

راستی چرا الماسیها رنگ خوشبختی نمی بینند؟ پدرت میگوید این دودمان نفرین شده است و خون به ناحق ریخته شده زنی در این باغ پاگیر همه شده و تا هفت نسل اسیر نفرین آن زن هستند. اما من گمان دارم که هفتاد نسل به حقیقت

نزدیکتر است، چه پیش از زایش پدر تو هفت نسل به پایان رسیده ولی هنوز اثر نفرین پابرجاست. مادرم از آنچه شنیده و دهان به دهان و سینه به سینه به او رسیده حکایت میکند که آن زن جوان باردار بوده و به علت دسیسه چینی هووی خود به درخت بسته شده و زیر ضربات شلاق همسرش جان باخته و در جایی در همین باغ دفن شده و حکایت دیگر این است که او به هنگام جان دادن دست بر شکم خود گذاشته و سر به آسمان بلند کرده و گفته است خداوندا به حق این طفل چشم باز نکرده قسمت میدهم که هیچ نسلی از این دودمان رنگ خوشبختی و سعادت نبیند و سپس دنیا را وداع میکند. با فوت آن زن الماسیها در اوج تمول و مکنت رنگ سعادت و نیکبختی ندیدند و نسلی پس از نسل دیگر این نفرین را بر شانه کشیدند و بدون لذت و کامیابی از جهان رخت بر بستند. در طایفه الماسی آنچه به وفور یافت میشود بیوه زن مطلقه و مرد همسر از دست داده است. تنها دو برادر از این قائله مستثنی بوده اند که یکی پدر من و دیگری پدر توست که فکر میکنم مرگ زود هنگام پدرم و سانحه افتادنش از روی نردبان به وقت میوه چینی بی ارتباط با نفرین آن زن نبوده. پدر تو هم که آنچنان اسیر منقل وافور شده که اگر از آن جدا شود ساعتی بعد جان خواهد داد. مادرم میگوید دختران این طایفه خوشبختترند چرا که به همسری مردانی درمیآیند که خارج از این دایره نفرین شده است و بیچاره دخترانی که برای خوشبخت شدن قدم در این دایره می گذارند و به همسری مردان این خاندان درمیآیند که چون زمانی بگذرد به اشتباه خود واقف میشوند و فرار را بر قرار ترجیح میدهند و در این میان نگونبخت از همه کودکانی هستند که بر جای می مانند و درد یتیمی را به همراه ارثیه شوم با خود همراه میکنند و در تنهایی خود به نامهای زیبایشان که هیچ گونه تناسبی با واقعیت زندگیشان ندارد میخندند. من خود یکی از آنها هستم که وقتی نامم را از دهان دیگران میشنوم در دل میخندم، کامیاب! شاید هم نام بیجایی نباشد چرا که از تمام شرنگها کامیابم و نام شهد همان شرنگی است که از بامداد تا شامگاه به جانم سرریز است. متولی قومی بدبخت و نگونبخت که تمام اوقاتم را پر میکند و در آخر شب میبینم که خود از همه آنها درمانده ترم.

داشتم به تو فکر میکردم محبوبه دوست داشتنی، حال که همه از اسرار این دودمان باخبرند و از ما مثل مبتلایان به جذام میگریزند بد نیست که گاهی خود را گول بزنییم و رول آدمهای خوشبخت را بازی کنیم شاید این زهر با تلخی کمتری از گلویمان فرو رود. دل من بیش از همه برای تو میسوزد که نفرین زود دامت را گرفت و لباس بخت بر تن نکرده جامه ای سیاه بر تنت و اسیر این خانه ات کرد. حالا باور کردی که وصلت فامیلی تا چه حد میتواند ناگوار باشد؟ گر چه همیشه سعی کرده ام این فکر را از ذهن تو پاک کنم و آن را به خرافه گویی نسبت دهم اما در ته دلم آن باور را دارم. کیارش هشدار عمه را گوش نکرد و به خواستگاریت آمد و تو هم هشدار مادرت را نشنیدی و به او بله گفتی. وقتی خبر این خواستگاری به گوش اقوام رسید همه را دچار بهت و حیرت کرد و قلبشان گواهی به وقوع حادثه ای ناگوار داد. دلم آتش گرفت وقتی به من گفتی تو اولین فردی هستی که به من تبریک گفتی و در چهره ات آثار ترس ندیدم. حس کردم

در میان آتش نسیم خنکی روحم را نوازش داد و از اینکه توانسته بودم بر ترس قالب شوم و چهره ای امیدوار بگیرم خوشحال گشتم. اما هیئات که این شادی دیری نپایید و ماسک از چهره ام فرو افتاد و نفرین با مرگ کیارش به همه ما یکبار دیگر ثابت کرد که هنوز پابرجاست و خاصیت خود را از دست نداده است. حادثه آنقدر عجیب مینمود که جز باور نفرین باور دیگری برایمان باقی نگذاشت. میانجی میان دو عابر در حال نزاع و اصابت مشت بر شقیقه او به جای صورت حریف و مرگ در چشم بر هم زدنی! خبر مرگ کیارش زلزله در خانواده نینداخت و شیون و واویلائی کسی به هوا برخواست، گویی همه به انتظار مرگ و آمدن او ثانیه شماری آغاز کرده بودند و چون از در بدرون آمد همه با آرامشی ژرف به استقبالش رفتند و برای ورودش تنها تغییر لباس دادند.

این باغ پاییز زده آذین شدن به لباس سیاه را قبول دارد و گوشش به صدای گریه و آه و فغان عادت دارد تا خنده و شادی. مپرس که مگر خنده و شادی هم وجود دارد که خواهم گفت برایت مثال نقیض آوردم. به گمانم تو دو سال جامه سیاه بر تن داشتی تا اینکه مادرم وادارت ساخت تا لباس سیاه را طلاق بدهی و رختی نگیں بر تن ببوشانی و تو شادی دختری بیوه که این تنها نسبت تو نبود. خودسر، لجباز و سنت شکن دیگر القابی بود که به دنبال آن حادثه همچون مهری سیاه بر پیشانیت نشست و تو را وادار ساخت ساکن این گورستان شوی و به صدای کلاغان به جای نغمه بلبل و قناری گوش کنی. نمیدانم حالا که روی پله سیمانی نشسته ای و زانوها را در بغل گرفته ای در چه اندیشه ای هستی و نگاهت کجا و چه چیز را کند و کاو میکند. راستی تو میدانی امروز چند شنبه است؟ من که تنها وقتی ننه مریم کتاب دعایش را برمیدارد و کنار درخت کاج خواندن سر میدهد میفهمم که شب جمعه است و ننه مریم برای آمرزش روح مردگان مخصوصاً زن بیگناهی که در همین باغ دفن است دعا میخواند و به دور باغ فوت میکند تا شاید دل او را از کینه پاک کند و برای بازماندگان آرامش وجدان آورد. من که هرگز در این باغ روح سرگردانی نیافتم اما آنهایی که در خارج از این ملک متروک زندگی میکنند چنان شایعه ساخته و به آن دامن زده اند که هیچ رهگذری حتی از پشت دیوار باغ عبور نمیکند چه برسد به اینکه زنگ در آهنی را بفشارد و سراغی از ما بگیرد.

محبوبه نگاهت را از افق برگیر و به من نگاه کن که انتظار نگاهت تمام اوراقم را سیاه کرده است. گاه حضور نفر سومی در خلوت چه بی مسماست، مثل آمدن مادرم در کنار تو و وادار ساختنت به اینکه گوش به حرفهایش دهی و با او همکلام شوی. خدا کند تو را با خود همراه نکند و خود به تنهایی راهی شود، چه با رفتن تو من نیز ناگزیر خواهم بود بلند شوم و وهم این باغ را به تاریکی باغ وابگذارم. امان از دست ننه مریم که نمیگذارد آسوده بنشینم و مرا با گفتن خرافه اینکه شب خوب نیست در تاریکی و زیر درخت باشید وادارم میکند بلند شوم و به راه خود بروم و در همان حال ورود بهراد به خانه مان هرگز اینچنین مسرتبخش نبود. بهراد با روزنامه عصر در زیر بغل وارد شد و یکسر به سوی حال رفت و در جای همیشگی اش نشست. به گمانم رسید گرفته و غمگین است. گرچه او هیچ وقت صورتی بسام ندارد و از هنگامی که

آزیتا از او طلاق گرفت و رفت دیگر کسی لبخند را بر روی لب او ندید اما نگاه امشبش گویای غمی دیگر است که سعی در نمان کردنش دارد. روبرویش مینشینم و به نگاه ژرفناک او لبخند میزنم و آرام میپرسم خوبی؟ در جواب سوالم سر به آسمان بلند میکند و آه میکشد، کاری که آنقدر در این طایفه تکرار شده که کنجکاوی را بیرنگ ساخته و مرا با حقیقت اینکه قصه غم انگیز دیگری لایلی امشبم خواهد بود در سکوت به او چشم میدوزم تا چه هنگام لب به تعریف باز کند. مادرم که برای استقبال او بدرون آمد با یک نگاه به چهره بهراد فهمید که با اخباری مثل خبرهای گذشته روبرو خواهد شد و او هم به احوالپرسی کوتاهی قناعت کرد و در کنار من روبروی او نشست. ننه مریم برای همگی چای آورد و تنها او بود که با گرمی و بیشتر از ما از بهراد استقبال کرد و حالش را پرسید و تا مطمئن نشد که حالش خوب است حال را ترک نکرد. من بر سر آن بودم که تا خود او نخواهد هیچ پرسشی را مطرح نکنم اما مادر بیتاب شد و پرسید:

- اتفاقی رخ داده؟ مصیبت تازه چیست؟

بهراد نگاه در نگاه مادر دوخت و زمزمه کرد:

- آزیتا ازدواج کرد و همه امیدهایم بر باد رفت.

مادر ناباور آه کشید و نگاه به سوی من گرداند تا من چیزی بگویم و من جای حرف چایم را با قورتی صدادر نوشیدم و در همان حال به این فکر کردم که او عاقلانه ترین کار را انجام داد و شاید اگر بهارمست را نیز با خود همراه میکرد او هم از دایره این طلسم آزاد میشد. مادر زمزمه کرد:

- بهارمست می داند؟

بهراد به فنجان چایش چشم دوخت و گفت:

- خود او به من گفت که مادرش ازدواج کرده. در تن صدایش شادی محسوسی وجود داشت که تنم را لرزاند. باور نمی کردم که دختری از ازدواج مادرش خوشحال شود اما او هیجانزده این خبر را به من داد.

گفتم: بهارمست تقصیر ندارد، از بس که خبرهای ناخوش شنیده از یک خبر شاد به هیجان آمده، از او دلگیر نشو.

بهراد نگاهش را به صورتم دوخت و گفت: حق با توست، در این طایفه نفرین شده خبر ازدواج و طلاق یک مفهوم دارد. شاید او هم اندوهش را اینگونه ابراز کرد. راستش دارم خودم را دلداری می دهم که بهار موافق این ازدواج نبود و از کار مادرش خشمگین است.

مادر پرسید: همسر او کیست؟

بهراد جرعه ای نوشید و زمزمه وار گفت:

- غریبه است.

مادر مطمئن جواب داد:

- این را که میدانم، او عاقلتر از محبوبه است و خوب میداند که نباید اشتباه او را تکرار کند. بهارمست با تو میماند یا اینکه.....

بهراد نگاه نگرانش را به دیده مادر دوخت و گفت:

- هنوز معلوم نیست، هیچ چیز معلوم نیست. میدونی زن عمو من امیدوار بودم که آزیتا پشیمان شده و بخواهد که برگردد و یکسال انتظار بیهوده کشیدم و.....

مادر با لحنی قاطع گفت:

- عیب شما جوانها اینست که حرف ما را قبول ندارید. زندگی تو و آزیتا زندگی نبود یک جهنم واقعی بود و بیچاره بهارمست که قربانی شما دو نفر شد. من عقیده دارم که اگر آزیتا پیشنهاد کرد بهار با او زندگی کند قبول کنی تا کمتر آسیب ببیند. تو به او چه میتوانی بدهی؟ اما اگر با آزیتا باشد شاید سرنوشتش تغییر کند و روی سعادت ببیند.

بهراد لحظاتی به فکر فرو رفت و پس از آن پرسید:

- محبوبه کجاست؟

مادر گفت: کجا باید باشد، یا در اتاقش نشسته و زانوی غم بغل گرفته یا اینکه رفته پیش ننه مریم و آقا شمس نشسته و گوش به قصه های آنها داده. خواهرت هنوز به کیارش فکر میکنه و او را فراموش نکرده. او با لجبازیش هم خود را بدبخت کرد و هم آن جوان را روانه قبرستان کرد.

من خود را داخل صحبت مادر کردم و گفتم:

- عشق مصلحت نمی شناسد.

مادر از تعییرم برآشفته و پاسخ داد:

- این عشق بود یا خودکشی؟ چقدر همه التماس کردیم که این کار را نکنید چون پایان خوشی ندارد اما گوش نکردند و در میان نارضایتی همه خود را نامزد یکدیگر نامیدند و بعد نتیجه اش را دیدند.

کلام مادر به پایان نرسیده بود که اندام تو در قاب در پیدا شد و با شنیدن جملات آخر متوجه منظور مادر شدی و چهره ای غریبانه گرفتی و سلامی کوتاه به بهراد کردی و گوشه مبل خزیدی. بهراد رو به تو کرد و پرسید:

- بهارمست با تو تماس نگرفت؟

و تو نگاه بی خبرت را به او دوختی و پرسیدی:

- اتفاقی رخ داده؟

مادر به جای بهراد گفت:

- آرزیتا ازدواج کرده و برادرت ناراحت است، اما من میگویم ناراحتی بی دلیل است. خودخواهی است که اگر بخواهیم دیگران را در بند بدبختیهای خود نگهداریم و وادارشان کنیم که تحمل کنند.

تو از جای بلند شدی و به روی مبلی نزدیک بهراد نشستی و پرسیدی:

- مذاکره آخر هم نتیجه نداد؟

سرش را از روی تأسف تکان داد، تو آه سوزناکی کشیدی و دست روی دست او گذاشتی و بار دیگر پرسیدی:

- تکلیف بهارمست چه میشود؟ آیا با تو می ماند؟

بهراد لبخندی تلخ بر لب آورد و پاسخ داد:

- نمیدانم! شاید اگر جدایی ما مثل تمام متارکه ها با کینه و عداوت انجام گرفته بود تکلیف بهارمست هم معلوم و مشخص بود، اما تو که می دانی این فقط یک امتحان بود که میخواستیم سحر نفرین را باطل کنیم تا مگر ما هم رنگ خوشبختی و سعادت را ببینیم.

مادرم گفت:

- خوشبختی او از این پس شروع میشود و بهتر است که بهارمست هم با او باشد تا تو.

می خواستم بگویم مادر اجازه بده خود بهراد تصمیم بگیرد که در همان آن تو گفتی:

- عقیده منم همین است. بهارمست فقط شش سال دارد و او نباید در آتش ما بسوزد، بگذار با آرزیتا زندگی کند.

وقتی بهراد به من نگاه کرد من هم بدون تفکر جملات تو را تکرار کردم و در فکر رنجی که بهراد تحمل میکرد نبودم. آه که گاهی آنچنان از خودم بیزار می شوم که دوست دارم سر بر دیوار بکوبم. همنشینی با زنان خوی و خصلت مردانه ام را تغییر داده. شاید هم تاثیر تنهایی و وهم این باغ خزان زده است. آیا تو هم چهره بهراد را به وقت رفتن دیدی؟ چهره ای کاملاً درهم تکیده گویی به آنی از او یک مرد پیر و فرتوت زاده شده. لرزان و بی ثبات با گامهایی که به سختی وزن بدن را تحمل میکرد و پیش میرفت. هیچ یک از ما سعی نکرد که او را نگهدارد و حتی لب به تعارفی تو خالی هم باز نکردیم و بهراد را با کوله بار غصه هاش روانه کردیم. صدای گامون که آهنگی سوزناک مینواخت به گوشمان رسید و تنها لحظه ای هر دو کنار نرده هال ایستادیم و گوش کردیم و سپس هر یک به سوی اتاق خود به راه افتادیم. محبوبه من میخواهم پیشنهاد کنم که کتاب قانونی برای خود بنویسیم و از آن پیروی کنیم. قانون مدنی که آن بیرون جریان دارد به درد ما نمیخورد. دوست دارم تو هم در نوشتن این قانون کمک کنی. محبوبه هیچ فکر کردی آنچه که دوست داریم و دلمان میخواهد و آرزو میکنیم را میتوانیم به عنوان یک حق قانونمندش کنیم و طایفه را وادار کنیم از آن پیروی کند. اولین قانون این خواهد بود، لباس سیاه ممنوع. رنگ سیاه یعنی بی علاقه‌گی به زندگی، نفی هر چیز، بدبینی، ناباوری و لجابت. حال که این خصلتها در وجود همگی ما وجود دارد چرا دیگر بخواهیم نماد آن را نشان دهیم، هان؟ آیا با پیشنهادم موافقی؟ دومین پیشنهاد، تولید نسل برای پسران طایفه ممنوع، برای جلوگیری از موالید بدبخت و سرگردان این ماده الزامیست. سومین پیشنهاد، هر ماه جلسه ای تشکیل داده و بدبختی خود را به مسابقه بگذاریم و آن کس که از همه درمانده تر بود را به عنوان آدم برتر انتخاب و به او جایزه ای بدهیم، با این کار به دیگرانی که از بدبختی کمتری برخوردارند امیدواری میدهیم.

و اما چهارمین پیشنهاد آن که تمام طایفه در یک روز خاص باید در باغ جمع شوند و با بیل و کلنگ تمام صحن باغ را زیر و رو کنند تا زمانی که اسکلت آن مقتوله را پیدا کنند و با تشریفات خاص بار دیگر به خاک بسپارند. میدانم که خواهی گفت نسلهای پیش این کار را کردند و نتیجه ای نیافتند، اما من بر این کار اصرار دارم چرا که به گمان من آنها در صحن باغ به دنبال گنج و چاه نفت بودند نه اسکلت زنی که با هزاران امید و آرزو در دل این خاک خفته. هر کس برای خود از این رهگذر نصیبی برد و باطل کردن طلسم را به آیندگان سپرد. واقعا که این طایفه روی قاجار را سفید کرده اند. بنچاق (سند کهنه و قدیمی، قباله ملک) باغ را از صندوقچه مورثی کش رفتم و ساعتها به ورق زرد شده و پوسیده آن نگاه کردم و هر چه سعی کردم دستخط نوشته شده با مرکب آن را بخوانم و بفهمم موفق نشدم. به عقیده من خود بنچاق

ارزشمندتر از ملک باغ است و اگر به اهل فن نشان بدهیم جزء آثار آنتیک و ارزشمند است و جایش در موزه. البته من آنقدر خل نشده ام که این سند ارزشمند را لو بدهم و طایفه را آواره کنم. پس تصمیم گرفتم که از سند زنده یعنی آقا شمس تحقیق کنم و از حکایات سینه به سینه رسیده به او استفاده کنم و چون می دانم تو بیش از من پای این حکایات نشسته ای و اطلاعاتت بیشتر از من است باید دانسته ها را روی هم بگذاریم و دست به کار شویم. دوست دارم تو را در هنگام کار ببینم و تماشاگر جستجویت باشم. حسی به من میگوید که تو میتوانی آن جسد را پیدا کنی. نمی خواهم بگویم که تو از سر غیض خاک باغ را زیر و رو می کنی بلکه دوست دارم ببینم حس آن زن بینوا که می توانست مادری مهربان و دلسوز برای فرزندش باشد و نشد تو را ترغیب به کندن زمین میکند.

محبوبه آیا میشود حس کینه را به آنهایی واگذاری که عمری بیهوده زیستن و با رنج و محنت از تلخکامی زمانه دیده بر هم گذاشتند و رفتند و یا به آنهایی که بغضی گلوگیر از تو راه نفسشان را بند آورده و قادر به نفس کشیدن نیستند و ابگذاری؟ من برای حفاری عینکم را برمیدارم و تو نیز همین کار را بکن، وقتی دید کمتری داشته باشیم رنج کمتری خواهیم کشید. نمیدانم متوجه شده ای که مادر دارد ریتم تازه ای تمرین میکند یا نه؟ صدای گارمون به سبک نواهای هندی نواخته میشد که به گمانم دلنشینتر و سوزناکتر از نواهای آذربایجانی است. وقتی این نوا را شنیدم به یاد تو افتادم و یاد آرزویت که دوست داشتی از تاج محل دیدن کنی و از کیارش خواسته بودی برای ماه عسلتان تو را ببرد به هندوستان. آرزو کردم که تو با شنیدن این قطعه به یاد آرزویت نیفتی و تصویری از طوطیهای سخنگو و طاووسهای هزار رنگ در اندیشه و نگاهت بنشیند. محبوبه آیا میدانی امروز چند شبه است؟

چقدر بد است که در مقابل پیشنهادات صدای هیچ اعتراضی به گوشت نرسد. این انجماد فکری است که از اندیشیدن و راهکاری بهتر یافتن بازت میدارد. وقتی در مقابل پیشنهاد هیچکس لب به اعتراض باز نکرد فکر کردم شده ام آن شبانی که رمه ای را هدایت میکنم. از میان قوم تیره بخت دلم به تو خوش بود که اگر همه سکوت کرده اند تو با سوآلی، پرسشی از من توضیح خواهی که دیدم آنچنان مستغرق در اندیشه خود هستی که میتوانم قسم بخورم که جمله آخرم را که گفتم پس قرارمان شد چهارشنبه صبح نفهمیدی. با رفتن مهمانها من تازه یاد بیل و کلنگ افتادم که به تعداد همه موجود نداریم و باید به دیگران خبر بدهیم که به همراه خود بیاورند. فکر کن باغ چه هیبتی پیدا میکند و اگر جستجویمان بی نتیجه باشد با چه چهره هایی روبرو خواهیم شد. محبوبه وقتی در اتاقم را کوبیدی و گفתי تلفن با تو کار دارد لحظه ای بر صندلی میخ شدم و نتوانستم برخیزم. تو مرا تو نامیده بودی و نه شما! وقتی توانستم خود را بیابم و به تلفن پاسخ دهم هیچانم از سخنم مشهود شد و عمه پرسید:

- کامیاب اتفاقی رخ داده؟ صدایت می لرزد!

عمه مطلقه که پس از متارکه با دیوان شعر ازدواج کرده بود و با گذشت هشت سال از وقت جدایی هنوز در بیت شاعر گمشده خود را جستجو می کند هنوز آن پختگی را بدست نیاورده که حس را احساس کند. محبوبه دارم باور گذشته را با جاروب فراشی آقا شمس میروم و دور میریزم. سی سال باور داشتم که مستی جز با نوشیدن می حاصل نمیشود اما آنشب من مست مست بودم بدون آنکه پیکی نوشیده باشم. ساغر هنوز از لرد شرابی که اجدادمان نوشیدند اثر دارد و جز در حکایت پدرت در نوجوانی خود هیچکس در این غمنامه آثاری از آن ندیده است و در سرداب باغ به جای خم خانه باید گفت ترشی خانه. محبوبه حال خوشی داشتم که با نوشیدن هیچ شرابی گمان نکنم حاصل میشد. پیش چشمم ستارگان رقصان بودند و برگهای زرد و قرمز درخت نارون لباس زر بافتی پوشیده بودند که بر اندام درخت پوشیده شده بود. در هوای سرد پیای عرق میریختم و پوست تنم آتش گرفته بود. دوست داشتم تا هنگامی که صبح میدمد کنار آتش بخاری آقا شمس بنشینم و به حکایات او گوش کنم. وای چه لذتی داشت و چه حظی بردم وقتی که آقا شمس از اقتدار و ابهت آن زن حکایت کرد. آیا تو هم میدانی که مادر بزرگمان قاصد میرزا را با چه تحفه ای روانه کرده و در جواب درخواست او برای سوگلی حرمسرا شدن چه گفته؟ آه محبوبه اگر آن زن زنده میماند و از او نسلی پای میگرفت حالا روزگارمان این نبود که هست. یک کیسه اشرفی تحفه شده را با کیسه ای خاک پس فرستادن و گفتن این که بهتر است امیر به جای زیاد کردن زن در حرمسرا، مردان شیر دل دور خود گرد آورد که مرزبان باشند و قطعه قطعه خاک را به دشمن تسلیم نکنند. من بر خودم لرزیدم و به وجودش افتخار کردم. با توصیفات که آقا شمس کرد حقیقت دیگری نیز برایم روشن شد و به خودم گفتم که نیای ما می بایست مرد مقتدری بوده باشد که توانسته دل این شیرزن را نرم و آرام سازد و به وصل خود رضایت دهد. آقا شمس گفت که نیای ما پیش از آن که پیکی برای خواستگاری روانه کند زنی در خانه داشته که نازا بوده و برای آنکه نام الماسی پایدار گردد مبادرت به ازدواج دیگری میکند که آنگونه از بین میرود. در باورم نمیگنجد که چنان زنی با آن همه ابهت در زیر ضربات شلاق آن هم به دست همسر خود کشته شود و خون بیگناهی دامنگیر نسلهای آینده شود. آقا شمس گفت که این طایفه از نسل همسر سوم نیاست که دختری وجیه از خطه آذربایجان بوده است که او نیز بعد از تولد فرزند سوم خود به طرز مشکوکی کشته میشود که در یک روایت او مسموم و در روایت دیگر دچار تب زایمان شده و بدرود حیات میگردد. از آقا شمس پرسیدم او در کجا دفن شده؟ که شانه بالا انداخت و گفت به درستی نمیدانم شاید جنازه را به آذربایجان برگردانده و یا در همین باغ دفن است. محبوبه به گمانم ما در کند و کاو خود به دو جنازه و یا شاید هم بیشتر برخورد خواهیم کرد که با این حساب باز هم نمیدانیم و نمیتوانیم تشخیص بدهیم که مقتوله کدامیک از آن دو جنازه خواهد بود.

دیشب در خوابم زنی آمد بلند قامت و سینه فراخ با دو چشم درشت مشکی و ابروان بهم پیوسته که وقتی برویم لبخند زد رشته مروارید سفید از میان دو لب غنچه مانندش هویدا شد. او بر ترک اسبی سفید نشسته بود و لگام اسب در دستش بود و من در مقابل هیبت او اسکلتی بیش نبودم. میانمان هیچ سخنی رد و بدل نشد گویی فقط برای دیدن یکدیگر آمده بودیم و او لحظاتی بعد یورتمه وار اسب را پیش راند و گذشت. محبوبه من در زیر درخت نارون ایستاده بودم و به گمانم محیط برایم مملوس و آشنا بود اما هیچ حصار و دیواری وجود نداشت، یک دشت سرسبز و زیبا. وقتی از خواب بیدار شدم بلند شدم و پشت پنجره به تماشا ایستادم، دیوار چینه ای باغ را نادیده گرفتم، محیط همان گستره سبز خواب بود. به خودم گفتم که آن زن میبایست همان زنی باشد که ما قصد داریم جسدش را یافته و با تشریفات به خاک بسپاریم. به دلم افتاد که او کارمان را تأیید کرد و اگر چنین باشد ما زود جسد را خواهیم یافت. امید ضعیفی قلبم را روشن میکند به این که ممکن است با دفن دوباره او طلسم بدبختیهایمان نیز شکسته شده و خورشید برای این طایفه هم درخشش و گرمی آغاز کند.

محبوبه چشمانم از خستگی باز نمیشود اما شوقی کودکانه وادارم میکند که با هر جان کنده هست شرح امروز را بنویسم گر چه کار به پایان نرسید و هنوز قسمتهای زیادی از باغ زیر و رو نشده اما سعی و تلاش اقوام برای پیش برد کار آنقدر جالب و دیدنی بود که ای کاش از آن فیلمی گرفته بودم. به زعم من امروز از صبح تفاوتی فاحش با دیگر روزها و دیگر صبحها داشت و شاید برای اولین بار وقتی طایفه الماسی دور هم گرد آمدند به روی یکدیگر خندیدند و غم و غصه را فراموش کردند. صحنه کمیک از ورود آنها شروع شد در حالی که سرنشینان در اتومبیلهای آخرین سیستم نشسته بودند به هنگام توقف و پیاده شدن از اتومبیل با خود بیل و کلنگ خارج نمودند. ای کاش تو هم شاهد این صحنه میبودی. عمه جان گلرخ با آن ناخنهای مانیکور شده و روسری ایتالیاییش وقتی بیل به دست از در ساختمان وارد شد من نتوانستم نخندم و با صدای بلند قهقهه سر دادم و جالب اینکه او نیز به هیبت خود خندید و پرسید ارباب من باید از کجا شروع کنم؟ صورتش را بوسیدم و گفتم عمه جان تو زیباترین کارگر زنی هستی که من در عمر خود دیده ام. مادر تو و عمه زیبا هم از چهره های دیدنی بودند. اخم نکن و گمان مبر که قصد توهین و اهانت دارم، چرا که خود تو هم با دیدن آنها خندیدی و پرسیدی این چه قیافه ای است که برای خود ساخته اید؟ آنان شلواری به پا داشتند که مسلماً مال خودشان نبود و با کمر بند دور کمر را سایز خود کرده بودند. عمه بهجت که با لباس مهمانی آمده بود وقتی دیگران را در لباس کار دید تصمیم گرفت تغییر فرم بدهد و با پوشیدن شلوار تو و بلوز مادرم خود را آماده کار کند. همه فنجان چایشان را سرپا نوشیدند و با پرسش اینکه حاضرید، همه به سوی میدان کارزار حرکت کردیم. آقا شمس با نوک بیل باغ را خط کشی کرده بود و قطعات بزرگ را برای مردان و قطعات کوچکتر را به خانمها داد. فاصله من از تو زیاد بود و برای اینکه بتوانم تلاش تو را شاهد باشم میبایست کلنگ را زمین گذاشته و از چهار قطعه عبور کنم که اینکار موجب شد تا صدای

بهراد درآید و مرا به تنبلی و از زیر کار دررفتن متهم کند. کار برای شما زنان طاقت فرسا بود و ما مردان این را خوب میدانستیم و بدون اختیار هر یک سعی داشتیم تا با کلامی تسلی بخش رنج خستگی را از وجودتان دور کنیم و به شما روحیه ای امیدوار ببخشیم. ظهر نزدیک میشد که به تماشای کار ایستادم و پی بردم که کار اینگونه خوب پیش نخواهد رفت. وقتی برای رفع خستگی کار را موقتاً تعطیل کردیم ننه مریم با سینی چای تازه دم خود باعث مسرت همگی شد و حتی عمه گلرخ که همه میدانستیم علاقه ای به چای ندارد فنجانی نوشید و اقرار کرد که از نوشیدن چای لذت برده است. آقا شمس با نگاهی گذرا به ماحصل کار گفت:

- ما تازه فقط روی خاک را جابجا کرده ایم در صورتی که باید آن را گود کنیم.

کلام آقا شمس تمام نگاهها را متوجه من کرد و مادرم گفت:

- یعنی باید گور بکنیم؟ به جای من باز هم آقا شمس بود که گفت:

- جسد را که همین طوری خاک نکرده اند، برایش گور کنده اند.

عمه بهجت دست خاک آلود خود را بر پیشانی کشید و گفت:

- این کار از من بر نمی آید.

با کلام او دو عمه دیگر هم نارضایتی خود را اعلان کردند و پدرت که از منقل خود جدا مانده بود گفت:

- من از اول هم راضی به این کار نبودم اما وقتی دیدم کسی چیزی نگفت من هم سکوت کردم. به عقیده من اینکار کار ما نیست و باید کارگر استخدام کنیم.

بهراد گفت:

- به کارگراها بگوییم زمین را بکنید تا به جنازه برسید و آنوقت پای مأمور و بازجو را به اینجا باز کنیم؟ هر کس نمیتواند ادامه بدهد کنار بنشیند و آنهایی که میتوانند باقی بمانند، دیگر انتخاب با خودتان است. روح جده ناظر کار است و نفرین را از کسی برمیدارد که برای یافتن او تلاش کرده باشد و هر کس به همین زندگی راضی است میتواند دست و رویش را بشوید و به تماشا بنشیند.

حرف بهراد که تمام شد همه یکباره از جا بلند شدند و به سوی قطعه خود براه افتادند. سخن بهراد چه راست و چه دروغ همه را تهیج کرد که تلاش دوباره آغاز کنند و این نشانگر آن بود که هیچ کس از وضع زندگی کنونی خود راضی نیست.

وقتی کار آغاز شد پیشنهاد کردم که در هر قطعه مرد و زنی با هم همکاری کنند به اینگونه که آقایان کلنگ زده و خانمها با بیلچه خاک را خالی کنند. این شیوه را همه پسندیدند و کار آغاز گردید، خوشبختانه من و تو یار یکدیگر شدیم. تو را نمیدانم اما در وجودم نیرویی تازه جریان یافت که برای خودم نیز تعجب آور بود. گر چه هر دو در سکوت کار میکردیم اما من مثل جوانان پر انرژی کلنگ بر زمین میکوبیدم و آن را گود و ژرفتر میکردم. به وقت غذا ننه مریم صدایمان زد و همگی دست از کار کشیدیم دیگران اقرار کردند که من بیش از خودشان از توان خود کار کشیده و پیش رفته ام. آه محبوبه شنیدن اعتراف دیگران و تعریف و تمجید آنان چون کودکان نابالغ هیجانزده ام کرد و عرق شرم و خجالت با عرق پیشانیم درآمیخت و روی گونه ام روان شد. آی که چه غذایی را همه دور یکدیگر خوردیم و چه لذتی بردیم. در سر سفره به این فکر کردم که بدبختی و نکبت پر کاهی است که میشود با فوت بلند امید، آن را پراند تا از دیوار چینه ای عبور کند و دیگر برنگردد.

ناخن مانیکور شده گلرخ دوتایش شکسته بود اما او با نگریستن به انگشتانش بدون آنکه سایه اندوهی بر چهره اش بنشیند به ما نشان داد و گفت: ناخنهای شکسته ام به جده شهادت میدهند که من برای یافتن او تمام تلاش خود را به کار بسته ام. سخن او موجب شد تا دیگران نیز به اثر و ردی از تاول و زخم و ورم دست و انگشت خود اشاره کنند و جده را باخبر کنند که آنها نیز بیکار ننشسته و تلاش کرده اند. مادرت کمر خود را گرفت و مادرم به پا درد اشاره کرد، اما وقتی غذا به لبها رسید چهره همه شکفته شد و خیلی زود سختی کار فراموش شد. بعد از صرف غذا پدرت میل به اتاق آقا شمس کرد و همه می دانستند که او به قصد چه کاری آنجا را برگزید. مادرهایمان به استراحت کوتاهی پرداختند و بعد از نیاپش در ساعت سه بعد از زهر کار مجدداً آغاز گردید که تا هنگام غروب آفتاب ادامه داشت و ماحصل کند و کاو ما جز سنگ و کلوخ که از دل گورهای کنده شده بدست آمد چیز دیگری نبود. نیمی از باغ هنوز بکر باقی مانده بود که برای روز دیگر گذاشته شد. اقرار میکنم که چاله ها بر وهم و وحشت باغ افزوده بود و چون شب از راه رسید دیگر هیچکس جرأت نگریستن به باغ را نداشت. درها و پنجره های ورودی به سوی باغ بسته شد و پرده ها کشیده شدند تا رابطه میان باغ و خانه کاملاً از بین برود و به جای آن تمام لوسترها روشن و آتش بخاری دیواری افروخته تر شد و تعدادی انسان خسته کنار آتش دور هم نشستند. در سیمای همه میشد به وضوح خستگی و ناامیدی را دید و خوب درک کردم که اگر این قوم را به هوای خود رها کنم برای روز دیگر هیچ کدامشان را در کنار خود نخواهیم داشت، پس به دیدار مادر در آشپزخانه رفتم و از او خواستم آنچه تدبیر میداند به کار ببندد تا مهمانها بار دیگر اتحاد در حال گسسته شدن را به امید موفقیت و کامیابی در روز دیگر حفظ کنند و مادر با آوردن گارمون به میان جمع و گفتن اینکه تا شام آماده شود سرگرم شویم، خود نشست و شروع به نواختن آهنگهای شادی کرد که تا به آن روز نشنیده بودم. جمع خمود و خواب آلود کم کم به نشاط آمد و در دومین آهنگ به کوبیدن دست برهم و در سومین آهنگ پای نیز به کار آمد و

بهراد با رقص آذربایجانی شروع کرد به ولوله انداختن و لحظاتی بعد همه از پیر و جوان در وسط سالن به پایکوبی مشغول شدند و کار به آنجا رسید که پدرت منقل را در اتاق آقا شمس رها کرد و به جمع پیوست. سر سفره شام ایرج رو به من کرد و پرسید:

- پسر دایی جان اگر فردا هم به نتیجه نرسیدیم چه باید بکنیم؟

فکر میکنم سؤال ایرج را همه از خود پرسیده و کسی جرأت پاسخ دادن به خود را نداده بود. همه نگاه ها به سویم خیره شد و من با زدن لبخندی گفتم حتماً موفق می شویم و برای آنکه اطمینان نشان را کاملاً جلب کنم خوابی را که دیده بودم برایشان تعریف کردم. همه سکوت کرده و به حرفهایم گوش میکردند، در چهره تک تک آنها را نگاه میگرداندم تا تأثیر سخنم را در سیمای آنها بخوانم و خوشبختانه پس از اینکه تعریفم به پایان رسید عمه زیبا گفت:

- خیر است انشاءالله و ما فردا موفق میشویم او را پیدا کنیم.

تو گفتی:

- شاید جنازه در جایی بیرون از دیوار باغ باشد و ما بیهوده داریم داخل باغ را جستجو میکنیم.

بهراد به دنبال کلام تو اضافه کرد:

- و شاید آمدن جده مان به خواب تو، به این منظور بوده که جای دفن خود را به تو نشان دهد. آیا در خواب به جای خاصی اشاره نکرد؟

کنجکاوی همه برانگیخته شده بود و هر کس میخواست از این خواب تعبیری خوش داشته باشد. وقتی در پاسخ بهراد سر تکان داد عمه گلرخ گفت:

- فکر کن و به یاد بیار تو در کجا ایستاده بودی و آن زن با اسبش کجا ایستاده بود.

مادرت گفت: چشمهایت را ببند تا بهتر به خاطر بیاوری و من اطاعت کردم و سعی کردم تمام جزئیات خواب را بار دیگر پیش چشم خود مجسم کنم و در همان حال آنچه را که دیده بودم بر زبان آوردم. وقتی تعریفم به پایان رسید و چشم باز کردم همه مهمانها را پشت شیشه در حال تماشای باغ دیدم، حتی پدرت که همه میدانیم به خواب و تعبیر خواب بی اعتقاد است نیز ایستاده بود و به تاریکی باغ چشم دوخته بود و هم او بود که زمزمه کرد:

- باید زیر یکی از این درختهای نارون چال شده باشد، اگر غیر از این بود درخت دیگری به خوابت می آمد.

مادرم گفت:

- بله او خواسته به ما بفهماند که زیر درختها را مخصوصاً درخت نارون را بگردیم. ای کاش زودتر خوابت را تعریف کرده بودی و باغ را خراب نکرده بودیم.

گفتم: اما من به خوابی که دیدم زیاد امیدوار نیستم که عمو پشت چشم برایم گرداند و گفت: این خواب با خوابهای دیگر فرق میکند و باید قبولش داشته باشی. فردا صبح زود دست به کار می شویم و زیر درختهای نارون را گود میکنیم. امشب هم با حواس جمع بخواب تا اگر یکبار دیگر به خوابت آمد جای دقیق ایستادنش را به خاطر بسپاری و ما را از بیگاری نجات دهی.

سخن پدرت که به پایان رسید گویی زنگ خواب را نواخته باشند همگی براه افتادند تا بروند و استراحت کنند. ایرج و بهراد مهمان اتاق من شدند و چون هر سه فارغ از دیگران در رختخوابهایمان دراز کشیدیم بهراد گفت:

- بچه ها من که فکر نمی کنم موفق شویم و اصولاً به اینکه جسدی در این باغ دفن شده باشد شک دارم.

ایرج گفت:

- ولی تو خودت مارو ترغیب به کندن چاله ها کردی و...

بهراد حرفش را قطع کرد و گفت:

- بله من گفتم چون اگر این کار را نمی کردیم همه بر این باور می ماندیم که براستی جسدی وجود دارد و چون او را نیافته ایم و با تشریفات دفن نکرده ایم هنوز هم اسیر طلسم و نفرین او هستیم. این باور تو و همه هست، آیا غیر از این است؟

ایرج میان خمیازه بلند گفت:

- اما من می گویم که هست و فردا پیدایش می کنیم، اما من هم شک دارم و شکم از این است که اگر او را هم یافتیم و با تشریفات کامل هم مجدد دفن کردیم طلسم باطل بشود، چه کسی این اطمینان را به ما می دهد. من در هیچ حکایتی سخنی بر باطل شدن نفرین نشنیدم.

گفتم حق با توست و ما همگی داریم با باورهای خود و امید اینکه چنین خواهد شد کار می کنیم. میدانی اگر این بارقه امید را هم نداشتیم چه میشد و بر سر زندگی همگی ما چه می آمد؟

بهراد گفت امروز پس از سالها خنده بر لبهایمان آمد و از بودن در کنار هم و مصاحبت با یکدیگر لذت بردیم. گفتم: همینطور است که می گویی ای کاش موجبی پیش آید که امیدهایمان ناامید نشود. من اصلا به خودم فکر نمی کنم بلکه به مادرم، به محبوبه، عمه ها و بچه ها فکر میکنم که اگر موفق نشویم دیگر هیچ وقت امیدواری برای آینده خوب و روشن نخواهند داشت و این انجماد و خمودی که از گذشتگان به ما رسیده ما نیز به نسل آینده خواهیم سپرد. بهراد گفت:

- من حاضرم خود فدا شوم اما بهارمست خوشبخت زندگی کند.

ایرج گفت:

- من هم حاضرم بمیرم اما مطمئن شوم که نوش آفرینم سعادتمند خواهد شد. ولی...

سکوت او موجب شد تا من بگویم چه خوب میشد ما هر سه با هم تباری میکردیم و پیش از اینکه امید همه به ناامیدی منجر شود کاری میکردیم تا دیگران باور کنن براستی جنازه ای وجود داشته و چون دفن شود طلسم هم باطل میشود. با این کارمان ما قدم بزرگی برمیداریم و به دیگران روحیه میدهیم که تلاش آغاز کنند و برای خوشبختی و خوشبخت زیستن تلاش کنند. من فکر میکنم که تنها رمز باطل شدن این طلسم باور و یقین خودمان است که بپذیریم آنچه به عنوان ثروت شوم به ما رسیده دیگر شوم نیست و اثرهایی روی آن چنبره نرود.

بهراد گفت:

- اگر این الغاء را انجام دادیم ولی افسون نفرین بیشتر بود و به مصیبت دیگری دچار شدیم چی؟ ما که خود میدانیم این افسون وجود دارد و تا به حال هر که تصمیم گرفته آن را نادیده بگیرد ضرب شصت آن را خورده است. مگر زندگی کیارش و خواهر بیچاره ام را ندیدی که چطور از هم پاشید، چرا که کیارش به نفرین جده خندیده و او را باور نکرده بود. مگر بلایی که بر سر عمو جان آمد را فراموش کردی؟ عمو جان همان روز که لب به تمسخر جده باز کرده بود و او را و نفرینش را خرافه دانسته بود از نردبان پرت شد و گردنش شکست و فوت کرد. مگر همین حادثه موجب نشد که پدرم از ترس به تریاک پناه ببرد تا بلکه بتواند فراموش کند. مگر شوهر عمه بهجت که در حال مستی به روح او ناسزا گفته بود از اسب به زمین نیفتاد و جان نداد. مگر همین گلرخ اقرار نکرد بعد از روزی که به جده و نفرین او خندیده و با شوهرش او را مضحکه کردند سیامک از یک مرد خانواده دوست به جلادی سنگدل تبدیل شد و چند بار خواسته گلرخ را خفه کند تا اینکه مجبور شدند از هم جدا شوند. مگر زندگی فلاکت بار من فراموش شد که در شب تولد بهارمست وقتی به شادی پیکی نوشیده بودم و به تمسخر گفتم جده عزیز ببین به کوری چشم تو من خوشبخت هستم و دارم خوشبخت زندگی میکنم، برگ زندگی ام را خزان نزد و از هم نپاشید؟ و یا همین ایرج که از همه ما درس آموخته تر و عالمتر است.

مگر خودت ایرج نگفتی که شبی در خلوت اتاقت جده را به باد انتقام گرفتی و متهمش کردی به اینکه جنینی که در شکم داشته نامشروع بوده و به همین خاطر همسرش دست به خون او آلوده کرده، مگر تو نگفتی؟

ایرج گفت:

- من این اشتباه را مرتکب شدم و عین همین اتهام به سرم آمد و همسرم به من خیانت کرد اما من او را نکشتم و رهایش کردم. اما اساس زندگی من و نوش آفرین برهم ریخت و هردو بیچاره شدیم.

بهراد گفت:

- تو تنها کسی هستی که نفرین آن زن دامنت را نگرفت و سالم مانده ای.

به خنده گفتم:

- نفرینی از این بدتر که هنوز تنها هستم و کسی رغبت به همسری ام ندارد. نفرینی از این بالاتر که مجبورم رهبری یک مشت پیر و چلاق و... چه میدانم یک مشت بخت برگشته باشم؟ نفرین او در مورد من کارگرتر از همه شما بوده و او جوانی را از من گرفت و مرا متوالی این قبرستان کرد. اگر همه شما در طول عمرتان یک بار مزه خوشبختی را چشیده باشید من حتی آن یکبار هم در زندگی سی ساله ام وجود نداشته. پس من از همه شما بیشتر عذاب تحمل کردم اما لب بستم و خاموش فقط نگاه کردم.

بهراد آه کشید و ایرج زمزمه کرد حق با توست.

فصل دوم

محبوبه در زندگی ام آنشب اولین شبی بود که مهر سکوت لبم را شکستم و از درد تنهایی شکوه سر دادم. گمان نکن که پس از اقرار راحت و آسوده شدم و احساس سبکی کردم، نه اینطور نبود. پس از این اقرار بود که تازه فهمیدم به راستی آنچه بر لب آوردم و گفتم حقیقتی است تلخ که تا به آن ساعت مزه اش را اینچنین جگرسوز درک نکرده بودم. به خود گفتم عمری خود را به تجاهل زدی و وانمود ساختی که از دیگران خوشبخت تری در صورتی که حقیقت غیر از آن بود که تصور می کردی. بله محبوبه خوب و نازنینم، من فهمیدم که تنها از همه شما من هستم. منی که به قول پدرت نظر کرده ام و نفرین بر من کارگر نیست، منی که به زعم برادرت تنها فرد خوشبخت طایفه الماسی هستم. منی که همگی باور دارید هیچ غم و غصه ای در دنیا ندارم و شب آسوده سر بر بالین می گذارم. اما باید بگویم که همگی تان در

اشتباهید، من در اینجا در تنهایی این گور، سی بهار و پاییز را پشت سر گذاشتم و به همراه رویش سبزه در باغ، شکوفه بر درخت و افتادن میوه بر روی خاک از پشت همین شیشه سرمای زمستان را تجربه کردم و پوسیدن سیب را به همراه کرمهای در هم لولیده تماشا کردم و دور از چشم آقا شمس و ننه مریم گربه ها را برای درد کشیدن و زاییدن روانه سرداب کردم و برای موشهای چاق و چله تله گذاشتم و گاه با صدای کلاغان، قار قار کردم که یعنی بدانید زنده ام و نفس می کشم.

بلوغم را تنها بستم فهمید و آینه به تک تک ریشههای رسته بر صورتم به دهن کجی خندید. من گُرک روییده بر پشت لبم را برای اینکه سبزتر شود با تیغ ناست سه بار تراشیدم تا زودتر بزرگ شوم و کُت و شلوار مردانه بپوشم. در خیالم رخت دامادی بر تن کردم و روی صندلی چوب آبنوس جدمان تکیه زدم و عروسی خیالتر از خیالم کنار دستم نشاندم و حبه قند را به جای نقل بر دهانش گذاشتم و چون چشم باز کردم هنوز همون کامیاب رنجور و زردنبویی بودم که مچ دستم به اندازه حلق شست و انگشت سبابه ننه مریم بود. او وقتی می خواست مرا وزن کند مچ دستم را امتحان میکرد و با دلخوری میگفت پس تو چرا گوشت نمی آوری و بزرگ نمی شوی؟ خوردم آنقدر که صدای اعتراض همه بلند شد اما باز هم گوشت نیاوردم و بزرگ نشدم و هنوز هم اگر از ننه مریم پرسی میگوید کامیاب هنوز مرد نشده چون مثل نی قلیان می ماند. اما سنگ قپان مرد برنج فروش سالها بعد از آن چیز دیگری گفت و قند را در دلم آب کرد و انتظار اینکه دیگران هم بفهمند از در وارد شد و گوشه اتاق چنک زد. حالا در واقعیت رخت دامادی برانزده ام بود و کمی آب به زیر پوستم رفته بود و به جای گُرک ریش و پشم درآورده بودم و راستی راستی هیبت مردانه یافته بودم. اما افسوس که جز خودم و آن آینه قدی که هرروز شمایلم را در خود منعکس کرده بود هیچ کس نفهمید که من بزرگ شده ام. نقش صورت عروسم نیز همچون خودم تغییر کرد و یک شب مرا هراسان از خواب پراند و در حالت بهت فهمیدم که چقدر این تصویر گویا و آشناست.

محبوبه تو اصلاً زیبا نیستی اما در وجودت چیزی هست که دلها را می رباید. تو دختر دلربایی هستی و آنقدر محجوبی که از حسن خود بی خبری. وقتی به این حقیقت پی بردم که قلبم نقش تو را در خود جای داده بر خود و احساسم خشم گرفتم و از سر عناد آن را رد کردم. در تصور من زنی به زیبایی عمه گلرخ و شاید هم زیباتر از او می بایست شکل بگیرد نه موجودی کوچک و نحیف مثل موش. یادت می آید پدرم تو را موش موشک مینامید و اسم تو را صدا نمیکرد؟ من موشها را دوست نداشتم و هنگامی که در تله به دام می افتادند احساس فتح و پیروزی میکردم و از اینکه بازیچه پنجه گربه شوند و گربه آنها را لقمه چپشان کند لذت می بردم و به گمانم نفرین همان موشها بود که مرا به تو مبتلا کرد. اما آن گربه من نبودم بلکه کیارش بود که با آن اندام مردانه و هیبت ورزشکارانه توانست تو را در پنجه خود اسیر کند و قلبت را به تپش درآورد. سالهاست که برای هیچ موشی تله نگذاشته ام به این امید که سحر نفرین آنها باطل شود و نقش تو از

آینه قلبم پاک شود. میدانی محبوبه اگر موشها را خاک کرده بودم در جستجوی جسد آنها برمی آمدم و لاشه شان را با تشریفات خاک می کردم تا از شر طلسمشان راحت شوم. سالها ننه مریم در چهار گوشه خانه و باغ قلیاب و سرکه پاشید، ورد خواند و به هر سو فوت کرد اما بی فایده و بی اثر بود. این را به تو گفتم چون جرأت ابراز پیش ننه مریم را ندارم، او گمان دارد که تأثیر قلیاب و سرکه است که تا کنون آن روح جرأت نکرده پا به حریم خانه بگذارد و از هم اکنون در فکر بچه های نابالغ است تا در شب چهارشنبه سوری قلیاب را در هاون سنگی بکوبند و با دو انگشت شست در ظرف سرکه بریزند و تا سال دیگر معجون باطل سحر داشته باشد و همین روزهاست که باید منتظر اسحاق جهود باشیم تا با رمل و اسطرلابش از در وارد شود و با یکسری اراجیف که بر هم می بافتد و به اعضا خانواده تحویل میدهد مادر را سرکیسه کند و راهی شود.

به گمانم وقتی زیر درختها را چال کنیم به جای استخوان انسان با استخوان سگ و مرغ و خروس و نوشته هایی که در چرم سیاه پیچیده شده و زیر خاک دفن شده اند روبرو میشویم. حال از تعداد قفل و کلید که نمیدانم چند عدد است و شاید تعدادشان از بیست تا هم تجاوز کند خواهیم گذشت که اگر همین قفل و کلیدها را به جای خاک کردن نگه میداشتیم کلکسیون از قفل و کلید به میراث اجدادی اضافه کرده بودیم. آه فراموش کردم از صفورا فالگیر مخصوص عمه بهجت و میرزا عزت الله خان دعا نویس محله شترخون بگویم که آن خود قصه و حکایت دیگری است. بگذریم داشتیم برایت از دل دیوانه خودم می گفتم که بیخبر غافلگیرم کرد و هوایی شد و چه هنگام پر کشید که من نفهمیدم. شاید آن زمانی بود که میان دو درخت نارون طناب کشیده و تاب بازی میکردیم. درست یادم هست، تو پیراهنی دورچین از گلهای درشت زرد و قرمز بر تن داشتی و کفشی سفید و براق بر پای کرده بودی و موهای بلند تاب دارت را از وسط باز کرده و به دو قسمت تقسیم کرده و با روبانی سفید مثل گوشهای خرگوش درست کرده بودی. آره فکر میکنم باید همان موقع باشد که من مأمور شدم مواظب تو باشم تا از تاپ پرت نشوی و آسیب نبینی. یادت میاید که وقتی تو را با سرعتی اندک از حد معمول تاب دادم جیغ کشیدی و فریاد زدی (کامیاب جونم تو رو خدا هولم نده) من دست از آزار تو برداشتم نه برای قسمی که یاد کرده بودی چه هنوز از عذاب و عقوبت الهی چیزی نمیدانستم و تنها میدانم کلمه کامیاب جونم موجب شد که دلم یکطوری بشود و تاب را از سرعت نگهدارم.

کلام مهرآمیز تو کلید قفس دلم را باز کرد و مرغم را پرواز داد و یا شاید آن تعطیلی در خانه تان وقتی من به اتفاق بهراد و ایرج و چند پسر همسایه تان فوتبال بازی می کردیم و من به زمین خوردم و دست و پایم خراش برداشت، یادت هست تو چه گریه و شیونی راه انداختی و از ترس دوییدی و همه را خبر کردی؟ تو دخترک هراسان در آن زمان نمی دانستی که چگونه غرورم را پیش همسالانم خرد کردی و با آوردن مردان به کوچه چگونه نگاه های تحقیرآمیز دیگران را برابم خریدی. من گر چه از تو و از کاری که کردی بیش از آنچه خوشحال شوم خشمگین شدم و تو را دخترکی فضول نامیدم

اما همان شب وقتی در بسترم آمدم غلت بزنم و درد پا آخم را به هوا بلند کرد بیکباره یاد تو افتادم و دیدن نه تنها دیگر خشمگین و عصبانی نیستم بلکه به جای آتش خشم نسیم خنکی از مهر بر من ورزیدن گرفت و چنان احساس خوشی یافتم که درد را فراموش کردم و به خواب راحتی فرو رفتم. باید از همان زمان باشد که عقیده ام نسبت به تو تغییر کرد و زیبایی عمه گلرخ و آنژلا خانم پیش چشمم رنگ باخت و تو خود خوب میدانی که آنژلا خانم که رگه ای از خون روس در رگهایش جریان دارد زیباترین آشنایی است که ما در میان دوستان خانوادگی داشتیم و زیبایی آریتا هم به مادر رفته بود که دل بردارت را ربود و او را به همسری خود برگزید. معیار زیبایی و زیباشناسی ام تغییر کرد و این تحول را در وجودم تو به وجود آوردی و موجب شدی که به جای زیبایی ظاهر به زیبایی درون آدمها دقت کنم و این تنها نصیبی بود که از تو به من رسید.

صدای خر و پفی که بهراد و ایرج به راه انداخته اند خواب را از چشمم فراری داده و با اینکه خمیازه های پیاپی آزارم میدهد و اشک را از چشمم جاری میکند اما از صدای خرناس آنها قادر به خوابیدن نیستم و در این میان حقیقتی دیگر هم نهفته و آن اینکه میترسم. از صبحی که در راه است و لحظه به لحظه رنگ سیاه شب را با نم ابر از چهره خورشید پاک میکند و آفتاب عالم تاب را ظاهر میکند. از آدمهای امیدواری که بار دیگر بیل و کلنگ به دست می گیرند و زمین را حفر میکنند می ترسم. از اینکه چگونه می توانم در چشمهایشان نگاه کنم و بگویم اشتباه کردم. از آن میترسم که تو چشم به دیده ام بدوزی و بگویی آقا کامیاب دیدی همه ما را بازی دادی و طلسم باطل نشد. آه که نیش زبان همه را اگر بتوانم تحمل کنم نگاه تحقیرآمیز تو را نمی توانم تاب آورم. به من بگو محبوبه تو اگر جای من بودی چه می کردی؟

سایه ترس وحشتناکتر از رویارویی با خود ترس است و من فهمیدم که وقتی با آن دست و پنجه نرم کنم چندان هم قوی و زورمند نیست. در تلاش دوباره ای که آغاز شد امید به موفقیت آنچنان دلمان را روشن کرد که ظلمت ترس پا به فرار گذاشت و گریخت. کار را چون روز گذشته دونفر، دونفر شروع کردیم و اینبار ضمن کار با یکدیگر حرف زدیم. تو پرسیدی امید موفقیتی هست؟ من گفتم امیدوارم. محبوبه برای اینکه گفتگویمان ادامه پیدا کند، پرسیدم نمیترسی؟ تو پرسیدی از چی، از جسد؟ من گفتم آره و تو جواب دادی دیشب تا سحر زیر لحاف لرزیدم. من گفتم کمی که رفتیم پایین من ادامه میدم. تو پرسیدی نمیترسی؟ من گفتم، آنقدر که دیشب تا سحر یک لحظه نخوابیدم. اقرارم لبخند بر لب نشاند و از اینکه در حلقه ترس تنها نیستی خوشحال شدی.

صدای جیغ عمه گلرخ و بهراد موجب شد که همه دست از کار بکشیم و به قطعه آنها نگاه کنیم. آشکارا رنگ چهره همگی ما پریده بود. و برای دقایقی هیچکس جرأت حرکت نداشت. پدرت با نگاهی به همه یک قدم پیش گذاشت. چه

او مسن تر از همه ما بود و با نعش و جنازه بیش از ما روبرو شده بود. پدرت وقتی بالای چاله ایستاد بار دیگر به ما نگریست و سپس چشم به داخل چاله انداخت و آشکارا رنگش پرید و تموج کنان گفت:

- بالاخره موفق شدیم.

آوای لرزان پدرت در ولوله شادی دیگران فراموش شد و همه از خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدیم و بهم تبریک گفتیم. در آن میان تنها آقا شمس و ننه مریم بودند که شروع کردند به قرائت فاتحه و از گور فاصله گرفتند. پدرت از آقا شمس پرسید:

- حالا چی کار کنیم؟

آقا شمس فوتی بلند به سوی گور روانه کرد و گفت:

- باید استخوانها را درآوریم و بعد غسل یا تیمم بدهیم و مجدد خاک کنیم.

عمه گلرخ مضطرب پرسید:

- در همین جا؟

آقا شمس سر تکان داد و گفت:

- نه، در آرامگاه خانوادگیتان.

عمه زیبا که شادی اش فروکش کرده بود و خوف مرگ بر جاناش افتاده بود بیلچه را روی زمین انداخت و گفت:

- من شهامت ایستادن و تماشا کردن را ندارم.

این را گفت و به سوی ساختمان حرکت کرد. پدرت گفت:

- ما مردان اینکار را می کنیم و دیگر به شما زنان احتیاجی نداریم. برای پُر کردن چاله ها هم بعداً فکری می کنیم، شما بروید.

با فرمان پدرت همگی با سرعت آنچه بر دست داشتید زمین گذاشتید و به دنبال عمه گلرخ روانه شدید. برای اولین بار آرزو کردم که ای کاش من هم زن بودم و به دنبالتان روانه می شدم. وقتی پدرت جعبه طلبید آقا شمس به سوی اتاقش روانه شد و دقایقی بعد با جعبه چوبی کوچکی برگشت. پدرت با گفتن بسم الله وارد گور شد و بیلچه طلبید که بهراد به

دستش داد و پدرت جعبه را هم خواست که ایرج به دستش داد و همانجا به نظاره ایستاد. نم نم باران شروع شد و بانگ آقا شمس پدرت را به تعجیل در کار واداشت و هنگامی که جعبه چوبی بیرون داده شد همه نفس آسوده ای کشیدند. آقا شمس تابوت را به اتاقش بازگرداند و من دست پدرت را گرفتم که بتواند از چاله خارج شود. او تمام اندامش به خاک آغشته شده بود و هنگامی که بیرون آمد گفت:

- تا باران تند نشده چاله را پُر کنید تا من حمام کنم.

گور جده با کمک مردان پُر شد و در پایان کار بود که بهراد پرسید:

- مطمئنید که این اسکلت خود جده است و به دیگری تعلق ندارد؟

پرسش او همان سوالی بود که من هم از خود دائم می پرسیدم و تردید داشتم که آیا براسستی اسکلت متعلق به چه کسی است، اما برای آن که بار دیگر دچار ترس و وهم نشویم گفتم:

- معلومه که مال خود جده است، لطفاً این سال را در مقابل خانمها مطرح نکن که دردرس دیگری درست میشود.

بهراد خندید و گفت:

- می بینم که تو هم صد در صد اطمینان نداری اما باشد به دیگران چیزی نمی گویم و به خودم هم امید می دهم که کار با موفقیت تمام شده و زمان بیچارگی به سر آمده.

باران بر بارش خود افزود و کار پُر کردن چاله های دیگر ماند و همگی به داخل ساختمان بازگشتیم. در میان خانمها بحث بر سر خیرات و مبرات بود و آنها در مقابل پیشنهاد ننه مریم که دفن را همان ساعت مناسب میدانست عده ای موافق و عده دیگری مخالف بودند. تو و مادرت و مادر من در جبهه موافقین و عمه بهجت و گلرخ در جبهه مخالفین بودند و اعتقاد داشتند که صبح جنازه به آرامگاه خانوادگی منتقل شده و دفن گردد. با بیرون آمدن پدرت از حمام نوبت به افراد دیگر رسید و ساعتی خانه بصورت گرمابه درآمد و پس از آنکه همه دور یکدیگر نشستند و به هم خسته نباشید گفتند ننه مریم چای آورد و موضوع دفن شدن جده یکبار دیگر مطرح شد و در نهایت صبح آنشب مورد توافق قرار گرفت و تفاوت میان پنجشنبه و جمعه از میان رفت. عمه ها پس از صرف غذا به خانه های خود برگشتند تا صبح روز دیگر برگردند. بهراد و ایرج به هنگام عصر خانه مان را ترک کردند اما پدر و مادرت ماندند و ما را تنها نگذاشتند. روی صندلی نشسته بودم و به صحن باغ، به گورهای خالی نگاه میکردم و در حال شمارش آنها بودم که صدایت در گوشم نشست که پرسیدی:

- با این چاله ها چه باید کرد؟

نگاهت کردم و گفتم:

- باران خاکها را گل کرده و یاران هم رفتند، باید صبر کنیم.

تو گفتی:

- اگر خسته نیستی با هم پُرشان می کنیم، راستش از اینکه امشب هم نتوانم بخوابم می ترسم.

در نگاهت التماسی کودکانه بود و در بیان اقراری راستین که پروا نکردی از اینکه تو را ترسو و جبون قلمداد کنم. راستگویی وادارم کرد از جا بلند شوم و بگویم با اینکه خسته ام اما این کار را می کنم. خوشحال شدی و با صدایی که هیجان داشت گفتی:

- می دانستم که کمکم می کنی، همیشه روی تنها کسی که حساب کرده ام تو بوده ای.

چشم در نگاهت دوختم و با نگاهی پرسشگر پرسیدم:

- راست میگی؟

تو معنای نگاهم را فهمیدی و گفتی:

- باور کن راست میگویم!

هر دو خندیدیم و برای پُر کردن چاله ها قدم به صحن باغ گذاشتیم و این بار هر دو بیل به دست گرفتیم و شروع کردیم به پُر کردن آن و تو گفتی:

- وقتی دختر بچه ای بیش نبودم پیش خودم فکر می کردم که اگر باد سختی بوزد می تواند تو را بلند کند و با خود به آسمان ببرد و در تصور کودکانه ام روی بام میله های بلندی کار می گذاشتم که اگر از روی زمین بلند شدی و به سوی آسمان به حرکت درآمدی بتوانی با گرفتن میله خودت را نگه داری و همراه باد نشوی.

به صدای قهقهه خنده من اخم کردی و گفتی:

- گفتم که فکرهای دوران کودکی بود.

گفتم:

- به نقشه ات نخندیدم، به این فکر که باد می توانست مرا از جا کنده و با خود ببرد خندیدم.

- گردباد شروانیها را هم کنده و با خود می برد.

گفتم، و آدمهای سنگین را! تو سر فرود آوردی و گفتی:

- من به فکر هیچکس نبودم خوب آخه آنوقتها...

گفتم زردنبو و مردنی بودم، گفتی خیلی ضعیف و رنجور بودی. به جای اضافه شدن وزن به قدت افزوده میشد و گاهی فکر میکردم آنقدر بلند میشوی که دستت به آسمان میرسد و میتوانی ستاره ها را لمس کنی. به خاطر دارم تصمیم گرفته بودم که از تو ستاره ای بخواهم تا از آسمان برایم بچینی و من آن را به نخِ آویزان کنم و به سقف اطاقم نصب کنم تا همیشه اطاقم پُر نور باشد.

به تمسخر گفتم:

- پس من همیشه در ذهنت یک اجیر بودم.

سر تکان دادی و گفتی:

- اجیر نه، یک ناجی بودی. کسی بودی که یقین داشتم نیازم را برآورده می کنی و مثل پدر و بهراد نیستی.

دست گل آلودت را به پیشانی کشیدی تا عرق پیشانیت را پاک کنی و خطی ممتد بر پیشانی بلندت کشیدی. گفتم:

- جای شکر دارد که یک نفر در دنیا روی توانایی من حساب میکند.

تو گفتی:

- همه این کار را میکنند و معتقدند تو هم خوش فکری و هم مهربان. راستی پسر عمو فکر میکنی آنچه یافتیم خودش

است؟ نکند آن دیگری باشد؟

پرسیدم آن دیگری؟ که تو گفتی منظورم آن زن آذربایجانی است که مسمومش کردند. گفتم:

- آقا شمس میگوید که جنازه او را بردند آذربایجان.

تو خندیدی و پرسیدی:

- و تو باور کردی؟ آن زمانها که ترن و هواپیما نبود تا جنازه را به آسانی منتقل کنند! من میگویم او را همین جا دفن کردند و اگر جستجو را ادامه می دادیم جنازه دیگری هم پیدا می کردیم و شاید به جای یکی، دو و یا سه تای دیگر پیدا می شد.

- ذهنت را خراب نکن، آقا شمس گفته یکی و آن یکی هم پیدا شد.

تو آه کشیدی و ناباور گفتی:

- خدا کند همینطور باشد.

ما سه چاله را پُر کردیم و با تاریک شدن هوا تو هراسان شدی و گفתי بسه بیا تعطیل کنیم و من مثل بچه سربراهی اطاعت کردم. وقتی هر دو گل آلود وارد شدیم فریاد اعتراض مادرم بلند شد که بار دیگر حمامش را آلوده میکنیم و ما بدون اعتنا به اعتراض او به یکدیگر خندیدیم و خود را از وجود خاک و گل رها کردیم. شب همه زود به رختخواب رفتیم و من گمان داشتم که زود خوابم خواهد برد اما وقتی دیده برهم گذاشتم حرفهات به یادم آمد و به تو فکر کردم. به تویی که مرا لاجون و رنجور دیده بودی و در دلت به حالم دل سوزانده بودی. به تویی که در تصورات کودکانه ات برای روز مصیبت من چاره اندیشی کرده و برای رهایی ام راهکار پیدا کرده بودی. تویی که دلت از من ستاره آسمان می خواست و باور داشتی که من توان برآوری آرزوهات را دارم. آه که تصورات کودکی تو در بزرگی موجب تعهداتی شد که ناخواسته بر شانه ام نهادی. در پشت پلکم ستاره ها رژه میرفتند و یکی که از دیگر ستاره ها پُر نورتر بود گاه پیش می آمد و گاه از من می گریخت. خواستم به شکار همان ستاره بروم و آن را برای تو در تور بیندازم و همین شبانه با نخ به سقف اتاق بیایزم تا وقتی که چشم باز می کنی بینی که آرزویت را برآورده کرده ام. پس به کمین نشستم و با نزدیک شدن ستاره قصد شکار داشتم که از نور شدید ستاره چشمم آزرده و دیده باز کردم و از حیرت نزدیک بود مشاعرم را از دست بدهم. چراغ اطاقم روشن بود و تو روبرویم ایستاده بودی و هراسان به من چشم دوخته بودی. به گمان اینکه دچار وهم شده ام چند بار پلک برهم زدم و چون با حقیقت روبرو شدم آرام پرسیدم:

- چی شده محبوبه، تو چرا اینجایی؟

تو با صدای بغض آلود گفتی همه اتاقها درشان بسته بود و تنها مال تو باز بود.

- بسیار خوب، حالا بگو چی شده؟

تو میله تختم را گرفتی و گفتی:

- من میترسم، با آنکه می دانم چاله پُر شده اما باز هم می ترسم. خواهش می کنم خواب!

من خواب را با خمیازه‌های بلند از خود راندم و در بستر نشستم و گفتم:

- باشه نمی خوابم، اما اگر کسی بیدار بشه و تو را اینجا ببینه درست نیست.

تو گفتی، من می دانم که اشتباه کرده ایم و جسد اصلی هنوز در همین خاک است. من صدای ضربه هایی می شنوم باور کن کامیاب!

پرسیدم از کجا شنیدی، از داخل باغ؟

تو سر تکان دادی و به کف اتاق اشاره کردی و آرام گفتی:

- کف اطاقم صدا می ده.

نتوانستم از خندیدن جلوگیری کنم و در همان حال گفتم:

- میدونی چی داری می گی؟ نصف شبی منو از خواب بیدار کردی که بگی کف اتاق صدا می ده؟

تو از اینکه حرفت را باور نکرده بودم صورت درهم کشیدی و با صدایی که بغض در آن نهفته بود گفتی:

- میدانستم که باور نمی کنی. از اینکه از خواب بیدارت کردم متأسفم، شب بخیر.

تو قصد ترک اتاق را داشتی که به خودم آمدم و صدا زدم محبوبه صبر کن. آنوقت از رختخواب جدا شدم و گفتم:

- میام به اتاق تا عامل صدا را پیدا کنم.

برق شادی از چشمت جهید و توان حرکت یافتی و همانطور که جلوتر از من از اتاق خارج میشدی گفتی تو موضوع را کشف می کنی، اطمینان دارم. خانه در سکوت فرو رفته بود و تنها من و تو چون دو شبگرد بیدار بودیم و در ظلمت به دنبال ناشناخته ای روان شده بودیم. چراغ اتاق را روشن کردم و به جای تماشا به گوش ایستادم. تو روی صندلی کنار میز تحریرت نشستی و به پرسش من که پرسیدم صدا از کدام نقطه میاد به زیر پایم اشاره کردی و گفتی:

- از همان جا، من مطمئنم کامیاب که...

حرفت را قطع کردم و گفتم ساکت باش تا من هم صدا را بشنوم. هر دو سکوت کردیم و به گوش ایستادیم، هیچ صدایی جز صدای تیک تاک ساعت روی دیوار اتاق شنیده نمی شد. دقایق به کندی گذشتند داشتم باور می کردم که آنچه تو گفتی تصور و وهمی بیش نبوده است که صدای تقه کوتاهی شنیده شد. تو نگاه هراسیده ات را به نگاهم دوختی و من کنجکاو تر به گوش نشستم و چون صدای دیگری نیامد گفتم به گمانم صدای تختخواب اتاق مادر بود. تو سر تکان دادی و گفته ام را رد کردی و گفتی گوشت را زمین بگذار صدا را باز هم می شنوی. من اینکار را کردم و صدای ضربات کوتاهی به گوشم رسید و در همان حال با خود فکر کردم که زیر اتاق چه قرار گرفته که با یادآوری سرداب به خود خندیدم و همانطور که بلند میشدم گفتم:

حق با توست صدا می آید اما خانم عزیز زیر اتاقها سرداب قرار دارد و همه می دانند که در همه سردابها موش فراوان است. صدایی که شنیدیم صدای حرکت موش و یا موشهاست. من خودم در بچگی آنقدر موش شکار کرده ام که تعدادشان را به یاد ندارم. چرا از اول به این فکر نیفتادم!

لحن امیدبخش صدایم به تو کمی آرامش داد اما نه آنقدر که خاطرات آسوده شود و با گفتن تو مطمئنی که این کار، کار موش است؟ نگاهم را به چشمان مضطربت دوختم و گفتم:

- یقین دارم و برای اینکه خیالت راحت شود صبح هر دو به سرداب می رویم و تله می گذاریم، وقتی موش به تله افتاد، دیگر از این فکرها نمی کنی. حالا بگیر بخواب و مطمئن باش که من بیدارم.

لبخند بر لب نقش بست و سر به زیر انداختی و گفتی نمی دونم چطور عذرخواهی کنم، منو ببخش که باعث دردسرت شدم. سر تکان دادم و همانطور که از اتاق خارج می شدم گفتم:

- حرفش را نزن. یک شبگرد برای این خانه بهتر از دو شبگرد بی خواب است. من پاسداری می دهم تو راحت بخواب.

و با گفتن شب بخیر تو را ترک کردم و به بستر رفتم. صبح آخرین فردی که برای خوردن صبحانه سر میز حاضر شد من بودم. وقتی جمع فامیلی را سیاهپوش دیدم به یاد آوردم که می بایست همگی تابوت را به آرامگاه انتقال دهیم و دفن کنیم. از مزه صبحانه چیزی نفهمیدم و هنگامی که اتومبیل را روشن کردم تا حرکت کنیم آقا شمس جعبه چوبی را در صندوق عقب اتومبیل گذاشت و به اتفاق ننه مریم سوار شد. پرسیدم کسی جا نمونده؟ گفت محبوبه خانم الان میرسد. تو آخرین فرد سیاهپوشی بودی که سوار شدی و با گفتن خبرهای خوبی برای عمه گلرخ دارم کنجکاو نمودی و به پرسش اینکه چه خبر شده؟ لبخندی زدی و گفتی:

- جسد را هنوز دفن نکرده ایم طلسم باطل شد! حدس بزن چی شده؟

گفتم آزیتا؟ تو سر تکان دادی و گفتم مربوط به توست؟ تو نوچ بلندی گفتی و آقا شمس گفت:

- میگوید مربوط به گلرخ خانم است. حتما آقا نوربخش پشیمان شده و برگشته.

تو به پشت سرت نگاه کردی و به آقا شمس گفتی باریکلا درست است. بعد رو به من نمودی و گفتی همین حالا با ساناز صحبت کردم و او به من گفت که برادرش برگشته و قصد دارد با گلرخ آشتی کند. این خبر خوش می رساند که ما کار درستی کردیم و دیگر تحت نفرین نیستیم.

در آن دقایق دل من هم روشن شد و این خبر را به فال نیک گرفتم و به شوخی گفتم اگر قبل از سوار شدن این خبر را به عمه داده بودی یقیناً او ما را به جای همراهی کردن تا گورستان می گذاشت و به دنبال نوربخش می رفت. ننه مریم گفت:

- گلرخ خانم باید اینبار میخس را محکم بکوبد تا دیگر آقای نوربخش جرأت نکند او را طلاق بدهد. این همه سال تنهایی و چشم انتظاری را تحمل کرد دیگر بس است.

تو گفتی باید بار دیگر سیامک را از نزدیک ببینیم و پای حرفهایش بنشینیم. اگر به راستی از اعمال و کردار خود پشیمان شده باشد دیگر امکان سهو و خطای مجدد نمی رود. هر دوی آنها به قدر کافی زجر کشیدند و برای بچه هایشان هم خوب است که با یکدیگر آشتی کنند. بعد از من پرسیدی، عمه پنجاه سالگی اش را جشن نگرفت؟

گفتم او بعد از متارکه دیگر برای خود جشن نگرفت.

آقا شمس گفت خدا کند عسل هم با شوهرش آشتی کند و به سر خانه و زندگی خود برگردد. آقا کوروش جوان زیاد بدی نبود منتها آنقدر که کارش را دوست داشت به عسل خانم توجه نشان نمی داد. حالا شاید وقتی بفهمد مادر و پدرش دارند با هم آشتی می کنند او هم به فکر بیفتد و با شوهرش آشتی کند. من که هر وقت تو چهره معصوم و بی گناه داریوش نگاه می کنم جگرم می سوزد و به خودم می گم این بچه چه گناهی کرده که باید تنها و غریب باشه.

تو گفتی همه ما تنها و بی کسیم و هیچ کدام ما برای نمونه خوشبخت زندگی نکرد اما حالا شاید زندگیمان تغییر کند. کاش من و کیارش هم از هم طلاق گرفته بودیم و امیدی داشتیم که روزی بار دیگر با هم زندگی کنیم.

ننه مریم که دچار احساس شده بود اشک از دیده فرو بارید و پیایی آه کشید و به سختی توانست بگوید غصه نخور تو هم خدایی داری.

در گورستان وقتی همه پیاده شدیم و به سوی آرامگاه خانوادگی به حرکت درآمدیم تو در کنار گلرخ گام برداشتی و شروع به صحبت کردی که جای حدس نبود و به یقین داشتی او را از مکالمه تلفنی باخبر میکردی. پدرت ما را گذاشته بود و به سراغ مسئول آرامگاه ها رفته بود تا اجازه دفن بگیرد و هنگامی که با یک کارگر به ما پیوست بر لبش لبخند بود. آقا شمس و ننه مریم پس از آن که کارگر قبری دو وجبی گود کرد در جعبه چوبی را باز کردند و کیسه ای به دست کارگر دادند و او در گور کوچک گذاشت و چاله را پر کرد و پرسید سنگ چی، لازم دارد؟ پدرت گفت هنوز در این مورد تصمیم نگرفته ایم شاید سنگ کوچکی بیندازیم.

و به این ترتیب جده بدون هیچ دردسری کنار نیاکان دیگر به خاک سپرده شد. بعد از آن مرد دعاخوان وارد شد و به قرائت کتاب آسمانی پرداخت و برای آمرزش روح تازه دفن شده و دیگر امواتمان فاتحه خواند و از آرامگاه خارج شد. عمه بهجت با گل و گلاب قبور را معطر کرد و برادرت با پخش کردن خرما و میوه به زیارت کنندگان قبور دیگر آمرزش برای امواتمان خرید. من حس کردم که عمه گلرخ بیتابی میکند و دوست دارد که هر چه زودتر برگردیم. می توانستم حالش را درک کنم و به همین خاطر وقتی مادرم و مادرت خواستند گردشی در قبرستان انجام دهند و گلرخ مخالفت کرد من هم به حمایت او برخاستم و به بهانه جاده شلوغ راه رفته را برگشتیم. این بار گلرخ ترجیح داده بود با من همسفر شود و آقا شمس جایش را به گلرخ داد و او کنار دستم نشست و با نفسهای بلند مقطع سعی در پوشیده نگهداشتن هیجان خود داشت. به سویش نگاه کردم و پرسیدم:

- عمه خوشحالی؟

او به جای جواب پرسید: تو هم می دانی؟

به جای من تو گفتی: من گفتم تا بدانند و تدبیر درست کند.

من پرسیدم: چرا من؟ من که نمی خواهم با سیامک زندگی کنم و بحمدالله عمه جان هم بیش از من تجربه دارد. عمه گلرخ با گفتن این درست است اما برآستی نمی دانم چه باید بکنم، بار سنگین انتخاب را به شانه ام نهاد. من پرسیدم:

- توی این چند سال کجا بوده و چه میکرده؟ نکند توی دیار فرنگ زن و بچه ای به ارث گذاشته باشد و چند صباحی که بگذرد پیدایشان بشود و بخواهند با تو زندگی کنند؟ خودت خوب میدانی عمه که من هیچ گاه با سیامک برخورد ناخوشایندی نداشتم و اگر چه با یکدیگر دوست صمیمی نبودیم اما اختلافی هم با هم نداشتیم و همیشه احترام یکدیگر را حفظ کردیم. از نظر من سیامک مرد خانواده دوستی می آمد که تلاش داشت ارکان خانواده اش را حفظ کند و همگی شما را دوست داشت، حالا چه شد که آن مرد خانواده دوست بیکباره تغییر روش و روحیه داد را خودت بهتر می دانی و آنچه

به من و نزدیکان مربوط می شد ربط پیدا کرد به نفرین و طلسم. اما با این وجود خودت می دانی که چه عامل و انگیزه ای باعث آن دگرگونی شد که امیدوارم هم او و هم شما در پی رفع ناهنجاریها برآمده و هر دو اصلاح شده باشید و اگر قرار بر این شد که بار دیگر با هم زندگی کنید اشتباهات گذشته تکرار نشود و عسل و داریوش هم از آرامش فکری و روحی برخوردار شوند.

عمه گلرخ گفت: باید با خودش صحبت کنم و حقیقت را از زبان خودش بشنوم و بعد تصمیم بگیرم. می شود من را از آمدن به خانه تان معاف کنی؟ من باید با عسل صحبت کنم و نظر او را هم جویا شوم.

من گفتم: شما را می رسانیم. در بقیه راه همه ترجیح دادیم سکوت کنیم و هنگامی که عمه گلرخ را پیاده کردیم تو نفس بلندی کشیدی و گفتی: خوشبختی چه خوب است و دوباره آغاز کردن تولدی دوباره است. گفتم: پس دوباره آغاز کن. بلند خندیدی و پرسیدی: از من خسته شدید؟ گفتم نه شاید تولد دوباره تو سرآغازی هم برای شروع زندگی من باشد. لحظه ای سکوت حاکم شد و پس از آن تو گفتی: باید صبر کرد. و من پشیمان از دعوت خود به طلوع و آغاز به بارانی که آغاز شده بود و شیشه را خط می انداخت نگریستم و زیر لب گفتم: حق با توست. اما وقتی به خانه رسیدیم و من در اتاقم را به روی خود بستم هر چه خشم در وجودم تلنبار شده بود با مشت بر دیوار بیرون ریختم و اگر نمی دانستم که مهمان داریم فریاد می کشیدم و خود را سبک می کردم. میدانی محبوبه من از دست تو و یا جواب رد تو نبود که خشمگین و عصبی بودم بلکه از خودم، از اینکه پس از سالها مهر سکوت را شکسته و اقرار کرده بودم عصبانی بودم که چرا اختیار از کف داده و راز دل را عریان کرده بودم. شاید طلسم زبان من هم با دفن شدن جده از بین رفته بود و سالها بیهوده انگاشته بودم که مرد خودداری هستم و هیچکس نتوانسته به کنه درونم پی ببرد. به یقین اگر سحر آن نفرین نبود من تا بحال صد بار زبان گشوده و پیش تو اقرار کرده بودم. وای که نمی دانی چقدر شرمگینم و فکر می کنم که دیگر نتوانم به چهره ات نگاه کنم و کلامی با تو حرف بزنم.

وقتی در اتاقم گشوده شد به گمان اینکه تو هستی پشت بر در نمودم تا نگاهت به نگاهم تصادم نکند اما صدای پدرت در گوشم نشست که پرسید: کامیاب می شود بیایم تو؟ به طرفش چرخیدم و گفتم: بله عمو جان بفرمایید. پدرت آمد و روی صندلی نشست و گفت:

- من تازه جریان گلرخ را فهمیدم و اگر بگویم خوشحال نشدم دروغ گفته ام. خواهرم در شرایطی است که بهتر است سیامک در کنارشان باشد، نه به خاطر خود گلرخ بلکه به خاطر عسل که هم جوان است و هم فرزندی دارد که باید سایه پدری بر سرش باشد. دیدارهای هفتگی بین کوروش و داریوش کافی نیست و این بچه به پدری نیاز دارد که همیشه در کنارش باشد. عسل که قصد ازدواج مجدد ندارد و به قول خودش دیگر نمی خواهد اشتباه گذشته را تکرار کند. خب اگر

واقعاً این تصمیم او باشد با بودن سیامک به عنوان پدربزرگ و مرد خانواده تا اندازه ای این کمبود جبران میشود. تو اینطور فکر نمی کنی؟

- چرا عمو جان من هم با شما موافقم، اما به شرطی که براستی او متنبع شده و نخواهد که خطاهای گذشته را تکرار کند. اگر او با روحیه چند سال گذشته خود برگشته باشد نه تنها وجودش به حال غسل و داریوش مثمر ثمر نیست بلکه آنها را با بحران شدیدتری روبرو میکند و آرامش نسبی آنها را هم از بین می برد.

پدرت آه کشید و افزود، چرا هیچکس روحیه این طایفه را درک نمی کند؟ هیچ توجه کردی که وقتی همه با هم هستیم کوچکترین اختلافی میانمان نیست اما حضور دیگران باعث برهم خوردن تفاهم مان می شود. به عقیده من می بایست پسران فامیل با دختران طایفه وصلت میکردند و غیر را میان خودمان راه نمی دادیم. بهراد اگر با شیوا دختر بهجت ازدواج کرده بود زندگی اش از هم پاشیده نمی شد و او هم با سیلی صورتش را سرخ نگه نمیداشت. همه می دانیم که شیوا چه زجری را تحمل میکند و شوهرش با آن اخلاق خشک و سوءظن نگرش چه جهنمی برای شیوا درست کرده است، اما او بخاطر فرزندانش می سوزد و زبان باز نمی کند. چه می داند همه به نوعی با مصائب خود دست به گریبانند و دادرسی نیست.

من گفتم: فکر ازدواج با فامیل ممنوع را چندین بار خود شما با قاطعیت عنوان کردید و همه را حذر کردید که ازدواج فامیلی نفرین شده است.

پدرت سر فرود آورد و گفت:

- درست است گاهی طلسم و نفرین را فراموش می کنم و دلم می خواهد جمعی را خوشبخت در کنار هم ببینم. به گمانم نهار باید آماده شده باشد، بیا تا غذا را با هم بخوریم و ما به خانه برگردیم. راستی اگر سحر طلسم باطل شده باشد مجردها می توانند از دختران فامیل خواستگاری کنند.

پدرت جمله آخر را با خنده ابراز کرد و من حواسم رفت پیش بچه ها که هنوز خیلی زمان تا وقت ازدواجشان باقی است.

فصل سوم

دلم نمی خواهد کسی در قفس تنهایی ام را حتی به بهانه دادن دانه باز کند. دلم نمی خواهد نسیم به درون قفس تنهایی ام به بهانه هوای تازه پر بکشد. دلم نمی خواهد که صوت از روزنه های کوچک پنجره ام به بهانه موج بودن به شعورم سر

بزند. دلم نمی خواهد که طلوع خورشید و غروب آفتاب بر سقف اتاقم گذر کنند. من در خلوت تنهایی خود یک به یک ابعاد زندگی ام را خراب می کنم تا دیگر تکیه گاهی باقی نماند. می خواهم در پوچی زندگی در یکی از همین حفره ها بخوابم و دیگر بیدار نشوم. می خواهم در وقت مردن نفرین کنم، نفرین به همه ستاره ها که تو دوستشان داری. نفرین به عشق که تو به آن وفادار مانده ای، نفرین به نردبان انتظار که بلندایش از ابرها گذشته و راه تنفسم را بند آورده. نفرین به تعلق، به دلبستگی و نفرین به روح خودم که تا قیامت و لحظه دمیدن صور ویلان و سرگردان بماند و قرار و آرام نگیرد.

من برخلاف جده می خواهم که ناشناس و گمنام بمانم و هیچ زائری به ملاقاتم نیاید. من ورد ننه مریم را بی اثر خواهم کرد و سرکه و قلیاب را به آب مخلوط خواهم کرد و هر چه قفل و کلید پای درخت چال شده باشد بیرون خواهم ریخت و با صدای رعد آسای خنده ام خواب را بر تو حرام خواهم کرد. من در گوشه اتاقت با انگشتان بدون گوشت و پوست ضرب مبارک باد خواهم گرفت و تو را بدون رخت سپید به عروسی خواهم برد. حجله گاهم برای تو تابوت کوتاه و سیاه جده نیست، حجله گاهم برای تو اتاق بدون روزنه ای است که بانگ فریادت را کس نشنود و کامیاب دیگری به ره رویا ناجی ات نگردد. من کجا زندگی ام را گم کردم؟ شاید در نی نی چشمان تو باشد، یکبار و فقط یکبار جستجو کن. شاید به همراه تابوت پدرم دفن شده است و نبش قبری لازم است. آیا کمک می کنی؟ وقتی آمدی بیلچه ات را هم همراه بیاور. شاید توی سرداب است، پشت خم ترشی، یا در سوراخ موشی که زندانه از من دزدید. و در پایان همه شایدها، شاید زیر بالشت سرت باشد، نگاهش کن. از آسمان برف می بارد اما از خلنگ زار سرم جویی روان است که پهن دشت صورتم را طی می کند و به همراه آب چشمه گرم همچون آبشاری از چانه ام سرریز می شود. آیا تو صدای آبشار را می شنوی؟ من کجا بودم؟ چه سؤال احمقانه ای؟ من در مه چرا، اما، شایدها شناور بودم و در بهت سؤال و سؤال به دنبال یک جواب می گشتم، وقتی عقل مرا راه نبرد پس به خود برگشتم.

تو به من به شیطنت گفتی: مبارک باشه عروسی عمه ات! من به تمسخر گفتم: از تو هم مبارک باشه، انشالله روزی مال تو. تو خندیدی و گفتی: مگه تو خواب! پرسیدم: دعوتم می کنی؟ گفتی: تو خواب؟ گفتم: هر جا که شد. به شیطنت گفتی: مثل یه سایه با منی!

تو پارک پرنده پر نمی زد، برف نشسته روی نیمکت رو پاک کردم و نشستم. شاخه های درخت بید زیر سنگینی برف خم شده بود و شمشاد پا کوتاه چتر سفید دست گرفته بود. خورشید می گفت باورم کن، اما نسیم سرد پافشاری میکرد که باور نکن. خانمی از دور می اومد، تنها بود و سر در لاک خودش قدم میزد. از دور می دیدمش، بارانی به رنگ کرم

تنش بود و چکمه هایش ابلق بود. به من که رسید آه کشید و نگاهش رفت تا آخر بلوار. رو به من پرسید: ببخشید آقا در پارک کدوم طرفه؟

گفتم: دربی دیگه نیست، هرچی دیوار و حصار بود برداشته شده، پارک بی ریا شده.

لبخند زد و گفت: ای کاش آدمها بی ریا می شدن.

گفتم: اونوقت بهشت بود نه زمین!

بار دیگر لبخند زد، من بلند شدم و گفتم: دارم میرم با من بیاین. پرسید: کجا؟ گفتم: بیرون پارک. وقتی کنارم راه افتاد پرسید: شما بازنشسته اید؟ گفتم: عمریه که بازنشستم. گفت: حتما شاعرید! گفتم: به ریخت و قیافه ام میاد که شاعر باشم؟ گفت: چیزی کم ندارید. گفتم: چرا دو چیز کم دارم. لطافت طبع شاعری و یک دیوان شعر. گفت: اما من فکر می کنم کسی که حاضر شده توی این سرما بیاد و توی پارک تک و تنها بشینه و به طبیعت نگاه کنه یا باید شاعر باشه یا اینکه دل سوخته باشه. پرسیدم: شما شق چندمی؟ به شیطنت لبخند زد و آروم گفت: هیچ کدوم، تنها یک رهگذرم. گفتم: در معنا همه رهگذریم و دنیا یک هتل. اون گفت: کاروانسراس. گفتم: حق با شماست خواستم لفظ قلم گفته باشم. گفت: فرقی چیه؟ کاروانسرا، مهمانسرا، مهمانپذیر، هتل و هتل! گفتم: بله فرقی ندارند. حالا من می پرسم: شما بازنشسته اید؟ خندید و گفت: به من میاد بازنشست باشم؟ نه کار می کنم و هنوز چند سالی مونده تا خونه نشین بشم. گفتم: خوش بحالتون لااقل نیروی محرکه دارین. گفت: شما هم باید دل شیر داشته باشین. پرسیدم: چرا شیر؟ شانه بالا انداخت و گفت: چون که ترس ندارین. نیروی محرک ما مردم ترسه، ترس از فقر و نداری و گرسنگی، ترس از فردا و آینده مجهول. همین ها وادارمون می کنند که جنب و جوش داشته باشیم و از حرکت وانستیم. وقتی اطمینان از فردا و آینده موجود باشد مثل شما شاعر می شیم. گفتم: شما از کجا اطمینان دارید که آینده من تأمین است و هیچ مشکلی در زندگی ام وجود ندارد؟ بار دیگر شانه بالا انداخت و گفت: فکر کردم شما هم یکی از آن دسته آدمهایی هستید که توانسته اید با فریب دادن مردم بارتان را ببندید و خیال آسوده کنید. گفتم: عوام فریبی را اجدادم انجام دادند و بار نکبتش را برای من و دیگران به ارث گذاشتند. پرسیدم: شما به طلسم معتقدید؟ نگاه به چهره ام گرداند و گفت بله من فکر می کنم که همه در طلسمی اسیریم و سحر شده ایم که نمی توانیم رهایی یابیم. از کوچک و بزرگ و پیر و جوان دربندیم و راهکار آزاد شدن نمی دانیم. به خنده گفتم: راهکار آسان است. به نگاه متعجبش خندیدم و گفتم: با بیل و کلنگ شروع کنید و از وهم طلسم نترسید. باور کنید که جز با اسکلتی روبرو نمی شوید، اسکلتی که اگر نسیمی به آن بوزد پودر می شود. پرسید: از کجا شروع کنم؟ گفتم: از خانه تان که طلسم هر خانواده در خود آن خانه دفن شده. با صدا خندید و گفت: چه بامزه!

بیرون پارک هر دو ایستادیم و من پرسیدم: ببخشین اسم شما؟ گفت: من پانیدم. گفتم: من هم کامیاب، از آشنایان خوشبختم. من گاهی روزها مثل امروز هوس پارک می کنم و میام تا ساعتی به قول شما ادای شاعرها رو در بیارم. اون گفت: من هم گاهی وقتی بی حوصله باشم دوست دارم از این پارک عبور کنم، البته مسیر اصلی من اون یکی در شمالیه. حُب باید برم روزتون بخیر. من هم زیر لب گفتم: روز شما هم بخیر.

جلوی دکه روزنامه فروشی برای خرید روزنامه صبح ایستادم و از پشت روزنامه زیر چشمی به رفتن او نگاه کردم که سربالایی را آرام آرام طی می کرد. می توانستم خود را به او برسانم و بگویم که مسیرمان هنوز یکی است و با او بیشتر گفتگو کنم. تعبیر نادرستی است که اگر فکر کنی قصد مزاحمت و یا اینکه نیت سوئی داشتی. نه، به یاد داشته باش که من نه جوانم و نه شور و شر جوانی دارم. بلکه قصدم این بود که بگویم پانید از فردا صبح شروع خواهم کرد. دوست داشتم که او می فهمید در آنی واژه نکبت را شست، یا به او می گفتم که صدایش ریتم چنگ پریاست. آه محبوبه نازنین فکر می کنم آشنایی ما دو تا یک اتفاق ساده نبود. من میگویم به جهش، یک پرش از قعر جهنم به بهشت. آه نمی دانی که اینجا چه صفایی دارد، تو هواش چه بوی عطری دارد. چشم تا کار کند سبزه و باغستان است، اما نه بستان است. آواز خوش هزار مرا با خود برد تا لب جوی. جای آنجا خالی، ساعتی خوب تفرج کردم وقتی ظهر شد تازه فهمیدم که پشت دکه روزنامه فروشی لب جوی نشسته ام. توی آب کلی زباله جریان داشت و بوی گند آب شامه را می آزرده. اما چه اسف که همان گردش و لذت بردن به همه عمر سی ساله ام می ارزید.

سر میز بیشترین غذا سهم بشقابم شد، چشم تو و مادر به نگاهی پرمعنا بهم دوخته شد. لبخند پرنرنگ مادر بند دلم را پاره کرد، ترس از رسوایی و رسوا شدن شیشه نوشابه را خالی کردم. مادر پرسید:

- چیه کامیاب، چیزی شده؟

تو به اون گفتی:

- زن عمو عاشق شده!

مادر گفت: خیلی ساله که با این واژه بیگانه شده. نکنه معجزه شده؟

تو به چشمم خیره شدی و گفتی، من با این حال آشنا، تو وجودش بذر عشق کاشته شده.

به تموج گفتم:

- مسخرگی دیگه کافی است.

پاشدم تا که بیشتر رسوا نشوم، اما این حقیقتو اگه از همه پنهون کنم از تو نمی تونم. محبوبه عاشق شدم اما نه اونجور که دلم تو رو می خواست، هنوزم تو برتری، تاج سری، ستاره و ماه منی. نمی گم بانوی منی، تو دختری! حیف و صد حیف چی بگم پیش منی در یمنی. دارم کم کم وارد وادی بیخودی می شم، فکر می کنم همه چیز شده تنها یک اسم. اما نه هنوزم اسم تو طلایه دار همه اسمهاست. اون به من گفت نترس! پانیز میگه دل شیر تو سینه دارم. می دونی اون اصلاً به من نگفت نی قلیون، زردنبو. اول تصویر قشنگی بهم داد و مرا شاعر خواند. چقدر فرق میان دو نگاه، دو تجسم، دو بیان. من اگر یک شاعر بودم برای تعبیر لطیفش یک قصیده، یک غزل می گفتم. من چرا سهراب و شاملو نشدم؟ آخ اگر قد یک سر سوزن شاعر بودم شاید من هم می سرودم چشمها را باید شست، جور دیگر باید دید، دوست را زیر بارش برف باید دید. محبوبه، پانیز کمی غمگین بود، از صداش، تو نیگاش می شد فهمید که دل شاد نداره. اومده بود با قدم زدن، فکر کردن، احساس راحتی کنه. من می گم درد مشترک موجب شد که پانیز برای من مهم باشه. مثل اونوقتهای تو یادت میاد؟ وقتی بهراد تو بازی راهت نمی داد از من می پرسیدی که بیام؟ یا به وقتی که توی امتحان بخت رد شدی از من پرسیدی که چرا؟ من برات دانای قصه ها و غصه هات بودم. پانیزم تا منو دید سفره دل را باز کرد، از ترسش گفت.

محبوبه بیشتر آدامها دوست دارن که گاهی بچه باشن، برن تو دنیای بچگی بازی کنن، بی خیال بشن. مٹ من که از وقتی شروع به نوشتن کردم سن و سال و گذاشتم پشت در و رفتم تو دنیای جوونی. چون می دونم این مکتوب هرگز به دستت نمی رسه با همون سبک و سیاق جوونی دارم از خودم می گم. با اینکه شاعر گفته زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است، اما بد نیست که گاهی گریزی به گذشته بزیم. صبح اون شب رفتم پارک روی همون نیمکت نشستم و تماشا کردم، برف و درخت و شاخه مثل فیلمی که تند کرده باشن پیش چشمم رد شد و نگاهم به انتهای بلوار ثابت شد. لحظه ها به دقایق و دقایق به ساعت لچ کردند، انتظار زاییده شد. رنگ سبز شمشاد زیر برق نگاهم آتش گرفت و سوخت. انتظار بیهوده بود. تا پا شدم دامنی از برگهای ریز و خرد شده از روی پام ریخت به زمین، سلانه سلانه راه افتادم تا رسیدم جلوی دکه روزنامه فروشی، دقایقی اونجا این پا و اون پا کردم و کمی هم لب جوی نشستم که شاید سفر دیگه ای توی راه باشه اما نشد. به خونه برگشتم و اینبار کمترین غذا سهم بشقابم شد. بار دیگه نگاه مادر و تو درهم گره خورد و مادر اینبار نگران پرسید:

- کامیاب چیزی شده؟

و تو باز رو به اون گفتی درد عاشقیه. من با این درد آشنا تا بخواد به آن خو بکنه زمان لازم داره.

گفتم: مسخرگی رو کم کنین. پاشدم رفتم تو اتاقم تا بیشتر از این رسوا نشم. محبوبه نمی تونم حالمو برات تشریح بکنم، اگه راست گفته باشی خودت باید خوب بدونی که چی می گم. خنده دار اینه که خودم هنوز نمی دونم چشم شده، از

خودم می پرسم آخه چلغوز چه مرگته؟ چرا داری ادای آدمهای تازه بالغ رو درمیاری، کم مونده که ننه مریم سر به سرت بذاره و آقا شمس مسخره ات کنه. کجا رفت تحملت، خونسردیت، پس چی شد عشق و وفات؟ مگه نمی گفتی خدا یکی یار یکی؟ محبوبه، خوبی دیوانگی اینه که شاخ و دم نداره و گرنه مجبور بودم هیچوقت از اتاقم پا بیرون نگذارم. من احتیاج دارم که فکر کنم عقل پریده رو به هر کلک شده برگردونم. من این هوای تازه رو دوست ندارم.

تو گفتی زمستون تموم شد اما به قولت وفا نکردی. نیگات کردم و پرسیدم: قول؟ تو به روم خندیدی و گفتی سرداب! یادت نیست که قرار گذاشتیم بریم لونه موشها رو ببینیم؟ پرسیدم مگه هنوز صدا میاد؟ تو گفتی زیاد شده که کم نشده. گفتم باشه می ریم. تو پرسیدی کی؟ من گفتم هروقت تو بخوای. تو پرده توری رو به باغ رو کنار زدی و گفتی هوا آفتابیه بیا حالا بریم. گفتم لباس گرم بپوش تو سرداب از سرما یخ می زنی. تا تو رفتی لباس گرم بپوشی منم چراغ قوه و تکه ای پنیر برداشتم تا تو بیای. مادر پرسید: کجا میرین؟ گفتم می خوام سرداب رو نشون محبوبه بدم و برای موشها تله کار بگذارم. روی پله سرداب پرسیدم: حاضری؟ تو گفتی: اول تو برو من پشت سرت میام. سی و سه پله رو پایین رفتیم و هر چه پایین تر می رفتیم بوی نم زمین و رطوبت خاک بیشتر می شد. چراغ سقف سرداب کم نور و کم نورتر شد تا جایی که تاریک شد و دیگه چشم مون ندید. تو گفتی می ترسم، من نور چراغ قوه رو انداختم به زمین و گفتم مواظب باش چیزی و نشکنی. خم های بزرگ روی سکوی بلندی بودند، تو پرسیدی نیفتند؟ گفتم خاک شدند. پشت خم های دیگر که به ترتیب کنار هم ردیف بودند با نور چراغ اشاره کردم به دیوار و گفتم اونوقتها اینجا بودند. هراسان پرسیدی کی؟ گفتم موشها.

دنبال تله موش پشت چند تا غربال و سرنده گشتم و تو دیگ مسی دو تا پیدا کردم که فقط یکی هنوز فنرش کار می کرد. پیرو زدم به حلقه و جایی کنار خم گذاشتم و گفتم حالا باید صبر کنیم. تو پرسیدی که کامیاب مطمئنی که ضربه کار موشهاست؟ ما سی و سه پله اومدیم. گفتم از این موشها هر کاری که بگی برمیاد. نور چراغ قوه روی خم بزرگ شیردار افتاده بود تو پرسیدی اون تو چیه؟ گفتم نمی دونم اونوقتها جای سرکه بود. تو کنجکاو شدی و آروم شیرو باز کردی و مشت تو گرفتی زیر اون، آب سرخ رنگی اومد تو مشتت. تو شیرو بستنی و آب رو بو کردی و گفتی سرکه است اما فکر می کنم خراب شده چون که بوش یه جویری شده. من مشت تو آوردم بالا و آب رو بو کردم و بعد با قهقهه گفتم شراب شده. حالا می فهمم که چرا پدرت گاهی هوس سرداب می کنه. من می دستتو نوشیدم و گفتم به به عجب شراب نابی شده. تو گفتی ای کاش کنجکاوای نکرده بودم. پرسیدم چرا؟ جواب دادی خوب می ترسم از فردا هوس کنی هی به سرداب سر بزنی. گفتم اگر دختر دهان چفتی باشی و بذاری یک شیشه بالا ببرم بهت قول می دم که دیگه پا توی سرداب نذارم. تو گفتی من این کارو نمی کنم. نور چراغ رو انداختم تو صورتت و گفتم تو فکر می کنی من بچه ام که با

کمی شراب مست کنم و عربده بازی دربیارم؟ گفתי نمی دونم اما من شریک جرم نمی شم. گفتم باشه هر کاری که دوست داری بکن.

خودم گشتم و شیشه ای دردار پیدا کردم و با کمی شراب داخل شیشه رو شستشو دادم و بعد پرش کردم، بوی الکل توی سرداب پیچید. وقتی از پله ها بالا می رفتیم صدای تق به دام افتادن موش به تله به گوش رسید، تو پرسیدی صدای چی بود؟ من که می خواستم هر چه زودتر خارج بشیم گفتم چیزی نبود پای من خورد به قوطی. بالای سرداب تو گفתי آنقدر تاریک بود که همه جاشو ندیدیم. گفتم فردا با تجهیزات بهتری وارد می شیم، روشنایی چراغ پیک نیکی با خود میاریم. تو گفתי دلم می خواد آخر سرداب و بینم، منم گفتم باشه فردا این کارو می کنیم. من پنهانی مثل یه سارق چپیدم تو اتاقم تا مادر شیشه رو دستم نینه. بعد از شام با شوق داشتن شراب زودتر از همیشه شب به خیر گفتم و رفتم تو اتاقم. شیشه رو گذاشتم روبروم خوب تماشاش کردم و بعد آرام آرام شیشه رو لمس کردم و سفر به دیار شیطان کردم. آخرین جرعه شیشه که تمام شد روی مدار سیارات سیر می کردم، وقتی با تکان دست تو به زحمت چشم باز کردم شنیدم که گفתי عجله کن ضربات زیاد شده مثل اینکه کسی اون پایین ضرب می زنه. به حال مستی گفتم ولش کن بذار ضرب بزنه. تو که حال منو نمی فهمیدی بار دیگه تکونم دادی و گفתי خواهش می کنم فقط همین یه بار. من به زحمت از تخت پایین اومدم و تلو خوران به دنبالت راه افتادم. تو زودتر از من به اتاقت رسیدی و گوش به زمین گذاشتی و به من گفתי خم شو تا بشنوی. من مثل تو گوش گذاشتم به زمین و در همون حال دستم خورد به تنت.

وقتی صبح با تن خسته از روی زمین بلند شدم متحیر به اتاقت نگاه کردم و از خودم پرسیدم اینجا چه می کنم؟ حالت مستی هنوز از سرم نپریده بود و درست و موزون راه نمی رفتم. بدون اینکه فکر کنم رفتم تو تختخوابم و تا ظهر خوابیدم، بعد شاد و شنگول بلند شدم و مثل روزهای دیگه با سر و وضع مرتب اومدم تو آشپزخونه. دیدم مادرم گریه کنان زیر لب نفرین می کنه، به سلامم سربلند کرد و گفت:

- سلام و زهر مار، بیشرفِ پستِ نانجیب.

در یک آن حس کردم که دارم خواب می بینم و طرف صحبت مادر نیستم. دور خود را نگاه کردم و پرسیدم مادر تو با منی؟ ظرف شکریاشو برداشت و به طرف صورتم پرتاب کرد و در همون حال گفت:

- پس به کیم! چه کسی می تونه جز تو اینقدر نامرد باشه.

خشم خونم را به جوش آورد و فریاد کشیدم، به من می گی که چی شده؟ مادر نگاه خشمگینش را تو صورتم ثابت کرد و با فریاد پرسید:

- تازه می پرسی چی شده؟ یعنی تو نمی دونی چه بلایی سر محبوبه آوردی و بیچاره اش کردی؟

بدن چون کوهم را پا تاب نیاورد و زانو به زمین زدم و گفتم:

- من، با محبوبه؟

گریه مادر به شیون رسید و فریاد زد:

- بله تو! دوست داشتم که زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید، دوست داشتم که سقف بر سرم فرود می آمد و مرا زیر آوار دفن می کرد. دوست داشتم که مرغ جانم به پرشی از تنم رخت می بست.

اشک آنقدر نبود که غرقم سازد، سر بر سنگ کوبیدم و گفتم: من خودم نبودم، خودم نبودم. مادر گفت:

- برو از جلوی چشم دور شو. برو یکی از اون چاله ها رو خالی کن و توش دراز بکش و از آقا شمس بخواه که گورتو پر بکنه. برو تو سرداب و همون جا انقدر بمون تا بمیری. لکه این ننگ با هیچی جز خون خودت پاک نمی شه.

نمی دونم چطور بلند شدم و چطوری پله های سردابو پایین رفتم و توی ظلمت زانو زدم و فکر کردم. یادم افتاد که سفر کرده بودم، رفته بودم به همون باغ و محو تماشا بودم که شنیدم صدایی گفت با من بیا، خواهش می کنم فقط همین یکبار. من به دنبالش رفتم و اون به من گفت گوشت رو بذار رو زمین بین صدای ضرب میاد. من گوشمو گذاشتم روی سبزه سرد و نمناک، بعد از اون دستم حریر نرم لباسی را لمس کرد و بعد... آه خدایا من شدم گرگ و اون هم بره پاک و معصوم. (آخه یکی به این نویسنده نمی گه این بره پاک و معصوم اگه صبح می خواست همه اهل خونه رو خبردار کنه چرا دیشب یه جیغی ویغی نکرد تا بقیه بیدار شن و این بره معصوم بمونه... حواس نویسنده نبود که همه رو اونشب از خونه بیرون کنه.....)

چشمهام به تاریکی سرداب عادت کرده بود و لاشه موش کف تله طاقباز افتاده بود. سه روز بود که چشمام نور آفتاب ندیده بود و آقا شمس فقط اومده و رفته بود. دوست داشتم ته سرداب می مردم، جایی که مادر هیچ وقت جرأت نکنه پا بذاره. دوست داشتم با پنجه هام برای خودم گور می کندم و دراز به دراز می خوابیدم. دوست داشتم آقا شمس به جای سینی غذا روی گورم نون و حلوا می داشت تا موشها فکر ضرب گرفتن و گود کردن گور منو از یاد می بردند. اما حس توی تنم نمونده بود، مغز استخوانهای تنم خشک شده و تنم کرخ شده بود. همون جا پایین پله ها روی زمین نمور طاقباز افتاده و منتظر مرگ خوابیده بودم، روز چهارم احساس بی وزنی کردم و همه چیزو در حال پرواز دیدم، حتی خم بزرگ که توی زمین چال شده بود، سرند و غربال و دیگ مسی بالا و پایین می رفتند و به گمونم با ریتم مخصوصی می

رقصیدند. آنقدر محو شدم که یهو حس کردم از زمین کنده شدم و همراه دیگ و سه پایه دارم بالا و پایین می شوم و با همون ریتم ناشناس دور خودم دور می زنم. خواب مرگ بود که سراغم آمد اما وقتی ضربه هایی روی گونه ام نشست با هزار جان کندن پلک زدم. صدای آقا شمس تو گوشم نشست، آقا جان قسمت می دم که چشمتو باز کن. در همون حال به خودم گفتم دربان جهنم صدای آقا شمس را دارد. نابکاران را حواله به جهنم می دهند و من لایق دوزخ هم نشدم و برگشتم. آقا شمس مرا کول کرده و از سرداب بالا آورده و در اتاق خودش بستری کرده بود. وقتی مشاعر خواب رفته ام بیدار شد به آقا شمس گفتم تو را هرگز نمی بخشم. به چشمم خندید و گفت باشه آقا جان قبول دارم. می ترسیدم بیرسم حال دیگران چطور، اما آقا شمس مثل اینکه فهمید و گفت:

- طلسم هنوز باطل نشده تو خونه عزاخونه شده، خانم جان کنج اتاق کز کرده و محبوبه خانم چنیک زده گوشه اتاق نشسته. خوشبختانه تو این چند روزه هیچکس نه تلفن کرده، نه کسی اومده که بفهمه....

گفتم برو به محبوبه بگو با هر سلاحی که دوست داره، چاقو، تیر، تبر، تفنگ، با هر چی که می دونه راحت میشه بیاد و راحت کنه. اصلاً بهش بگو بیاد من خودم باهاش حرف می زنم، اگر می ترسه بیاد تا پشت پنجره گوش وایسه.

آقا شمس رفت و من به این فکر کردم که تنها راه چاره مرگ منه. طول کشید تا آقا شمس تنها اومد و گفت محبوبه خانم اون پشت ایستاده. سعی کردم با صدایی که اون بتونه راحت بشنوه بگم:

- محبوبه باور کن من نبودم، کسی که حاضر شد این ضربه مهلک رو به تو وارد بکنه من نبودم. اما این کامیاب نیست که داره با تو حرف می زنه، یک مرد پست صفت، یک جانور، یک نامرد داره از پشت دیوار با تو حرف می زنه و درخواست میکنه که راحتش کنی. با شلاق، تیر، چاقو، با هر چی دوست داری زندگیشو بگیری و در عوض خیال خودتو راحت کنی. باور کن به جان خودت به روح بابام قسم هر طوری که بخوای هیچ اعتراضی ندارم. فقط باید بدونی که اگه تو راضی به گرفتن تقاص نشی من خودم، خودمو نابود می کنم فقط این وسط لذت انتقامو از دست می دی. تو خوب منو می شناسی و می دونی وقتی تصمیم به انجام کاری بگیرم تا انجامش ندم راحت نمی شم. حالا برو فکر انتقام کن و ببین چطوری می تونی تمام بغض و خشم و کینه تو خالی کنی و وقتی تصمیم گرفتی به آقا شمس بگو که خبرم کنه. من تا فردا ظهر منتظر می شم بعد از اون خودم دست به کار می شم.

آقا شمس مضطرب گفت:

- آقا جان این چه کاریه؟ هر دو سر کار معصیته.

- نه اشتباه نکن، عدالت.

اون شب تا خود صبح فکر کردم که چطوری خودمو از شر عذاب وجدان راحت کنم. بار دیگه دیگ خشم نسبت به آقا شمس جوشید که چرا نگذاشته بود توی سرداب تموم کنم. صبح که شد باز ثانیه ها و عقربه ها لج کردند و انتظار زاییده شد. آقا شمس دوبار اومد سرزد و رفت اما هیچ پیغامی با خود نیاورد. به زحمت از روی تشک بلند شدم و پشت پنجره ایستادم، صحن باغ تپه و ماهور شده بود و هیچکس دیده نمی شد. به خودم گفتم تا بخوام مسیر اتاق و سرداب را طی بکنم مهلت محبوبه هم تمام شده. توی سرداب وقتی در حال گشتن برای یافتن تله موش دست توی دیگ کرده بودم پاکت مرگ موش هم دیده و کمی از آن به پنیر آغشته کرده بودم و به گمانم همان مقدار باقی مانده می توانست جان گیر باشد. مثل آدمهای مفلوج پا روی زمین کشیدم و صحن باغ را طی کردم. از بالای پله ها به تاریکی سرداب نگاه کردم و گفتم خُب اینجا آخر راهه، هیچ تصور نمی کردم که این سرداب تاریک و نمور قتلگاهم باشد. همیشه فکر می کردم که روی بستری نرم جان خواهم داد و طایفه از غم از دست رفتنم گریبان چاک داده و بر سر و سینه خواهند زد. همیشه آرزوها در پس دری جا می مانند. پا روی پله گذاشتم که آقا شمس دوان دوان به من رسید و گفت:

- آقا جان محبوبه خانم می گوید شلاق!

به چشمش نگاه کردم و گفتم:

- راست بگو.

آقا شمس گفت:

- به روح پدرتان قسم که خود محبوبه خانم گفت.

از پله بالا آمدم و گفتم:

- باور کردم، آقا شمس بیا و مرا به درخت نارون ببند. می خواهم مثل جدّه زیر بار ضربات شلاق بمیرم.

آقا شمس با التماس گفت:

- تو را به خدا آقا جان این کارو از من نخواهید. من چطور می تونم شما رو به درخت ببندم؟

گفتم یا این کارو می کنی یا برمی گردم به سرداب.

بیچاره آقا شمس طناب آورد و مرا به درخت نارون بست و آنقدر طناب را شل بست که با کوچکترین حرکت طناب از دست و پایم به زمین ریخت. بر سرش فریاد کشیدم و او را بی عرضه قلمداد کردم تا به خشم آید و طناب را محکم به

دور من بیچد. وقتی محبوبه مقابلم ظاهر شد از خجلت و شرم سر به زیر انداختم. او لحظاتی در سکوت به تماشایم ایستاد، گفتم:

- خوب نگاه کن و بعد با این فکر که این مرد استحقاق زنده بودن ندارد شروع کن. به خودت بگو که این مرد نه پسر عمو، بلکه دزد شرف و آبروست. شروع کن که خودم از این نفسی که پایین و بالا می رود خسته شدم و نمی خواهم دیگر از این هوای مسموم استفاده کنم.

به نجوا گفتم:

- زن عمو دارد از پشت شیشه نگاه می کند، اگر او نبود جانم را می گرفتم.

فریاد زدم آقا شمس به مادر بگو از مقابل پنجره دور شود و بعد از مرگم اگر دوست داشت تماشایم کند.

تو نگاهت میان من و پنجره نوسان داشت و هنگامی که مادر از مقابل پنجره دور شد تو اولین ضربه را با چنان شدتی فرود آوردی که پیشانی ام را درید و صدای فریادم به هوا خواست. فریاد زدم آقا شمس پارچه ای بیاور و در دهانم فرو کن. آقا شمس رنگش پریده بود و زلالی اشک در چشمش نشست. او دستمالی سفید دستش بود و چون قدمی پیش آمد تو به خشم گفتم:

- لازم نیست، من دوست دارم صدای فریادش از دیوار گذر کند. من دلم می خواهد همه مردم بفهمند که دیو به دام افتاده و شیشه عمرش داره شکسته می شه. من دلم می خواد که تو رو...

بقیه حرفات توی گریه ات گم شد و شلاق چند بار پیاپی بالا رفت و پایین آمد تا خشم فرو نشست. خون چشمم را پر کرده بود و قادر به دیدن نبودم. مزه خون راه گلویم را بسته بود و فکر می کردم که دیگر این بدن نحیف و نزار تاب نیاورده و تمام خواهد کرد. توی صدای هق هقت شنیدم که گفتم: مگه می شه آدم سایه خودشو نابود کنه؟ گفتم:

- تمومش کن محبوبه، خواهش می کنم. تو همیشه می گفتمی که من ناجی زندگیت بودم، اگه راست گفته باشی بذار اینبار من بخوام که تو نجات دهنده من از این ذلت و بدبختی باشی. راحتم کن محبوبه تا مجبور نباشم بار دیگه شروع کنم.

تو گفتمی هیچکس باور نمی کنه که تو هم ناجی و هم قاتل بودی. گفتم به آقا شمس بگو یک چیزی بندازه رو صورتت که چشمت منو نبینه و بتونی کارو یکسره کنی.

جلوی پام نشستی و پرسیدی: آخه چرا من؟

گفتم:

- نفهمیدم، هوشیار نبودم، آدم نبودم. می فهمی من اصلاً خودم نبودم، باور کن من اصلاً از اون شب هیچی به خاطر ندارم!

تو گفتی:

- تو باعث شدی که دیگه هیچ وقت نخوام عاشق بشم، تو کاری کردی که برای همه عمر جغد این ویرانه باشم. تو منو از جنس خودت متنفر کردی. اما با این حال من هم بی تقصیر نبودم، به خودم می گم که اگه شیر اون خمره رو باز نکرده بودم، اگه نصف شبی از خواب بیدارت نکرده بودم، اگه مجبورت نکرده بودم که بیای صدای ضربه گوش کنی، خودمو بدبخت و رسوا نکرده بودم. من همونقدر که از تو بیزارم از خودم تنفر دارم. اگه تو بمیری اونوقت منم باید خودمو از بین ببرم اما می دونم جرأت ندارم.

- اگه من زنده باشم نمی تونم تو چشمهات نگاه کنم، اونطوری روزی چند بار می میرم. تازه تنها تو که نیستی، عمو، بهراد، مادرت، وای محبوبه تمومش کن.

تو بلند شدی به جای ضربه زدن طناب رو باز کردی و گفتی:

- منو عقد کن، مثل همه، تنها یه قول بده که هیچ وقت پا به اتاقم نذاری. اینطوری همه راحت می شیم و این ماجرا مثل یک راز میون خودمون حفظ می شه.

گفتم: تو هر چی بگی من حاضریم. گفتی وقتی جای زخمهات خوب شد برو خواستگاریم و بعد یک جشن خیلی معمولی بگیر که کسی شک نکنه.

وقتی آخرین دور طناب وا شد من به زانو افتادم، تو زیر بغلم را گرفتی و گفتی برگرد به اتاقت، نباید هیچکس چیزی بدوننه حتی مادرت.

گفتم: باشه قبول دارم.

جراحتم دو سه روز بعد خوب شد. شبی بدون اجازه به اتاق مادر رفتم و او روی از من برگردوند، دلم گرفت اما تحمل کردم. لب از لبش باز نشد اما من گفتم می خوام برم خواستگاری. به روشنی اندامش لرزید و رنگ پریده گفت:

- پس خود محبوبه چی؟

گفتم حرفی نداره. برق شادی از چشمش جهید و گفت:

- اینطوری خیلی بهتره، لازم هم نیست کسی ماجرا رو بدونه.

- محبوبه هم همینو می خواد.

- باشه زنگ می زنم عصری می ریم خواستگاری. من خودم با محبوبه ترتیب کارها رو می دیم اما تا عقد نشدین بهتره زیاد باهاش روبرو نشی.

همون عصر سه نفری رفتیم خونتون، بهراد اومد استقبالمون و منو سخت تو بغل گرفت و گفت:

- مبارکه، می دونستم تنها کسی که می تونه محبوبه رو راضی کنه فقط تویی.

خواستگاری من و تو خواستگاری نبود مهمونی فامیلی بود. پدرت تنها گفت: هر چه که تو و محبوبه بخواین همون می شه. بعد به شوخی رو به مادر گفت:

- حتماً قبلاً با هم به توافق رسیدن و می دونن که می خوان چی کار کنن.

مادرم گفت:

- من با محبوبه صحبت کردم و کامیابم منو وکیل کارها کرده، منم می گم هر چی شماها بگین همون میشه.

مادرت گفت:

- کامیاب از همه مردهای فامیل برای ما عزیز تره. همین که تونست محبوبه رو از تو لاکش بیرون بیاره و راضی به ازدواج کنه برای ما از همه چی مهمتره.

بهراد به خنده گفت:

- پس تا عروس پشیمون نشده کارو یکسره کنیم.

همه می خندیدند و تنها من و تو مثل دو تا آدم غریب نه روبروی هم، نه در کنار هم بلکه به فاصله ای دور یکی مون میون جمع و یکی تو آشپزخونه می شنیدیم و بدون کلام گوش می کردیم. سر میز شام پدرت پرسید:

- چیه کامیاب تو فکری؟

به جای من بهراد گفت:

- سخته زندگی راحت سی ساله رو ول کنه و خودشو گرفتار کنه.

مادرم گفت:

- تازه مزه زندگی رو بعد از این می فهمه.

تو دلم خندیدم و پیش خود فکر کردم که هنوز هیچی نشده مزه گسش رو دارم حس می کنم. مقدمات کار تا شروع و تمام شد نمی دونم دوروز طول کشید یا اینکه سه روز ولی هر چی بود بدون دردسر تموم شد. می دونی جالب کجا بود، اینکه به جای داماد، مادرم برات رخت و لباس و حلقه خرید. خب عیب نداره اینا همش تقاص یک مرد مجرمه. موقع خطبه عقد مادرم زیر گوشم نجوا کرد لبخند بزن. شده بودم عروسک کوچکی، با این حال وقتی تو به عاقد بله گفتی توی دلم لرزید و حس کردم بدنم داغ شده. موقع خوردن عسل تو پرسیدی این چیه؟ آروم زمزمه کردم حنظله! حلقه رو نداشتی که تا آخر به انگشتت کنم، مال خودمم تو فقط ژست آن را گرفتی و وقتی دیدی دوربین فیلمبرداری سیم کابلش کشیده شده از خدا خواسته زود از این رسم رد شدی. قوم تازه رهایی یافته آنقدر ذوقزده و هیجان داشتند که هیچکس نفهمید همه این حرکات یک رله. شیرین پلو وقتی به دهانم رسید مزه تلخ تریاک رو داد و به زور نوشابه فرو رفت و تو گلوم نمود. عسل موقع خداحافظی تو صورتمون نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم پیوند دو الماسی راه گشای نسلهای خوشبختی باشه.

تو به آمین عمه بهجت به تمسخر گفتی: مگه ممکنه؟ آقا نوربخش گفت: بله ممکنه، همین وصلت نشون میده که همه چی تغییر کرده. بچه ها زندگی رو سخت بگیرین و خوشبخت باشین. صدای بوق، بوق کر کننده اتومبیلهای بدرقه کننده بیش از همه ماجرا مرا خرد و شکنجه کرد اما پیش خودم گفتم این هم روی همه! جشن داخل باغ تنها با نوشیدن چای به پایان رسید و وقتی همه رفتند مادرم زود به اتاقش رفت و من هم آنقدر منتظر نشستم که چراغ اتاقت خاموش شد و بعد با همان رخت دامادی خودمو انداختم روی تخت. خواب نبودم، همه ماجراها یک به یک مثل فیلم سینما پیش چشمهام حرکت کردند تا به اونجا که رسید پایان. موزیک متن جاز نبود، شاد نبود، یک ریتم وحشتناک هیچکاکای بود، با این حال نمی دونم چرا احساس آرامش کردم و راحت خوابیدم. صبح زود مادرم از خونه زد بیرون و به ننه مریم گفته بود میرم خونه الماسی و زود برمی گردم، یک صبحانه کامل براشون آماده کن!

خوشبختانه برای خوردن صبحانه هر دو تا با هم رسیدیم تو آشپزخونه. ننه مریم برامون صبحانه کامل آماده کرده بود و نمی دونم چرا تا نشستم به اون گفتم: میای چند روز بریم سفر؟ چشم گشاد شده ننه مریم دیدنی بود. به من گفت: آقا

چون چرا دارین به من می گین؟ سر ب سرم می ذارین؟! گفتم: منظورم اینه که دوست دارین همراه من و محبوبه خانم.... دست بلند کرد و گفت نه آقا، من دنبال عروس و داماد برم که چی بشه! دستت درد نکنه، خودتون برین.

نگاه غضب آلودت به من فهماند که دوست نداری و من گفتم باشه ننه، چون نیمای ما هم نمی ریم. ننه که فکر میکرد راستی، راستی اگه اون نیاد ما هم نمی ریم گفت:

- با آقا شمس صحبت کن اگه اجازه داد من حرفی ندارم.

ننه مریم از آشپزخونه که خارج شد تو مهر سکوت لب ت رو شکستی و گفتی:

- قرار نبود از این بساط ها راه بندازی.

گفتم مگه می خوای هنوز هیچی نشده همه بفهمند که میان ما روابط زن و همسری نیست؟ تو ازم خواستی پا توی اتاقت نذارم. نمی ذارم، اما اگه با هم حرف نزنیم همین ننه مریم به همه خبر میده.

قانع شدی و گفتی:

- باشه حرف می زنیم اما نه حرفهای شاعرانه و لوس بازی...

گفتم باشه ممنوع. من فکر کردم که اگه چند هفته ای از خونه دور باشیم دیگه مجبور نیستیم پیش همه رُل بازی کنیم. وقتی هم برگشتیم دیگه آتیش همه فروکش کرده اما با این حال تصمیم با خودتوست.

از در آشپزخانه که بیرون می رفتی گفتی: در موردش فکر می کنم. موقع نهار باز هم دوتایی تنها بودیم و مادرم از خونتون برنگشته بود. تو سکوت داشتیم غذای مونده از جشن رو می خوردیم که تو گفتی حاضرم. گفتم باید زودتر حرکت کنیم تا... تو گفتی اما شرط داره؟ پرسیدم دیگه چیه؟ گفتی:

- نباید از تهرون دور بشیم.

به نگاه متعجب من لبخند زدی و گفتی:

- می ریم یه جایی قایم می شیم، اما من با تو سفر دور نمیام.

گفتم: فکر جاشو کردی؟

گفتی: یک هفته می ریم هتل دربند و یک هفته هم هتل استقلال و بعد برمی گردیم خونه.

گفتم: یک هفته توی هتل زندونی بشیم که چی بشه؟

تو گفتی: تو میری هتل، من میرم جای دیگه.

گفتم: اصلاً فکر خوبی نیست. شاید دوستی، آشنایی یکی از ما دو نفر و ببینه اونوقت همه چی خراب می شه. من می گم یا بریم سفر یا اینکه تو همین خونه بموئیم. چطوره بریم تاج محل؟

رنگ از صورتت پرید و آشکارا لرزیدی و با خشم گفتی:

- اسم اونجا رو نیار، من با تو شوخی ندارم و اجازه نمی دم که با من شوخی کنی.

- من فقط قصدم این بود که خوشحالت کنم.

بغض تو صدات نشسته بود، گفتی:

- منو ببر قبرستون، اونجا خوشحالم می کنه.

سکوت کردیم و دقایقی هر دو با فکر خود خلوت کردیم و این من بودم که سکوتو شکستم و گفتم متأسفم. بدون اینکه نگام کنی آه کشیدی. پاشدم برم که بیشتر از این زجر نکشی، با صدای بمت گفتی: می ریم شهر ری. از در که بیرون می رفتیم گفتم: هر چی تو بگی. برای سفر ساک بستنی، سفری که هر دو می دونستیم داریم میریم خون دل بخوریم و بعد برگردیم. ساک ما زود آماده شد، به ننه مریم گفتیم: ما می ریم چند روز سفر، به مادرم بگو که به عمو اطلاع بده. پیرزن با نیت خودش ما رو از زیر قرآن رد کرد و پشت سرمون آب ریخت و دعایی زیر لبی بدرقه راهمون کرد و ما حرکت کردیم. راهم به طرف جنوب تهران بود و رفتن به مکانی که تو می خواستی. از انتخاب ناراحت و غمگین بودم اما لب فرو بستم تا رسیدیم به پشت چراغ قرمز سر یک چهارراه و بی اختیار گفتم: کاش می رفتیم آبعلی وبلای عمه گلرخ، آنجا تو سکوت کوهستان این مدت را سر می کردیم. تو کتاب می خواندی و من هم جدول حل می کردم و با هیچ آدمی هم روبرو نمی شدیم.

تو گفتی: این کارو بکن. آه محبوه از این که قبول کردی و روی عقیده ات پافشاری نکردی قند توی دلم آب کردی و چون چراغ سبز شد مسیر را دور زدیم. عمه گلرخ از شادی دو کف دست بر هم کوبید و گفت: چه خوب که شما دو تا زوج خوشبخت می خواین بعد از سالها در اون خونه رو باز کنین و وارد بشین. من اینو به فال نیک می گیرم اما تو اینکار اشکالی هست. می دونی سالهاست در اونجا باز نشده، تا پیش از طلاقم با نوربخش اکثر جمعه ها آبعلی بودیم ولی پس از

طلاق اصلاً اونجا نرفتم و از زمانی که بار دیگه با هم آشتی کردیم هنوز فرصت سر زدن به اونجا رو پیدا نکردیم اینه که وقتی در اونجا رو باز کنید حتماً تو ذوقتون می خوره.

من گفتم: عمه قصد ما شمال است، اگر دیدیم جای ماندن نیست حرکت می کنیم و بی توقف میریم اما اگه می شد تحمل کرد یکی دو روزی هستیم و بعد...

عمه گفت: باشه صبر کن تا کلید بدم. وقتی عمه برای آوردن کلید رفت تو معترض گفتی شمال بی شمال! اگه قابل سکونت نبود برمی گردیم خونه.

گفتم: هرطور که تو بخوای. از گفته های عمه چنین برداشت کردم که با مخروبه ای روبرو می شوم اما سر راه آذوقه گرفتیم و با امید ضعیفی حرکت کردیم. توی ساکم لباس گرم نبود و هنگام سفر به تنها چیزی که فکر نکردم پوشاک زمستانی بود. وارد منطقه آبعلی که شدیم احساس لرز کردم و گفتم چقدر سرده. تو به جای پاسخ محو تماشای کوه هایی شدی که غرق در برف بود و نفس عمیقی کشیدی. کوره راه را در میان برف طی کردیم تا رسیدیم به ویلای عمه. بیرون ویلا سالم بود و تو پیش از آنکه پیاده شوی گفتی توی ویلا را ببین. من در را گشودم و وارد شدم، جز بوی نم و رطوبت همه چیز سالم بود یا اینکه از ظاهرش اینطور مشخص بود. برگشتم و به تو گفتم قابل تحمل است. وقتی با بارها وارد شدیم تو نگاهی سطحی به اطراف انداختی و با ساکت روانه یکی از اتاقها شدی. سردم بود و دلم هوای گرم اجاق را کرد، پیش از همه چیز به سراغ بخاری دیواری رفتم و چوبها را امتحان کردم و به تقلای روشن کردن بخاری پرداختم. شعله آتش وقتی زبانه کشید دقایقی همان جا نشستم تا سردی وجودم را به گرمای آتش وابگذارم. گمان داشتم که تو پس از آن که ساکت را در درون اتاق گذاشتی برمی گردی و به من در جابجایی کمک می کنی اما گویی تو هوای سرد اتاقت را به آتشی که می سوخت ترجیح داده بودی. بلند شدم و آذوقه را به آشپزخانه بردم و پریز یخچال را وصل کردم، خوشبختانه روشن شد. انجام هر کار کوچک که درست انجام می گرفت باعث انبساط خاطر می شد و برای آنکه تنهایی آزار دهنده نشود با اشیاء شروع به صحبت کردم و برخی را خانم و برخی را آقا خطاب کردم.

چای آماده کردم و زمانی که برای خود لیوانی ریختم تا در کنار بخاری بنوشم و رفع خستگی کنم دیدم تو نشسته ای و به آتش زل زده ای. فهمیدم که نشستن کنار تو ممنوع است. به اتاق دیگری که می بایست مال من باشد قدم گذاشتم و سرما و برودت یخچال در ذهنم نشست. چای را گذاشتم و به دنبال ساکم رفتم. دوست داشتم تو به من می گفتی اتاقها زمهریر است بیا کنار آتش بنشین و چایت را بنوش، اما تو در قضاوت تمام مرا روانه زمهریر کردی و من به ناچار تمام لباسهایم را روی هم پوشیدم. چایم یخ کرده بود و اصلاً مزه نداشت. برای گرم کردن اتاقها به جستجو پرداختم و توی انباری دو بخاری نفتی پیدا کردم. شوقی کودکانه وجودم را پر کرد، همانجا امتحانشان کردم و وقتی با دو شعله زرد

سوختند امیدم را از دست ندادم و چون فاتحین به درون برگشتم. تو نگاهی سطحی به دو دستم کردی و جدولی را که سرراه خریده بودیم ورق زدی. یکی از بخاریها را پشت در اتاق گذاشتم و دیگری را به اتاق خودم بردم و با خود گفتم فکر شام باید کرد. به بهانه چای را گرم کردن بیرون آمدم و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفتم گفتم شام با من، فقط بگو چی می خوری؟ خونسرد گفתי برای من زحمت نکش، من برای خودم درست می کنم. من هم به تولج کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم و یکسر به اتاقم رفتم. چای گرم سردی تنم را گرم کرد، روی تخت دراز کشیدم و پتو را محکم به خود پیچیدم که سرما بار دیگر وجودم را تصاحب نکند. سقف چوبی اتاق را شمارش کردم و فکرم رفت به گذشته، به آن زمان که عمه گلرخ و سیامک عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند و سیامک برای اثبات عشقش به عمه این ویلا را خرید و به نام گلرخ کرد. یاد پیک نیکی افتادم که با اونها اومده بودم همین جا و سیامک برایمان کباب درست کرد و چقدر آن روز حظ کردیم. رفتار عاشقانه آنها باعث شده بود که به خودم فکر کنم و دلم بخواهد که تشکیل خانواده بدهم و شاید از همان روز بود که فکر تو افتاد به سرم و تو شدی پرنده خیالم.

بخاری بد می سوخت و بوی سردرد آوری تو اتاق پیچیده بود اما حس نداشتم که بلند شم و برم درستش کنم. فتیله فسیل شده بود و باز هم شانس آوردیم که روشن شد. خواب خوشی اومد به چشمم و دیگه هیچی نفهمیدم. نیمه شب از سرما بیدار شدم، بخاری خاموش شده بود و سرما بیداد می کرد. بلند شدم تا تو کمد شاید پتویی دیگر پیدا کنم که دیدم تو کنار شومینه خوابیدی و هر چه روانداز بود را برداشته ای. به امید اینکه شاید بخاری تو خوب کار کنه به اتاق پا گذاشتم و دیدم که اون هم خاموش شده. کاپشن خودم را پوشیدم و مال تو را رو سرم کشیدم که گرم بشم. چشم رو هم گذاشتم که بخوابم، به جای خوابهای خوش کابوس اومد تو سرم و از وحشت بلند شدم نشستم، به خودم گفتم حماقت کافی است. یاد سرداب افتادم و شکنجه ها، یاد مرگ موش افتادم و تله ها یاد ضربات شلاق افتادم و مصلوب شدن به درخت. یاد فحشهای مادرم افتادم و نگاه تحقیر آمیز ننه مریم و آقا شمس، اما به آنی همه چی شد سُکر شراب. بدنم گر گرفت و عرق کردم، دست کشیدم به پیشونیم سرد بود اما توی دلم آتیش گرفته بود. کاپشن تو رو پرت کردم گوشه اتاق و برای اینکه حماقت نکنم سرم رو کردم زیر پتو و شروع کردم به دعا. آرزو کردم که هر چه زودتر این شب سیاه صبح بشه یا طلسم شیطان از تأثیر دعا باطل بشه. یکدفعه لرز کردم و دندونهام قرچ، قرچ به هم می خورد و بعد از دقایقی باز گرم می شد. نمیدونم کی خوابم برد و کی بیدار شدم اما وقتی چشم باز کردم از زیر پتو چشمم افتاد به شعله آبی که از پشت طلق می سوخت. حس کردم که مچاله شدم و همه استخوانهام رفته توهم و به هم قفل شدند. تا خواستم پامو دراز کنم صدای آخم بلند شد و بهتر دیدم که همونطور مچاله بمونم. هوای اتاق مطبوع بود و دیگه احتیاج نبود برای گرم شدن سر زیر پتو کنم. گلوم خشک بود و توی سینه ام خیلی می سوخت. از تو هیچ خبری نبود، دلم شور افتاد و با هر جان کندی بود بلند شدم. تو نبودی اما بخاری گر و گر می سوخت. توی آشپزخونه بوی خوبی پیچیده بود و روی

شعله کم سوی چراغ قابلمه ای می جوشید. از پشت پنجره بخار گرفته نگاه به بیرون کردم و دیدم اتومبیل سرجاش ایستاده، دلم گرم شد و با خود گفتم رفته ای بیرون قدم بزنی و برمی گردی. بار دیگه برگشتم تو رختخواب و اینبار خوابم کابوس نشد. از صدای گفتگوی دو نفر بیدار شدم، مرد میانسالی روی صندلی کنار تختم نشسته بود. وقتی دیدم بیدارم به روم لبخند زد و گفت:

- سلام، دکتر مبینی هستم. حالتون چطوره؟

گفتم خوب نیستم. دستمو گرفت و گفت تب شدیدی دارین. گفتم سینه ام!

گوشی رو برداشت و معاینه ام کرد و بعد هیچی نگفت، فقط بلند شد و نفهمیدم چی کار کرد. وقتی گفت پاتونو دراز کنین فهمیدم قصد تزریق داره و لحظه ای بعد سوزش سوزن رو روی پوستم حس کردم. رفتن دکتر متوجه نشدم، اما وقتی که صدات تو گوشم نشست چشم باز کردم، تو گفتی باید سعی کنی چیزی بخوری، سوپ گرمه. گفتم گرسنه نیستم. تو گفتی دوروزه که هیچی نخوردی، جان پانیدت کمی بخور! اسم پانید رو که شنیدم یخ کردم، خواستم بپرسم که تو از کجا این اسم شنیدی که قاشق سوپ مانع شد و باز سنگینی خواب همه فکرها رو با خود برد. می نوشیدم و می خوردم اما هیچ مزه ای رو حس نمی کردم. وقتی خواب دست از سرم برداشت و تونستم بیدار بمونم باز هم تورو ندیدم. اینبار دست و پاهام درد نمی کرد، بیرون برف می بارید اما جای من گرم بود و احساس خوبی داشتم. بلند شدم که تو رو پیدا کنم. جلوی بخاری دیواری دست نوشته ام افتاده بود، یادم افتاد که تو منو به جان پانید قسم دادی. فهمیدم که دیگه دفترم باکره نیست، تو بدون اینکه من دلم بخواد به کنه وجودم تجاوز کردی. خواستم فریاد بکشم، داد بزنم، هر چی فحش و ناسزا رو لبم میاد بیرون بریزم. تو رو به ستون اتاق مصلوب کنم و با ضرب شلاق سیاه و کبود کنم اما به جای این کارها به خودم گفتم حالا بی حساب شدیم. (آخه مرد حسابی این تجاوزو با اون تجاوزت یکی میکنی به خدا دیوونه ای)

آه محبوبه کاش می فهمیدی که با این کار چه به روزم آوردی. وقتی از در تو اومدی من هنوز خشک زده ایستاده بودم و دفترم دستم بود. هر چه قدر که سعی کردم خونسرد باشم نشد و وقتی پرسیدم دفترم اینجا چی کار می کنه؟ صدام میلرزید. تو گفتی تو ساک لباسه بود، وقتی اومدم بلوز بردارم دیدم و اونوقت... پرسیدم خب بعدش؟ تو شونه بالا انداختی و گفتی چند صفحه آخرش رو خوندم و... گفتم تجاوز کردی! تو بلند خندیدی و به تمسخر پرسیدی تجاوز؟ به چی؟ گفتم به چیزی که متعلق به تو نبود و تو پنهان از من برداشتی. گفتی دزدی در کار نبود فقط کنجکاوی...

فریاد کشیدم همین! حالا این منم که باید گریه کنم، فریاد بکشم و همه رو خبر کنم. حالا نوبت منه که تنتو سیاه کنم، قبر بکنم چالت کنم، یا این که...

سوزش سینه ام شروع شد و نفسم به خس خس افتاد و همونجا از پا دراومده و از حال رفتم.

فصل چهارم

چند ساعت گذشت، خودت بهتر می دونی. وقتی چشم باز کردم جلوی بخاری خوابیده بودم و تو زانو به بغل نشسته بودی و بهم زل زده بودی. تا دیدی بیدار شدم آرام پرسیدی بهتری؟ گفتم گلوم داره می ترکه. لیوان آب میوه رو به لبم نزدیک کردی و گفתי آب لیموشیرینه، بنوش تا تلخ نشده. گفتم حنظله! گفתי فکر نکن دست منه، فکر کن دست اونه. گفتم پانیدم یک زنه!

آه نمی دونی چه آرامش ژرفی یافتم، نمی دونی لذت آسوده شدن، کیف این که دیگه رو شونم باری نیست، رو قلبم سنگینی ای نیست. حس این که دادگاه و قاضی و بازجویی نیست. شدم آدمی که تازه چشم به دنیا باز کرده.

آب میوه تلخ شده بود اما چون شهد و شکر نوشیدم و بعد خوابیدم. روز بعد صبح زود از در رفتم بیرون تا هوایی بخورم و گشتی بزنم. تا چشم کار می کرد همه جا آسمون پنبه زده بود، سوز غریبی میومد. ترسیدم بار دیگه مریض بشم زود برگشتم. نحیف بودم، رنجور شدم اما با غرور بودم. صبحانه درست کردم و پای گرمای بخاری یک لیوان شیر سر کشیدم و از خودم پرسیدم امروز چند شنبه است؟ هنگامی که از اتاق خارج شدم و مرا سالم یافتی لبخند زدی و گفתי عشق چیز غریبی است که از مرده زنده می سازد. نگاهت کردم و تو به آشپزخونه رفتی تا برای خود صبحانه بیاوری و چون تو هم با لیوان شیر گرم بیرون آمدی پرسیدم امروز چند شنبه است؟ کمی مکث کردی و سپس گفתי با امروز شش روزه که خانه را ترک کردیم و به گمانم باید ماه حنظلمان به پایان رسیده باشه، دوست دارم برگردم خونه. گفتم ممنونم که از من مراقبت کردی. اینجا تازه داره رگ و پی اش گرم می شه که مجبوریم برگردیم. تو گفתי اجباری در میون نیست، تو بمون من با مینی بوس برمی گردم و به همه می گم آنقدر به تو خوش گذشته که ترجیح دادی چند روز دیگه بمونی. پرسیدم و اگر آنها پیرسند که پس چرا تو برگشتی چی می گی؟ گفתי موقعش که برسه جوابی حاضر خواهم کرد. گفتم با هم آمدیم و با هم برمی گردیم. گفתי ساک من آماده است و فقط تو باید آماده بشی.

نمی تونم بگم که از سر میل و اشتیاق بلند شدم و ساکم را بستم. تو در این فاصله آشپزخانه را مرتب کردی و هنگامی که من ساک به دست از اتاق خارج شدم گفتم شش روز در بستر بودم آیا این مهلت را می دی که کمی گردش کنم؟ ساکت را برداشتی و در خروجی را باز کردی و گفתי من در اتومبیل منتظر می مانم. از تصمیم خود برگشتم و بعد از آنکه درها را قفل کردم و پشت فرمان نشستم به سوی خانه حرکت کردم. تو نشان دادی که به آنچه عمل کنم بی تفاوتی و همین رفتارت موجب شد تا برای رسیدن و از تو رها شدن تعجیل کنم. جاده شلوغ و پر ترافیک بود و حرکت اتومبیلها به

کندی انجام می گرفت. مسافتی که پیمودیم با تصادم دو اتومبیل روبرو شدیم، مقدار خون ریخته شده بر سطح آسفالت حالت را دگرگون کرد و بی اختیار آه کشیدی و گفתי خون! من گفتم راحت شده، تو گفתי آنها که استحقاق مردن ندارند می میرند و آنها که وجودشان جز شر و بدبختی برای دیگران ثمر دیگری ندارد زنده می مانند. گفتم تو باید می گذاشتی بمیرم تا از شرم آسوده شوی اما خودت نخواستی. زیر لب گفتم منظورم خودم بودم. گفتم تعارف نکن و حرف دلت را بگو، من دیگر از این حرفها ناراحت نمی شوم. تو گفתי من با کسی تعارف ندارم، داشتم فکر میکردم که وجودم جز دردسر و بدبختی برای اطرافیان چیز دیگه ای نبوده. من زندگی کیارش رو نابود کردم، من زندگی تو و اون دخترت از بین بردم. فکر می کنم که اون چقدر برای آینده اش نقشه کشیده و چه خوابهای طلایی دیده، اما من باعث شدم که رویاهش نابود بشه. وقتی پیشنهاد کردم که عقدم بکنی اصلاً در فکرم اون دختر نبود و تو هم هیچ نگفتی و حتی اشاره ای هم نکردی و گرنه...

گفتم من و اون هیچ نقشه ای برای آینده نکشیده بودیم.

گفتم مگه میشه عاشق بود و آینده نداشت، آینده با عشق زاییده میشه.

گفتم من آینده ای نداشتم.

خندیدی و گفتم بیچاره پانیز! گفتم اتفاقاً خوشبخت پانیز که پیش از اونکه بخواد اسیر بشه از سر راهش رفتم کنار. تو گفتمی مجبور شدی، و گرنه آینده وجود داشت. گفتم تو فکر و رویا آینده وجود داشت همونطور که تو خواب وقتی اراده کنی هفت آسمون با ستاره هاش مال تو می شن. تو گفتمی من حتی تو خوابم، خواب قبر و مرگ می بینم و هیچ وقت تو خوابم نه ستاره بوده و نه آسمون. پرسیدم شبها با عینک می خوابی؟ گفتم اگه بی عینک باشی دنیا رو روشن می بینی و خوابها دیگه ترسناک نیست. گفتمی هیچکس با عینک نمی خوابه! گفتم پس اگه بخوای می تونی آسمون و ستاره ها رو داشته باشی. تو گفتمی با اینکه ازت متنفرم اما هنوز به حرفها وابسته ام. مثل اینکه این دو تا از هم جدان. حرفها تو هنوز باور دارم اما خودتو نه! گفتم جای شکرش باقیه. تو گفتمی این حس اعتماد از کوچکی تو وجودم نشسته و دور انداختنش زمان لازم داره. پرسیدم تا بحال بهت دروغ گفتم؟ گفتمی بدبختی همینجاست که هر چی فکر می کنم که شاید حرف و سخنی به یاد بیاد که دروغ گفته باشی یادم نیاد، اما خوب وقتی فکر میکنم که چطور آینده مو تباہ کردی، که چطور همه امیدهامو به باد دادی اونوقت ازت بدم میاد.

گفتم: حق داری. تو گفتمی هی نگو حق داری، حق داری. همین حرفها نمیداره آتش خشم تو وجودم شعله ور بشه. دوست دارم سایه خودمو با تیر بزوم.

گفتم اونوقت میخوره تو قلب من راحت میشی. به نگاه خشمگینت لبخند زدم و گفتم خودت گفتی که من سایه توأم یادت نیست؟

تو گفتی این حرفها مال اونوقتها بود. گفتم اما وقتی که به درخت بسته شدم و تو با شلاق افتادی به جونم گفتم بزَن و نابودم کن، تو گفتی چطوری می تونم سایه خودمو نابود کنم.

گفتی شاید در اون وقت هم به عظمت مصیبتی که سرم آورده بودی واقف نبودم. اما توی این شش روز فرصت کافی داشتم که فکر کنم. وقتی از درد و تب هذیان میگفتی چند بار تصمیم گرفتم که ولت کنم تا از درد بمیری اما در همون وقت یاد خودم افتادم که بعد از مرگ کیارش وقتی بیمار و بستری شدم تو منو آوردی به باغ و گفتی خودم ازت پرستاری می کنم که کسی نخواد با حرفهاش اذیتت کنه. من مرگ کیارش رو تونستم طاقت بیارم چون به تو اتکا داشتم و بدبختانه هنوز هم هیچکس جاتو نگرفته که بتونم به اون تکیه کنم.

گفتم من برات همیشه دوست باقی میمونم حتی اگه نخوای همسرت باشم.

تو خونه با استقبال مهربان و گرم مادر و ننه مریم و آقا شمس روبرو شدیم و من مثل همیشه رفتم که بخزم به کنج اتاقم که تا در رو باز کردم بهتم زد. اتاقم شده بود یک اتاق پذیرایی کوچیک که نه اما از سالن کوچکتتر. یک دست مبل راحتی نشسته بود دور اتاق و ویتترین و چند قاب عکس رو دیوار. وقتی نگاه حیرت زده مو انداختم به مادر اون با صدا خندید و گفت حق داری تعجب کنی، من هر چه قدر به عмот اصرار کردم که برای محبوبه جهیز نفرسته قبول نکرد. محبوبه تو تا این حرفو شنیدی با شتاب در اتاق رو باز کردی و تو هم دقایقی بهت زد. ننه مریم گفت ما اثاثیه رو به سلیقه خودمون چیدیم و اگر خوب نشده میبخشین. میتونستم حدس بزنم که اتاق محبوبه چی شده. از مادر پرسیدم تختخوابم، کتابخونم؟ مادر لبخند دیگری زد و گفت تختتو دادم به آقا شمس اما کتابخونه رو بردم به اتاق خودم، همه لباسهاتو چیدم تو کمد. پرسیدم کجا؟ ننه مریم گفت: کمد عروس! مادر گفت باید خسته باشین، تا تغییر لباس میدین براتون غذا آماده می کنیم. آن دو رفتند تو آشپزخونه و من به ناچار برای اینکه آنها متوجه نشوند وارد اتاق شدم، تو هم پشت سرم اومدی تو و پرسیدی چیکار باید کرد. گفتم آرام صحبت کن. گفتی ظاهرت نشون میده که بدت نیومده از اینکه اتاق تو گرفتن و مجبوری که اینجا...

گفتم همونقدر که تو ناراحتی من هم هستم. برای تو هیچ چیز تغییر نکرده اما من دیگه جای خواب هم ندارم. اما مهم نیست شبها وقتی همه خوابیدند میرم اون اتاق و یک گوشه می خوابم. به تمسخر خندیدی و گفتی مگه کار یکشب،

دوشبه؟ گفتم من عقلم به اینجا رسید اگه تو راه حل دیگه ای میدونی بگو؟ گفتم من معتقدم حقیقتو بگیرم و خودمونو راحت کنیم. زن عمو که از حقیقت خبر داره و میتونه حرفهای ما رو درک کنه، نقش بازی کردن می مونه برای مهمونها. گفتم اگه فکر می کنی راه خویبه من حرفی ندارم. فردا صبح خودت به مادر بگو تا خودش یه فکری بکنه. اما برای امشب نه! می دونی که باید توضیح بدیم و ساعتی وقت لازم داره، باشه فردا صبح وقتی من از خونه بیرون رفتم. تو سکوت کردی و هر دو با ماسک دلقکهای خندان برای خوردن غذا وارد آشپزخانه شدیم.

سر میز به پرسش مادر که پرسید خوش گذشت تو آه کشیدی و شرح مفصلی از بیماری من دادی و پیشانی مادر را پرچین و پرچین تر کردی و اون گفت: بمیرم الهی چه ماه عسل تلخی داشتی! او مرا به حساب نیاورد و برای تو دل سوزاند و من با خود گفتم فردا هم حق را به تو خواهد داد. آن شب من شدم روح سرگردان خانه که یکجا قرار و آرام نداشتیم و به بهانه های مختلف گاه به اتاق و گاه سالن و گاهی آشپزخانه در رفت و آمد بودم و دلم گوشه دنجی می خواست که بتونم راحت و آسوده سر بر بالشت بگذارم. با خاموش شدن چراغها نفس آسوده ای کشیدم و آنقدر کانال تلویزیون را تغییر دادم که خسته شدم و روی کاناپه دراز کشیدم و چشم بر هم گذاشتم. نیمه شب از سرما دیده باز کردم و خود را بدون روانداز روی کاناپه دیدم. از ترس تکرار ماجرای آبعلی بلند شدم تا پیش از آنکه تو بخوابی رواندازی برای خود طلب کنم که دیدم بیرون اتاق پشت در پتو و بالشت گذاشتی. از اینکه مرا فراموش نکرده بودی خوشحال شدم و با خود گفتم هر چه باشد از سرداب و رطوبت بهتر است. سهم خود را برداشتم و رفتم به اتاقم و در گوشه ای روی فرش بدون زیرانداز خوابیدم. بوی اتاقم به خاطر اجناس لوکس و نو تغییر کرده بود و احساس غریبی و ناشناسی کردم، گویی این اتاق دیگر آن اتاق روزگار دیرین نبود. تو دلم، دل به حال خانواده ات سوزاندم و فکر کردم که آنها چه امید و آرزوهای خوشی در خیال می پروراندند و از همه چیز بی خبرند.

صبح زود پیش از آنکه اهل خانه از خواب بیدار شوند خسته و خواب آلود اتاق را ترک کردم تا آنها ندانند که شب را کجا بیتوته کردم. سر صبحانه مادر به زیرکی خندید و پرسید محبوبه تو با کامیاب چه کردی که حاضر شده سحرخیز شود و بساط صبحانه آماده کند. باور کن وقتی او را دیدم که با نان گرم از در باغ وارد شد دقایقی ایستادم و نگاهش کردم، خوشحالم که حس مسئولیت از اولین روز بعد ماه عسل کامیاب را برانگیخت که منتظر خرید آقا شمس نباشد و خود اقدام کننده باشد. من به صورت تو نگاه کردم که در مقابل پرسش مادر چه خواهی گفت که دیدم خونسرد تنها به لبخندی قناعت کردی. برای خارج شدن از خانه می بایست تغییر لباس می دادم و برای این کار می باید به اتاق تو پای می گذاشتم. وقتی به درون رفتم دقایقی مبهوت به تماشا ایستادم، اتاق خوابی بس زیبا بود و در دل به سلیقه مادرت آفرین گفتم. با عجله تعویض لباس کردم و هنگام خارج شدن تو بیخبر وارد شدی و با دیدن من روی ترش کردی که به ناچار گفتم تا من برمی گردم حقیقت را به مادر بگو، من که هر بار نمی توانم برای تغییر لباس از تو اجازه بگیرم! این

کلمات را از سر غیض و خشم گفتم و باغ را ترک کردم. نمی توانم بگویم که چقدر راهپیمائی کردم و سرانجام از کجا سر در آوردم. روی نیمکت پارک نشسته بودم و در آن هنگام صبح باز هم پارک خلوت بود. باید بگویم که ذهنم آنقدر آشفته بود که ملاقاتم را با پانیز به کلی فراموش کرده بودم و داشتم به تو فکر می کردم که چگونه حقیقت را به مادر خواهی گفت و او پس از شنیدن چه راه حلی ارائه خواهد داد.

محو تماشای برگهای نورسته بودم و هوای خنک صبحگاه را استشمام می کردم که نیرویی درونی نگاهم را از شاخه برگرفت و به راه انداخت و در آنی ضربان قلبم ایستاد. آنکه پیش می آمد هم او بود با همان بارانی و چکمه های ابلق. قدرت حرکت و حتی جنب خوردن از من سلب شده بود و نگاهم گویی چون آهن ربا به سوی او کشیده می شد و قادر به برگرفتن آن نبودم. چند گام مانده به من سعی کردم خود را بی تفاوت نشان دهم اما وقتی به من رسید به گمانم که او هم مرا شناخت و خواست بی تفاوت عبور کند که گفتم سلام رهگذر، خویید؟ نشان داد که متعجب شده، کمی به من زل زد و پس از آن لبخند بر لب آورد و گفت صبح شما به خیر آقای شاعر، شما چطورید حالتان خوب است؟ مقابلش پیا ایستادم و گفتم عجب حسن تصادفی، رهگذرید یا اینکه می توانید دقیقه ای بنشینید؟ به ساعت دستش نگاه کرد و گفت باید برم سرکار. پرسیدم اجازه می دین همراهی تون کنم؟ در کنارم راه افتاد و گفت با این که از هوای پاک صبحگاهی استفاده می کنید اما نسبت به اون دفعه که شما را ملاقات کردم ضعیف تر شده اید. دلسوزی اش موجب شد ناخودآگاه آه بکشم و بگویم هفته ای بیمار و بستری بودم و تازه یکی دو روز است که بستر را ترک کردم. او گفت امسال زمستان بدی بود و شیوع آنفولانزا اکثر مردم را بیمار کرد. گفتم بله حق با شماست.

قدری میانمان سکوت حاکم شد و این من بودم که گفتم پانیز خانم... او آنچنان نگاه متعجبش را به صورتم دوخت که فراموش کردم چه چیز می خواستم بپرسم. او پرسید شما اسم مرا هنوز به یاد دارید؟ خندیدم و گفتم خدمتتان گفتم که شاعر نیستم اما این دلیل نمی شود که حافظه هم نداشته باشم. مخصوصاً که اسم شما زیباست و از حافظه آسان پاک نمی شود. او گفت متشکرم! بیخشید که سخنتان را قطع کردم، می فرمودید. باز هم خندیدم و گفتم آنچنان نگاهم کردید که فراموش کردم چه سوآلی می خواستم بپرسم، یادم آمد می خواستم بپرسم آیا طلسم را باطل کردید؟ به صورتم زل زد و گفت:

- خانه ام طبقه سوم آپارتمانی استیجاری است و نمی شود در آن کند و کاو کرد، اما باورهایم را ریخته ام در غربال و در حال جدا کردن سره از ناسره هستم.

به تمسخر گفتم:

- شاید هیچ چیز در غربال باقی نماند؟

او سری تکان داد و گفت: می دانم که می ماند. بعد پرسید شما گرفتار طلسم دیگری نشدید؟ خندیدم و گفتم:

- طلسم ما با هیچ ورد و جادویی باطل نشد اما چرا گمان داشتیم که باطل شد و بدبختیها به پایان رسید ولی خوش بینی ام چندان نپایید و هنوز هم آثاری از آن بر جای مانده که معتقدم روزی تمام می شود.

- خوبه پس جای امیدواری هنوز باقی است.

گفتم: وقتی به خانه برگردم غربال برمی دارم و همچون شما سره را از ناسره جدا می کنم. دلم می خواهد بدانم که آیا چیزی باقی می ماند؟

آرام گفتم: اگر همه چیز را از دست بدهیم خدا برایمان بماند کافی است. خوب رسیدیم، من اینجا کار می کنم.

ایستادم و من به تابلوی ساختمان چشم دوختم و گفتم:

- از اینکه اجازه دادید همراهی تان کنم ممنونم و امیدوارم که باز هم شما را ببینم.

گفت: دوست دارم که بدانم در غربال شما چه بر جای می ماند. خداحافظ.

وقتی او از در ساختمان داخل شد من راه رفته را برگشتم و با خود عهد بستم که باورهای خود را هر چه که هست غربال کنم.

وارد باغ که شدم آقا شمس را در حال باغبانی دیدم، با دیدنم دست از کار کشید و به سوالم که چه خبر؟ لبخند زد و گفت سلامتی آقا جان. پرسیدم دیگران کجا هستند؟ به درون ساختمان اشاره کرد و گفت: دارند اثاث را جابجا می کنند. دلم یکباره فرو ریخت و یقین کردم که محبوبه توانسته حقیقت را آشکار کند. پای رفتن نداشتم و تصمیم گرفتم همانجا کنار آقا شمس بمانم تا اخباری دیگر به دست آورم. روی چند آجر روی هم چیده شده کنار باغچه نشستم و به آقا شمس گفتم هوای بسیار مطبوعی است و چای در این هوا می چسبد. او بار دیگر دست از کار کشید و گفت: می روم برایتان بیاورم. او همانطور که به سوی ساختمان پیش میرفت گفتم:

- برای خودت هم بیاور، در ضمن بپرس با من کار دارند یا نه؟

هیچ حرکتی از پشت پنجره دیده نمی شد. پرده توری آویخته شده در اتاق پذیرایی بر جای خود بودند و پرده اتاق خواب هم کنده نشده بود. فکر کردم که ممکن است اثاث اتاق را تغییر داده و از در آوردن پرده اجتناب کرده باشند.

وقتی آقا شمس با سینی چای از در ساختمان خارج شد و به سویم آمد بر لبش لبخند بود. او در دو لیوان چای ریخته بود و هنگامی که تعارفم کرد گفت:

- خانمها برایتان پیغام دادند که کار را آنها می کنند شما رفع خستگی کنید.

پرسیدم: مگر مشغول انجام چه کاری هستند؟

آقا شمس لیوان چای را به دست گرفت و با چپه قندی اولین جرعه چای را نوشید و گفت:

- به گمانم دارند هدایا را باز می کنند و سر جایش می گذارند. اتاق و هال پر شده از کارتن و کاغذهای رنگین.

پرسیدم اثاثیه که جابجا نشده، شده؟

آقا شمس جرعه دوم را هم نوشید و گفت:

- نه فقط خانم داشت به محبوبه خانم کمک می کرد که سرویس نقره را توی ویتترین بچیند. آشفته بازاری است!

چایم را نوشیدم و با جرات باز یافته گفتم میروم ببینم کمک لازم دارند؟

یقینم سست شده بود و فکر کردم که حتما محبوبه نتوانسته حقیقت را بگوید و من باز هم مجبور به ایفای نقش هستم. وارد ساختمان که شدم اول با ننه مریم روبرو شدم که داشت کارتنهای خالی را درون یکدیگر جای میداد. مرا که دید با لحن گله آمیزی گفت: کجا بید آقا جان خانم و محبوبه خانم خسته شدند. گفتم صبح که از خانه بیرون میرفتم کسی در مورد کار با من صحبت نکرد. حالا دارند چه میکنند؟ سر به جانب اتاق گرداند و گفت: چشم روشنی ها همه باز شدند اما به گمانم محبوبه خانم دوست دارند تغییر دکور بدهند.

پرسیدم کجایی؟ بار دیگر به سوی اتاق نگاه کرد و گفت آنجاست. آرام به اتاق نزدیک شدم و تو را دیدم که در حال در آوردن لباسهای من از داخل کمد هستی وقتی پرسیدم میتوانم کمک کنم نگاه خشمگینت را به صورتم دوختی و گفتم: من نتوانستم حقیقت را بگویم خیلی سعی کردم اما شهادت لازم را نداشتم. بهتر است خودت بگویی و مرا هم از این نابسامانی نجات دهی.

گفتم باور کن برای منم سخت است مخصوصا حالا که خیلی هم خسته و تحمل ضربه ندارد.

گویی سختم مجابت کرده بود. کت و شلوارم را بار دیگر به کمد برگرداندی و گفتم منم همینطور فکر میکنم. یکی دو روز دیگر تحمل میکنم. نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: بله اینطور بهتر است. سر میز غذا شماتت مادر جان را به جان

خریدم و لب فرو بستم. راستش ذهنم خیلی دور از محیط آشپزخانه در پرواز بود. داشتم به ملاقات غیر منتظره صبح فکر میکردم و به اوایی که آوایش امیدوار کننده تر از قبل شده بود و دیگر آثار خشم و غضب در آن دیده نمیشد. ته دلم خوشحال بودم که فهمیده بودم او در آسایشگاه معلولین کار میکند و اولین اقدام در راه شناخت را او برداشته بود. وقتی برای آسودن و بهتر فکر کردن از آشپزخانه خارج شدم تازه بیاد آوردم که اتفاقی ندارم تا در آن بتوانم فکر کنم و برای روبرو شدن با او در آینده نقشه بکشم. از سر بی پناهی بار دیگر به صحن باغ رفتم و بهتر دیدم که گوشه ای دنج در ته باغ را جایگاهی بسازم و با گذاشتن چند بلوک سیمانی و محیط مربع شکلی برای خود به وجود آوردم و اسوده شدم.

محبوبه با دکتر یوسف پناهی عمومی پانیذ در مقابل آسایشگاه آشنا شدم و باید بگویم آنقدر از شخصیت این مرد کهنسال خوشم آمد که وقتی دعوت کرد با او فنجان چای بنوشم با کمال میل پذیرفتم. در کمتر از ساعتی گفتگو با او من خود را یکی از علاقه مندان به دکتر یافتم. پیرمردی موی سپید با اندامی بلند که کهولت سن نتوانسته بود اندام او را خمیده کند و خودش اقرار داشت که با ۷۰ سال سن هنوز ورزش میکند و صبحهای زود در پارک میدود. روحیه با نشاط او در من هم اثر کرد و هنگامیکه از او جدا شدم خود را شاد و سر حال یافتم. ما با هم در مورد خیلی چیزهای صحبت کردیم اما کوتاه و مختصر و بیشتر گفتگویمان جنبه پرسش و پاسخ داشت. من فهمیدم که همسر دکتر فوت کرده و صاحب دو دختر است که هر دو در اروپا زندگی میکنند و پانیذ گرچه با او زندگی نمیکند اما آن دو خیلی با هم صمیمی هستند و من به سوالات دکتر که پرسید مجرد هستی یا متاهل پاسخ دادم متاهل اجباری که به جوابم خندید و هنگامیکه گفتم باید توضیح بدهم سر فرود آورد و گفت: باشد در ملاقاتهای دیگر. من با خود فکر کردم که دکتر اگر حقیقت را بداند میتواند مشکل ما را حل کند و هر دوی ما را از این مخمصه نجات دهد. من میبایست با یک نفر در این مورد مشورت کنم و به گمانم آن یک نفر را پیدا کرده ام. تنها اطلاعاتی که در مورد پانیذ توانستم کسب کنم این است که او ۲۸ سال سن دارد و هنوز ازدواج نکرده اما در مورد اینکه چرا دختری با شرایط پانیذ هنوز مجرد مانده بر من مکشوف نشد و خیال دارم در ملاقاتهای آینده این سوال را مطرح کنم. تو که مرا میشناسی و میدانی که آدم کنجکاوی نیستم اما خب به هر حال موضوعی است که دوست دارم بدانم و به علتش پی ببرم.

از ملاقات با دکتر که برگشتم همانطور که گفتم روحیه ای بسیار شاد داشتم و همه چیز را زیبا و دوست داشتنی میدیدم. هوای پارک مطبوع بود و چنین تصور کردم که از تعداد آدمهای خمود و در خود فرو رفته کاسته شده و بر تعداد آدمهای امیدوار افزوده شده و همان روحیه موجب شد که وقتی بخانه برمیگشتم شیرینی و گل بخرم و بخانه بیاورم. مادرم کارم را با لبخند معنی داری تایید کرد و اخمی زودگذر بر پیشانی تو نشست. چه اهمیت داشت که دیگران کارم را چگونه تعبیر کنند و خوشایند و ناخشنودی هیچکس برایم مهم نبود تنها دلم میخواست که خودم با نشاط برانگیخته شده در وجودم تنها باشم و روز خوش آغاز شده را سایه هیچ ابری ناخوش نکند و بهمین خاطر هم بجای

صرف غذا به بهانه خوردن شیرینی و سیر بودن راه صحن باغ را در پیش گرفتم تا اجازه منقص شدن عیشم را به هیچکس ندهم و اقرار میکنم که اگر به من گفته میشد که دیگر جایگاهی حتی در اتاق پذیرایی هم ندارم غمگین نمیشدم و مهم نبود میتوانستم در همان حصار کوچک شب را به صبح برسانم.

از قایم موشک بازی و شب تا صبح مثل دزدان سپری کردن خسته شده بودم و حال آرزو میکردم که مادر هر چه زودتر پی به ماجرا برده و یوغ را از گردنم باز کند چه گمان دارم که تاوان بی خبری را پرداخته ام. شب هنگام وقتی به بهانه مطالعه تنها چراغ سالن را روشن گذاشتم و خود را سرگرم خواندن نشان دادم مادر با لحن ناراضی گفت باید در ساعت مطالعه ات تغییراتی بدهی و این را روز انجام دهی. نصف وقتی که را که مینویسی به مطالعه اختصاص بده و شب به موقع استراحت کن و محبوبه را بیدار نگه ندار.

چشم بلندی گفتم و در دل به خوش باوری او خندیدم. میدونی محبوبه همونقدر که دوست دارم بدونم چرا پانیز تا به این سن رسیده ازدواج نکرده همونقدر هم کنجکاو هستم که بدون تو وقتی به بستری میروی به چه فکر میکنی و ایا در دل تو هم هول و نگرانی از رسوا شدن و بیرون افتادن راز از پرده وجود دارد یا نه؟ قرار میگیرم اگر بدانم تو هم نگرانی و از شدت التهاب و اضطراب تا دمدمای صبح خواب به چشمت راه پیدا نمیکند و تازه در آن هنگام هم آنقدر هوشیار میخوابی که با کوچکترین صدا بیدار میشوی. آره دوست دارم که بدانم و پس از آگاهی از اینکه شبها تنها شبگرد خانه نیستم خشم فرو خورده خود را آرام کنم. شاید فکر کنی که زمان دریغ و افسوس خوردن گذشته اما باور کن من تازه دارم از فوت کیارش افسوس میخورم و درک میکنم که از فوت او چه ضربه جبران ناپذیری بر زندگی من و تو وارد کرده. اگر او زنده میماند و شما دو نفر به ارزویتان رسیده بودید منم پس از یک دوره کوتاه دریغ و افسوس زندگی از سر میگرفتم و زندگی جریان عادی خود را طی میکرد و هنگامیکه با پانیز روبرو میشدم دیگر از خود خجالت نمیکشیدم و عذاب وجدان گریبانم را نمیگرفت و فکر آزار دهنده خیانت به جانم نمی افتاد. معنای عشق و عاطفه همان ستر جاودانه خود را بر تن داشت و ملوث نمیشد. هیچ میدانی چه زجری خواهم کشید در هنگامیکه بخوام به عموی پانیز توضیح ازدواج اجباری را بدهم؟ هیچ میدانی فکر اینکه ممکن است او مرا مردی کام جو و خوشگذران تصور کند چقدر عذاب میدهد؟ ای کاش خودم از او نخواستم بودم که شرح این ماجرا را گوش کند و بعد راه چاره ای برایم بیابد.

صبح وقتی از در پاک داخل شدم هزاران تصور گوناگون با من بود که پانیز را چگونه و با چه رفتاری مشاهده خواهم کرد. گمان داشتم که اقرارم را دکتر آنچنان وحشتناک برای او بازگو خواهد کرد که تا چشمش بر من بیفتد بگریزد و فرار برا بر قرار ترجیح دهد. دقایق باز بر عقربه لج کرده بودند و نیش عقرب گونه باعث تسریع در حرکت کند آنان نبود گویی آنها به نیش عقرب مصونیت یافته و زهر بر آنها کاری نبود اما من بجای آنها هر ثانیه این نیش را باز همه

زهر آگینی اش تحمل میکردم و سیاهی چشم را به سفیدی نقش میزد. اما وقتی یکدیگر را ملاقات کردیم لبخند کمزنگی که به لب آورد و با لحن گرمی حالم را پرسید چون کودکان به وجد آمدم و بار دیگر دنیا را زیبا و دوست داشتنی دیدم. طول پارک را که طی میکردیم این او بود که پرسید آیا تمام تلاشها را برای ترمیم مرمت پل زندگی تان کرده اید؟

گفتم: به گمانم آره ولی متاسفانه چون بتنهایی اقدام کردم با شکست روبرو شدم.

- فکر نمیکنید که میبایست بیشتر به او فرصت بدهید تا فراموش کند.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم شما میدانید؟ شانه بالا انداخت و گفت حدسهایی زده ام اما امیدوار بودم که اشتباه کرده باشم.

- هر کس ماجرا را بفهمد به یقین حق را به او خواهد داد. راه انصاف هم همین است اما این راهی که او در پیش گرفته جز بیهوده تلف کردن روزهای مانده از زندگیمان ثمری دیگر ندارد. من به همسرم قول داده ام که هرگز پای به اتاق خوابش نگذارم و همین قول مرا در خانه خودم آواره کرده و نه تنها اتاقی ندارم حتی گوشه دنجی هم که بخودم اختصاص داشته باشد ندارم. شبها مثل دزدان از گوشه ای به گوشه دیگر میخزم تا شک و گمان دیگران برانگیخته نشود. بدبختانه من و همسرم تنها در باغ زندگی نمیکنیم مادر و دو خدمه با ما هستند و نوع ساختمان باغ بگونه ای نیست که از نگاه دیگران دور باشیم.

پرسید یقینا همسر تان از این کار خود منظور و هدفی را دنبال میکند آیا به شما نگفته که هدفش چیست؟

گفتم زندگی مسالمت آمیز در کنار هم اما بدور از رابطه زناشویی ما چند سال د ر همین باغ بهمین منوال زندگی کرده ام و او قصد دارد تا بقیه عمرمان را نیز بهمین ترتیب سر کنیم. گمان داشتم که میتوانم راه پیشنهادی او را بدون آنکه دیگران بویی از قضیه ببرند ادامه بدهم اما باورم در یک صبح سرد زمستانی به همراه برف باریده شده اب شد و بزمین فرو رفت و باور کردم که در سرما هم میشود جریان باد گرم را حس کرد و از آن لذت برد. من سالهای زیادی را بخاطر او و بخاطر محبتی که از او در سینه پرورانده بودم بر باد دادم و چون به او دست یافتم همه علاقه ام در آنی مثل حباب بر روی اب ترکید و نابود شد. او از من متنفر نیست و ای کاش بود چون آسانتر میشد تصمیم گرفت و عملی کرد. او دوستم دارد مثل یک حامی یک پشتیبان چرا که از کودکی مرا مشکل گشا دانسته و نه مردی که بتواند خوشبختش کند و عاشقانه دوستش داشته باشد. وقتی به او گفتم جانم را بستان د ر جوابم گفت من قادر نیستم منجی خود را نابود کنم. این ملک قداست باخته هنوز ابلیس نشده و ای کاش شده بودم.

میدونی محبوبه به راستی دوست دارد از دیدگانت فرو افتم و منفور تو باشم. بخشیدن و از سر تقصیر گذشتن به اینگونه که تو گذشته ای رها کردن محرم بین راه بهشت و جهنم است. گاه با نسیم بهشتی جانم را مینوازی و گاه با آتش جهنم جسم و جانم را میسوزانی و به گمانم این سخت ترین عقوبت است. بیا و یکبار قاطعانه تصمیم بگیر و مرا از این عذاب رها کن.

وقتی پرسید آیا از آتش گذشته آتشی بر جای مانده؟ گفتم هنوز هم. لبخند زد و گفت پس میداند و قصد قهر و ناز دارد. گفتم شما او را نمیشناسید وقتی عتاب آلود نگاه میکند د رمق نگاهش یک راه آتشی وجود دارد و هنگامیکه زبان به اشتی باز میکند در کلامش جای پای قهر دیده میشود. پرسید با همه اینگونه است یا تنها با شما؟ گفتم او دختر شوخ و بذله گویی است و دیگران با او راحتند اما وقتی با من همکلام میشود شخصیتی دیگر میابد گویی من موجودی هستم که از کره ای دیگر آمده. او در رابطه با نامزدش که همچون جان دوستش داشت و حادثه آن دو را از هم جدا کرد چنین رفتاری نداشت که با من دارد. میدانی او یک روز به من گفت تابحال نمیدانستم که فرشتگان هم سقوط میکنند! او هنگام ادای این جمله داشت از آینه بمن نگاه میکرد و جمله اش را با آقا کامی شروع کرد. اسم آقا با لحن خشنی همراه بود و در هنگام ادای کامی مهری بجای خشم نشسته بود که نتوانستم بفهمم منفورم یا بخشیده شده. من تمام گناه را به گردن گرفتم و خود را مستوجب بدترین عذاب دانستم اما او با بیان اینکه نیمی از تقصیر متوجه اوست بارم را سبکتر کرد اما این اقرار باعث نشد که تغییر رفتار دهد و من یقین دارم که میخواست بهانه ای برای شکنجه دادن خود داشته باشد آخه محبوبه نفرین طلسم را نادیده گرفته و به ازدواج فامیلی رغبت نشان داده بود. نقص و نادیده گرفتن وصیت اجداد و سپس کشته شدن کیارش در یک نزاع او را سخت پایبند و به تاثیر نفرین کرد و چند سال طول کشید تا توانستم او را از این فکر آزاردهنده رهایی دهم ولی گمان دارم که بار دیگر دچار همان اوهام شده و با پذیرفتن تاثیر نفرین از بار گناهم کاسته است.

بهر حال هر دوی ما در گرداب سرگردانی شناوریم و بدنبال راه نجات هستیم. من این نجات را د رجدایی میبینم و او در با هم زندگی مسالمت آمیز داشتن اما به شیوه خودش.

گفت: من فکر میکنم که برای عملی ساختن هر تصمیمی کمی زود است و بهتر است صبر کنید تا بعد ببینید نتیجه اش چه میشود شاید با گذشت زمان کم کم خشم و نفرت در وجودش پایان گیرد و براستی شما را ببخشد و بعنوان همسر قبولتان کند. مواردی بوده که خشم و نفرت جای خود را به عشق و محبت داده.

گفتم گاهی خودم هم همین فکر را میکنم و بخود وعده صبر و ظفر میدهم اما چون محبوبه را میشناسم امیدواری ام نقصان میگیرد و به کلی ناامید میشوم.

پانیز به ساعتش نگاه کرد و گفت: عمو باید الان در اتاق کارش باشد بد نیست که با هم گفتگویی داشته باشید.

گفتم اینکار را میکنم اما پیش از ملاقات با عمویان باید بگویم ممنونم از اینکه به حرفهایم گوش کردید و اجازه دادید که از غم و رنج خود برایتان صحبت کنم. دوست دارم بگویم شما اولین خانمی هستید که ناخودآگاه طرف اطمینانم شده اید و شما را دوستی غمخوار و راز دار تصور میکنم.

گفت: خوشحالم که بمن اطمینان کرده اید و امیدوارم شایسته این اعتماد باشم.

محبوبه وقتی بطرف اتاق عمویش براه افتادم سبک بودم و به تمام تصورات غلطم خندیدم. میدونی وقتی بمن گفت که بهتر است صبر کنم شاید تو کینه را فراموش کنی درست همان خواسته ای را بر لب آورد که دوست داشتم از زبان او بشنوم و یقین حاصل کنم که قدم در راه خطا نگذاشته ام. دکتر پناهی مرا با خوشرویی پذیرفت و به نوشیدن فنجانی چای دعوت کرد و پس از نوشیدن چای پرسید: شما پانیز را دیدی؟

گفتم مسیر پارک را با هم طی کردیم و من شمه ای از زندگی ام را برای تعریف کردم.

دکتر پناهی پرسید: آیا پانیز هم برای شما از زندگی خودش گفت؟

-متأسفانه نه چون فرصت کوتاه بود و بیشتر من صحبت کردم.

دکتر پناهی به پشتی مبلش تکیه داد و گفت: پانیز دختر صبور و سرسختی است سرسخت از آن جهت که به امیدوارهای خود سخت پایبند است که گاه این امیدواری عبث است و ناشدنی. او سالهاست که به امید رجعت مردی نشسته که همه یقین دارند هرگز باز نخواهد گشت اما او روی باور خود اصرار دارد و بهمین خاطر است که تا کنون ازدواج نکرده. وقتی برایم از شما و ملاقاتتان در پارک صحبت کرد اقرار میکنم که ته دلم خوشحال شدم و آن را به فال نیک گرفتم. اما وقتی فرمودید متاهل هستید و ازدواجی اجباری داشته اید با اینکه هنوز نمیدانم چرا اجباری اما باید بگویم مایوس شدم و از گرفتاری که ممکن است برای پانیز بوجود آید نگران شدم. این است که مایلم شما صحبت کنید و نقطه های تاریک ذهنم را روشن کنید.

من برای پناهی قصه زندگی من را تعریف کردم و او در تمام مدت خاموش فقط شنونده بود. میدونی محبوبه وقتی دکتر پناهی هم مرا دعوت به صبر و بردباری کرد دلم گرفت. اینبار دوست داشتم که او راه حلی قاطع پیش پایم بگذارد و به قول پدرت کار را یکسره کند. خنده دار است که من دلم در گرو دو زنی است که هیچ کدامشان قلبشان بخاطر من نمیتپد و از حسادت میگویم خوش بحال مرده ها!

مادر اشاره کوتاهی به تولد کرد فقط محض یادآوری که نکند چنین روز مهمی را فراموش کرده باشم. وقتی هر دوی شما باغ را ترک کردید ننه مریم که گویی موضوع مهمی را کشف کرده باشد گفت: آقا جان طاقت ندارم این راز را نگهدارم اما بمن قول بدهید که بروی محبوبه خانم نیاورید.

وقتی دید با کنجکاوی نگاهش میکنم لبخند معنی داری بر لب آورد و گفت: گمان دارم بزودی پدر میشوی.

به دهان باز من با صدا خندید و ادامه داد: من از حالتهای محبوبه خانم فهمیدم و به خانم جان گفتم که این دل بهم خوردن ها بی علت نیست و آنها دیروز رفتند دکتر و آزمایشگاه و حالا هم رفتند نتیجه اش را بگیرند.

زیر لب گفتم این غیر ممکن است. اما ننه مریم سر تکان داد و گفته ام را رد کرد و افزود: چرا باید غیر ممکن باشد الحمدالله هم شما سالمید و هم محبوبه خانم سلامته اگر غیر از این باشد تعجب دارد.

گفتم: آخه... ننه مریم حرفم را قطع کرد و با حالت پریشانی گفت: آقا جان تو را به روح پدرتان قسم این حرف را از من نشنیده بگیرید. میدانید زنها دوست دارند این خبرها را خودشان به شوهرشان بدهند. حق با اقا شمس است که میگوید من هیچوقت نتوانستم جلوی زبانم را نگه دارم. من فکر کردم وقتی خانم جان به شما گفت امشب تولد محبوبه خانم است خودتان متوجه موضوع میشوید و میفهمید که تولد محبوبه خانم تابستان است نه حالا و در این مورد سوال میکردید. نگاه خیره مادرتان را ندیدید؟

سرتکان دادم و ننه مریم دلخور گفت همه مردها مثل هم هستند و به این ریزه کاریها توجه ندارند.

گفتم من هنوز هم از حرکات مادرم چیزی نفهمیدم. ننه مریم چینی بر پیشانی انداخت و گفت: منظور مادرتان این بود که هدیه ای برای محبوبه خانم بخرید که اگر انشالله جواب درست بود و او مژده حاملگی اش را به شما داد شما هم به او مژدگانی داده باشید حالا متوجه شدید؟

با گفتن هان حالا متوجه شدم ننه مریم ادامه داد: پس تا آنها برنگشته اند بروید خرید کنید گل هم بخرید. گلهایی بگیرید که در باغ نداریم تا خیال نکند از گلهای باغ برایش چیده اید. آخ آقا جان نمیدانید چقدر خوشحالم خدا خدا میکنم که خدا بچه ای تندرست و سالم بهمه ما بدهد و او بتواند حال و هوای باغ را عوض کند.

دیدم رویاهای ننه مریم تا آنجا پیش میرود که دارد برای نوزاد نامگذاری میکند و من احتیاج داشتم که فکر کنم و بینم که چه اتفاقی در شرف تکوین است. به بهانه اینکه پس تا نیامده اند بروم خرید کنم اتوموبیل را برداشتم و از باغ خارج شدم. در سرم هیاهو پیچیده بود و درست نمیتوانستم فکر کنم. بارها فقط جمله غیر ممکن است را تکرار کردم و از خود

پرسیدم مگر چنین چیزی ممکن است؟ اگر به پاکدامنی و عفاف کوچکترین شکی داشتم قسم یاد میکردم که من پدر فرزند نیستم اما پاک دامنی تو در برابر برف زمستانی سفید تر و پر تلالو تر است و بهمین خاطر هیچ روزنه ای برای فکر خطا باقی نگذاشت. تو با این طفل ناخواسته چه خواهی کرد آیا او را نیز همچون من شکنجه خواهی داد و روی بیمه‌ری ات را به او نشان میدهی یا اینکه باز هم ناچار میشوی نقش یک مادر مهربان و با عاطفه را بازی کنی؟

در دل آرزو کردم که ننه مریم اشتباه کرده باشد و جواب آزمایش منفی باشد. از پشت شیشه گلفروشی چشم رنگ گلها را میدید و دلم داشت ارواح مردگان طبیه را قسم میداد که بدبختی به کثرت افراد بدبخت اضافه نشود. حاضر بودم تمام ثروتم را از دست بدهم و تنها باخبر شوم که آنچه ننه مریم اظهار داشت دروغ است و حقیقت ندارد. وقتی بناچار قدم در گلفروشی گذاشتم در جواب مرد گلفروشی که پرسید چه نوع گلی انتخاب میکنید گفتم نمیدانم با سلیقه خودتان دسته گلی تزیین کنید و براستی که او با چند شاخه گل مریم و رز دسته گلی زیبا بوجود آورد و هنگامیکه به دستم داد جمله مبارکه را بر زبان آورد که نه تنها خوشحال نشدم بلکه سنگینی غمی را روی سینه ام احساس کردم. در جواهر فروشی قطعه کوچکی جواهر انتخاب کردم چون میدانستم که هرگز از آن استفاده نمیکنی و در جواب مبارک باشد مرد جواهر فروش فقط لبخند زد. روی برگشت بخانه را نداشتم باور کن چند بار شیطان وسوسه ام کرد که از همانجا بگریزم و بخانه برنگردم اما در هر بار یاد زندگی پانیز و سرانجام نامعلوم آن طفل بیگناه مرا منصرف کرد و اتوموبیل را بسوی باغ به حرکت در آوردم.

تو و مادر را در آشپزخانه یافتیم و با نگاهی کوتاه به چهره هر دوی شما موضوع را فهمیدم. گونه های مادر از خوشحالی گلگون بود و رنگ چهره زرد تو حکایت از حقیقی بودن گفته ننه مریم داشت. گل را بجای اینکه تقدیم تو بکنم روی میز گذاشتم و برای رها شدن از نگاه خشم آلود تو به باغ رفتم و خود را به ته باغ رساندم و روی بلوک سیمانی نشستم و از خود پرسیدم حالا چه باید بکنم؟ تنها روزنه امیدی که برایم باقی مانده بود این بود که خودت تمایل به سقط جنین داشته باشی و راضی به اینکار باشی. آنوقت میتوانستم با هر زحمتی هم که باشد جراحی را بیابم و هردویمان را خلاص کنم. وقتی آقا شمس دوان دوان آمد و تلفن بیسیم را بدستم داد گفت آقای الماسی پشت خط است. با شنیدن صدای شاد پدرت که گفت حالت چطوره پدر آینده؟ قلبم فرو ریخت و احوال پرسى ام ناتمام ماند. نفهمیدم که این خبر توسط چه کسی و چه زمان به خانواده تو اطلاع داده شد که من نفهمیدم. بعد از پدرت مادرت بمن تبریک گفت و بغض را به گلویم نشانده. زیباترین و مسرت بخش ترین مژده برای من و تو ناگوارترین خبر بود و میدانستم که تو چه زجری را داری متحمل میشوی. سر میز شام سعی کردم حتی یکبار هم نگاهم با نگاهت تلاقی پیدا نکند و به شوخی های مادر فقط به زهر خندی پاسخ دادم. مادر وقتی سکوت هر دوی ما را دید گفت: وجود بچه باعث میشود رنجشهای گذشته فراموش شود و خانه تان گرمی تازه ای پیدا کند. صبر کنید و ببینید که با آمدنش چه ولوله ای خواهد انداخت من که از همین حالا دارم

صدای گریه اش را میشنوم. بهتر است برای اتاق او فکری بکنیم من میگویم از مساحت سالن کم کنیم و برای او اتاقی نو بسازیم اتاقی که آفتاب گیر و بزرگ باشد.

صدای تو بگوשמ رسید که گفتمی حالا برای اینکار زود است معلوم نیست که بماند و ...

حرف را مادر با گفتن حتما میماند و به موقع متولد میشود قطع کرد و هنگامیکه از روی صندلی بلند میشد ادامه داد با مراقبت کامل و تحت نظر پزشک بودن مشکلی بوجود نخواهد آمد. من باید بروم بخوابم اما یقین دارم که هر دوی شما تا دیروقت بیدار میمانید.

مادر با صدای بلند خندید و ما را تنها گذاشت. تو هم بلند شدی که بروی گفتم باید با تو صحبت کنم اما نه در خانه اگر مخالفتی نداری میرویم بیرون دوست ندارم کسی مانع گفتگویمان بشود.

تو بدون اینکه حرفی بزنی آشپزخانه را ترک کردی و دقایقی بعد با لباس خارج از منزل از اتاق بیرون آمدی و نشان دادی که آماده رفتنی. اتوموبیل را روشن می کردم که آقا شمس از اتاقش خارج شد و در باغ را باز کرد و پرسید شب برمیگردید آقا جان؟ گفتم میرویم گشتی در شهر میزنیم و برمیگردیم. آقا شمس با گفتن خدا به همراهتان ما را بدرقه کرد. نمیدانم از سر خشم بود یا خونسردی تو که پا روی پدال گاز بفشارم و با سرعت حرکت کنم. سرعت در تو واکنشی برنیانگیخت و لب به اعتراض باز نکردی. خوشبختانه خیابان خلوت بود و ما براهمان ادامه میدادیم که تو گفتمی اگر بمن رحم نمیکنی به فرزندت رحم کن! کلام تو آتش خشمم را شعله ور تر کرد و گفتم اگر تنها فرزند من است باید بگویم همان بهتر که نباشد و اتوموبیل را در خیابانی فرعی و تاریک نگه داشتم. تو گفتمی میخواهی مرا بکشی؟ خندیدم و گفتم اگر شهامت کشتن داشتی خود را نابود می کردم که از شر این زندگی نکبت بار نجات پیدا کنم. میخواهم بدانم که تو میخواهی چگونه از این طفل انتقام بگیری؟ مرگی آبی یا تدریجی کدامیک؟

تو پرسیدی نظر خودت چیست؟ گفتم مگر نظر من مهم است؟ تو گفتمی شاید بهتر است با پانیز مشورت کنی! با آوای خشمگین گفتم پای او را به میان نکش خودت خوب میدانی که اختیار زندگی ما فعلا دست توست و اختیار این کودک خوب است نقش را کنار بگذاری و بی پرده بگویی که چه خوابی برای همه ما دیده ای؟

اول با صدای بلند خندیدی و بعد یکباره با صدای به بغض نشسته گفتمی نگهش میدارم. گفتم پس راه دوم را انتخاب کردی! منم اگر جای تو بودم همین کار را می کردم شکنجه تدریجی بهتر از انتقام گرفتن یکباره است. سکوت کردی و به سیاهی شب چشم دوختی فکر کردم که دیگری حرفی برای گفتن باقی نمانده خواستم حرکت کنم که گفتمی کودک مال من است پانیز مال تو! انتظار همه نوع حرف را از جانب تو داشتم جز این سخن وقتی دیدی حیرت زده نگاهت میکنم

گفتی هر گاه خواستی عقدش کن پنهانی می آیم و رضایت میدهم باور کن فکر کردم گوشه‌ایم اشتباه شنیده‌اند و منظور تو را درست نفهمیده‌ام به همین خاطر پرسیدم چی گفتی میشود تکرار کنی؟ تو گفتی دارم معامله میکنم آینده‌ات با پانیز در مقابل کودک مال من. گفتم اما من پدر او هستم یعنی میخواهی از حق پدری خودم بگذرم. تو گفتی پدر شناسنامه ای مثل منکه همسر شناسنامه ای هستم. باید بمن قول بدهی که هرگز در تربیت او دخالت نکنی و تمام حضانتش را به عهده خودم بگذاری. گفتم اما من هنوز نمرده‌ام که تو قیم او باشی. فرض کن که قبول کردم آیا این کودک نمیپرسد پدرش کیست کجاست و چرا اگر زنده است با او زندگی نمیکند؟ تو گفتی قرار نیست که از او جدا باشی او تو را هر روز میبیند و پدر خطابت میکند اما او هرگز نمیفهمد که پدرش نقشی در زندگی و رفتار او ندارد.

به تمسخر گفتم لولوی سر خرمن! تو گفتی هر چه دوست داری تعبیر کن. گفتم و اگر قبول نکنم؟ گفتی قبول میکنی چون عاشقی و بخاطر رسیدن به پانیز شرایطی سخت تر را هم میپذیری. گفتم راه اسانتر این است که همچنان خودم را آزار و شکنجه دهی و نوک شمشیرت را نشانه سینه طفلم نکنی. گفتی طفلی در میان نیست مگر اینکه من بخواهم. گفتم بله حق با توست تو میتوانی او را داشته باشی یا اینکه نابودش کنی. پرسیدی شرط را پذیرفتی؟ گفتم ترجیح میدهم نابود شود تو با صدای بلند خندیدی و گفتی و آنوقت بدون هیچ نگرانی و تشویشی با پانیز ازدواج کنی؟! گفتم ایا وجدانت معذب نمیشود که از یک طفل بیگناه انتقام بگیری؟ پرسیدی تو از کجا میدانی میخواهم از او انتقام بگیرم؟ او حاصل زندگی زناشویی من است من با داشتن طفل در میان اقوام و دوستان برای خود کسب اعتبار میکنم. لحن تمسخر آلودت موجب شد تا بگویم تو را هیچوقت سنگدل نشناخته بودم. نگاه خشم آلودت را به دیده‌ام دوختی و گفتی کدام سنگدلی را از من دیدی؟ من هم با آوای فریاد گونه داد کشیدم که همین شرط تو میرساند که چه خواب وحشتناکی برای آن طفل بیگناه دیده‌ای. محبوبه من اجازه نمیدهم که کودک را ملعبه دستت کنی. تو هم فریاد کشیدی و گفتی منم اجازه نمیدهم که ۹ ماه زجر بارداری را من تحمل کنم و زن دیگری آن را تصاحب کند. هیچ قانونی این اجازه را بتو نمیدهد. حق با تو بود و من کاری نمیتوانستم انجام دهم. وقتی سکوتم را دیدی قاطعانه گفتی پس قرارمان گذاشته شد. زمزمه کردم اگر ببینم داری زجرش میدهی نابودت میکنم. تو به تمسخر گفتی نابودم کردی این را فراموش نکن.

فصل پنجم

نمیدونم در بیرون از باغ دنیا بر چه پایه ای قرار دارد و در جامعه ما چه میگردد حتی نمیدانم امروز چند شنبه است. خود را در باغ زندانی کرده‌ام و هر روز شاهد بزرگتر شدن طفلم در جنین تو هستم. گاه ناخودآگاه به حالت دل میسوزانم و از اینکه نمیتوانی چون گذشته بنشینم و برخیزی و از طعم و مزه غذا لذت ببری به حالت رقت می اورم و گاه با بیاد آوردن

اینکه بچه ام را شکنجه خواهی داد تا سر حد جنون از تو متنفر میشوم و در دل ارزوی مرگت را میکنم. عمه گلرخ و عسل لیستی از اسامی زیبا آوردند تا تو نامی انتخاب کنی و تو در مقابل همه ابراز کردی که اگر فرزندان دختر باشد نام پانیز بر او میگذاری و اگر پسر باشد من میتوانم نامی برایش انتخاب کنم. بار دیگر در قلبم روزنه ای به امید گشوده شد و با خود اندیشیدم که اگر فرزندم پسر باشد نام کیارش را بر او بنهم شاید که این نام موجب شود تو دست از انتقام بشویی و با او مهربان باشی. میدانستم که چرا از دادن سونو گرافی که نو جنسیت کودک را مشخص میکند طفره میروی و چرا به دیگران میگویی که دوست تا آخرین لحظه ندانی که جنسیت طفلت چیست. اگر دیگران فریب فریبکاری تو را خوردند من آگاه بودم که تنها قصد تو آزار روح و روان من است و بس. معمار اتاق بزرگ و روشنی را برای طفل ساخت و سیسمونی فراوانی از در باغ وارد شد و اتاق را پر کرد. تو با شکم برجسته و دردی که گاه و بیگاه احساس میکردی به نظارت ایستاده بودی و با دقت یک مادر دلسوز در چیده شدن اثاث کودک فرمان میدادی. وقتی از شدت خستگی روی مبل نشستنی مادرم با تغییر بمن نگاه کرد و گفت: طوری بی تفاوت رفتار میکنی که گویی این طفل فقط مادر دارد.

گفتم چون این امور مادرانه است فقط تماشاگر هستم. مادر گفت: با این حال تو هم باید نظارت کنی و در موقعش به محبوبه کمک کنی. روزهای آخر بارداری باید کاملاً مراقب بود و نباید گذاشت که او قوای خود را از دست بدهد.

برای آنکه نصیحت مادر را کوتاه کنم گفتم بله حق با شماست شما بگویید من انجام میدهم. اما برآستی کار دیگری نمانده بود که من تمام کنم. دقایقی به تماشای اتاق ایستادم و بی اختیار آه کشیدم. گمانم رسید که او در تخت خوابش گریه میکند و از شدت گرسنگی شیون میزند اما تو خونسرد ایستاده و فقط تماشا میکنی. این صحنه آنقدر پیش چشمم زنده جلوه کرد که شتابان دویدم و بجای طفل آن عروسک را از داخل تخت برداشتم و بر سینه فشردم. وقتی به اشتباه خود پی بردم خوشحال شدم که در آن لحظه کسی در اتاق نبود و مرا به آن حالت ندید از اتاق خارج شدم و راه گوشه باغ را در پیش گرفتم وقتی روی بلوک سیمانی نشستم روبرویم سرداب دیده شد و بیاد خمره شراب افتادم. میلی ناگهانی به نوشیدن وجودم را فرا گرفت و عطشی زودرس که میدانستم با آب سیراب نخواهد شد. هوس کردم در همان سرداب آنقدر بنوشم که پای خم مدهوش شوم. با این وسوسه پیا خواستم و با نگاهی دزدانه به اطرافم که دیده نشوم بسوی سرداب پیش رفتم اما پیش از آن که پا روی پله نهم صدای فریادت به گوشم رسید کجا میروی؟ به سویت نگاه کردم و پیش از آنکه لب باز کنم تو گفتی میروی از خود بیخود شوی اینبار سر چه کسی بلا بیاوری؟ شاید برای پانیز خواب و خیالاتی دیده ای آیا بقدر کافی آدم بدبخت دور خودت جمع نکرده ای؟ از پله رو گرداندم و گفتم میخواستم بروم تا فراموش کنم. تو با صدای بلند خندیدی و گفتی از چاله در آیی و به چاه بیفتی؟ نه پسر عموی عزیز این چاره کار نیست!

پرسیدم پس چاره کار کجاست؟ من چطور میتوانم از شر تو و این زندگی خلاص شوم؟ روی پله نشستی و گفתי دیگر چیزی نمانده با متولد شدن این کودک تو هم آزاد میشوی و براه خود میروی منم روی پله ای پایین تر از جایگاه تو نشستم و گفتم هنوز به دنیا نیامده دلم بحالش میسوزد و از همین حالا میتوانم تصور کنم که در چه جهنمی بزرگ میشود.

گویی سخنم موجب شد تا آتش از چشمت زبانه بکشد و در آنی درخت روبرویت را بسوزاند و فریاد بکشی فریادی نه از سر خشم بلکه از دردی که وجودت را فرا گرفت و بی اختیار به شانه ام چنگ انداختی و با صدای بریده بریده گفתי کمکم کن از جا پریدم و از رنگ باختگی صورتت فهمیدم که این درد آگاه کننده تولد نوزاد است. در آن لحظه فکر هیچ چیز را نکردم و تو را در بغل گرفتم و از روی پله بسوی ساختمان دویدم و اینبار آوای بلند من بود که کمک میخواستم. وقتی مادر و ننه مریم هراسان خود را بما رساندند من مضطرب تر از تو داد کشیدم چرا ایستاده اید تماشا میکنید یک کاری بکنید!

مادر بر سرم داد کشید بگذارش زمین و اتوموبیل را روشن کن. اما تو آنچنان بر لباسم چنگ انداخته بودی که وقتی سعی کردم روی میل بنشانم پیراهن از بدنم جدا شده بود. مادر سعی کرد آرامت کند و در همان حال فرمانهای پیاپی اش را صادر میکرد. وقتی اتوموبیل را روشن کردم بار دیگر برای بردن تو داخل شدم و اینبار سیلاب اشکی که بر روی گونه ات روان بود بیشتر مرا نگران و مضطرب کرد. تو قادر به بلند شدن نبودی و من بار دیگر بغلت کردم و به اتوموبیل منتقل کردم. مادر و ننه مریم هم خود را به ما رساندند و حرکت کردیم. توصیف حلم مشکل است خیابان و همه آدمها و اتوموبیلها به آنی دشمنانی شدند وارد معرکه که میبایست تو را از میان آنها به سلامت عبور میدادم. وقتی جسم در هم پیچیده ات را روی برانکارد گذاشتند و به سرعت عبور دادند با خود اندیشیدم که بالاخره توانستم تو را به خطوط خودی برسانم و نفس آسوده ای کشیدم. این اطمینان آرامشی ژرف در وجودم برانگیخت و راحت روی کاناپه نشستم تا استراحت کنم. چهره مادر نگران بود و ننه مریم باز هم داشت ورد میخواند و به راهی که تو را عبور داده بودند فوت میکرد اما من غرق در لذتی ناشناخته بودم اما نه این لذت ناشناخته نبود میدونی وقتی تو چنگ در بازویم انداختی و چون کودکی هراسان سر در آغوشم فرو بردی و در لحظه سخت و دشوار از من کمک خواستی حس کردم که همان کامیاب گذشته هستم کامیابی که تو به او اطمینان داشتی و برایت ناجی بود.

محبوبه شاید ندانی و ناخواسته و غیر ارادی دست بسویم دراز کردی اما برای من یک دنیا مهر یک دریا عشق و آسمانی پر از ستاره نورانی بهمراه داشت که باعث شد خود را بازیابم و فکر کنم که تو هم جایگاهی رفیع در قلبم داری و هیچکس و هیچ چیز نمیتواند آن را غصب کند باور کن برای این کار تو میتوانستم ساعتها بنشینم و از آن قصه ای زیبا بسازم. تو در آن لحظه مادر را به کمک نطلبیدی و نام هیچ قدیسی را بر زبان نیاوردی. تو مرا خواستی موجودی خاکی که

توانایی ام آنقدر نبود که بتوانم دست تو را از شانه ام کوتاه کنم. اما تو با همه نفرت و انزجارت با همه خشم و کینه ات باز هم باورم داشتی و در گوشه پنهان شده قلبت هنوز کامیاب آدمی بود که میتوانستی به او تکیه کنی. به خود گفتم عریانی ذهن محبوبه را دیدی و این را باور کن و دیگر نقشها و حجابها را دور بریز. او هرگز نمیتواند به یقین خود خیانت کند. آره محبوبه من در آن لحظات کوتاه باردیگر محبوبه خودم را دیدم محبوبه ای که بخاطر او سالهای شیرین جوانی را تباہ کرده بودم و بعد از آن ماجرا خود را سرزنش میکردم که چرا عمر را به رایگان از دست دادم و به پای تو نشستم. اما دیگر نادم و پشیمان نیستم و میدانم که اگر بار دیگر نقاب بر چهره بزنی و بخواهی که رل آدمهای سنگدل و بی احساس را بازی کنی گول نخواهم خورد و باور نخواهم کرد. ولی برای حفظ غرورت عروسکی خواهم شد و صحنه گردانی را به خودت وامیگذارم تا خسته شده و نخها را رها کنی.

ساعتی گذشته بود که پرستار مقابلمان سبز شد و رو بمن پرسید شما پدر نوزاد هستید؟ وقتی سر فرود اوردم لبخند زد و گفت مبارک است مولود دختری است سالم و تندرست. مادر صورتم را بوسید و ننه مریم چشمش روشن گفت. مادر پرسید حال مادر چطور است؟ پرستار اطمینان داد که حال هر دو خوب است و جای هیچگونه نگرانی وجود ندارد. مادرم تو را مادر نامیده بود اسمی که موجب شد بار دیگر تکان بخورم و بخود بگویم او مادر شده پس منم پدر هستم! نمیدانم چرا وقتی پرستار پرسیده بود شما پدر نوزاد هستید اینقدر مشعوف نشده بودم که شنیدم تو مادر شده ای. اگر مرا به کفر روزی متهم نکنند باید بگویم هنگامی که میخواهید صورت خدا را ببینید در چشم مادر نگاه کنید از نگاه او حقیقت عشق پاک ساطع است.

تو خوابیده بر برانکارد بسوی اتاق میبردند آنچنان چهره مهتابی و ملکوتی داشتی که شرمم آمد بر آن چهره دو بار نگاه کنم پس برای خرید تحفه اسمانی دیگر راهی شدم تا اتاق کوچکت را با گلهای خوشبو معطر سازم. دوست داشتم نگاهت وقتی چشم باز میکنی بر طراوت گلها بنشیند. ولی وقتی با سبد بزرگ گل قدم به درون اتاق گذاشتم تو چشم گشوده و نگاهت با نگاه پاک فرشته ای کهنسال گره خورده بود. تو لحظه ای چشم در نگاهم گرداندی و آرام زمزمه کردی متشکرم و من نفهمیدم که این تشکر از بابت چه بود و برای آنکه پاسخی داده باشم فقط گفتم قابل نداره. چشم غره مادر و اشارات او بمن فهماند که تولد نوزاد را تبریک بگویم و تو بگویی من بردم! مادر و ننه مریم گمان داشتند که من و تو بر سر جنیست نوزاد شرط بسته ایم و ما خود خوب میدانستیم که منظور چیست با اینحال خندیدم و گفتم مثل همیشه برد با تو بوده است. بر لب تبسمی نشست و مادر و ننه مرم به بهانه تماس با خانواده ات ما را تنها گذاشتند تو پرسیدی پانیز را دیدی؟ گفتم نه هنوز ندیده ام اما پرستار گفت نوزاد تندرستی است. آیا خیلی درد کشیدی؟ روی از من به جانب درد گرداندی و گفتم مرگ را به چشم دیدم. به شوخی پرسیدم: چه شکلی بود؟ به سویم سر بر گرداندی و نگاهت با خشمی زودگذر به دیده ام دوختی و گفتم درست شکل تو بود. گفتم پس میباید خیلی وحشتناک باشد. آرام نجوا کردی اما زیاد

نترسیدم. گفتم بخاطر این بود که هر روز و هر ساعت با من همنشینی! سرفرود آوردی و کلامم را تایید کردی و گفתי گمان نمی‌کردم که سالم دنیا بیاید باید دختر جان سختی باشد.

وقتی سکوتم را دیدی ادامه دادی فکر کردم که برایش پرستار بگیرم تا کمکم باشد. روی توانایی مادرت و ننه مریم نمیتوانم حساب کنم. گفتم در موردش بعدا فکر میکنیم حالا فقط به فکر خودت باش و استراحت کن. لبخندت پررنگتر شد و برای اولین بار گفתי ممنونم که به فکر من هستی. با دکتر صحبت کن اگر اجازه داد دوست دارم که برگردم خانه محیط بیمارستان را دوست ندارم. گفتم همینکار را میکنم اما خودم عقیده دارم که اگر در بیمارستان استراحت کنی برایت بهتر است. وقتی بار دیگر اصرار کردی از اتاق خارج شدم تا با دکتر صحبت کنم. مادر و ننه میرم را در کریدور دیدم و به آنها نظر تو را گفتم ولی هیچ کدام با عقیده تو مخالفت نکردند و دکتر هم ترجیح داد که آنشب را در بیمارستان سپری کنی و روز دیگر مرخص شوی. تا باز آمدن من و ابراز عقیده دکتر مادر توانسته بود متقاعدت کند و ساعتی بعد من و ننه مریم راهی خانه شدیم و مادر کنارت ماند. در طول مسیر ننه مریم داشت از شکل نوزادی که آنها دیده بودند و من اجازه نیافته بودم ببینم صحبت میکرد و بار دیگر از امیدها و ارزوهایش سخن گفت که وجود پانیز رنگ و چهره باغ را با شیطنتهای خود دگرگون خواهد کرد و از باغ مرده و بی روح باغی زیبا و با نشاط بوجود می آورد. ننه مریم صحبت میکرد و من میشنیدم و در همان حال تصویر ارزوهای او را پیش چشمم مجسم میکردم و هنگامیکه در آهنی باغ را اقا شمس گشود بی اختیار از چهره مرده باغ بیزار شدم و آن را مانند گورستانی یافتم و در دل به ننه مریم حق دادم که برای دگرگونی به کودکی متوسل شود.

به تلفن مکرر تبریک دوست و فامیل پاسخ دادم و هنگامیکه برای خوابیدن راهی شدم بی اختیار به سوی اتاق خواب تو رفتم و برای خود حق یک شب خوابیدن در اتاق خواب را قائل شدم. اما ای کاش اینکار را نمی‌کردم و چون همیشه پشت کاناچه سر بر زمین می‌گذاشتم و می‌خوابیدم. بستر نرم و بوی باقیمانده عطر ملایمی که همیشه استفاده میکنی مرا افسون کرد و رویاهای شیطانی را با خود همراه کرد و چون چشم گشودم و تو را نیافتم طلب بیخبری کردم و بلند شدم تا خود را به باده می‌بیاوریم. خانه خاموش بود و سکوت همه جا را فرا گرفته بود برای یافتن چراغ قوه دقایقی گشتم و چون آن را یافتم آرام به سوی باغ پیش رفتم. هیچ چراغی روشن نکردم مبادا که آقا شمس یا ننه مریم بیدار شوند. آسمان صاف و پرستاره بود و نور ماه صحن باغ را روشن کرده بود. چراغ سرداب را روشن کردم و قدم روی پله گذاشتم لحظه ای تردید کردم و به گمانم آوای خشم آلود تو را شنیدم که داری بار دیگر توبیخ می‌کنی و مرا از رفتن به درون سرداب باز میداری. کمی به گوش ایستادم و بعد با استواری پله ها را پایین رفتم و هنگامی که نور چراغ به سوسو رسید چراغ قوه را روشن کردم و بقیه پله ها را پایین رفتم. پایم بدون توجه روی موشی گذاشته شد و صدای جیر او موجب شد که بترسم و قدمی به عقب بردارم و با این کار تعادل بهم خورد و روی آخرین پله نشستم از موقعیت کنونی خود خشنود شدم و با

نور چراغ قوه اول روی زمین را کاویدم و پس از آن به جانب خمره متوجه گشتم و از اینکه با خود شیشه ای همراه نکرده ام خشمگین شدم و بعد با یادآوری اینکه در زمان تبعید چند بطری خالی را دیده ام بسوی آنها رفتم و پس از یافتن از پیروزی خود شادمان شدم و دقایقی بعد با بطری پر راه پله ها را در پیش گرفتم و بالا رفتم. در بالای پله ها از دیدن قامت سفید پوشی بی اختیار فریاد کشیدم و شیشه از دستم بر زمین افتاد و شکست. صدای لرزان اقا شمس به گوشم خورد که پرسید: آقا جان این وقت شب تو سرداب چه میکنید؟

برای کار خود توضیحی نداشتم و بناچار متوسل به دروغ شدم و گفتم: عمو از من خواست تا برایش از خمره شیشه ای پر کنم تا به میمنت کودم با خود ببرد.

آقا شمس که قانع نشده بود گفت چرا صبح اینکار را نکردید؟ وقتی دیدم شما وارد سرداب شدید تمام بدنم لرزید و با خود فکر کردم نکند مجازات دیگری در پیش است. آقا جان شما مرا زهره ترک کردید! بروید استراحت کنید من خودم فردا پیش از آمدن آقای الماسی آب نجسی را پر میکنم. نمیدانم آقای الماسی چه خیری از این اب شیطان دیده که دل نمیکند.

با قوت قلبی که پیدا کرده بودم گفتم چندین روز در تاریکی سرداب زندگی کردم و انقدر نترسیدم که تو امشب مرا ترسانی.

خندید و گفت: اما من خوشحالم که شما را دیدم آقا جان و با خیال راحت سر به زمین میگذارم. راستش هیچ آدم عاقلی یک اشتباه را دوبار تکرار نمیکند.

گفتم بله حق با توست و برای اینکه بیشتر رسوا نشوم با گفتن من میروم بخوابم به او شب بخیر گفتم و بسوی ساختمان براه افتادم. بدنم بوی الکل گرفته بود و به گمانم وقتی که شیشه شکست مقداری از آن روی لباسم پاشیده شده بود. حمام کردم و بعد از آن دیگر جرات نکردم که به اتاقت پای بگذارم مبادا که بار دیگر وسوسه شوم. بجای همیشگی ام رفتم و هنگامیکه دیده بر هیچ گذاشتم به سخن اقا شمس فکر کردم و از اینکه موجبی پیش آمد که اشتباه را تکرار نکنم خوشحال و آسوده بخواب رفتم. صبح با صدای ننه مریم چشم گشودم و هنگامیکه دید بیدار شده ام گفتم: آقا جان دیشب فراموش کردم که بگویم خانم جان دستور دادند تا گوسفندی خریداری کنید که وقتی محبوبه خانم و نوزاد بخانه می آیند مقابل پایشان قربانی کنید.

گفتم من باید بروم بیمارستان به اقا شمس بگو اینکار را بکند.

ننه مریم که از اتاق خارج میشد با صدایی که من بتوانم بشنوم گفتم نمیدانم چرا تخت را ول کرده اید و اینجا پشت مبل خوابیده اید؟ اینها همه از اثرات آن اب لعنتی است!

بخود گفتم می نخورده دهان آلوده شدم. سر میز صبحانه دیدم که ننه مریم فنجان چایم را بعد از نوشیدن کناری گذاشت تا ظروف دیگر را آلوده نکند کاری که هر وقت عمو اینجا بود با فنجان و بشقاب او میکرد و به قول خودش تا خاک مال نمیکرد از پاکی آن خیالش آسوده نمیشد. از در ساختمان که بیرون میرفتم طاقت نیاوردم و به ننه مریم که بدرقه ام میکرد گفتم زحمت خاک مال کردن فنجان را نکش چون دهانم دیشب آلوده نبود. روی تخت نتوانستم بخوابم بخاطر اینکه طاقت دیدن تخت خالی محبوبه را نداشتم.

صورتش شکفت و لبخند بر لب آورد و گفت خدا خیرت بدهد اقا جان که لب به آن نجس نزدی آدمهای ضعیف و ترسو از آن میخورند اما آدمی که ترس باشد و از مشکلات زندگی فرار نکند به این اب احتیاج ندارد. به خنده گفتم اگر عمو بداند تو او را ضعیف و ترسو خطاب کرده ای میدانی چه میشود؟ ننه مریم با صدا خندید و گفت او از جوانی هم آدم شجاعی نبود و خود هم میداند و گرنه وافوری نمیشد.

سوار اتوموبیل که شدم گفتم حتما برای نهار مهمان خواهیم داشت دوست دارم که همه چیز مرتب باشد. ننه مریم با گفتن خاطرت جمع باشد مرا بدرقه کرد و من بسوی بیمارستان حرکت کردم. در اتاق را که باز کردم کودکی در آغوش بود و مادر بروی شما خم شده بود و داشت او را تماشا میکرد. با ورودم هر دو متوجه من شدید و مادر گفت کامیاب بیا جلو و خوب تماشا کن. به چهره تو نگاه کردم و تو کمی کودک را از خود دور کردی که بتوانم او را ببینم. مادر نوزاد را از تو گرفت و بدستم داد و گفت بین چقدر زیباست. دستم میلرزید و نمیتوانستم احساس خود را از دیدن کودکم مهار کنم. او را به سینه فشردم و پرسیدم چقدر کوچیکه؟ مادر با لحن ناراضی گفت دکتر عقیده داره که نوزاد درشتی است! پرسیدم چرا چشمهایش بسته است؟ مادر گفت تازه شیر خورده کامیاب دختری آنقدر زیبا میشود که مجبوری برایش نگیان بگیری. لحن طنز مادر را شنیدم و بیاد پرستار افتادم و گفتم اول فکری بحال پرستارش باید بکنم بعد به فکر نگیان باشم. مادر کودک را از آغوشم گرفت و بتو داد و ناراضی پرسید: پرستار برای چه؟ ما خودمان میتوانیم از او مراقبت کنیم یعنی سه تا زن در خانه نمیتوانند جای یک پرستار را بگیرند؟

به چهره تو نگاه کردم و از نگاهت خواندم که هنوز طالب پرستاری و حرفهای مادر را رد میکنی بهمین خاطر گفتم اما من دوست دارم که دخترم پرستار داشته باشد و همگی شما بر کار او نظارت کنید. مادر بتو نگریست تا مگر تو بتوانی مرا متقاعد کنی ولی وقتی با سکوت تو مواجه شد آه کشید و با لحن مغموم گفت حالا که هر دو راضی هستید من دخالت نمیکنم.

بخوبی هویدا بود که مادر از هر دوی ما رنجیده و ترجیح میدهد زودتر بخانه برگردد بلند شد و به جمع آوری پرداخت و گفت تا تو پول بیمارستان را پردازی ما هم آماده میشویم. هرگز مادر را تا این حد ساکت و مغموم ندیده بودم او تمام راه بیمارستان را تا خانه لب باز نکرد و نشان داد که محو تماشای خیابان است حتی وقتی به باغ وارد شدیم و مادرت در میان بوی اسپند بما نزدیک شد مادرم چون همیشه با رویی باز و گشاده از او استقبال نکرد که همین عمل موجب حیرت مادرت شد و پنهانی از من پرسید: کامیاب مادرت چش شده؟ آیا از اینکه نوزاد دختر است ناراحته؟

خندیدم و گفتم: نه برعکس خیلی هم خوشحال است فقط چون گفتیم که میخواهیم برای نوزاد پرستار استخدام کنیم رنجیده خاطر شده.

پیشانی مادرت پر از گره شد و گفت: خب حق دارد که ناراحت شود همه در فامیل میدانند که مادرت بهترین است و شما به او فهماندید که به او و توانایی اش اعتماد ندارید. من هم بودم ناراحت میشدم.

تو گفتم ما تصمیم خود را گرفته ایم و از آن برنمیگردیم.

آقا شمس مردد مانده بود که ایا زمان قربانی کردن رسیده یا اینکه گفتگو هنوز ادامه دارد. وقتی تو حرکت کردی آقا شمس گوسفند را قربانی کرد و از بلا تکلیفی خارج شد. آنشب همه اقوام با هدایای رنگارنگ خود برای دیدن نوزاد و گفتن تبریک بما آمدند و در هنگام خداحافظی آقا شمس مرا در گوشه ای گیر آورد و ارام زمزمه کرد بطری را گذاشته ام توی یک پاکت که معلوم نشود. با چشم دیدم که عمو و مادر در کنار سالن ایستاده اند و دارند با هم نجوا میکنند. به اقا شمس گفتم پاکت را وقتی عمو سوار شد به دستش بده و بگو که امانتی یادتان نرود سعی کن محبوبه آن را نبیند. گفتگوی مادرم با پدرت که تمام شد. آقا شمس زیرکانه خود را به اتوموبیل رساند و هنگامیکه پدرت قصد سوار شدن داشت پاکت را بدستش داد و زود از او دور شد. پدرت که حدس زده بود که امانتی چه چیز میتواند باشد با عجله در اتوموبیل باز کرد و پیش از آنکه مسافری سوار شوند زیر صندلی پنهان کرد و بعد برای تشکر از من دست تکان داد و سوار شد. با خود فکر کردم حال که راز خمره برملا شد و عمو دانست که من فهمیده ام او به چه خاطر هوس سرداب میکند دیگر پنهانکاری را رها میکند و هرگاه ما را ببیند سراغ امانتی را میگیرد.

وقتی همه مهمانها رفتند آنقدر خسته بودم که پنهانکاری را فراموش کردم و رفتم پشت کاناپه و بزودی خواب مرا با خود برد. در نیمه های شب از تکان شانه ام چشم باز کردم و مادر را متعجب بالای سر خود دیدم که پرسید کامیاب چرا اینجا خوابیده ای؟ خواب آلود گفتم مگه کجا باید بخوابم؟ جایم اینجا است. چشمان مادر اول گشاد و سپس تنگ شد و پرسید چند وقت است که اینجا میخوابی؟ اختیار مشاعرم را بدست گرفتم و شتابان گفتم همین امشب است! اینجا خوابیدم تا محبوبه راحت باشد. اما مادر که قانع نشده بود چراغ را روشن کرد و با صدای پایین اما خشم آلود گفت پسر من روی

زمین بخوابد و حق روی تخت خوابیدن نداشته باشد؟ کامیاب تو هیچ وقت بمن دروغ نگفته ای راستش را بگو چه مدتی است که تو پشت کاناپه میخوابی؟ بلند شدم و نشستم و گفتم من هرگز روی تخت او نخوابیده ام این قرار ماست مادر من هنوز دارم مکافات پس میدهم.

مادر آه بلندی کشید و مغموم پرسید یعنی همه چیز نقشه است؟ یعنی شما دو تا هنوز با هم آشتی نکرده اید؟ گفتم قهری وجود ندارد. محبوبه هنوز نتوانسته مرا ببخشد همانطور که خودتان هم تا پیش از بارداری محبوبه با من رفتار بیگانگان را داشتید. من از این وضع ناراحت نیستم و ماهیاست که به آن خو کرده ام هر چه باشد از خوابیدن در سرداب و یا زنده بگور شدن بهتر است.

اشک در چشم مادر جوشید و روی گونه اش روان شد و زمزمه کرد من نمیدانستم که او تا این حد کینه توز است. وقتی شما با هم عروسی کردید گمان کردم که او را تو را بخشیده و فراموش کرده است. چرا زودتر بمن نگفتی تا اقلا اتاق خودت را برایت درست کنم؟

گفتم قرار نیست کسی چیزی بداند و حالا هم که شما دانسته اید نباید طوری رفتار کنید که محبوبه و یا دیگران بفهمند.

مادر با حالت عصبی بلند شد و گفت: اما من تا زنده ام نمیگذارم پسرم تحقیر شود. تو خطایی کردی و او هم تقاص کشید و تمام شد. من نمیگذارم که او تو را هم روانه گور کند و کنار کیارش بخواباند. بلند شو تا همین امشب جنجال برپا نکرده ام برو به اتاق من و روی تخت من بخواب فردا صبح هم اتاق را مثل گذشته تحویل میدهم مرد هم شده اینقدر ذلیل زن باشد؟

میدانستم که اگر مقاومت کنم همان شبانه مادر نظم خانه را بهم خواهد ریخت و همه را بیخواب خواهد کرد پس به اتاق او رفتم و بقیه شب را آنجا خوابیدم. صبح وقتی چشم باز کردم میدانستم که روز ناآرامی را شروع خواهیم کرد. آقا شمس میخواست بداند با گوسفند ذبح شده و خرد شده چه باید بکند و صورت مادر حاکی از خشم درونی او بود که با بانگ بلند گفت همه را بریز جلوی سگها. آقا شمس فهمید که نباید سوال دیگری پرسد و از در ساختمان خارج شد مادر رو بمن کرد و گفت صبحانه ات را که خوردی از باغ خارج شو و تا ظهر نشده برگرد پرسیدم نمیخواهید بگویند که چکار میخواهید بکنید؟ نگاه شرربارش را به دیده ام دوخت و گفت ظهر که برگشتی خودت میفهمی. خوشبختانه تو هنوز خواب بودی و امر و نهی مادر را ندیدی و نشنیدی.

از باغ که خارج شدم راه پارک را درپیش گرفتم و بخود گفتم میروم و از دور پانیذ را میبینم. بعد از ماهها بیخبری دلم میخواست او را ببینم و جویای حالش شوم. به ساعت نگاه کردم و برای آنکه دیدن او را از دست ندهم بر سرعت

قدمهایم افزودم. رفتی به جایگاهی که همیشه مینشستم رسیدم دو مرد جوان روی نیمکت نشسته و با هم گفتگو میکردند. قدم آهسته کردم و به راهپیمایی ادامه دادم تا وقتی پانیز میرسد متوجه حضور من شود. نمیدانستم هنگامیکه با او روبرو میشوم چه بگویم و چگونه این غیبت چند ماهه را توجیه کنم. چشمم که به پانیز افتاد ضربان قلبم شدت گرفت و دست و پایم را گم کردم اما او بمن که رسید لبخند بر لب آورد و با گفتن سلام صبح بخیر اضطرابم را کاهش داد و توانستم بگویم صبح شما هم بخیر حالتان چطور است؟ گفت خوبم. حال شما چطور است؟ گفتم اگر تنها نفس کشیدن نشانه زنده بودن است زنده ام! آقای پناهی چطور است؟ نگاه متعجبش را به چهره ام دوخت و گفت: عموجانم شش ماه پیش فوت کرده!

در آنی پایم از حرکت ایستاد و ناباور از اینکه خیره به صورتش زل زدم و پرسیدم دکتر پناهی را میگویم! گفت بله عموجانم پیشت میز کارش سخته کرد و تا او را به بیمارستان رساندیم فوت کرد. مرگ آرامی داشت همانطور که همیشه ارزویش بود فوت کرد. متاسفم و به شما تسلیت میگویم خبر ناباوری بود.

-بله همینطور است من خودم هم هنوز مرگ او را باور ندارم و صبحها وقتی محوطه اسایشگاه میشوم امید دارم که عمویم را پشت شیشه دفتر کارش بینم که بمن دست تکان میدهد. اما خقب حقیقت این است که دیگر عمو نیست و کسی منتظرم پیشت شیشه نایستاده. شما بگویید حال خانمتان چطور است آیا مشکل شما حل شد؟

سر تکان دادم و گفتم نه تنها حل نشد بلکه با به دنیا آمدن دخترم گره ای کور به دیگر گره ها زده شد.

پانیز لبخند زد و خوشحال شد و گفت چه خوب حالا دیگر همه چیز عوض میشود و همسرتان تغییر رویه میدهد.

خنده ام متعجبش کرد و هنگامیکه برایش تعریف کردم تو چه شرط دیگری بر دیگر شروط اضافه کرده ای آه کشید و گفت: ریشه این کینه عمیق شده شما نمیبایست می گذاشتید پای بگیرد.

گفتم چند ماه پیش وقتی با شما و مرحوم عمویتان صحبت کردم هر دو معتقد بودید که صبر چاره ساز است و مرا به تحمل کردن و صبوری داشتن تشویق کردید و منم به همان راه رفتم.

پانیز پرسید یعنی در طول این چند ماه هیچ تغییری در رفتار نداد حتی در دوران بارداری و بعد تولد نوزاد؟

گفتم و برایش شرح دادم که تو چگونه از من کمک خواستی و تا چه پایه مرا امیدوار کردی و بعد پیشنهاد پرستار کودک را گفتم و حدسهایی را که در این مورد میزدم را برایش بازگو کردم و در آخر افزودم تو میخواهی با گرفتن پرستار از رنج شب زنده داری و مراقبت از نوزاد رها شوی و تنها ناظر باقی بمانی تا هنگامیکه زمان تربیت او فرا رسد و آنوقت

نقشه هایت را عملی کنی. پانیز ناباور گفت: شما دارید اشتباه میکنید هیچ مادری نمیتواند از فرزند خود انتقام بگیرد. گفتم میخواهم بر همین باور بمانم و خود را با همین امید گول بزنم اما حقیقت اینست که میترسم و این ترس آرامش و قرار برابم باقی نگذاشته گاه فکر میکنم یعنی امیدوارم که خداوند بمن رحم کند و پرستارش آنقدر با عاطفه و مهربان باشد که به موقع دادرسی او باشد و نگذارد موجودی عقده ای و سرخورده بار بیاید.

پرسید: دخترتان چند ماه دارد؟

خندیدم و گفتم دو سه روزه است. پانیز میان خنده آه کشید و گفت پس هنوز برای داوری خیلی زود است آیا خود همسران به او شیر میدهند؟ وقتی تایید کردم نفس آسوده ای کشید و گفت پس جای کوچکتان نگرانی وجود ندارد وقتی او حاضر شده که کودکتان از شیر جانش تغذیه کند نمیتواند زن بی عاطفه ای باشد. من خود یک زنم و با اینکه ازدواج نکرده و بالطبع مزه مادر شدن را نچشیدم اما با قاطعیت میگویم پیوندی محکم و عاطفی میان مادر و کودک بسته شده که هرگز گسسته نمیشود. بشما با اطمینان میگویم که اگر او هنوز در پی کشیدن انتقام باشد این انتقام از او نخواهد بود بلکه ممکن است باز هم بخواهد شما را زجر بدهد که اینهم با دوام نخواهد بود و کم کم فراموش میشود.

به او گفتم وقتی شما با چنین اطمینانی صحبت میکنید حرفهایتان مرحمی میشود بر زخمهای درونم باز هم از شما متشکرم. حالا شما از خودتان بگوئید چه میکنید؟

گفت چون گذشته بدون هیچ تغییر و تحولی روزگار میگذرانم. یک روند عادی و معمولی که صبح تا هنگام غروب کار و بعد خسته روانه خانه و کمی رسیدگی به امور و سپس غذا و خواب. آنقدر این برنامه تکرار شده که اگر کوچکترین تغییری پیدا کند نظم همه امور برهم میریزد.

گفتم ایا برای ناهار میتوانید از آسایشگاه خارج شوید؟ گفت نه! پرسیدم برای شام چی؟ نگاهم کرد و گفت بهتر است بهمین ملاقات کوتاه در پارک رضایت بدهیم. دانستم که نمیخواهد بیشتر از این با من و مصائب من خود را درگیر کند و گفتم هر طور که شما مایل باشید. در جلوی در آسایشگاه وقتی برای خداحافظی روبروی هم ایستادیم او برای آخرین سخن گفت زیاد حساسیت نشان ندهید و خیلی عادی رفتار کنید. خواهید دید که مجبور میشود راه اعتدال را در پیش بگیرد. بار دیگر تشکر کردم و با گفتن به امید دیدار بسوی خانه حرکت کردم. وارد باغ که شدم آقا شمس داشت با شیلنگ پاهایش را میشست وقتی سلام کردم و خسته نباشی گفتم به چهره ام زل زد و گفت آقا جان من به کاری که خانم جان کرد و میکند کاری ندارم شما حواستان را جمع کنید مرد اگر رختخوابش را از زنش جدا کند زن هوایی میشود. محبوبه خانم هنوز جوان است و اینکار درست نیست. سکوتم موجب شد از سر تاسف سر تکان بدهد و زیر لبی بگوید دیگر خود دانید من آنچه را باید میگفتم!

در ساختمان را که باز کردم مادر و ننه مریم را وسط سالن دیدم. مادرم به اشاره کرد به دنبالش روان شوم و خود او بسوی اتاق سابقم براه افتاد و هنگامیکه در اتاق را گشود من اتاق خودم را با همان شکل و شمایل قدیم پیش روی دیدم. وقتی وارد شدم مادر در اتاقم را بست و آرام شروع به صحبت کرد و گفت اینهم اتاق تا دیگر مثل فلک زده ها پشت مبل نخوابی به محبوه گفتم حیف است که مبلها در معرض دید نباشد و به این بهانه اتاق را تخلیه کردم. او هنوز نمیداند که من از موضوع میان شما آگاهم و بهتر هم همین است که نداند. با اینکه محبوه حق دارد اما من مادر هستم و تحمل شکنجه شدن فرزندم را ندارم. بگذار پانیز بزرگ شود خود او هم به اشتباهش پی میبرد.

گفتم بله خودم هم همین عقیده را دارم. مادر گفت برای گرفتن پرستار هم من فکر کردم مخالفت نکنیم تا ببینیم خودش چه میکند. تو هم هیچ پرستاری را پیشنهاد نکن که بهانه ای بدستش بدهی پرسیدم آیا به پانیز شیر داد؟ مادر سر فرود آورد و گفت او با تو لج و لجبازی دارد با بچه اش که لج نکرده!

وقتی مادر از اتاقم خارج شد. با لباس روی تخت افتادم و از اینکه پس از ماهها بدنم با رختخوابم تماس گرفت خوشحال شدم و ناخودآگاه احساس خواب الودگی کردم. صدای تقی که به در اتاقم خورد و بعد صدای ننه مریم که گفت آقا جان غذا حاضر است به وجدم آورد و بخود گفتم زندگی به روال عادی خود بازگشت. بیش از آنکه وارد آشپزخانه شوم به اتاق پانیز رفتم و او را در خواب دیدم بوسه ای آرام بر پیشانی اش نواختم و هنگام خارج شدن با تو روبرو شدم که بسوی آشپزخانه پیش میرفتی. وقتی مرا دیدی با صدایی که خشم از آن هویدا بود پرسیدی بیدارش که نکردی؟ گفتم مطمئن باش خوش خواب است. دور میز غذاخوری مادر تغییر جا داده بود و به گونه ای نشسته بود که هر دوی ما را زیر نظر داشت. مادر رو بمن گفت خانه که نبود اسماعیل تماس گرفت اینطور که میگفت موتور و چاه خراب شده و باید سیم پیچی شود به او گفتم دست نگهدارد تا تو خودت را برسانی. معلوم نیست که چه بلایی سر این پمپ میآورند که هر سال احتیاج به تعمیر پیدا میکند. عمویت هم تماس گرفت و در مورد موتور اب هم با او صحبت کردم عمویت پیشنهاد کرد که هر وقت خواستی راهی شوی به او هم بگویی تا همراهت بیاید.

گفتم اگر بهراد می آمد بهتر بود. تو بجای مادر گفتی بهراد که بیکار نیست که هر وقت شد راهی شود. مادر با نگاه اشاره کرد که ساکت باشم و سکوت کنم و باز هم خود مادر بود که گفت عمویت باشد بهتر است. دو سالی است که از املاک خود غافل مانده و برای سرکشی میروم. فکر نکنم که سفرت بیش از چند روز طول بکشد و انشالله تا آخر هفته برمیگردید. در لحن مادر سری نهفته بود که چنین پنداشتم قصد دارد برای چند روز هم که شده مرا از محیط خانه دور کند و خرابی پمپ آب بهترین بهانه برای دور ساختنم بود. بعد از غذا وقتی قصد داشتم به اتاقم بروم تو وسط سالن مقابلم ایستاده بودی و گفتم پیش از اینکه بروی اول باید پرستار استخدام کنی. گفتم من هیچ پرستاری نمیشناسم و بهتر

است اینکار را خودت انجام بدهی و هر کسی را که انتخاب کنی منم قبول دارم. برقی آنی از چشمت جهید و برای اتمام حجت پرسیدی اگر برگشتی و پرستار را نپسندیدی چی؟ گفتم مطمئن باش مخالفت نمیکنم. سر فرود آوردی و نامطمئن گفتمی خواهیم دید!

سفر من و پدرت یک هفته طول کشید و دو روز مانده به پایان سفر بهراد خود را بما رساند و میتوانم بگویم کار رسیدگی به املاکتان را بهراد د رهمین دو روز باقیمانده سامان داد و با روحیه ای خسته تر از پیش بازگشت. اقرار میکنم که مصاحبت با بهراد را به پدرت ترجیح میدهم او آنقدر که به گذشته توجه دارد از حال و آینده سخن نمیگوید. خاطراتش تکراری و بی جاذبه است اما استثنایی به وجود آمد و اینبار پدرت در میان صحبتهای تکراری اش به موضوعی اشاره کرد که تا بحال نشنیده بودم. پدرت صحبت از یک دست نوشته کرد که از اجدادمان دست به دست گشته و به او رسیده است. پدرت گفت دفتر خاطرات نیست ولی شرح و تاریخچه ای است روزانه که بیشتر به کار تجارت و معامله می آمده و در حاشیه بعضی از صفحات آن به موضوعاتی خارج از تجارت اشاره شده که وجود طلسم را ثابت میکند.

پدرت سنگول بود و هنگامیکه این حرفها را زد داشتیم دو نفری قایق سواری میکردیم و او غرق لذت و تماشا بود. وقتی دید دارم با تعجب نگاهش میکنم به رویم خندید و پرسید تعجب کردی؟ گفتم عموجان هرگز شما به این دفتر اشاره نکرده بودید! گفت چون این دفتر بعد از من بتو میرسد خواستم بدانی و از آن خوب نگهداری کنی پرسیدم چرا من چرا بهراد نه؟! پدرت گفت مسن ترین فرد الماسی بعد از من تو هستی و بعد از تو بهراد.

محبوبه آنقدر کنجکاو دیدن آن دست نوشته شدم که دلم میخواست از همانجا راهی تهران شویم و من بتوانم از نزدیک دست نوشته را ببینم و بخوانم. به فکرم رسید که در مورد طلسم از پدرت سوال کنم اما منصرف شدم و لذت کشف را برای خود محفوظ نگه داشتم وقتی بهراد آمد در فرصتی از او در مورد دست نوشته پرسیدم اما او هیچ میل و رغبتی برای گفتگو در آن مورد از خود نشان نداد و تنها با گفتن اینکه هر کس به آن دست بزند برای عمر بدبخت است نظرش را ابراز کرد و من با قاطعیت گفتم اگر این حرف درست است پس چرا عمو را نابود نمیکند؟ بهراد گفت چون نوشته که اگر نابود شود چه پیش خواهد آمد. شاید زندگی همه ما در آنی نابود شود. خندیدم و خواستم به او تلقین کنم که فکر بچه گانه ای است اما برادرت گفت شاید ندانی اما پدرت به پدرم گفته بود که قصد دارد دست نوشته را نابود کند و این حرف را هنگامیکه بالای نردبان بود بر زبان آورده بود که ناگهان نردبان حرکت میکند و پدرت از بالای آن پرت میشود و ... گفتم اما بمن چیز دیگری گفتند گفتند که پدرم روح جده را جدی نگرفته و نابود شده است؟ بهراد گفت هیچکس حقیقت را آنطور که بود و اتفاق افتاده بر ایمان نقل نکرده هر کسی سعی دارد بنوعی که خود دوست دارد تعریف کند. اما

پدرم بارها روی همین موضوع تکیه داشته گفتم منم بارها و بارها از دهان عمو موضوع جده را شنیدم و حتی تا دیروز از وجود دست نوشته بیخبر بودم! بهراد گفت شاید پدرم میترسیده تو اشتباه عمو را تکرار کنی و خواهی آن را نابود کنی.

من سوالات زیادی داشتم اما بدبختانه پدر و برادرت یا جواب نمیدانستند و یا از دادن پاسخ طفره میرفتند. موقع مراجعت به پدرت گفتم کی میتوانم دست نوشته را تحویل بگیرم؟ گفت خودم موقعش که برسد تحویل میدهم پرسیدم نمیشود اجازه بدهید یکبار آن را ببینم؟ وقتی پدرت شوق و اشتیاق مرا دید گفت حالا که اینقدر مشتاق هستی نشانت میدهم اما به دستت نمیدهم تا به موقع اش. موافقت کردم و هنگامیکه به تهران رسیدیم من با آنها همراه شدم و به خانه تان رفتم. مادرت آمده بود دیدن تو و خانه خالی بود. پدرت از این موضوع خوشحال شد و به بهراد گفت خوب است که مادرت منزل نیست برو تا او برنگشته صندوقچه را بیاور. دیدم که بهراد با اکراه بلند شد و دور از نگاه پدرت چشم بر او گرداند و از اتاق خارج شد. دقایقی طول کشید تا او با صندوقچه کوچکی وارد شد اما طرز دست گرفتن صندوقچه مرا بی اختیار به خنده انداخت. بهراد صندوقچه را دور از بدن خود گرفته بود و طوری وارد شد که گویی ماری زهری در صندوقچه پنهان است و هر آن ممکن است از آن خارج شود صندوقچه را روی میز گذاشت و خود ترجیح داد در مبلی دور از میز بنشیند.

پدرت دست روی شانه ام گذاشت و مرا که بلند شده بودم مقابل صندوقچه نشان داد و گفت باور کن اگر ماموریت رساندن این صندوقچه به تو نبود هرگز دوست نداشتم در آن را باز کنم. مکتوب نفرین شده ای است. حرفهای پدرت بیشتر کنجکاو کرد و بی اختیار گفتم اجازه بدهید من درش را باز کنم. پیشنهادم را با روی باز پذیرفت و چفت صندوق بدون قفل را باز کردم و بدرون آن نگاه کردم هیچ چیز قابل توجهی ندیدم جز چند اوراق زرد تا خورده. پدرت سرکی به درون صندوقچه کشید و گفت همین کاغذ را آرام خارج کن. به دستورش عمل کردم و اولین ورق را که بیرون آوردم و باز هم به دستور پدرت تای آن را باز کردم و روی میز پهن کردم. پدرت به اثر انگشتها اشاره کرد و گفت این اثر انگشت ساکنین باغ است. از پدر به پسر رسیده تا اینجا که مهریه و پشت قباله زنی شده که باید همان جده مان باشد. این خط را بخوان که نوشته من بلقیس فرزند محمد علی در زمان حیات خود ملک ده بالا را به شوهرم ابراهیم فرزند حسن صلح کردم اینهم اثر انگشت جده مان است. حالا به این سطر نگاه کن اینجا نوشته که ملک ده بالا که متعلق به ابراهیم فرزند حسن بعنوان پشت قباله و مهریه زنی بنام جیران فرزند الله قلی میشود که پدرت گمان داشت این جده همان زنی است که بی گناه کشته شده. حالا نگاه کن که بار دیگر این ملک برگشت داده میشود به ابراهیم فرزند حسن که باید جد بزرگ فامیل باشد و از اینجا به بعد ملک از پدر به پسر بزرگ رسیده.

هر چه فکر کردم نقطه سیاه و ترسناکی در آن صفحه ندیدم و باید بگویم ناامید شدم و داشتم به فکر پدرت و بهراد میخندیدم که پدرت گفت حالا ورق دیگر را در آورده. دست به صندوقچه بردم و ورق تا خورده و زرد شده ای مثل ورق اول در آوردم و همان کار را تکرار کردم و دیدم که سیاهه ایست از نامها و نشانی های تاجرین آن زمان با درج کالای وارد شده و مقدار و اندازه و همینطور کالای فروخته شده به تاجرین در روز و سال مشخص پدرت گفت به این دو تاریخ توجه کن دیدم تاریخی که ملک از جده جیران به شوهر برگردانده میشود با تاریخی که در حاشیه ورق فوت جده را ثبت کرده برابر است. به نگاه متعجب من عمو لبخند زد و گفت تو هم همان برداشتی را کردی که من و پدرت کردیم؟ گفتم من فکر میکنم که ملک بعد از فوت جده برگردانده شده. پدرت گفت: باید همین باشد من و پدرت هم به این نتیجه رسیدیم که وقتی جده زیر ضربات شلاق جان داده شوهر از ترس اینکه پدر جیران طلب ملک دخترش را نکند این دست خط را نوشته و انگشت مرده را پای نوشته زده. یک نکته دیگر هم هست اینجا را بین مقدار بار رسیده از آذربایجان مشخص و تاریخ تحویل هم مشخص است مقدار پول و زمان پرداخت کالا خالی است. با چیزهایی که اقا شمس میداند و او هم از پدرش شنیده گمان این است که این تاجر بدبخت میبایست پدر جیران باشد که وقتی بار تجاری را تحویل میدهد تازه میفهمد که دخترش فوت کرده و دیگر در قید حیات نیست و انقدر پریشان میشود که کار و تجارت را رها میکند و برمیگردد به آذربایجان و چند ماه بعد هم از شدت غصه دق میکند و میمیرد. آنوقت جد ما میماند و کلی کالای بی صاحب حالا ورق دیگر را بیاور که اصل ماجرا در آن است.

با کلام پدرت دست به صندوقچه بردم و آخرین ورق را بیرون آوردم. برگی بود کوچکتر از آن دو با دستخطی خوش که پدرت وقتی توجهم را به خط دید گفت این دستخط را با آن دستخط قیاس کن. دیدم که هر دو دستخط یکی است. پدرت گفت دستخط ثابت میکند که جد ما خود از روی سطر بالا و عین همان جملات تنها با تغییر دادن نامها ملک را بخود برگردانده و اثر انگشت میت را پای آن گذاشته است. به این نوشته گوش کن من به نفرین تو میخندم و خوشحالم در جایی دفنت کردم که چشم هیچکس بر قبر تو نمی افتد. در این گوشه هم نوشته من همه رمالها را جمع کردم تا سحر تو را باطل کنند و خواهی دید که ظفر با من است.

به دستخط خوب نگاه کن معلوم میشود که جد ما هنگام نوشتن از اعصابی راحت برخوردار نبوده و نوشته اش به خط میخی تمایل پیدا کرده. پرسیدم این علامات و نشانه ها که در چهار طرف دیده میشود اینها چیست؟ عمو خندید و گفت گمان داریم اینها علاماتی است برای خنثی کردن سحر و جادو و این میرساند که جد ما چطور اسیر نفرین و طلسم قرار گرفته که حتی بر روی کاغذ هم برای نوشتن از باطل کننده استفاده میکرده حالا به این سطر نگاه کن آیا این دستخط همان دستخط است؟

خوب دقت کردم و گفتم بنظرم دستخطی زنانه است ولی اعراب زیاد دارد و نمیشود خوب تشخیص داد.

پدرت گفت هر کس این سطر را نوشته سواد قرآنی داشته اما این مهم نیست چیزی که نوشته مهم است. بگذار برای
بخوانم تو هرگز نخواهی توانست از چنگم فرار کنی نفرین من تا قیامت دامن تو و دودمانت را خواهد گرفت.

حس کردم که خون در شریانهایم منجمد شد و قلبم برای ثانیه ای از تپیدن باز ایستاد. به نگاه مضطربم پدرت از سر
تاسف سر تکان داد و گفت بله همین خط نوشته است که بما میفهماند همه اسیر نفرین و طلسم هستیم.

با لحنی نامطمئن پرسیدم مگر مردگان کتابت هم میکنند؟!

پدرت ضمن جمع کردن اوراق گفت پدرم چندین سال برای کشف این موضوع عمر گذاشت و به نتیجه نرسید همانطور
که برای باطل شدن این نفرین هم بجایی نرسید اما خب خدا خواست و با عمل خیرخواهانه تو جسد جده پیدا شد و با
آبرومندی دفن شد و خوشبختانه تاثیر نفرین هم به پایان رسید و نمونه اش خوشبختی تو و محبوبه و اشتی کردن گلرخ
و سیامک است.

پرسیدم عمو من هنوز نفهمیدم این دستخط مال کیست جیران یا زن سومی؟ آخه حکایت میگه که اونم مسموم شده و ...

عمو گفت مگه گيجی کامیاب! خوب معلومه این نوشته مال جیرانه.

گفتم پس نفرین زن سوم چی میشه؟ زن اول بلقیس زن دون جیران زن سوم؟

پدرت گفت اسمش طاهره بوده که از این ملک نصیبی نداشته این اثر انگشت مال جیرانه که جد ما گذاشته پای ورقه.

بهراد به تمسخر گفت شایدم نفرین جده اولیه است که چون نازا بوده دو تا هوو برایش علم کردن و زجر کشش کردن؟

پدرت به کلام بهراد اخم بر پیشانی آورد و گفت لودگی کافی است خدا همه شان را رحمت کند برای آمرزش روحشان
فاتحه میخوانیم.

من از رنگ پریده پدرت فهمیدم که ترسیده و برای آنکه دچار خشم اموات نشود زود به قرائت فاتحه پرداخت. بهراد که
فهمید حرف ناپخته ای بر زبان آورده درصدد جبران آمد و گفت هر سه آنها انسانهای بزرگواری بودند که متاسفانه
دچار بی عدالتی شدند و همه امیدواریم که آنها از سر تقصیر جد ما گذشته و به نفرین خاتمه داده باشند.

وقتی بخانه برمیگشتم با خود فکر کردم که این طایفه یا دو و یا سه نفرین روبروست که با این حساب میبایست دو جسد دیگر را میافتیم و دفن میکردیم تا اثر نفرین آن دو نیز باطل گردد به باغ که وارد شدم بی اختیار ایستادم و به صحن باغ نگاه کردم و از خود پرسیدم آن دو جنازه یعنی توی همین صحن دفن است؟

فصل ششم

شب از راه رسیده بود و صدای جیر جیرکها از چهار گوشه باغ به گوش میرسید گویی یک ارکستر یک ساز را مینواختند. نور چراغ اتاق آقا شمس پرنورتر از چراغ پایه بلند میان شمشادها بود. وقتی پا روی اولین پله گذاشتم آقا شمس از در اتاق خارج شد و به استقبال آمد و حالم را پرسید. گفتم خوبم اقا شمس در غیبت من ماجرای که پیش نیامد؟ آقا شمس گفت اتفاق تازه این است که محبوبه خانم پرستار استخدام کرده دختر بزرگسالی است که خودش میگوید ازدواج نکرده و ما هم قبول کردیم. بظاهر دختر خوبی است و توی این دو سه روزی که آمده خیلی با محبت رفتار کرده خانم جان هم از او راضی است گفتم پس خدا را شکر همه چیز روبراه است؟ آقا شمس گفت بله آیا پمپ درست شد؟ گفتم عیب چندانی نداشت و با کمی روغن کاری روبراه شد کاری نداری؟ آقا شمس در برابر پرسش من سر تکان داد به نشانه نه و من با گفتن شب بخیر سه پله دیگر را طی کردم و وارد ساختمان شدم.

تمام چراغها روشن بود اما سکوت حاکم بود و گمان کردم همه در آشپزخانه باشند. به آنجا وارد شدم اما چراغ خاموش مرا مایوس کرد پس آرام و آهسته در اتاق مادر را باز کردم و او را در حال مشاهده البوم دیدم. با دیدن البوم را برهم گذاشت و از روی صندلی بلند شد و پرسید کی وارد شدی که من نفهمیدم؟ گفتم چرا اینجا اینقدر ساکت است؟ مادر گفت محبوبه دارد استراحت میکند دخترت خواب است و منم برای اینکه حوصله ام سر نرود داشتم با خاطرات گذشته خودم را مشغول میکردم. ننه مریم هم غذای آقا شمس را به اتاقش برد. آیا شام خورده ای؟ وقتی سر تکان دادم در اتاق را باز کرد و گفت بریم به آشپزخانه و آنجا با هم حرف بزنیم. بدنبال مادر روان شدم و او در را پشت سر خود بست و گفت غذا هنوز گرم است بنشین و تعریف کن تا من برایت غذا بکشم.

بطور مجمل شرح سفر را دادم و از رفع گرفتاری و درست شدن پمپ گفتم و سپس آمدن بهراد را شرح دادم و اینکه همگی با هم برگشتیم. مادر سینی غذا را روی میز مقابلم نهاد و پرسید پس چرا آنها با تو نیامدند؟ ضمن خوردن از صندوقچه و آنچه شنیده و خوانده بودم صحبت کردم و زمانیکه سختم به پایان رسید ساعتی گذشته بود. در تمام مدتی که داشتم شرح اوراق را میدادم و نوشته را برایش تکرار میکردم با چشمانی کنجکاو بصورتی خیره شده بود و کوچکترین حرکتی نکرد. پس از آنکه حرفم تمام شد به بدن خود حرکت داد و گفت منم معتقدم که دیگر هر چه بوده تمام شده و

از این پس همه خوشبخت زندگی میکنند. گویی معنی لبخندم را ناباوری اعتقادش تلقی کرد و گفت برای خبر خوشی دارم. پرستاری دو روز است که می آید و به محبوبه و پانیذ کمک میکند که دختر بسیار خوبی است. دو سه روز محبوبه سخت در پی پرستار بود و همه کسی را نمیپسندید تا اینکه موفق شد. خبر جالب اینکه اسم پرستار بچه هم پانیذ است و از خانواده محترمی است و در ضمن تحصیل کرده و با تجربه است. حتم دارم وقتی او را ببینی انتخاب محبوبه را تایید میکنی.

فنجان جای از دستم افتاد و رومیزی را لک کرد. مادر پرسید چیه چت شده؟

گفتم: فامیل این پرستار پناهی نیست؟

چشمان مادر فراخ شد و پرسید: تو از کجا او را میشناسی؟

گفتم مادر نمیتوانم بگویم فقط همین قدر بدانید که انتخاب این پرستار هم جزئی از نقشه محبوبه است.

مادر پرسید: نقشه؟ کدام نقشه؟ میشود درست صحبت کنی که منم بفهمم!

آنقدر عصبی و پریشان بودم که تمام حقایق را برای مادر گفتم از ابعلی و خواندن دفترم تا قول و شرطی که تو د رمورد بچه از من گرفته بودی همه و همه را گفتم و در آخر اضافه کردم او برای همه ما نقشه کشیده من پانیذ شما و آن پرستار نگویند که هنوز نمیدانند چه کسی است که او را استخدام کرده. مادر من از این کار بیمناکم و استخدام این پرستار بخصوص را اتفاق نمیدانم بلکه محبوبه با شناخت کافی و با طرح نقشه ای از پیش ریخته شده او را استخدام کرده.

مادر گفت به محبوبه بگو این پرستار را قبول نداری و بهانه بیاور.

از شدت خشم روی میز کوبیدم و گفتم مشکل اینجاست که نمیتوانم چون به محبوبه قول دادم که هر کسی او انتخاب کند مورد تایید من هم خواهد بود. باور کن مادر نمیدانستم که او چه خوابی برایم دیده است. او میداند که من به پانیذ علاقه دارم و با استخدام او و امر و نهی کردن به او میخواهد مرا زجر بدهد و لذت ببرد باید هر طور شده به پانیذ خبر بدهم که دیگر پای به این خانه نگذارد.

مادر از روی تاسف سر تکان داد و گفت: آن دو قرار داد یکساله تنظیم کردند و کلی شرط و شروط برای هم گذاشتند.

-میخواهم قرار داد آنها را ببینم.

-یک نسخه پیش محبوبه است و یک نسخه هم دست پرستار.

-هر چه شرط و شروط گذاشته باشد مهم نیست و این قرار داد باید لغو شود. پانیز دختری است که چند ماه پیش عمویش را که خیلی بهم علاقه داشتند از دست داده و هنوز هم از مرگ او غمگین است من نمیگذارم محبوبه ضربه ای دیگر بر او وارد کند.

-او در مورد عمویش با ما صحبت کرد. بمن بگو آیا او هم تو را دوست دارد؟

سرتکان دادم و گفتم: نه باور کن مادر که بین ما هیچی نیست و فقط من به مصاحبت او رغبت نشان میدهم و هرگاه که روحم در اثر بی مهری محبوبه بدرد می آید پیش پانیز عقده دل باز میکنم و سبک میشوم. پانیز مرا به عمویش معرفی کرد تا او راه چاره ای برایم بیابد و دکتر پناهی مرا به شکیبایی و صبر نصیحت کرد. میدانی مادر گمان میکنم آنچه محبوبه از نوشته خوانده و برداشت کرده غیر واقعی دانسته و زاییده تخیلات خود را باور دارد. او حتما میپندارد که میان من و پانیز روابطی در جریان است و میخواهد ما را مثل دو موش آزمایشی زیر نظر بگیرد و بعد مچمان را گیر بیندازد. اگر شما مرا روانه سفر نکرده بودید امکان نداشت که بگذارم محبوبه پانیز را بازی دهد و با او قرار داد امضا کند.

مادر گفت: تو صبح از خانه خارج شد و پانیز را بیاب و حقیقت را به او بگو شاید هر دو توانستید راه چاره ای بیابید. از امروز قرار است که او اینجا ساکن شود و برای یکسال با ما زندگی کند.

-چطور این قرارداد را پذیرفته در صورتی که او از صبح تا هنگام عصر باید در اسایشگاه مشغول باشد.

-خودش در این مورد اشاره ای کرد و بما گفت که بعد از فوت عمویش رغبتی به کار کردن در آسایشگاه ندارد و ترجیح میدهد در محیط دیگری کار کند. او از معرفین بنامی هم تایید آورد.

-اگر او هیچ ضامنی هم نداشت محبوبه استخدامش میکرد.

مادر تایید کرد و افزود: برو بخواب تا صبح زود بیدارت کنم و بتوانی قبل از اینکه او بخانه برسد ملاقاتش کنی.

مادر چراغ را که خاموش کرد زمزمه کرد خدا خودش این مشکل را حل کند. تا صبح دمید خواب به چشمم راه نیافت و بارها و بارها از خود پرسیدم که منظور تو از اینکار چیست و چه چیز را میخواهی ثابت کنی. میدانستم که با زرنگی توانسته ای در عرض همین چند روز گذشته بقدر کافی از او اطلاعات کسب کنی و به کنه زندگی اش وارد شوی. کنجکاو شده بودم که بدانم آیا تا آنجا پیش رفته ای که از او در مورد منم سوالاتی پرسیده باشی یا اینکه ترجیح داده ای وقتی ما با یکدیگر روبرو میشویم از صحنه ملاقاتمان لذت ببری؟ اما با همه مهری که هنوز نسبت بتو در قلبم احساس میکنم

نخواهم گذاشت که من و پانیز آلت دستت شویم و برایت اسباب سرگرمی فراهم کنیم. صبح زود وقتی مادر در اتاقم را باز کرد گفتم مادر بیدارم. گفت بلند شو تا محبوه بیدار نشده از خانه خارج شو آیا کسی ورود تو را دید؟
-فقط آقا شمس.

-مسلم او هم به ننه مریم خبر داده که تو رسیده ای. اما من خود را به بیخبری میزنم و چنین وانمود میکنم که آمدنت را ندیده ام.

همانطور که مادر گفته بود لباس پوشیدم و از خانه خارج شدم. مردم سحر خیز برای خرید نان و لوازم صبحانه از خانه خارج شده بودند و صف نانوائی شلوغ بود. خود را که به پارک رساندم به ساعت دستم نگاه کردم و روی نیمکت نشستم و از اینکه هنوز فرصت باقی است نفس آسوده ای کشیدم اما این آرامش دوام نیاورد و با یادآوری اینکه این مسیر مسیر آسایشگاه است و او ممکن است از خانه اش مستقیم بخانه ما برود مرا مثل برق گرفته ها از روی نیمکت بلند کرد و به حالت دو بسوی خانه روانه کرد. از مقابل نانوائی که سر کوچه مان واقع شده بود دویدم و پشت در باغ ایستادم. فراموش کرده بودم از مادر پرسم که ساعت کاری او از چه ساعتی شروع میشود. عابرینی که از کنارم میگذاشتند گاه کنجکاو و بعضی دیگر که مرا میشناختند با گفتن صبح بخیری کوتاه میگذاشتند. از اینکه پشت در باغ به انتظار ایستاده بودم زجر میکشیدم و دوبار هم تصمیم گرفتم داخل شوم و بگذارم هر اتفاقی که میخواهد رخ بدهد اما با یادآوری خنده تمسخر آلودت پشیمان شدم و به انتظار ایستادم.

با وارد تاکسی به داخل کوچه قلم فرو ریخت و احساسم بمن گفت که پانیز مسافر این تاکسی است و اشتباه نکرده بودم. او وقتی بهمراه ساک دستی از اتوموبیل پیاده شد به او نزدیک شدم و ساکش را که روی زمین گذاشته بود تا پول تاکسی را بدهد برداشتم و مثل برق در اتوموبیل را باز کردم و فقط گفتم سوار شو. او گیج و حیرت زده شده بود و به گمانم اول مرا نشناخت اما بعد سوار شد و راننده که از کار هر دوی ما سر در نیاورده بود پرسید چی شده خانم عوضی آمده ایم؟ بجای او من گفتم نخیر درست است اما باید سریع بجای دیگری برویم. لطفا مستقیم حرکت کنید. راننده پا را روی گاز فشرد و پانیز آرام پرسید چه اتفاقی افتاده شما اینجا چه میکنید؟ گفتم برایتان توضیح میدهم لطفا بمن اطمینان کنید. او سکوت کرد و من وقتی خاطر آسوده شد که بقدر کافی از خانه دور شده ایم به راننده گفتم رسیدیم لطفا ننگه دارید. از اتوموبیل که پیاده شدیم ساک پانیز را بدست گرفتم و گفتم شما باید بدانید وارد چه معرکه خطرناکی شدید.

از سختم تعجب کرد و پرسید معرکه؟ کدام معرکه؟

گفتم اگر کمی صبر کنید همه چیز را برایتان تعریف خواهم کرد.

پانیذ گفت اما من متاسفانه فرصت شنیدن ندارم و باید هر چه زودتر برگردم بهمان جایی که مرا دیدید.

-بله میدانم تنها چیزی که شما نمیدانید و باید بدانید این است که آنجا خانه من است و شما نادانسته چند روزی است که با خانواده من دارید زندگی میکنید.

پانیذ بهت زده از حرکت باز ایستاد و موج کنان پرسید: خانه... خانه شما؟

-بله و اینکار یعنی استخدام شما بعنوان پرستار بچه اتفاقی نیست و همسرم با آگاهی و از روی نقشه شما را استخدام کرده. او دفتر روزانه مرا خوانده و شما را از روی نوشته های من شناخته.

پانیذ آه بلندی کشید و گفت: و حتما خیال میکند که میان من و شما...

گفتم متاسفانه همینطور است. همانطور که قبلا از خصوصیات همسرم برایتان گفتم او دارد از من انتقام میگیرد و حالا شما هم یکی دیگر از ابراز شکنجه شدید.

-متاسفم واقعا متاسفم من نمیدانستم.

-حرفتان را باور میکنم او اسم دخترم را گذاشته پانیذ تا با خطاب کردن این اسم حس انتقام را در خود زنده نگه دارد و بعد با استخدام خود شما مرا شکنجه بدهد. او میخواهد به خیال خود زجر عاشق و معشوق را ببیند و از اینکه ما نمیتوانیم سهل و آسان با هم باشیم لذت ببرد. من خواستم تا شما بدانید در چه دامی گرفتار شده اید و برای رهایی چاره ای بیندیشید.

پانیذ گفت: من تعهد امضا کرده ام و در قرار داد آمده که اگر بخواهم پیش از انقضا مدت خدمت کناره گیری کنم او حق شکایت کردن و گرفتن مبلغی بعنوان غرامت دارد. من آنقدر مطمئن بودم که پذیرفتم و حتی از دو تن از پزشکان آسایشگاه خواستم که ضامن من گردند و آنها هم با طیب خاطر پذیرفتند. غرامت دادن مسئله ای نیست من چطور میتوانم به دوستان عمومی انصرافم را توضیح بدهم و برایشان چه بهانه ای بیاورم که قابل قبول باشد؟

-بهانه بیماری سفر ازدواج...

پانیذ خندید و گفت: اولین شرط استخدام تایید صحت و تندرستی پرستار است و هنوز مهر تایید سلامت من خشک نشده. بهانه سفر هم قابل قبول نیست چون ذکر کرده ام که یکماه در طول تابستان از مرخصی استفاده خواهم کرد و در مورد ازدواج هم اطمینان داده ام که قصد ازدواج ندارم و طالب زندگی زناشویی نیستم.

-عقل من دیگر بجایی قد نمیدهد.

پانیز خندید و گفت: اما من دارم از بعد دیگری به این مسئله نگاه میکنم و آن هم این است که چرا شما راضی نیستید که من پرستار کودکان باشم؟ من و شما که خود میدانیم هیچ رابطه ای میانمان نیست پس جای نگرانی وجود ندارد و حالا هم که به نقشه خانمتان پی برده ایم هم شما و هم من آسانتر میتوانیم دسیسه های او را خنثی کنیم. من به کودکان علاقه پیدا کرده ام و فکر میکنم شایستگی این را دارم که دختری خوب تربیت کنم همانطور که آرزوی شماست و به شما قول میدهم که تحت هیچ شرایطی نگذارم که کوچکترین صدمه جنسی و روحی ببیند. به من اعتماد کنید!

نگاهش کردم و گفتم: بشما اطمینان و اعتماد دارم اما از او میترسم.

خندید و گفت: نترسید هر چه باشد ما هر دو زن هستیم و من زودتر از شما متوجه کلکهای او خواهم شد. من اگر قرار باشد دیگر پرستار بچه شما نباشم ترجیح میدهم از طرف خانمتان اخراج شوم و او بمن غرامت پردازد. فکر میکنم که همسران بمن اهانت کرده و شخصیتم را تا حد یک آدم رذل پایین آورده. میخواهم به او ثابت کنم که نه من و نه شما شایسته این اهانت نیستیم و در واقع توهین و اهانتش را بخودش برمیگردانم.

-من چه باید بکنم؟ من خودم را میشناسم و میدانم که نمیتوانم خوددار باشم و اگر او قصد توهین و یا خدای ناکرده قصد اهانت به شما را داشته باشد بی تفاوت باشم.

پانیز بار دیگر خندید و گفت: من موجبی پیش نمی آورم که او بتواند بمن اهانت کند اما اگر چنین مسئله ای هم پیش آمد من از شما میخواهم که خونسرد باشید و بهانه ای برای تحریک شدن بیشتر به ایشان ندهید. اصلا فراموش کنید که ما یکدیگر را میشناسیم و برای هم احترام و ارزش قائلیم.

- به زبان آسان است اما...

پانیز سخنم را قطع کرد و گفت: بخاطر کودکان هم که شده باید وجود مرا مثل یک غریبه در کنارتان بپذیرید. حالا لطفا مرا برگردانید تا تویخ نشده ام و اولین اهانت را نشنیده ام.

تا کسی گرفتم و او را در مقابل باغ پیاده کردم و گفتم: شما زودتر وارد شوید و من ساعتی دیگر خواهم آمد. در ضمن مادرم همه چیز را میداند و روی حمایت او میتوانید حساب کنید.

تشکر کرد و از اتوموبیل پیاده شد و من با همان تاکسی بسوی چهارراهی دیگر روانه شدم. وقتی از اتوموبیل پیاده شدم بی هدف براه افتادم و پشت ویتترین مغازه ها به بهانه تماشا وقت تلف کردم. میان خوف و رجا د رنوسان بودم و از عاقبت

کار میترسیدم و از سویی دیگر وجود پانیز در خانه ما باعث نشاط و دلگرمی ام بود و اطمینان یافته بودم که او نمیگذارد تو به دخترم آسیبی برسانی. اگر بگویم که کنجاوی ام بر هر دو برتری داشت اشتباه نگفته ام برانگیخته شده بود که بینم تو با پرستار چگونه کنار می آیی و او با تو چه رفتاری را در پیش خواهد گرفت. در ضمن داشتم خود را آماده میکردم که بتوانم بنا بر خواسته پانیز بخود بیاورم که هیچ آشنایی میان ما وجود ندارد و تو را در اولین حرکت مات کنم. بخود امیدواری دادم که وجود پانیز خیلی زودتر از آنچه تصور میکنم به صورت عادت در خواهد آمد و دیگر از دیدن او دست و پای خود را گم نمیکنم.

زمانی که با این باور بخانه برگشتم و قدم به باغ گذاشتم حس کردم که زره پوشیده و شمشیر و پسر بدست دارم و از رویارویی با تو نمیترسم. با شجاعت و بدون هیچ تزلزلی در ساختمان را باز کردم و وارد شدم کسی در مقابلم نبود اما صدای گفتگو از اتاق پانیز به گوش میرسید. با آوایی بلند حضور خود را اعلام کردم و بسوی اتاقم حرکت کردم کتم را در آورده بودم که صدای تقی به در اتاقم خورد و هنگامیکه که گفتم بله بفرمایید در اتاق گشوده شد و اندام تو در میان در ظاهر شد که با لحنی مهربان گفتی پرستار اینجاست بیا او را از نزدیک ببین.

نمیدانم لحن ادامه رفتارت با دیگران بود که هنوز تداوم داشت یا اینکه با این لحن میخواستی حس مهربانی را در وجودم زنده کنی که با پرستار رفتاری ملاطفت آمیز داشته باشم. به هر حال در جوابت گفتم بسیار خب و بار دیگر کت بر تن کردم و به دنبالت حرکت کردم. تو بمن گفتی همین جا بشین تا او را بیاورم. حس کردم میخواهی بتنهایی از لذت رویارویی من و پانیز بهره مند شوی و در این مچگیری شریکی نداشته باشی. در همان چند لحظه ای که وارد اتاق کودکمان شدی تا پرستار را خبر کنی منم احساسهای پراکنده خونسردی را در وجودم جمع و به صورتم منتقل کردم و هنگامیکه دو نفری از در اتاق خارج شدید خونسرد به چهره تان زل زدم و در مقابل پایتان ایستادم. تو با هیجانی که در صوت صدایت آشکار بود رو بمن گفتی: با خانم پانیز پناهی آشنا شو از امروز به مدت یکسال ایشان مراقبت و پرستاری کودکمان را به عهده گرفته اند.

لبخند بر لب آوردم و خونسرد گفتم از آشنایی تان خوشحالم و امیدوارم که کودک ما اسباب زحمت شما نشود.

پانیز هم لبخند زد و گفت: کودک آرامی بنظر میرسد و امیدوارم که شایسته اعتماد شما و خانمتان باشم.

در چهره تو بهتی به رنگ مهتاب نشسته بود و نگاهت میان من و پانیز در گردش بود. نمیدانی از اینکه بجای نشانه به سنگ خورده و ناکام ماندی چه لذتی بردم.

تو که حتی در خواب هم چنین برخوردی را تصور نمیکردی وقتی با این صحنه روبرو شدی سعی کردی شکست خود را پنهان کنی و خشم برانگیخته شده در وجودت را مهار کنی و بمن بگویی گمان میکنم اقا شمس تو را صدا میکند! من چهره ای متعجب به خود گرفتم و گفتم منکه صدایش را نشنیدم اما میروم بینم چکارم دارد و به قصد یافتن اقا شمس شما را تنها گذاشتم. در باغ آقا شمس را مشغول کار یافتیم و دیگر لازم نبود که از او سوالی بپرسم چه در همان هنگام به دروغ تو آگاه شده بودم. وقتی روی بلوک سیمانی نشستم هنوز احساس ظفر و پیروزی داشتم و قبلا خوشحال بودم. میدونی محبوبه میل باطنی ام نیست که بگویم تو مرا وادار کردی که راه فریب و فریبکاری را در پیش بگیرم و بخواهم گولت بزنم و از اینکار احساس وجد و شادی کنم. دلم میخواست و هنوز هم میخواهد که تو همان محبوبه گذشته باشی و منم همان ناجی باشم. از این بازی و پنهان کاری هیچ خوشم نمی آید و برای پایان آن عاقبت خوشی را تصور نمیکنم اما دوست دارم که بدانی تو شروع کردی و مرا هم وارد این بازی ناخوشایند کردی. حالا که بی اختیار وارد این صحنه شده ام دوست ندارم مضحکه و یا بازیچه تو باشم پس منم نقش خود را ایفا خواهم کرد و از میدان فرار نخواهم کرد.

ننه مریم با اشاره دست آقا شمس را صدا زد و او هم مرا آگاه کرد که وقت غذا رسیده است. با اکراه بلند شدم و در همان حال بخود گفتم که چه خوب میشد اگر غذای مرا به اتاقم میبردند و از نشستن دور یک میز معافم میکردند. اما این خواسته نه تنها جامعه عمل بخود نپوشید بلکه جایگاهی تعارفم نیممودی که درست پانیز روبرویم نشسته بود و تو میتوانستی هر دوی ما را زیر نظر داشته باشی. به پانیز خسته نباشی گفتم و برایش غذا کشیدم و بعد برای دیگران هم چنین کردم و سپس بی توجه به نگاه کنجکاو تو شروع به خوردن کردم و چون گذشته گذاشتم که مادر با سوالات کوتاهش جوابهای کوتاه هم دریافت کند و سکوت میز غذا را بهمراه صدای قاشق و چنگال بشکند. غذا به پایان نرسیده بود که تلفن زنگ زد و مرا از روی صندلی بلند کرد. صدای بهراد را که نشیدم خواستم همچون گذشته با او سر صحبت را باز کنم اما صدای نگران او مرا از این عمل بازداشت و بناچار پرسیدم: چیزی شده؟

بهراد گفت: آزیتا تماس گرفته که بهار مست را گم کرده خواستم تو هم برای جستجو بیایی و کمک کنی.

نگران پرسیدم: کجا؟ کی؟!

بهراد گفت: آزیتا دقیقا ساعت را نمیداند و فقط هنگام خروج از سوپر مارکت متوجه گم شدن بهار است میشود.

-حالا تو کجا هستی؟

گفت: من به کلانتری اطلاع داده ام و خودم نیز دارم آماده میشوم که بروم به همان سوپر مارکت و تحقیق کنم. سوپر به خانه شما نزدیکتر است و تو زودتر از من میرسی.

آدرس سوپر را گرفتم و پس از قطع تلفن آماده خروج میشدم که تو نگران خودت را بمن رساندی و پرسیدی چه اتفاقی افتاده؟

گفتم: چیز نگران کننده ای نیست آزیتا بهار مست را در سوپر مارکت گم کرده و من و بهراد میرویم تا کمک کنیم و بهار را پیدا کنیم.

حرفم به پایان نرسیده بود که تو بطرف اتاقت دوییدی و گفتی صبر کن منم همراهت می آیم.

مادرو پانیذ هم آگاه شدند و پانیذ گفت: خوب است عکسی از او بهمراه ببرید و به اهالی نشان بدهید.

این حرف تو را بار دیگر به اتاقت کشاند و دقایقی بعد با عکس بهارمست خارج شدی و در همان حال که بسوی در میدویدی به پانیذ گفتی خواهش میکنم مراقب بچه ام باشید و به انتظار کلام او نایستادی و از در ساختمان خارج شدی. منم به دنبالت روان شدم و شنیدم که مادر گفت ما را بیخبر نگذار و تماس بگیر.

در اتوموبیل رگبار دشنام را نثار ازیتا کردی و او را متهم کردی که بعد از ازدواجش با آن کرد دیگر به فکر بهارمست نبوده و تمام توجه اش را معطوف به همسر تازه اش کرده است. تو پرسیدی مگر میشود مادر از بچه اش غافل شود و حتی نداند او را چه ساعتی است که گم کرده؟!

گفتم: شاید آنقدر دچار اضطراب شده که فراموش کرده.

تو نگاه شررت بارت را به چهره ام دوختی و گفتی: اما من چیز دیگری فکر میکنم و حتم دارم او عمدا بهارمست را گم کرده تا از شر او راحت شود.

گفتم: عصبی هستی و قضاوتت ناعادلانه است. اگر تو فراموش کردی اما من خوب بخاطر دارم که آزیتا چقدر دخترش را...

تو حرفم را قطع کردی و گفتی: اگر او دخترش را دوست داشت خودش را فدا میکرد تا او خوشبخت شود. آزیتا فقط خودش را میخواهد و به بهارمست کوچکترین علاقه ای ندارد.

حرفهای بدون تفکرت بی آنکه خود بدانی موجب دلگرمی ام را فراهم میکرد و دوست داشتم بدانم که تو خود چگونه مادری خواهی بود. گفتم: شاید آزیتا هم دارد از بهراد انتقام روزهای بربادرفته اش را میگیرد و میخواهد برادرت را شکنجه دهد!

سکوتی سنگین حاکم شد و تو به فکر فرو رفتی. شاید حق را بمن داده بودی و یا اینکه اندیشیده بودی ناخواسته از مکنونات قلبی ات سخن گفته و خود را لو داده ای. وقتی مقابل سوپرمارکت پیاده شدیم منتظر من نایستادی و به تنهایی پرس و جو را آغاز کردی. تو با نشان دادن عکس بهارمست به عابرن شروع کردی و من بداخل سوپرمارکت رفتم و یقین داشتم که آزیتا را آنجا پیدا میکنم. وقتی از پله ها به زیر رفتم دو نگهبان که آزیتا و مرد نسبتا جوانی را دوره کرده بودند یافتم آزیتا وقتی مرا شناخت از آن دو جدا شد و جلو آمد و با لحنی بغض آلود سلام کرد و گفت: آقا کامیاب خوشحالم که شما آمدید شما حتما میتوانید بهار را پیدا کنید. او چنان با قاطعیت صحبت میکرد که گویی بهار نزد من است و کافی است من دست او را در دست مادرش بگذارم. مرد که ما را سرگرم گفتگو با هم دید پیش آمد و آزیتا مرا به او معرفی کرد و همسرش را کیوان نامید. کیوان لبش به تبسمی اجباری باز شد و خیلی زود نگرانی اش را بروز داد و گفت: من دست بهار را به دست داشتم و هنگامیکه برای برداشتن قوطی کنسرو دست او را رها کردم او به سمت غرفه خوراکیها دوید و همانجا ایستاد تا ما به او رسیدیم من و آزیتا داشتیم برایش شکلات میخریدیم که با فروشنده صحبت کردیم و از بهار غافل شدیم. وقتی خرید را انجام دادیم به هر طرف نگاه کردیم او را ندیدیم حتی با صدای بلند صدایش زدیم و آنوقت شروع به گشتن کردیم. متاسفانه موقع خرید اینجا نسبتا شلوغ بود طبقه های دیگر را هم گشتیم و نگهبانان همه فروشگاه را زیر و رو کرده اند ولی موفق نشدند. من حتم دارم که باید همینجا باشد چون اگر از پله ها بالا میرفت حتما ما متوجه میشدیم ببینید پله ها درست جلوی چشم ماست.

کیوان درست میگفت و منم کنجکاو شدم که همانجا را بار دیگر بگردم. داشتم با نگاهم جستجو میکردم که بهراد از پله ها بزیر آمد و با دیدن من که در کنار کیوان و آزیتا ایستاده بودم پیش آمد و با لحنی خشمگین فریاد کشید چرا ایستادی و بهت زده؟ گفتم: آرام باش و خونسردی ات را حفظ کن. همه جا رامامورها گشته اند و او را پیدا نکرده اند آزیتا یقین دارد که بهار مست در همین گوشه کنارهاست و از پله ها بالا نرفته منم دارم فکر میکنم که کجا میتواند پنهان شده باشد.

بهراد از من فاصله گرت و با صدای بلند بهارمست را صدا زد. او چنان بهار را خطاب میکرد که لحن بغض آلودش نه تنها مرا بلکه جمعی که به تماشا ایستاده بودند را نیز متاثر میکرد و آنها هم جستجو را از سر گرفتند. بار دیگر همه جا جستجو و بازرسی شد و چون نتیجه ای حاصل نشد در بالای پله ها و مقابل درب فروشگاه دور هم جمع شدیم و آزیتا و

کیوان به دو مامور کلانتری هر چه را که بمن گفته بودند برای آنها تکرار کردند و تو عکس بهار را به آنها نشان دادی و گریان گفתי خواهش میکنم پیداش کنید او فقط ۶ سال دارد و تابحال تنهایی را تجربه نکرده.

با اطمینانی که مامور داد از بهراد و ازیتا خواسته شد که بهمراه آنها راهی کلانتری شوند و من و تو بسوی خانه حرکت کردیم. تو از من خواستی آهسته حرکت کنم تا بتوانی کوچه و خیابان را زیر نظر داشته باشی. کوچه ها خلوت بود و من برای آنکه خیال تو را آسوده کنم کوچه ها را یک به یک دور زدم تا جایی نگشته باقی نگذاشته باشم. تو در راه گفתי چه کسی گفت که نفرین و سحر از بین رفته و دیگر طلسمی وجود ندارد؟ چه کسی گفت که با دفن آن جنازه دیگر همه آسوده شدند و من بعد خوشبخت زندگی خواهند کرد؟ چه کسی گفت که ما دیگر تاوان گذشتگانمان را پس نمیدهیم؟ پس این بدبختی هایی که رخ داده را به حساب چه باید بگذاریم؟

گفتم: به حساب بی دقتی و بی توجهی!

تو حرفم را با تکان سر رد کردی و گفتی: نه! من هنوز میگویم که نفرین وجود دارد و نه تنها بخشیده نشدیم بلکه به غضب بیشتری هم دچار شده ایم. هیچکدام از ما به درستی نمیدانیم آن اسکلتی که از خاک بیرون آورده شد متعلق به چه کسی است! من میگویم بطور حتم جنازه آن زن هنوز در باغ دفن است و هنوز آه او دامنگیر ماست. چرا نگذاشتی جستجو ادامه پیدا کند بطور یقین ما باز هم جنازه دیگری پیدا میگردیم!

گفتم: اما دیگر جایی باقی نمانده بود تمام صحن باغ زیر و رو شد.

تو گفתי شاید در صحن باغ نباشد و در جای دیگری دفن باشد.

پرسیدم مثلا کجا؟ تو گفتی سرداب! اما آنجا را درست نگشته ایم شاید زیر یکی از خمها گوری باشد. شاید ته سرداب باشد آنجا چون تاریک است هیچی مشخص نیست.

گفتم: تو اعصابت تحریک شده و فکرهای بیهوده به سرت زده.

تو نگاهت را به چهره ام دوختی و گفتی: من دیوانه نشدم و فکرهای مالیخولیایی هم به سرم نزده. هر چند یادآوری ضربه ها برایم شکنجه آور است اما هنوز هم همان ضربه ها نواخته میشود.

گفتم: منکه سوراخ موشها را نشانت دادم و قبول کردی که...

تو گفتی: من هرگز قبول نکردم که موش بتواند چنان ضرباتی متوالی و با یک ریتم خاص بنوازد. خود تو هم آن ریتم را شنیدی اما برای آنکه مجبور نباشی بار دیگر به سرداب پا بگذاری این داستان را ساخته ای. چرا کابل برق را تا انتهای

سرداب نکشیده اند؟ من میگویم پدرت میدانست که آخر سرداب چه خبر است و بهمین خاطر همه را از رفتن به آنجا منع میکرد.

خندیدم و گفتم: از پدرت پرس که پدرم خودش چقدر برای کشف گور جده تلاش کرده و به نتیجه نرسیده. اگر او میدانست...

تو با اصرار گفتی: نمیشود بار دیگر جستجو کرد؟ همه را بار دیگر بسیج کن تا اینبار بجای صحن باغ سرداب را جستجو کنیم. حسی بمن میگوید که پیدا شدن بهار مست به این بستگی دارد که ما گور را پیدا کنیم.

-این عقیده را در مقابل بهراد بر زبان نیاور چه اگر سرداب را هم جستجو کنیم و گوری نیابیم برادرت یقین پیدا میکند که دخترش هرگز پیدا نخواهد کرد آنوقت میدانی چه مصیبتی بوجود می آید؟

تو گفتی پیدا میکنیم بعد آه بلندی کشیدی و ادامه دادی: سرمیز غذا پیش از آن که بهراد تلفن کند داشتم فکر میکردم که تو بر خلاف آنچه که پیش دیگران ابراز میکنی و خود را از همه بیشتر در معرض نفرین تصور میکنی به حقیقت چنین نیست و بلکه نظر من این است که تو هر چه آرزو کرده ای روح جده برایت فراهم کرده و این نمیتواند تصادفی و یا اتفاقی باشد. باز هم گمان من این است که میان تو و او رابطه ای وجود دارد که...

از استدلال چنان بلند خندیدم که حرفت را قطع کردم و تو با آوای خشمناک گفتی: چرا میخندی مگر غیر از اینست؟ تو چهار پنج شب در سرداب نمود بدون کوچکترین زیرانداز و رواندازی در تاریکی وحشتناک آنجا میان موشها زندگی کردی و جان سالم بدر بردی آن هم گرسنه و تشنه. تو میبایست در سرمای سرداب یخ زده باشی اما چنین نشدی. تو مرا بدبخت و اسیر خانه کردی و من قادر نشدم لب باز کنم و حقیقت را به خانواده ام بگویم و چهره اصلی تو را بهمه نشان بدهم. تو دوست داشتی که حاصل یک شب بیخبری ات را داشته باشی و من هرگز جرات نکردم اسیبی به آن برسانم و در آخر هم باید بی اراده پای پرستاری را به این خانه باز کنم که تو هر روز برای دیدنش زجر راهپیمایی و انتظار را تحمل نکنی و هر گاه اراده کنی در کنارت و مقابل رویت قرار بگیری. آنچه شر است وقتی بتو میرسد موهبت میشود و ...

گفتم: اشتباه میکنی من...

تو بار دیگر گفتی: من اشتباه کنم دیگران چی؟ همه باور دارند که تو خارج از این دایره نحس قرار گرفته ای و نفرین بر تو کارگر نیست. دیدی که همین ساعتی پیش ازیتا هم بتو التماس میکرد و دخترش را از تو میخواست. تو باید با خودت دعایی همراه داشته باشی که نفرین را باطل میکند!

به خنده گفتم: حاضرم همینجا لباسهایم را از تنم خارج کنم که ببینی بازوبندی ندارم. توی لباسهایم را هم میتوانی بگردی تا مطمئن شوی.

-به هر حال باید چیزی باشد که تو را مستثنی کرده است.

-تو چرا فکر نمیکنی که خود تو هم مستثنی هستی؟ به قول خودت آنچه روح جده برای من در نظر گرفته پای تو هم در آن است اگر خوشبختی برای من میخواهد تو هم با منی و اگر نفرین و بدبختی باز هم تو با منی!

-مرا بدنالت روانه ساخته تا براهای سنگین نحوست تو را بر دوش بکشم تا کیفیت منقص نشود.

مقابل در باغ وقتی بوق زدم تا آقا شمس در را باز کند تو برای آخرین سخت گفתי همه را جمع کن تا سرداب را جستجو کنیم.

اتوموبیل وارد محوطه که شد مادر و ننه مریم از در ساختمان خارج شدند و بالای پله ها به تماشا ایستادند تا اخبار را بشنوند. تو زودتر از من خارج شدی و شتابان خودت را به آنها رساندی و هر سه با هم بدخل ساختمان رفتید. آقا شمس پرسید آقا جان پیدا شد؟ سرتکان دادم و گفتم نه مثل یک قطره آب شده و رفته زمین.

آقا شمس گفت هرگز نمیشود از کار بچه سر در آورد. یادتان هست که وقتی فقط دو یا سه سالش بود رفته بود تو انباری پشت کیسه های برنج خوابیده بود؟ بنده خدا عمویتان داشت پس می افتاد و خانم الماسی غش کرده بود.

یادآوری آقا شمس جرقه ای شد و نقطه تاریک مغزم را روشن کرد. با عجله پشت فرمان نشستم و گفتم اقا شمس در را باز کن من زود برمیگردم. بیچاره پیرمرد بهت زده لحظه ای مرا نگاه کرد و با فریادم که گفتم چرا وایسادی منو تماشا میکنی! بخود آمد و مجدد برای باز کردن در رفت. وقتی از باغ خارج شدم خدا خدا میکردم که فروشگاه تعطیل نشده باشه و من بتوانم یکبار دیگر آنجا را جستجو کنم. سرعتم زیاد بود اما خوشبختانه حادثه ای رخ نداد و من به سلامت مقابل در فروشگاه پارک کردم و داخل شدم پله ها را به سرعت پیمودم و به زیر زمین رسیدم. کارکنان غرفه ها مرا بیاد داشتند به سمت غرفه خواربار دویدم و به فروشنده گفتم بمن اجازه بدهید اینجا را جستجو کنم. متحیر گفتم اما اینجا را قبلا گشته اند! گفتم میدانم اما حدس میزنم بتوانم او را پیدا کنم.

راهم را باز کرد و من پشت غرفه رفتم و یگراست بسوی کیسه های برنج که روی هم چیده شده بود رفتم و در دل آرزو کردم که او را همانجا پیدا کنم. فاصله دو ردیف گونیهای برنج تنگ و تاریک بود و چشم خوب نمیدید. داشتم مایوس میشدم که حس کردم چیزی در آخر این دالان کوتاه و تاریک تکان خورد با دقت بیشتری نگاه کردم و از فرط

خوشحالی فریاد کشیدم اینجاست! فرشنده غرفه به‌مراه دو تن از همکارانش کنارم ایستادند و آنها هم تماشا کردند صدا کردم: بهار مست عزیزم من هستم عمو کامیاب بیا بیرون دختر خوشگلم.

صدای ضعیف بهار مست به گوشم رسید که گفت عمو پام گیر کرده.

گفتم: تکون نخور همین حالا میارمت بیرون.

با کمک دو تن از غرفه داران گونی های برنج را جابجا کردیم تا رسیدیم به بهار مست و من توانستم پایش را که بخاطر پیچیده شدن کفس لای درز گونی گیر کرده بود ازاد کنم. وقتی او را در آغوش کشیدم سر و صورتش را غرق در بوسه کردم و او با اطمینان سر بر شانه ام گذاشت و احساس آرامش کرد. از همانجا با بهراد تماس گرفتم و خبر پیدا شدن بهارمست را دادم و گفتم که برای بردن دخترش به خانه مان بیاید و به دیگران مخصوصا آزیتا بخر بدهد. بعد با تشکر از همکاری کارنان فرشگاه به‌مراه بهار مست به باغ برگشتیم. چهره اقا شمس وقتی در باغ را روی ما گشود دیدنی بود و بنده خدا از شدت هیجان دست میزد و با تمام چهره میخندید. دست بهار را گرفتم و از پله ها بالا رفتم هنگامیکه در ساختمان را گشودم سه زن ماتم زده دور هم نشسته و به یکدیگر زل زده بودید. ورود بهار مست هر سه شما را از جا پراند و آوای شادیتان را به هوا بلند کرد. تو چنان بهار را در آغوش کشیدی که او در آغوش تو احساس ناراحتی کرد و هر دو دستش را برای نجات بسویم دراز کرد. وقتی توانستم بهار از آغوش تو نجات دهم به مادر گفتم راحتش بگذارید و مادر دیگر او را در آغوش نکشید. کوتاه برایتان شرح دادم که بهار را کجا و چگونه یافتم. تو لب ت به تبسمی گشوده شد و با لحنی پر معنا گفتی دیدی حق با من بود؟!!

ساعتی بعد خانه پر از مهمان شد و همه برای دیدن بهار آمدند حتی آزیتا و کیوان نیز وارد شدند و به دور از کینه و عداوت از پیدا شدن کودک شادمانی کردند. پدرت این واقعه را به فال نیک گرفت و از آزیتا و همسرش خواست که به جای عداوت راه دوستی در پیش بگیرند و بخاطر آرامش بهارمست به روابطی دوستانه با هم ادامه بدهند تا کودک کمتر آسیب ببیند. آنشب وقتی مهمانان خانه را ترک کردند از بهار مست پرسیده شد که دوست دارد به کدام خانه برود پیش مادر و یا پدر در میان بهت همه بهارمست بسوی من دوید و گفت میخواهم پیش عمو بمانم. این انتخاب قلبم را لرزاند دست بهار را به دست گرفتم و گفتم بسیار خب امشب بهارمست مهمان عمو خواهد بود. هنگام بدرقه کردن به آزیتا گفتم خودم مراقبش خواهم بود و هر گاه از من خسته برایتان پس می آورمش. آزیتا گفت: من یقین دارم که تو بهتر از همه ما از او مراقبت میکنی. تو آنقدر خوب و مهربانی که حتی بچه ها ترجیح میدهند با تو باشند تا والدینشان.

با رفتن مهمانها تو سعی کردی بهار را با خود همراه کنی اما او حاضر نبود ثانیه ای از من جدا گردد و بهمین خاطر کارهایی که برای او خواب میبایست انجام شود من خود به عهده گرفتم و بهار را مهمان تخت خوابم کردم و برایش قصه

ای از قصه های هرگز بر لب نیاورده گفتم قصه ای که تنها برای او و بخاطر او بهم میبافتم و برایش نقل میکردم. آنچنان محو شنیدن بود که دلم نیامد قصه ای کوتاه برایش ببافم و گولش بزنم. برایش دنیایی به تصویر کشیدم پر از زیبایی یک باغ پر از گل و درخت و جویبار بنام دنیا و باغبانی رؤف و مهربان بنام خدا که این دنیا را خلق کرد تا کودکان در آن شاد و خوشحال زندگی کنند. برایش گفتم شیطان که دشمن بچه هاست و از وجود باغ پر از گل نفرت دارد میخواهد که به هر وسیله شده از باغ را خراب کند و شادی را از کودکان بگیرد. لباس این شیطان سیاه نیست اما قلبش سیاه است و بهمین خاطر است که کودکان را میتواند فریب دهد و آنها را با خود به دنیای سیاه خود ببرد. بهارمست پرسید: لباسش چه رنگی است؟

گفتم میتواند رنگهای مختلف باشد باید دقت کنی تا او را بشناسی.

پرسید چطوری؟ گفتم وقتی دارد گولت میزند که بهمراهش بروی و چیزهای نو بینی وقتی در گوشت زمزمه میکند که مادر و پدر را رها کن و همراه من بیا. وقتی تو را تشویق میکند که آدمهای باغ را دوست نداشته باشی خودت میبینی که چه لباسی بر تن دارد.

بهارمست گفت آبی بود و باکنکی هم دستش بود.

گفتم بله درست دیدی. بهارمست گفت او بمن گفت برو و خودت را قایم کن تا مجبورت نکنن به خونه برگردی. عمو من دوست ندارم ماما آزیتا هی به من بگه به این اقا بگو بابا کیوان من بابا دارم مگه نه؟

گفتم: آره عزیزم تو انقدر خوبی که دو تا بابا داری خیلی ها هستن که هیچی ندارن.

بهارمست پرسید پس صاحب باغ؟ گفتم اون بابای همه هست بابای منم هست.

او با شیطنت خندید و خیال کرد دارم شوخی میکنم اما بعد جدی شد و گفت من میخوام همیشه پیش تو باشم و با بچه کوچولو بازی کنم. گفتم حالا بخواب صبح که شد د راین مورد با هم حرف میزنیم. او چشمهایش را بر هم گذاشت و زیر لبی گفت شب بخیر عمو جونم. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم شب بخیر عزیزم خوب بخوابی. تا مطمئن نشدم که خوابش نبرده از پیشش بلند نشدم چهره معصومانه اش دلم را سوزاند و برای آینده این کودک سرگردان نگران شدم و از خود پرسیدم آیا پانیز هم چنین سرنوشتی خواهد داشت؟ بالش و پتو برداشتم تا روی کاناپه بخوابم. با آمدن پرستار باز هم بی جا و مکان شده بودم و تخت خوابم به اتاق مادر منتقل شده بود که امشب بهارمست روی آن خوابیده بود. برای گفتن شب بخیر به همگی شما در آشپزخانه را باز کردم مادر متوجهم شد و با صدای آرام پرسید خوابید؟ گفتم مثل یک فرشته پاک و معصوم. تو گفتی به گمانم مهره مار داری و مادر گفت نه قلب مهربانی دارد و پانیز به این دو تعبیر خندید. مادر که

از جا بلند شد تو و پانیز هم بلند شدید و همگی آشپزخانه را ترک کردیم. مادر وقتی چشمش به پتو و بالش روی کاناپه افتاد سعی کرد با لحنی متعجب پرسد تو میخواهی اینجا بخوابی؟ گفتم میخواهم مراقب باشم تا یک وقت بهار مست از خواب بیدار نشود و حرکت نکند. استدلال کودکانه ام را همگی شنیدید و تو از ترس آنکه مبادا مهمان اتاقت شوم زودتر از آن دو شب بخیر گفتم و به اتاقت رفتی. پانیز گفت: اجازه بدهید من اینجا بخوابم هم به اتاق کودک نزدیکتر هستم و هم چون هوشیار میخوابم میتوانم مراقب بهارمست باشم.

گفتم باور کنید اینجا راحت بروید و استراحت کنید.

با رفتن پانیز مادر آهسته پرسید میخوای در جای من بخوابی؟ گفتم شما که میدانید من برایم فرق نمیکند کجا بخوابد لطفا بروید و بخوابید.

مادر آه سوزناکی کشید و غمگین به اتاقش وارد شد. من هم روی کاناپه دراز کشیدم و به گمانم رسید آرامشی مطبوع دارم و میتوانم تا خود صبح راحت استراحت کنم. در نیمه های شب از صدای گریه پانیز چشمم باز شد و در میان خواب و بیداری صدای زمزمه وارد لای لای به گوشم رسید و چون کودکان از این نغمه مجدداً بخواب رفتم. میدونی محبوبه من فکر میکنم اولین لالایی را فرشتگان برای آدم و حوا خواندند تا در روی زمین از ترس و وحشت ناشناخته دل آرام کنند و بخواب روند. به گمانم صوت همه لالایی ها یکی است و تنها مضمونها با یکدیگر فرق میکند. اما در همان مضمونها هم کودک دعوت میشود که روح از کالبد تن رها کند و به مبدا جایی که از آنجا آمده متوجه میشود و با یادآوری آن جهان به خواب خوش فرو میرود. ای کاش این فرشته اتصال به ماورا را با قصه های جن و پری و دیو و دد پاره نمیکردند و اوهام را به جای حقیقت نمیکشاندند.

فصل هفتم

از خرید نان صبحانه برگشتم و به محض آنکه در ساختمان را باز کردم اهل خانه در وسط سالن دیدم حتی بهارمست هم ایستاده بود و دامن تو را گرفته بود نگران شدم و پرسیدم: چی شده چه اتفاقی افتاده؟

مادر گفت: توی کمد دیواری موش پیدا شده و محبوبه را ترسانده. آقا شمس دارد چمدانها و لباسها را در می آورد تا ببینم به آنها آسیب رسانده یا نه.

نان را بدست ننه مریم دادم و بسوی اتاقت روان شدم تو هم جرات یافتی و مرا تعقیب کردی و گفتم دیشب تا خود صبح از صدا نخوابیدم و میخواستم همان شبانه بیدارت کنم اما بعد پشیمان شدم. صبح تصمیم گرفتم که ملحفه تخت را بگذارم

در چمدان و ملحفه های نازکتری در آورم که دیدم یک موش به چه بزرگی در کمد است تا مرا دید فرار کرد و رفت نوی سوراخ.

آقا شمس چمدانها و لباسها را در آورده بود و بخوبی میشد سوراخ موش را که حفره ای بزرگ باز کرده بود را دید. آقا شمس گفت باید در سوراخ مرگ موش بریزیم و بعد آن را کور کنیم.

من کنجکاو پرسیدم: او از کجا آمده که از اینجا سردر آورده؟

آقا شمس گفت باغ پر است از موش شاید دیوار را سوراخ کرده.

من دست بر دیوار کوبیدم و ضربه ارامی به آن وارد کردم که دیوار به قدر مشتتم فرو ریخت و فضای تاریکی نمایان شد. گفتم: گمان میکنم این پشت خبرهایی باشد چکشی بیاور تا امتحان کنم.

تو بجای آقا شمس دویدی و لحظه ای بعد با چکش برگشتی و ان را به دستم دادی و من هم شروع به خراب کردن دیوار کردم. هر چه دیوار بیشتر فرو میریخت فضای تاریک بیشتر نمودار میشد. همه با کنجکاوی و ترس به کارم نظارت میکردید و آوای مادر که پشت هم تکرار میکرد مواظب باش مرا بیش از کنجکاوی میتراساند. قسمتی از دیوار فرو ریخته بود و بوی نم و رطوبت فضای اتاق را پر کرده بود. یقین پیدا کردم که اگر تمام دیوار خراب شود بجایی مثل دخمه خواهیم رسید. تو از هیجان صدایت میلرزید و نگذاشتی کار بقیه دیوار را تمام کنم و چکش را از دستم گرفتی و گفتی صبر کن تا پدرم بیاید ما نمیدانیم که پشت این دیوار چیست! مادر هم که گویی از خدا میخواست کسی مانع کارم شود گفت محبوبه درست میگوید صبر کن عمویت را خبر کنیم و بیاید ببیند هر چه باشد او از همه ما به ساختمان واردتر است.

جمله مادر تمام نشده بود که تو بسوی تلفن دویدی و پدرت را از خواب بیدار کردی و ماجرا را برایش بازگو کردی و در آخر افزودی: به بهراد و ایرج و عمه ها هم بگوئید بیایند پدر من فکر میکنم که مزار جده را پیدا کرده باشیم.

حرفهای تو تعجب و بهت پانیز را برانگیخته بود و آشکارا رنگ رخسارش پریده بود. مادر به داد او رسید و دستش را گرفت و گفت: نترس بیا برویم به آشپزخانه تا همه چیز را برایت تعریف کنیم.

تو از من و آقا شمس خواستی که اتاق را کاملا تخلیه کنیم تا وقتی دیگران از راه میرسند کار حفاری از سر گرفته شود. تو و ننه مریم هم ما را یاری دادید و زمانیکه زنگ باغ به گوش رسید آن اتاق کاملا خالی بود و ما همگی صبحانه هایمان را

خورده بودیم. مادر در این فاصله شمه ای از تاریخ قوم را برای پانیز تعریف کرده بود و حتی از وجود سحر و طلسم و نفرین برای او گفته بود. پانیز بی اختیار به سویم نگاه کرد و گفت: بهتر است برای ابطال طلسم از درون خانه شروع کرد.

و تبسمی مرموز بر لبش نشست. گروه بدرون آمده کاملاً خود را مجهز کرده بودند و اینبار حتی سیامک هم آمده بود تا در این کشف سهیم باشد. بهراد و ایرج به واری مشغول شدند و پدرت با نفس عمیقی که کشید گفت: گمان میکنم این به سرداب خانه ختم شود و یا راه ورودی بوده یا راه خروجی.

بهراد گفت: پس چرا تیغه کرده اند؟ و اگر قصد داشتند مخفی بماند پس چرا راه سرداب را از طرف صحن باغ نبسته اند؟

ایرج بجای گفتگو تیشه را برداشت و با ضربات محکمتری بجان دیوار افتاد و تا عرض کمد دیواری را فرو ریخت. در کف کمد خاک انباشته شده بود که ایرج وقتی با دست آنها را بسوی تاریکی عقب زد خاکها از بلندی بسوی زمین فرو ریختند. ایرج گفت گود است و باید با لامپ نگاه کنیم و ببینیم ارتفاع چقدر است. عمه بهجت گفت شاید چاه باشد بهتر است از اتاق خارج شویم. عمه گلرخ گفت من میخواهم تماشا کنم. پانیز دست بهار مست را بدست گرفته بود و بدون اظهار عقیده ای تماشا میکرد. من رفتم و سیم سیار برق را آوردم و هنگامیکه آن را پرز وصل کردم نور شدید چراغ مایه دلگرمی همه شد و ایرج آن را از من گرفت و آرام اول سعی کرد تصویری بما ارائه بدهد و بعد آن را بسوی زمین روانه کرد و خودش خم شده بود و از آنچه میدید با صدای بلند گزارش میداد. ایرج گزارش داد که ما در ارتفاع بالای یک سرداب هستیم و آنچه پدرت گفته حقیقت دارد. پدرت گفت: نگفتم که این همان سرداب است؟ اگر یک نفر برود به سرداب میبیند که دیوارش خراب شده.

تو که قانع نشده بودی گفتی ساختمان بالاست و سرداب زیرزمین!

مادرم گفت اتاقها همه روی سرداب بنا شده.

تو خم شدی و به پایین نگاه کردی و گفتی این خاکها که روی هم ریخته باید پله باشد. نگاه کن مثل یک تپه است.

ایرج نور چراغ را به دیواره نزدیک کرد و گفت درست است اینجا پلکان دارد. بهراد گفت: من هنوز میگویم که این سرداب دیگری است و آن یکی نیست.

ایرج لامپ را بالا کشید و خودش هم سرپا ایستاد و گفت: پس باید رفت و تماشا کرد. چه کسی با من می آید.

بهراد گفت من می آیم و تو از میان خانمها اولین داوطلب بودی. منم گفتم می آیم و پس از من عمو و سیامک اعلام آمادگی کردند. چند طناب از توبره مهمانها خارج شد و پدرت گفت که بهتر است سر طناب را به درخت ببندیم.

فاصله اتاق تا اولین درخت نارون برآورد شد و سیامک برای بستن سرطناب به درخت از پنجره طناب را به بیرون انداخت و سر آن را محکم به درخت نارون بست و خود را به دیگران رساند. همه قیافه و ظاهر کوهنوردان را پیدا کرده بودند و در چهره هایشات کنجکاو کشف مکان ناشناخته ای دیده میشد. تو پس از آن که ایرج قدم روی تپه گذاشت به حرکت در آمدی و به حرف من که گفتم بهتر است آخرین نفر باشی گوش نکردی. ایرج کمی که پایین رفت گفت صبر کنید بینم زیر خاکها چیست؟ او با دستش خاکها را روید و با خوشحالی فریاد کشید حدسمان درست است پله است صبر کنید تا خاکها را از روی پله ها رد کنم و راحت بتوانید پایین بیایید.

با حرف ایرج گروه از حرکت ایستاد و خاک انداز طلبید و بعد کار پاک کردن خاک از روی پله ها مشغول شد. با نمایان شدن هر پله شوقی عظیم در دلان بوجود آمد و همانطور که ایرج پایین میرفت دیگران هم جرات یافته و با آرامش و اطمینان بیشتری پایین رفتند. عمه جز آخرین گروه بودند که پایین آمدند و مادر و پانیز و بهار مست بهمراه آقا شمس و ننه مریم در بالا باقی ماندند. مردان همه با چراغ قوه بودیم و نور لامپ هم کمکمان میکرد که محیط را بهتر ببینیم. پدرت نور لامپ را بسویی در جهت شمال گرفت و گفت از آنجا صدای آب می آید گوش کنید! همه به گوش ایستادیم و حرف او را تصدیق کردیم. پدرت ادامه داد در این منطقه قنات آب زیاد است و زیر هر خانه ای قنات پیدامیشود.

سیامک خندید و گفت: یاد کتاب ژول ورن افتادم.

پدرت او را از ادامه حرف بازداشت و گفت: اگر میخواهید تا ته این سرداب برویم پس باید عجله کنیم. ایرج به حرکت در آمد و گروه هم بدنبال او روان شدیم ما بدنبال صدا حرکت میکردیم و در مسیرمان هیچ چیز نبود نه خمره ای دیده میشد و نه با گوری روبرو شدیم. این سرداب تمیزتر از سرداب دیگر بود و حرکت در آن بدون اشکال پیش میرفت. ربع ساعتی شاید هم کمتر در حرکت بودیم که ایرج ایستاد و گفت اینجا یک نهر جریان داد. همه در یک خط ایستادیم و نهر را به چشم خود دیدیم. نهر از مسیری ساخته شده بدست بشر جریان داشت و عرضش کمی بیشتر از جوی اب بود. عمو زانو زد و دست به آب زد و زود دست خود را بیرون کشید و گفت چقدر سرد است. این حرف پدرت دیگران را از دست زدن به اب بازداشت و هنگامیکه ایرج رد نهر را گرفت و پیش رفت ما هم او را تعقیب کردیم.

نهر بسوی شمال غربی در جریان بود و از جداره دیوار آجری دیگر نهر سی سانتی فاصله داشت. جهتی که ما حرکت میکردیم عریض و پهناور بود و از آن سوی نهر فقط یک نفر میتوانست عبور کند. وقتی به بن بست رسیدیم صدای اعتراض همگی به آسمان بلند شد. دیواری ضخیم و سیمانی مثل جداره یک آب انبار جلوی ما قد برافراشته بود و اب نهر از زیر این دیوار به حرکت خود ادامه میداد. تو ناراضی گفتی اینهمه راه آمدیم تا سیر یک نهر را تعقیب کنیم؟ عمه گلرخ گفت ما میبایست آن یکی راه را میرفتیم.

پدرت گفت راه دیگری وجود نداشت. عمه با قاطعیت گفت چرا وجود داشت من خودم دیدم.

همه به یکدیگر در نور چراغ قوه نگاه کردند و راه بازگشت را در پیش گرفتند و اینبار با گامهایی تندتر و پرشتاب تر که از گذشت زمان کمتری استفاده کنند. وقتی به پله رسیدیم صدای مادر را شنیدیم که داشت صدایمان میزد. من با بانگ بلند گفتم مادر ما اینجاییم و حال همگی ما خوب است دیگر چیزی نمانده که بالا بیاییم. تو گفתי نگران نباشید ما زود برمیگردیم.

اینبار عمه جلودار قافله شد و به حرکت در آمد. ترس اولیه همگی ما ریخته بود و نوعی آشنایی با محیط در خود احساس میکردیم. اینبار ناچار شدیم که حرکت مستقیم را به سمت چپ تغییر داده و براه خود ادامه بدهیم. به گمانم همان مدت زمان طول کشید که باردیگر با دیواری روبرو شدیم و همه هسته از این کنکاش روی پانشستیم. عمه بهجت گفت حیف شد کاش همان بالا مانده بودم.

بهراد گفت: شاید این سرداب را برای روز جنگ ساخته باشند و در حقیقت یک پناهگاه باشد.

پدرت گفت: بله باید همین باشد و بهمین خاطر هم تیغه کشیدند تا مخفی بماند و به هنگامش خراب شود.

منکه به دیوار تکیه داده بودم و برای رفع خستگی دو دستم را از پشت بسوی کمر برده بودم احساس کردم که سر انگشتانم به شیئی مثل چوب تماس یافت. بدون آنکه حرف بزنم یکبار دیگر با سر انگشت امتحان کردم و به ایرج گفتم نور چراغ را بگیر اینجا. همه متوجه من شدند و نور چراغ قوه ها به دیوار انداخته شد و دری چوبی نمایان شد دری با قفل قدیمی و باستانی. تو گفתי بالاخره پیدا کردیم! عمه گلرخ گفت: اینجا گنج پنهان شده است. عمه بهجت گفت شاید مار و اژدها هم باشد. سیامک قدمی به عقب برداشت و بهراد در توبره اس بدنبال چیزی گشت که قفل را بتواند باز کند یا بشکند. تلاش برای سالم ماندن قفل به نتیجه نرسید و بناچار آن را اهرم کردیم و قفل را شکستیم. قفل شکست اما هیچ کدام جرات باز کردن در را نداشتیم. همه بهجت گفت: بهتر از همین راه برگردیم و همه چیز فراموش کنیم.

اما تو مقابل همه ایستادی و آرام با احتیاط در را باز کردی. در چوبی با صدای خشکی آرام آرام با فشار دست تو باز شد. نور چراغ قوه ها از تاریکی اتاق کاست و کمی درون را روشن کرد. اتاقی بود کوچک که مترازی نداشت و تنها بلندی سکویی مقابل چشم ما ظاهر شد. بیشتر شباهت به ضریح داشت اما ضریحی آجری روی سکو کتابی دیده میشد که وقتی ایرج دست پیش برد و خاک روی آن را گرفت گفت قرآن است. عمه با صدایی که از هیجان و یا ترس میلرزید گفت: این قبر جده است و ما بالاخره موفق شدیم.

بانگ پدرت موجب شد همه قدمی به عقب برداریم و تو و ایرج که نزدیک ضریح ایستاده بودید از در چوبی خود را بیرون بیندازید و تو بازویم را در چنگ بگیری. برای آنکه آرامت کنم دستت را گرفتم و زمزمه کردم: خدا رحمتش کند بیاید همه برای شادی روحش فاتحه ای بخوانیم.

صدای خواندن فاتحه سکوت سرداب را بر هم ریخت و بعد از قرائت پدرت جرات یافت و اینبار خود بدرون رفت و سعی کرد تا روی سنگ سیاه را بخواند. او آرام و شمرده سعی خود را کرد اما وجود خاک نشسته روی سنگ امکان خواندن درست را نمیداد. پدرت با دست خاک را از روی سنگ پاک میکرد اما خواندنش مبهم بود. بهراد از عمو خواست تا خارج شود و او بجای پدرت برود شاید بتواند بهتر از او سنگ نوشته را بخواند. وقتی پدرت خارج شد بهراد با دستمال سعی کرد خاک روی سنگ را خوب پاک کند و سپس بخواند. سنگ قبر متعلق بود به زنی بنام سیده زینت لواسانی فرزند رضاعلی. بار دیگر صدای اعتراض همه بلند شد و خود شکست خورده یافتند چه همه میدانستیم که جده ما سیده نبوده و این گور متعلق به جده ما نیست. از عمو پرسیدم: مطمئنید که جده سیده نبوده؟

عمو به پیشانی اش چین انداخت و گفت: مگر خودت ندیدی!؟

که منظورش دست نوشته ای بود که نشانم داده بود. گفتم: پس این زن کیست و چرا اینجا مدفون است؟

عمو گفت: نمیدانم اما هر کی هست متعلق به طایفه و تبار ما نیست.

ایرج گفت: شاید از طریق ثبت احوال بتوانیم بفهمیم او چه کسی بوده.

پدرت خندید و گفت: آن روزگار هنوز سجل احوال باب نشده بود. من عقیده دارم که ممکن است زن فردی باشد که این سرداب را ساخته و از ترس اینکه نکند در زمان جنگ هم به مرده ها دست درازی شود خواسته که اینجا دفن شود.

عمه بهجت رو بمن گفت: تو از همه باریکتری بهتر نیست آن طرف سنگ را هم ببینی شاید آن طرف چیزی باشد.

قبول کردم و از فاصله میان گور و دیوار به سختی خود را کشیدم تا توانستم طول سنگ را طی کنم و نگاهی به طرف دیگر سنگ بیندازم. در زیر سنگ گور دیگری وجود داشت که بخاطر سنگ بزرگ قابل رویت نبود با خوشحالی گفتم: گور دیگری هست اما نمیتوانم خم شوم و نگاه کنم اینجا خیلی تنگ است. روی گور هم خاک نشسته اگر اب داشتیم و روی سنگ میریختیم شاید از این فاصله هم میتوانستم نوشته را بخوانم.

صدای تو آمد که پرسیدی کسی قمقمه با خود ندارد؟ عمه گلرخ گفت: کمی صبر کن شاید من داشته باشم. جمعه ای وقتی رفته بودم کوه قمقمه ام را آب کرده و بیاد نمی آورم از آن استفاده کرده باشم.

عمه در کوله پشتی اش را باز کرد و بعد از تجسس کوتاهی قمقمه را در آورد و تکان و گفت خوشبختانه آب دارد. قمقمه دست به دست گشت تا بمن رسید و من سعی کردم آب را کم کم روی سنگ بریزم تا نوشته خوانده شود. آب خاک را گل آلود کرد و هیچ نوشته ای خوانا نشد. وقتی شکست خورده خارج شدم عمو گفت: مهم اینست که فهمیدیم گور دیگری هم وجود دارد. همه برمیگردیم و خستگی در میکنیم و بعد مجدد برمیگردیم آب هم با خود می آوریم.

همه قبول کردند و راه بازگشت را در پیش گرفتیم و اینبار کنجاوتر از زمانی که پا درون سرداب گذاشته بودیم از پله ها بالا رفتیم و چشمان را نور خورشید زد مادر نگران پرسید: هیچ معلوم است که آن پایین چه میکنید همه ما را نیمه جان کردید.

بعد رو بتو کرد و گفت: بچه از بی شیری قرار و آرام ندارد و خانم پناهی را کلافه کرد.

تو برای شستن دست و صورتت به طرف دستشویی دویدی و عمه گلرخ با شادی زیاد الوصفی شروع به تعریف کرد و با گفته هایش مادر را کنجاو شنیدن کرد و از درجه خشمش کاست. ننه مریم برای همه جای آورد و هنگامیکه مشغول نوشیدن بودیم عمو از سنگ قبر بزرگ تعریف میکرد و نام سیده لوسانی را آورد که آقا شمس بی اختیار آه کشید و چون همه را متوجه خود دید شتابزده شد و گفت: مرا ببخشید یکدفعه کمرم تیر کشید.

و با این حرف دست بر دیوار گذاشت. مادر گفت آقا شمس بشین و حرکت نکن تا درد آرام شود. اما او گفت: خانم جان اگر با من کاری ندارید برم کمی دراز بکشم تا کمرم ول کند.

مادر اجازه داد و اقا شمس رفت. عمو جان سلط طلبید و اینبار وقتی شدیم سلط آب و جارو هم با ما بود. دیگر هیچکدام ترس نداشتیم و با خنده و گفتگو راه را طی میکردیم تا رسیدیم به اتاقک و من اینبار نیز مامور شستشوی گور بودم. وقتی آب را روی سنگ ریختم مقداری از آن باقی ماند که به دستور عمو گذاشته شد برای شستشوی سنگ قبر بزرگ. عمو پرسید حالا میتوانی بخوانی؟ تا آنجا که میتوانستم خود را جمع کردم و بسوی سنگ خم شدم و گفتم: بله نوشته محمد علی...

صدای فریاد همه برخاست و من تازه متوجه سطر بالاتر شدم و گفتم: نه صبر کنید جیران فرزند الله قلی.

یکباره سکوت حاکم شد و نفسها در سینه حبس شد. از سنگ کمی بالا رفتم و بار دیگر نوشته را با دقت خواندم و چون مطمئن شدم خود را به بیرون از اتاقک رساندم و گفتم: خود جده است همان است که به درخت بسته شد و زیر ضربات شلاق جان داد.

عمه بهجت و عمه گلرخ هر دو شروع به زاری کردند و او را قسمها دادند که دست از انتقام بردارد و به نفرین خود پایان دهد. اینکار آنها عقده دل بهراد و ایرج را هم گشود و دقایقی نگذشته صدای عجز و التماس همه به آسمان بلند شد. هر کس با او از مصیبتی که در اثر نفرین او بر سرش آمده بود صحبت میکرد و تنها تو و من بودیم که در گوشه ای کنار هم ایستاده و جرات نداشتیم که مصیبت خود را باز زبان بلند ابراز کنیم مبادا که رازمان برملا شود. تو آرام و بی صدا گریه میکردی و منم در درون خود میگریستم. ساعتی گذشت و گفتنیها گفته شد و از بار اندوه کاسته شد. عمه بهجت گفت: اینجا را چراغانی میکنیم و هر روز بر سر مزارت شمع روشن میکنیم.

عمه گلرخ گفت: برای خیرات و مبرات میکنیم و هر شب جمعه همه همینجا جمع میشویم و برای آمرزش روح دعا میکنیم.

تو گفتی و اگر دوست نداری جایگاهت اینجا باشد تو را هم به گور خانوادگی منتقل میکنیم فقط به خواب ما بیا و بگو که باید چه بکنیم.

پدرت گفت: گناه شوهر را پپای فرزندانش نگذار و بر ما خشم مگیر. بین چطور تلاش کردیم تا تو را یافتیم. دیگر از این پس تنها و غریب نیستی. با این که نمیدانیم این خانم سیده کیست که در کنار تو آرمیده اما باید بتو خیلی نزدیک باشد پس برای او هم خیرات خواهیم کرد فقط از تو می خواهیم که به ما به دیده لطف نگاه کنی و اثر نفرین را از بین ببری. خدا خودش روح تو را آرامش ببخشد.

من در قلبم جده را مخاطب قرار دادم و گفتم: به قلوب همه ما مهر به دوست داشتن همونق قرار بده که اگر چنین کنی دیگر هیچکس از این طایفه به کسی ظلم نخواهد کرد.

ایرج در چوبی را از لولا جدا کرد و گفت: دیوار اطراف مزارت را ویران میکنم تا همه بتوانیم سنگ مزارت را لمس کنیم. بهراد گفت خودم سنگ قبری بزرگ برایت تهیه میکنم و میدهم نامت را بر آن بنویسند. تو جده بزرگوار آنقدر رشید و بی باک بوده ای آنقدر عصمت و طهارت داشته ای که باعث فخر این دودمانی و سزاواری که از تو به بزرگی یاد شود.

من در دلم گفتم جده ترس را در چهره اینها میبینی؟ خودت میدانی که ترس برادر مرگ است پس گمان مبر که فقط خود مرده ای چه همگی مردگان متحرکی هستند. آیا دیدن این چهره های رنگ باخته از ترس تو را شادمان میکند؟ به گمان من این نباید باشد چه تو شیرزنی بودی که در مقابل شاه ایستادی و از خشم او نترسیدی. اگر آنچه از شیرزنی تو نقل شده و سینه به سینه بما رسیده درست باشد تو از ادمهای جبون و ترسو بیزاری. من چون دیگران گریه نخواهم کرد

و لب به التماس و تضرع باز نخواهم کرد. من همان سربازی خواهم بود که تو دوست داشتی این ملک دارا میبود و از ناموس و شرف این سرزمین پاسداری میکرد. من این قوم سختی کشیده را حمایت خواهم کرد و نخواهم گذاشت که ترس از آنها آدمهای بی اراده ای بسازد. من برای اقتدارت رشادتت بی باکی ات احترام قائلم و تو را زن بزرگی میدانم اما از تو نمیترمس و برخلاف تصور آنها میگویم که توهیچگاه نمیتوانی به ستیز با کسانی برخیزی که رودر رویت نایستاده اند و به مبارزه دعوت نکرده اند. من باور دارم که تو هیچگاه از پشت به کسی حمله نمیکنی و به جنگ آمد بی سلاح نمیروی برای آمرزش روح از خداوند که جان میدهد و خود میستاند طلب مغفرت میکنم و امیدوارم که روح در ملکوت با روح ارواح طیبه محشور باشد.

من به انتظار دیگران نایستادم و بسوی پله ها به حرکت در آمدم. اینکارم موجب شد تا دیگران هم براه افتند و قصد بازگشت کنند. از پله ها که بالا رفتیم عمو در کمد را بست و گفت: باید برای این خانه فکری اساسی کرد دیگر درست نیست که با وجود دو گورد راین باغ شما هم ساکنین این گورستان باشید. حتما تابحال فهمیده ای که محبوبه علی رغم چیزی که نشان میدهد خیلی هم ترسوست و من یقین دارم که از امشب دیگر نتواند بخوابد و تا صبح مژه هم نمیزند.

گفتم: پس این باغ را چه کنیم؟

عمو گفت: آقا شمس و ننه مریم را بگذار همین جان بمانند و از باغ مراقبت کنند.

پرسیدم: و اگر نخواستند بمانند؟

عمو گفت: درش را قفل میکنیم و فقط شبهای جمعه قرار میگذاریم که همه جمع شوند و غذایی درست کنیم و خیرات بدهیم و بعد از ظهر همگی میرویم تا شب جمعه بعد.

گفتم: باید نظر مادر را هم بدانم.

پدرت گفت: من خودم با او صحبت میکنم و متقاعدش میکنم که اگر اینجا را تخلیه کنید به نفع همگی تان میباشد.

وقتی بار دیگر همگی جمع شدیم عمو نظر خود را اعلان کرد و مهمانها همگی یکصدا گفتند بله دیگر صلاح نیست که اینجا بمانید. مادر بمن نگریست و من هم تو نگاه کردم و بنظرم رسید که هر دوی شما از این پیشنهاد ناراضی نیستید. بهراد گفت: ما همه میگردیم تا خانه ای بزرگ و خوب برایتان پیدا کنیم خانه ای که زیاد از این باغ دور نباشد و تو بتوانی اینجا را هم مراقبت کنی.

عمه گلرخ رو به سیامک کرد و پرسید: آیا دوستت خانه اش را فروخت؟

سیامک سر تکان داد و گفت: فکر میکنم که خانه دوست من برایتان مناسب باشد ضمن آنکه فقط چهارراهی با اینجا فاصله ندارد.

عمو گفت: بهتر است همین حالا تماس بگیری و برای فردا وقت بگیری و به اتفاق بروید و ببینید. اگر هم مایل باشید همین امشب بخانه ما میرویم و تا خانه پیدا نکرده اید همانجا بمانید.

حس کردم که ترس دارد بار دیگر وجود همه را پر میکند و اگر حرف نزنم چه بسا مهمانها فرار را بر قرار ترجیح داده و بگریزند. پس خندیدم و گفتم: هیچ عجله ای نیست درست است که دو گور در این باغ است اما فراموش نکنید که ما با سه گور هم زندگی کردیم و هیچ پیشامدی رخ نداد. هنوز هم میتوانیم چون سابق زندگی کنیم.

عمه بهجت گفت: آن جسد از باغ خارج شد اما این دو گور هستند و در ورودی هم بیخ گوشتان در آن اتاق است. منکه تحمل ماندن ندارم و ترجیح میدهم درچادر زندگی کنم ولی یک شب دیگر اینجا زندگی نکنم.

عمه گلرخ گفت: با اینکه همه در کنار همه نشسته ایم اما من کم کم دارم میترسم و دوست دارم که از اینجا بروم. کامیاب یکدندگی را کنار بگذار و همین حالا پانیذ و مادر را بردار و به همراه محبوبه برو به خانه داداشم تا جایی خوب و مناسب پیدا کنی.

بهراد جانب مرا گرفت و گفت: منم میگویم که عجله درست نیست من با رفتن موافقم اما با عجله کردن نه!

پانیذ کودک به بغل از اتاق خارج شد چون ساعت شیر نوزاد فرا رسیده بود. با آمدن آن دو مادر نگاهش را به چهره ام دوخت و گفت: بخاطر زن و بچه ات هم که شده باید از اینجا برویم.

کودک پیش از آن که شیر داده شود دست به دست گردانده شد و مورد تفقد مهمانان قرار گرفت و بعد بدست تو داده شد که به او شیر بدهی. او بلند شدی تا به اتاق بروی و بتوانی آزادانه به او شیر بدهی ولی ناگهان جیغ کوتاهی کشیدی و با یادآوری اینکه دیگر آنجا اتاق نیست بلکه به سردابی راه دارد که دو مرده در آن آرمیده اند با رنگ پریده برگشتی و بر جای نشستی و گفתי یادم رفته بود که دیگر آنجا اتاق نیست!

مادر گفت: برو به اتاق من یا خانم پناهی.

ولی تو ترجیح دادی که همانجا بنشینی و حتی قدم به اتاق کودکان هم نگذاری. عمو نگاهش را به صورتم دوخت و با زدن چشمکی گفته اش را مهر تایید نهاد. بناچار رو به سیامک گفتم لطف کن با دوستت تماس بگیر.

سیامک بلند شد و بعد از گرفتن شماره با دوستش به صحبت نشست و قرار صبح آینده را گذاشت. وقتی تماسش پایان گرفت رو به همگی ما گفت: دکتر مشیری از دوستان بسیار نزدیک من است و میتوانم برایتان تخفیف بگیرم.

پانیز پرسید: دکتر مشیری رو شناس؟

سیامک گفت: بله شما او را میشناسید؟

پانیز گفت: من سالها با ایشان کار کرده ام و او دوست و همکار مرحوم عمویم میباشد. در ضمن ما با هم در یک خیابان هستیم.

سیامک پرسید: شما به خانه دکتر رفته اید؟

پانیز با فرود آوردن سر تایید کرد و سیامک گفت: پس شما میتوانید شرح ساختمان را برای خانمها بگویید. من خود یکی دو بار بیشتر آنجا نرفته ام.

پانیز گفت: ساختمان بزرگ دو طبقه ای است که سه اتاق خواب در پایین دارد و سه اتاق خواب هم بالا دارد. سالن هر دو طبقه بزرگ است و به گونه ای است که دو خانواده راحت میتوانند در آن زندگی کنند بدون آنکه برای یکدیگر مزاحمتی داشته باشند. خانه سر نبش کوچه واقع شده و دو در دارد که یکی حیاط باز میشود و یکی هم به ساختمان راه دارد. با اینکه کمی قدیمی است اما هنوز هم زیباست.

محبوبه پرسید: شومینه هم دارد؟

پانیز تایید کرد و گفت: بیشتر اقوام و دوستان دکتر در خانه او مجلس عروسی خود را برگزار میکنند و من خود به اتفاق عمویم در چند عروسی که آنجا برگزار شد شرکت کردم. یکی از معرفین من به شما هم دکتر مشیری است.

با یادآوری او تو گفתי هان بله یادم آمد. وقتی اسم مشیری را شنیدم از خودم پرسیدم این اسم را کجا شنیدم. من که مشتاق شده ام آنجا را زودتر ببینم.

پدرت پرسید: چرا دکتر میخواهد آن را بفروشد؟

سیامک گفت: خانواده دکتر در خارج زندگی میکنند و دکتر هم خیال دارد به آنها ملحق شود.

برای تایید حرف سیامک همه ما به پانیز نگاه کردیم او افزود: دکتر ماه پیش خود را بازنشسته کرد و حالا خیال دارد دوران بازنشستگی اش را در کنار خانواده اش بگذراند.

پدرت به طنز گفت: اگر دکتر بفهمد که شما هم با این خانواده زندگی خواهید کرد مسلماً تخفیف بیشتری خواهد داد.

از لحن خوشحال پانیز دریافتم که او هم از رفتن و در این خانه نماندن خوشنود است. وقتی مهمانها قصد رفتن کردند دیگر صحبتی از اینکه ما هم با آنها راهی شویم به میان نیامد و همه با این امید رفتند که چون صبح آغاز شود ما هم از آن خانه و باغ خارج خواهیم شد. پس از رفتن آنها که بهارمست را هم در خواب با خود برده بودند به مادر گفتم اگر بهارمست بیدار بود امکان نداشت بتوانند او را با خود ببرند.

مادر گفت: همان بهتر که او را بردند او بچه است و نباید میفهمید که در این باغ چه خبر است.

تو گفتی: باید فکری برای خوابیدن بکنیم من پانیز را نمیگذارم که تنها در اتاقش باشد ما میرویم امشب به اتاق خانم پناهی.

مادر گفت: همینکار را بکن صبح که شود انشالله قضیه خانه هم حل میشود.

من تخت کوچک پانیز را به اتاق خانم پناهی منتقل کردم و خود به اتاق مادر رفتم پیش از آنکه چشم برهم بگذارم مادر با آوایی آهسته و آرام گفت: فکر میکنم که تو درباره محبوبه و انتخاب پرستار اشتباه کرده ای. رفتار محبوبه با پناهی خیلی دوستانه و بدون کینه و عداوت است.

خواب آلود گفتم: خدا کند اشتباه کرده باشم اما هنوز برای نتیجه گیری خیلی زود است.

در نیمه های شب از از شنیدن نامم بیدار شدم و به گمان اینکه مادر است که صدایم میکند پرسیدم چیه؟ لحظاتی سکوت شد و با خیال اینکه کار مهمی نبوده بار دیگر خود را بدست خواب سپردم که دوباره صدا را شنیدم. اینبار چشم گشوده و بسوی تخت مادر نگاه کردم او آرام و راحت در بسترش خوابیده بود. بلند شدم و گمان بردم که شاید صدا از اتاق محبوبه باشد. نور مهتابی سالن که مادر هر شب تا صبح روشن میگذاشت خاموش بود و همین خاموشی موجب تعجبم شد خواستم اول آن را روشن کنم و بعد بدنبال عامل صدا باشم که همان صدا گفت بهتر است چراغ را روشن نکنی و به حرفهایم گوش کنی. اگر به جان کودکان این طایفه علاقه داری بهتر است که دست از انتقال برداری و همینجا ماندگار شویدی. تو خودت خواستی نظرم را بگویم. در مورد اینکه من از آدمهای ترسو و بزدل بیزارم حقیقت را گفتم. اگر از این خانه بروید پشیمان خواهید شد بچه ای از من نابود شده بچه ای نابود خواهیم کرد مگر اینکه هر روز شاهد بزرگ شدن کودک باشم. این اخطار جدی است و به آن عمل خواهیم کرد.

لحظه ای بعد صدای باز شدن در اتاقی که محبوبه در آن میخوابید شنیدم و صدای باز و بسته شدن در کمدرام هم گوشم شنید و سپس سکوت همه جا را پر کرد. مات و مبهوت و مسخ شده بر جای ایستاده بودم و تا دقایقی بعد که سعی کردم بدنم را حرکت بدهم گویی تمام وجودم یخ زده و چون چوب خشکی بودم. وقتی لرزان و ناباور به اتاق برگشتم و خود را روی تخت انداختم هنوز مشاعرم خوب کار نمیکرد و به خواب و بیداری خود مطمئن نبودم. میتوانم قسم بخورم که وقتی در کمدرام بسته شد چراغ مهتابی هم روشن شد و من توانستم اشیا را تشخیصی دهم و به تخت خواب برگردم.

خواب جغد شومی شده بود که از ویرانه چشمم پرواز کرده و روی درخت نارون نشسته بود. چندین بار پیش خود تکرار کردم که آنچه شنیده ام حقیقی نبوده و دچار اوهام شده ام. به جده گفته بودم که از او نمیرسم اما واقعیت این بود که تا سر حد مرگ ترسیده بودم و بیخود داشتم بخود تلقین میکردم که آنچه شنیده ام خیالات و اوهام بوده است. سر زیر پتو پنهان کردم و بجای اندیشیدن مثل ننه مریم شروع به خواندن فاتحه کردم.

صبح که از راه رسید و مادر از روی بستر بلند شد سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و به نگاه متعجب او که پرسید: تو بیداری؟ گفتم مادر بشین تا بگویم نیمه شب چه اتفاقی رخ داد.

او نشست و نشان داد که سراپا گوش است منم آنچه رخ داده بود را بدون کم و زیاد تعریف کردم و در آخر نظر خود را گفتم که اگر از اینجا برویم من پانیز را از دست خواهم داد. چشمان مادر فراخ شده بود و ترس از دیدگانش میبارید. بسختی توانست پرسد: آیا مطمئنی خواب ندیده ای؟!

وقتی برایش قسم خوردم بی اختیار بسوی در اتاق نگاه کرد و گفت: اگر محبوبه بفهمد سکنه خواهد کرد. باید همان دیشب او را به همراه پدرش روانه میکردی.

—حالا هم او چیزی نخواهد فهمید فقط نمیدانم چه باید بکنم. اگر از اینجا برویم بطور قطع پانیز را از دست میدهیم و اگر بمانیم چگونه با این دو گور که در زیر گوشمان وجود دارد زندگی کنیم؟

—باید بفرستم دنبال عزت الله خان دعا نویس و اسحاق جهود را هم خبر کنم. از وقتی که نگذاشتی اینها بیایند و به اب باطل سحر خندیدی تاثیر دعاها هم از بین رفت و روح جرات پیدا کرده وارد ساختمان شود. بیچاره ننه مریم چقدر التماس کرد اما تو گفستی که اینها همه خرافات است و به ریش عزت الله و اسحاق جهود خندیدی. حالا که با گوش خودت شنیدی دیگر نمیتوانی بگویی که کار آنها شیادی و حقه بازی است.

حرفهای مادرم را میشنیدم اما باز هم کار رمل و دعا و مرغ سیاه و دندان گرگ را باور نداشتم. سر میز صبحانه تو صحبت خانه دکتر مشیری را پیش کشیدی و من گفتم که سیامک کارها را دنبال میکند. مادر برای یافتن ننه مریم از ساختمان

بیرون رفته بود و پانیز داشت کودکمان را حمام میکرد. وقتی هر دو به سالن آمدیم تو چشمت بر اتاقت افتاد و متعجب پرسیدی: چه کسی در این اتاق را باز کرده؟

من سعی کردم خونسرد باشم و بگویم در قفل نبود. اما تو حرفم را رد کردی و گفתי چرا دیشب خودم آن را قفل کردم که بتوانم با خیال راحت بخوابم. شانه بالا انداختم و گفتم شاید مادر باز کرده مهم نیست بار دیگر قفلش میکنیم. تو گفתי هیچ دوست ندارم تا در این خانه هستیم قفل این در باز شود. اثاثی که در اتاق نیست که مادر جون درش را باز کرده!

شکایت و گله تو را شنیدم و دلم بحال مادر سوخت که بی گناه مورد شماتت تو قرار گرفت. هنگامیکه مادر با عجله وارد شد رو به من کرد و گفت: من و ننه مریم برای کاری میرویم بیرون و زود برمیگردیم تو هم بهتر است در خانه بمانی تا وقتی که ما برگردیم.

گفتم: میمانم اما شما هم زود برگردید.

مادر که به اتاقش وارد شد مرا با صدای بلند طلبید و چون روبرویش ایستادم با صدای آهسته ای گفت: نکند آنها را تنها بگذاری و از خانه خارج شوی! حواست را خوب جمع کن و مخصوصا مواظب پانیز باش تا اب چله او را نزده ایم احتمال جابجایی است.

-جابجایی چی با چی؟

مادر گفت: قدیمها بچه ها را تا ۷ روز از شر اجنه و آل حفظ میکردند و بعد تا آب چله را نمیزدند کودک را تنها در اتاق نمیخواستند اما امروزه این حرفها را خرافات مینامند.

با چیزی که تو دیشب شنیدی ممکن است بچه ات را ببرد و بچه ای دیگر که مال اجنه باشد سرجایش بگذارد. خوب چشمهایت را باز کن تا من بروم و عزت الله خان را بیاورم تا برای پانیز دعا بنویسد. ببین چقدر دارم سفارش میکنم نکند یک لحظه از بچه غافل شوی.

-بسیار خوب مراقب خواهم بود.

مادر چادر سیاهش را بر سر کرد و گفت: بهتر است بگویی که دوست داری امروز با دخترت باشی و خودت مواظبش باشی منتهی هم سر محبوبه و پرستار گذاشتی فهمیدی چه گفتم؟

-بله مادر فهمیدم.

او نگاهی نامطمئن بر من انداخت و هنگامیکه از در اتاق خارج میشد با آوایی بلند که محبوبه و پانیز بشنوند گفت: حالا که در خانه میمانی مواظب پانیز باش تا محبوبه و خانم پناهی هم استراحت کنند.

گفتم: بسیار خوب مادر امروز نگهداری پانیز با من.

دیدم که هر دوی شما خوشحال شدید و تو پس از آنکه از دادن شیر به پانیز فارغ شدی او را بسوی من گرفتی و گفتی از حالا تا ظهر مال تو.

پانیز خواب بود و با آنکه میشد او را در تختخوابش بگذارم اما ترجیح دادم در بغلم باشد و همانجا استراحت کنم. تو با شیطنت به پرستار چشمک زدی و او را با خود بسوی آشپزخانه راندی و در را هم پشت سرتان بست. نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم جده بین مرا به چه روز در آوردی؟ نمیشد اگر با کمی گذشت جایگاهت را در قلبم حفظ میکردی و از چشمم نمی افتادی؟ مرا بگو که همیشه فکر میکردم تو برتر از دیگر زنانی و افسوس میخوردم که چرا از تو نسلی بر جای نماند اما دارم کم کم عقیده ام را نسبت تو تغییر میدهم و تصویری دیگر از تو پیش خود مجسم میکنم.

گردنم از بس پایین را نگاه کرده و به چهره پانیز زل زده بودم خسته شده بودم. سر که بلند کردم آقا شمس را نگران در مقابل خود دیدم و او با دلسوزی پرسید: آقا جان میترسید؟

بجای پاسخ پرسیدم: تو هم میدانی؟

آرام سر فرود آورد و نجوا کرد: خانم جان تعریف کرد که دیشب چه اتفاقی افتاده آقا جان من میگویم از رفتن صرف نظر کنید و ماندگار شوید. قدرت جده تان زیاد است و فکر باطل هم نکنید که اگر بروید همه چیز تمام میشود نه آقا جان تازه اول کار است و آزار و اذیت او شروع میشود.

گفتم: بدرستی نمیدانم چه باید بکنم. ای کاش وقتی موش کمد را سوراخ کرده بود کنجکاوی نکرده بودم و گذاشته بودم که تو سر سوراخ را هم آوری و این قضایا اتفاق نمی افتاد.

آقا شمس سر فرود آورد و گفت: بله بایستی همان کار را میکردید حالا هم که همه چی معلوم شده باز هم اگر بخواهید بروید اشتباه دیگری کردید.

-اگر به خودم بود ریسک نمیکردم و نمیرفتم اما بخاطر محبوبه و مادر ناگزیرم که بروم.

آقا شمس از سر تاسف سر تکان داد و پرسید: و اگر بلایی سر بچه بیاید وجدانتان ناراحت نمیشود؟

- همه مراقب خواهیم بود ضمن آنکه آن خانه از اینجا زیاد دور نیست و من میتوانم هر روز بچه را بیاورم اینجا تا جده بقول خودش هر روز او را ببیند و شاهد بزرگ شدنش باشد این نظر من است درست یا غلط نمیدانم! تو بگو اگر جای من بودی چه میکردی؟

آقا شمس به نقطه ای خیره شد و گفت: میگذاشتم عزت الله خان دعا را بنویسد و به بازوی کودک ببندد و دیگر هیچکس نمیتوانست به او آسیب برساند. خودم هم همینجا میماندم و زندگانی ام را میکردم.

پرسیدم: با محبوبه و ترس او چه میکردی؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت: زنها زود آتیشی میشوند و زود هم فراموش میکنند.

-طوری حرف میزنی مثل اینکه تازه بما رسیده ای و محبوبه را نمیشناسی!

آقا شمس گفت: اتفاقا خوب هم او را میشناسم. درست است که مرگ اقا کیارش طول کشید تا فراموشش شد اما به شما هم مثل آقا کیارش علاقه مند شد و دیگر از او اسم هم نمیبرد.

-اشتباه تو همینجاست او هنوز به کیارش علاقه دارد و به فکر اوست. نه فکر دیگری باید کرد.

آقا شمس بلند شد و گفت: بگذارید عزت الله خان بیاید هر چه او گفت همان کار را بکنید.

چشم به ساعت دوختم و گفتم: هرگز فکر نمیکردم که روزی فرا برسد که برای آمدن عزت الله خان و اسحاق جهود چشم انتظاری بکشم!

آقا شمس با صدای بلند خندید و گفت: من دارم میرم خرید برای ناهار بکنم. مواظب خودتان و بچه باشید.

با رفتن او بار دیگر به صورت پانیز چشم دوختم و پیش خود گفتم من نمیگذارم تو آسیب ببینی دخترکم و اگر شده بدست و پای جده خواهم افتاد تا از رای خود برگردد. تو یواشکی سرکی از آشپزخانه به بیرون کشیدی و بما نگاه کردی و بعد برای انکه نخندی بار دیگر در را بست. بخود گفتم اگر میدانستی که چه اتفاقی رخ داده هرگز مرا مسخره نمیکردی وقتی پانیز بیدار شد و به گریه افتاد هر دویتان از آشپزخانه خارج شدید. من نگاه دیگری به ساعت انداختم ظهر شده بود بلند شدم و پانیز را بسویت گرفتم و گفتم: شیفت پرستاری من به پایان رسید لطفا کودک را تحویل بگیرد.

جای تو پانیز دست پیش آورد و کودک را از من گرفت و تو با لحنی ناخشنود گفتی بچه خواب که پرستار لازم ندارد.

به شوخی گفتم: پرستار خوب آن است که نگذارد بچه گریه کند و من اینکار را انجام دادم.

تو پشت چشمی نازک کردی و بهمراه پانیذ وارد اتاق کودکمان شدی و من کمی احساس آسودگی و راحتی کردم و با خود گفتم خوب است تا مادر نیامده در فرصتی که باقی است کمی استراحت کنم. بی خوابی شب گذشته مغزم را منگ کرده بود و برای آنکه دچار سردرد نشوم استراحت را لازم دانستم. روی تخت دراز کشیدم و چشم برهم گذاشتم و زود خوابم برد. وقتی از تکان شانه ام چشم باز کردم مادر را خشمگین کنار تخت خود دیدم که پرسید: این بود نتیجه سفارش هایم؟

گفتم: همه چیز مرتب است و من تازه آمدم بخوابم. شما که میدانید دیشب تا خود صبح بیداری کشیدم.

مادرم با لحن ناراضی گفت: بلند شو عزت الله خان آمده و اینطور که میگوید کار سختی در پیش داریم. بلند شدم و بهمراه مادر راه افتادم تو وسط سالن ایستاده بودی و به محض آنکه چشمت بما افتاد گفתי در اینجا چه خبر است؟ چرا عزت الله خان آمده؟

مادر گفت: چیز مهمی نیست عزت الله خان میخواهد کار هر ساله را انجام بدهد.

اما تو که قانع نشده بودی گفتی: نه آمدن دعا نویس نمیتواند بی ربط باشد من فکر میکنم با آن گورها در ارتباط است. من میخواهم حقیقت را بدانم.

مادر بمن نگریست و منم او را نگاه کردم. مادر گفت: اگر ندانی بهتر است.

اما تو اصرار کردی و مادر بناچار از من خواست تا ماجرای شب گذشته را تعریف کنم و خودش دیگر پای صحبت ننشست و بدنبال دعا نویس رفت که در اتاق آقا شمس نشسته بود. تو وقتی ماجرا را شنیدی رنگت پرید و پرسیدی: آیا باز ماندن در هم کار او بود؟

گفتم نمیدانم شاید.

تو گفتی جان پانیذ در خطر است مگه نه؟

-اگر آنچه شنیدم درست باشد بله در خطر است.

-پس رفتن ما هم منتفی میشود!

-تو هم اینطور فکر میکنی؟

-مگر جده نگفته که اگر از اینجا برویم تهدیدش را عملی میکند؟

سر فرود آوردم و تو ادامه دادی:خب پس ناچار هستیم که بمانیم.

-آقا شمس هم همین عقیده را دارد اما من تصمیم را گذاشته ام به عهده تو و یا عزت الله خان.

تو گفتی:اگر مرا زودتر مطلع کرده بودی نمیگذاشتم پای عزت الله خان اینجا باز شود من میترسم او بجای اینکه کار را درست کند خرابتر کند و جده را به سر خشم بیاورد.ما خود میتوانستیم با مسالمت قضیه را حل کنیم.

-نمیدانستم که با قضیه اینگونه روبرو میشوی و گرنه...

تو بلند شدی و گفتی:بهتر است برویم و نگذاریم که آقا عزت دست بکار شود و بخواهد جادو و جنبل کند.

هر دو ساختمان را ترک کردیم و بسوی اتاق آقا شمس به حرکت در آمدیم.وقتی در را باز کردیم عزت الله خان رو به قبله نشسته بود و روی یک دستمال چرک و کثیف که روبرویش باز کرده بود کتابی با جلد چرمی و قدیمی باز کرده بود و مشغول خواندن اورادی بود.مادر با انگشت که به لب گذاشت ما را به سکوت دعوت کرد و آقا شمس با اشاره دست بما فهماند که بنشینیم و نگاه کنیم.وقتی کاسه آبی طلبد ننه مریم بلند شد و کاسه آب به دستش داد و همانجا نزدیک او نشست.آقا عزت اورادی دیگر خواند و در اب فوت کرد و لحظاتی بعد گفت:زنی را میبینم سیاهپوش که نقاب بر چهره دارد و دارد در ساختمان حرکت میکند.او دارد به اتاقی وارد میشود که به در و دیوارش عکس بچه و بادکنک آویخته شده.

تو فریاد کشیدی نه و با شتاب بلند شدی و از اتاق بسوی ساختمان دویدی منم تو را تعقیب کردم و این گمان با من بود که جده آمده تا کودک را با خود ببرد.هر دو هنگام وارد شدن بهم طعنه زدیم و هر یک میخواستیم زودتر وارد شویم.وقتی تو توانستی مرا عقب بزنی و داخل شوی با بانگ بلند گفתי خواهش میکنم اینکار را نکن و بچه ام را با خودت نبر.از صدای فریاد تو پانیز از اتاقش خارج شد در حالیکه کودکمان را در آغوش داشت و هراسان گفت:من اینجا هستم جایی نرفته ام.

تو با مشاهده آندو بسوی آنها دویدی و هر دو را با هم در بغل گرفتی و سرت را روی سینه کودک گذاشتی و گفتی:خدا را شکر فکر کردم که جده رفته به اتاق پانیز تا او را با خود ببرد.

پناهی نگاه نابورش را بمن دوخت و چون حال مرا بهتر از تو ندید گفت:هیچکس اینجا نبود خواهش میکنم آرام بگیرد.

تو از پانیز جدا شدی و آنها را با خود همراه کردی تا در کنارت روی مبل بنشیند و سپس با آوایی که هنوز از ترس میلرزید به او گفتی: دعا نویس گفت که او اینجاست و ...

تو خندیدی و پرسیدی: به حرفهای او اعتقاد داری؟

تو گفتی: دیگر نمیدانم چه چیز را باور کنم و چه چیز را باور نکنم!

پانیز به من نگاه کرد و پرسید: شما چرا آقای الماسی این حرفها را باور میکنید؟

بجای من تو گفتی: بخاطر اینکه خود کامیاب دیشب با جده صحبت کرده.

چشمهای پانیز فراخ شد و ناباور پرسید: راستی اینطور است؟

سرفرود آوردم و گفتم: متاسفانه بله.

پانیز نفس بلندی کشید و گفت: اما من میگویم که شما دارید اشتباه میکنید.

تو بمن نگاه کردی و گفتی: تعریف کن که دیشب چه اتفاقی افتاده!

و من مجبور شدم بار دیگر صحنه ای را که دیدم و صدایی که شنیدم و آنچه گفته شد را برای پانیز تعریف کنم. دیدم که با دهانی باز چشم به صورتم دوخته و هنگامیکه سخنم تمام شد فقط آه کشید و به چهره کودک نگاه کرد. دقایقی سکوت حاکم شد و اینبار او بود که از من و تو پرسید حالا میخواهید چکار کنید؟

فصل هشتم

توی باغ آتش روشن شده بود و بوی سوختن برگ و چوب می آمد. ما هر سه روبروی هم نشسته بودیم و از جایمان تکان نخورده بودیم. پانیز گفت: آتش روشن کرده اند چه خیالی دارند؟

تو بمن نگاه کردی و پرسیدی: نکند بخواهند قبرها را آتش بزنند؟

خندیدم و گفتم: قبر که نمیسوزد آنها دارند برگهای زرد ریخته شده پای درخت را میسوزانند.

تو گفتی: اما هنوز پاییز نشده! برو ببین دارند چکار میکنند.

بلند شدم و تا خواستم حرکت کنم تو گفتی: صبر کن ما هم بدنالت می آییم.

هر سه پیش از آنکه از در ساختمان خارج شویم از پشت شیشه نگاه کردیم.

آتش در میان یکی از کرتها که فاقد گل و گیاه بود روشن بود و به دورش مادر و ننه مریم و آقا شمس و عزت الله خان حلقه زده بودند و آقا عزت داشت چیزی را که در مشتش بود آرام آرام روی آتش میریخت و چیزهایی زمزمه میکرد. وقتی روی پله ها ظاهر شدیم مادر با دست اشاره کرد که همانجا بایستیم و پایین نیایم و ما از روی پله به تماشا ایستادیم و هنگامی که کار دود کردن به پایان رسید با اشاره آقا عزت آقا شمس چوب نیمه سوخته ای را برداشت و بسمت سرداب حرکت کرد و از بالای پله ها دود را به پایین فوت کرد و اینکار را چند بار تکرار کرد و بعد همان چوب را با خود آورد و به میان آتش انداخت. ننه مریم که قوای ایستادن نداشت هر دو دست را به سر زانو زد و کم کم نشست اما از میدان آتش دور نشد. آقا عزت بسته ای را بداخل آتش انداخت و باردیگر شروع کرد به خواندن و اینبار فوت خود را به چهار سوی باغ فرستاد و هنگامیکه آتش رو به خاموشی میرفت به تو اشاره کرد که نزدیک شوی. تو پله ای پایین آمدی و آقا عزت به کودکمان اشاره کرد که او را همراه خود ببری. تو بمن نگاه کردی و بعد پانیز را از آغوش پرستار گرفتی و با قدمهای متزلزل جلو رفتی. وقتی من به دنبالت روان شدم او هیچ عکس العملی نشان نداد و پانیز هم که چنین دید به دنبالم آمد و هر سه با هم مقابل آتش رسیدیم. آقا عزت کودکمان را گرفت و پتو را از او جدا کرد و بدست مادر داد و بعد از آن مشت خود را از دود پر کرد و به سر و صورت پانیز کشید و سپس او را سه بار روی آتش گرفت و عقب کشید و بعد پانیز را بدست مادر داد و گفت: دعا را به بازویش ببندید و تا غروب نشده برایش قربانی کنید.

مادر پانیز را بمن داد و در همان حال گفت: برو گوسفندی بگیر و با خود بیاور تا اقا شمس قربانی کند.

من گفتم برایش قربانی که کرده ایم؟

مادر بی حوصله گفت: این با آن فرق میکند آقا عزت با لاشه گوسفند کار دارد.

تو پانیز را از من گرفتی و با نگاهت کار آنها را تایید کردی. من گفتم باشد میروم اما نکنم که زود بتوانم برگردم.

آقا عزت گفت: توی تجربیش دوستی دارم که دام زنده میفروشد برو پیش او و بگو مرا آقا عزت فرستاده خودش میداند چه گوسفندی بدهد فقط عجله کن.

به آدرسی که اقا عزت بمن داد اتوموبیل را روشن کردم و حرکت کردم و در همان حال امیدوار بودم که آقا عزت توانسته باشد دخترم را از زهر چشم جده دور ساخته باشد. آدرس آقا عزت درست بود و بدون دردسر آنجا را پیدا کردم

و از مرد گوسفند فروش گوسفندی که خود او انتخاب کرده بود گرفتم و گوسفند را در صندوق عقب اتوموبیل به سختی جای دادم و با سرعت بسوی باغ حرکت کردم. وقتی به باغ رسیدم آتش خاموش شده بود و روی هیزماها آب ریخته شده بود و از شما خبری نبود. خودم در باغ را باز کردم و اتوموبیل را بداخل آوردم و گوسفند بیچاره را از صندوق عقب نجات دادم. او که با هوای تازه روبرو شده بود قصد فرار داشت که با مهارت از فرار کردنش جلوگیری کردم و با بانگی بلند آقا شمس را صدا زدم. وقتی او از در ساختمان خارج شد به دستش چاقو و ساطور بود بمن که رسید گفت آقا جان دست و پایش را بگیرد و نگذار تکان بخورد. گفتم اما من دل این کار را ندارم. او که از من رنجیده بود با چنان شدتی گوسفند را بر زمین زد و دست و پای او را میان پای خود گرفت که گمان دیگر کارش ساخته است و به چاقو نیاز ندارد. او بدون آنکه به آن آب بخوراند در چشم بر هم زدنی گوسفند را ذبح کرد و من چون پشتم به او بود دیگر شاهد اعمال او نبودم.

وارد ساختمان که شدم عزت الله خان را در مقابل در باز کمد یافتیم که تنها ایستاده بود و داشت کاری انجام میداد که چون پشتش بمن بود متوجه کار او هم نشدم و برای یافتن تو و دیگران به آشپزخانه آمدم و همگی تان را گرد میز ناهار خوری دیدم. مادر پرسید: خریدی؟ گفتم ذبح هم شد. مادر ادامه داد: آقا عزت استخوان کفشک گوسفند را بر میدارد و با آن کاری میکند که دیگر هیچ جن و روحی جرات نکند قدم به ساختمان بگذارد.

منکه نمیدانستم کفشک چیست و کدام استخوان است گفتم: تا کار با دود و ورد انجام بگیرد من حرفی ندارم اما نمیگذارم چیزی به خورد محبوبه یا پانیذ بدهد و یا مثل اسحاق جهود او را از دندان گرگ رد کند.

مادر گفت: مطمئن باش او این کارها را نمیکند. آقا عزت فقط قدرت روح را از او میگیرد و دست و پایش را میبندد تا نتواند حرکت کند. تو به این کارها کاری نداشته باش تا او کارش را تمام کند و خیال همه را راحت کند.

مادر وقتی بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد بیرون نرفته بازگشت و گفت: آقا عزت کارش تمام شده میروم ببینم داد بیرون چکار میکند.

با رفتن او تو نفس بلندی کشیدی و پانیذ گفت: هیچ قدرتی بالاتر از قدرت خدا نیست مگر نه اینکه تا او نخواهد برگی از درخت نمی افتد؟ پس پانیذ را بخودش میسپاریم و از خودش کمک میگیریم.

گفتم: منم میگویم باید ایمانمان را صاف کنیم و فقط بخود خدا متوسل شویم اگر قرار است که اتفاقی برای پانیذ بیفتد خواهد افتاد.

تو کودک را به سینه فشردی و گفتی: من نمیگذارم چنین شود ضمن آنکه خدا هم بد برای بندگانش نمیخواهد.

پانیز گفت: بله همینطور است ما نهایت سعی و مراقبت خود را میکنیم ولی نگهدار اصلی خداست.

صدای برهم خوردن در باغ را شنیدیم و تو گفتی به گمانم آقا عزت رفت حالا چکار کنیم؟

احساس کردم بطور مبهمی به بودن آقا عزت و قدرت او دلخوش شده بودیم و چون او رفت بار دیگر ترس در دلمان پای گرفت. من سعی کردم با بازیافتن روحیه ام بگویم: رفت که رفت! مثل اینکه به کارهای او اعتقاد پیدا کرده ای؟

تو جای پاسخ دادن بلند شدی و گفتی: چرا مادر جون نمی آید که بگوید چه باید بکنیم.

صدای باز شدن در ساختمان را شنیدیم و هم زمان با صدای ننه مریم به گوشمان رسید که داشت میگفت: نمیبایست به حرف آقا جان گوش میکردید اگر گذاشته بودید مثل هر سال آقا عزت بیاید و دعایش را بخواند و منم اب باطل سحر درست میکردم و میپاشیدم هیچ روحی جرات نمیکرد داخل ساختمان شود.

صدای مادر آمد که گفت: حالا هم دیر نشده و آقا عزت اطمینان داد که همه چی روبراه است.

آن دو به محض اینکه وارد آشپزخانه شدند بروی ما لبخند زدند و گفتند: دیگر تمام شد و خیالمان آسوده شد.

تو پرسیدی: یعنی دیگر هیچ خطری پانیز را تهدید نمیکند؟

بجای مادر ننه مریم گفت: حتی میتوانی بگذری زیر درخت بخوابد و خودت در اتاق بخوابی.

گفته ننه مریم باعث شد که تو اینبار نفسی بلند از سر آسودگی بکشی و پانیز را از آغوشت جدا کنی و روی میز بخوابانی.

پرسیدم: با گوسفند چه کردید؟

ننه مریم گفت: عزت الله خان با خود برد و خودش میداند که باید با آن چکار کند.

خواستم بگویم معلوم است با آن چه میکند اما از ترس اخم و تشر مادر و اینکه ممکن است ابرویم را در مقابل پانیز ببرد سکوت کردم و هیچ نگفتم. آفتاب از صحن باغ دامن میکشید که تازه متوجه شدیم ناهار نخورده ایم و گرسنه هستیم. به محض آنکه غروب از راه رسید همه آماده خوردن شام شدیم و پس از آن چون هیچکس کاری نداشت و میل و رغبتی به خواب نداشتیم از مادر خواستم تا گارمون بنوازد شاید که روحیه همگی مان تغییر کند. پانیز برای اولین بار بود که گارمون را از نزدیک میدید و با کنجکاوای به آن چشم دوخته بود و پیش از آنکه نوای موسیقی او را جذب کند خود گارمون توجهش را جلب کرده بود اولین آهنگ که به پایان رسید به مادر گفت: چقدر شبیه آکاردئون است.

مادر تایید کرد و پانیز گفت: شما نزد استاد یاد گرفتید؟

مادر گفت: استاد من پدرم بود که هنرمند چیره دستی بود و من از کودکی پیش او تعلیم گرفتم.

مادر و من بگونه ای نشستیم بودیم که به سالن تسلط داشتیم و هنگامیکه برق مهتابی خاموش شد و لحظاتی بعد روشن شد هر دو متوجه شدیم و ناخودآگاه نگاه من و مادر درهم گره خورد و من برای اینکه تو و پانیز متوجه نشوید گفتم: مادر میشود همان آهنگ قدیمی را بنوازی؟

مادر که فهمید نباید حرفی در این مورد بگوید شروع به نواختن کرد اما به خوبی معلوم بود که حواسش به نوای آهنگ نیست و انگشتانش در اثر نواختن مکررد تنها را بی غلط مینوازند. وقتی برای بار دیگر همه چراغها خاموش شد بی اختیار تو و پانیز جیغ کوتاهی کشیدید و من گفتم: نترسید الان چراغ را روشن میکنم و در همان حال که بلند میشدم برای آنکه از درجه ترس همگی بکاهم گفتم: دارد هوا گرم میشود و قطعی برق شروع میشود.

هنوز چراغ لامپا را روشن نکرده بودم که برق آشپزخانه روشن شد و برق مهتابی سالن طول کشید تا روشن گردید. همه نفس آسوده ای کشیدند پانیز گفت: اگر اجازه بدهید میروم بخوابم دوست دارم تا برق هست به رختخواب بروم.

تو گفتی من هم می آیم و هر دو کمک کردید پانیز را با خود بردید. با رفتن شما مادر گفت: داشت از ترس ضربان قلبم می ایستاد. تو مطمئنی که برق از منطقه قطع و وصل شد؟

خندیدم و گفتم: مادر شما دیگر چرا خود را باخته اید مگر به کار آقا عزت اطمینان ندارید؟

مادر نفس بلندی کشید و ضمن بلند شدن گفت: آنقدر قلبها سیاه شده که فکر نکنم دعاهای عزت الله خان هم افاقه کند. بد نیست هر دو هوشیار بخوابیم و مراقب اتاق آنها باشیم.

به خنده گفتم: من آنقدر خسته ام که کافی است سر بر زمین بگذارم و هفت پادشاه را خواب ببینم.

مادر اخم کرد و گفت: جای شوخی نیست هم تو باید هوشیار باشی هم من. صبح که شد باید عمویت را خبر کنی تا یکبار دیگر جلسه ای تشکیل بدهیم. پانیز نوه او هم هست و او هم باید نظر بدهد که بمانیم یا اینکه اینجا را تخلیه کنیم.

حق با مادر بود و هنگامیکه به بستر رفتم با خود گفتم وقتی مطابق نظر جمع اقدام کنیم دیگر جای هیچ حرف و سخنی باقی نمیماند. مادر چراغ خواب را روشن گذاشت و بمن هم تایید کرد که آن را خاموش نکنم. وقتی دیده بر هم گذاشتم بر خلاف آنچه به مادر گفته بودم خواب به چشمم نیامد و فکرهای گوناگون مرا از خوابیدن بازداشت. اما مادر بعد از خواندن دعا که هر شب هنگام خواب میخواند زود خوابش برد و صدای خرناس کوتاه و مقطعی به گوش

میرسید. ساعتی گذشته بود که بار دیگر مهتابی خاموش شد اما چراغ خواب روشن بود و حتی نورش کم یا زیاد نشد. خواستم خود را به خوش باوری بزنم قطع برق منطقه بزنم که چشمم در سالن به شبی خورد که تند و سریع از مقابل اتاق گذشت و لحظاتی بعد صدای باز شدن در اتاق محبوبه که باز و بسته شد به گوشم رسید. نفس در سینه ام بالا نمی آمد و جرات حرکت نداشتم من بر خلاف تمام گفته ها و نوشته ها روحی سفید پوش ندیده بودم بلکه آنچه چشم من دید شبی سیاهپوش بود که نتوانستم بفهمم چه اندازه بود شاید قد خودم و یا کمی کوتاهتر. خیال میکنم که چیزی را حمل میکرد اما آنقدر ترسیده بودم که نتوانستم تشخیص بدهم. از فکر اینکه نکند او پانیز را با خود برده باشد وحشت زده بر جای نشستیم و بی اختیار گفتم نه! مادر هراسان چشم گشود و پرسید: چی شد؟

نتوانستم در همان زمان به او جواب دهم و فقط با انگشت به سالن اشاره کردم. او از روی تخت آرام بسوی سالن نگاه کرد و چون آن را خاموش یافت نگاهش به چراغ خواب برگشت و تا خواست حرف بزند مهتابی روشن شد. مادر برای آنکه آرام کند گفت: فکر میکنم ترانس مهتابی ضعیف شده باشد باید فردا آن را عوض کنیم.

به سختی گفتم: من شیخ را دیدم!

مادر بی اختیار بسم الله گفت و چشم حیرت زده اش را بمن دوخت و پرسید: تو چی دیدی؟

گفتم: شیخ سیاهپوشی دیدم. مادر باور کن که خواب نبودم و دچار توهم هم نشده ام من خودم با همین چشمهایم او را دیدم که مثل برق از مقابل اتاقمان گذشت و تصور میکنم که چیزی را هم با خود حمل میکرد.

مادر بی اختیار گفت: پانیز!

حرف او مرا از تخت خواب جدا کرد و از اتاق خارج میشدم که او هم به دنبالم آمد و آرام زمزمه کرد: در را باز کن و ببین پانیز هست؟

طول اتاق را تا به اتاق شما برسیم نوک پا نوک پا طی کردیم و من آهسته در را گشودم. نور چراغ خواب اتاق را کمی روشن کرده بود مادر از زیر دستم رد شد و پا به اتاق گذاشت و به تخت خواب پانیز نگاه کرد و با حرکت سر تایید کرد که پانیز در تخت خواب وجود دارد. وقتی آهسته خارج شد و در را بستیم هر دو نفس راحتی کشیدیم. مادر اینبار با اطمینان بیشتری پرسید: مطمئنی که اشتباهی ندیده ای؟ گفتم: من هنوز نخواهی بودم مادر و اشتباهی رخ نداده. چرا حرفم را باور نمیکنی؟

او گفت: باور میکنم اما...

حرف مادر تمام نشده بود که صدای ضعیف نواخته شدن گارمون به گوشمان رسید بر بخت و حیرتمان افزود. مادر بجای اتاق راه آشپزخانه را در پیش گرفت و با روشن کردن چراغ نگاهی کنجکاو به اطراف انداخت و گفت: من گارمون را همینجا گذاشتم اما حالا نیست.

-حالا حرفم را باور کردید او گارمون شما را برد تا بما ثابت کند که اگر بخواهد چیزی ببرد هیچکس جلودارش نیست.

مادر دقیقی به فکر فرو رفت و پس از آن چراغ را خاموش کرد و بسوی اتاق حرکت کرد وقتی وارد شدیم در را نیمه لا کرد و آرام زمزمه کرد: کامیاب من دارم کم کم شک میکنم!

- به چی به شب؟

-بله به اینکه شبی بتواند گارمون سنگین را با خود ببرد.

-اما مادر دیدید که اینکار را کرد.

-فردا معلوم میشود بگذار عمویت و بهراد بیایند!

وقتی بار دیگر هر دو در بستر دراز کشیدیم مادر گفت: تو بخواب من بیدار هستم. شبها باید به نوبت کشیک بدهیم تا این قضیه حل شود.

پیشنهاد مادر را با جان و دل پذیرفتم و هنگامیکه خواب چشمم را سنگین میکرد گفتم هر وقت خوابت گرفت مرا بیدار کن. مادر چیزهایی گفت که نفهمیدم و هنگامیکه چشم باز کردم که صبح شده بود و کنار میز تخت خوابم کاغذی با دستخط مادر بود که نوشته بود در مورد دیشب با هیچکس حرف نزن. از نوشته مادر دانستم که او را در خانه پیدا نخواهم کرد.

نظر اقوام و دوستان در مورد مادر شبیه بهم است و همه اعتراف دارند که او زنی باهوش و با درایت و کاردان است که از نوجوانی و بهنگامیکه بعنوان عروس خانواده الماسی قدم به این طایفه گذاشته خیلی خوب توانسته زندگی را اداره و با مشکلات روبرو شود. او نه تنها از نفرین و طلسم نترسیده و فرار برقرار ترجیح نداده بلکه سعی کرده به شیوه خود با آن روبرو شود و اساس زندگی را محکم نگهدارد. زنعمو نیز وقتی به این خانواده وارد شد آنچه نقل است این است که مادر با تدبیر خود او را از گریختن باز داشته و دو برادر تنها افراد این خانواده بزرگ هستند که زنان خود را مطلقه نکرده اند.

پدر بزرگم مردی نظامی و دلور و از خطه آذربایجان و مادر بزرگ زنی از خطه خراسان. هر سه دایی به شیوه پدر لباس نظامی گری بر تن کردند و مادر تنها دختر خانواده و نازپرورده که کسی جز پدرم با ثروت و مکتب فراوان شایستگی دامادی آنها را نداشت. پیش از انقلاب و شاید دقیقتر دو سال پیش از شروع انقلاب آنها با شم تیز خود وقوع انقلاب را حس کرده و هر سه برادر کلیه مال و منال خود را فروخته و با خانواده به خارج کوچ کرده اند و از ترغیب پدرم برای همراه شدن با آنها مایوس شده و یگانه خواهر را رها کردند و رفتند و تنها دوستان و همکاران را بعنوان حامی مادر بر جای گذاشتند که هنوز هم مادر در نزد آنها از احترامی خاص برخوردار است و روابط خانوادگی با آنها ادامه دارد. من وقتی نامه مادر را خواندم حدس زدم که او با دیدن یکی از همین آشنایان رفته تا از طریق دیگری با شب روبرو شود.

در سر میز صحنه وقتی جای مادر را خالی دیدی پرسیدی: پس زنعمو کو؟ خود را بی اطلاعی زدم و ننه مریم گفت صبح خیلی زود بدون آنکه به او حرفی بزند از باغ خارج شده. برای آنکه موضوع صحبت را تغییر بدهم گفتم: دیشب با چطور خوابیدی؟

پانیز گفت: به سختی!

و تو گفתי چون خاطر جمع بود که تو بیداری راحت خوابیدی.

پانیز نگاه معنی داری بمن کرد و من چون میدانستم این جمله دور از نقشی است که داری بازی میکنی رو به پانیز گفتم: من برای محبوبه حکم رستم دستان را دارم اما رستمی بدون یال و کوپال!

پانیز گفت: همه زنها دوست دارند که به شوهرانشان متکی باشند و آنها را ستونی سخت و محکم بپندارند.

تو گفتی: این احساس از بچگی با من است نمیدانم چرا احساس میکنم که او قادر به انجام کارهایی است که از دیگران ساخته نیست.

پانیز گفت: یقیناً احساسات تو را گول نزده و آقای الماسی مرد با کفایتی است.

تو آه کشیدی و با برگرداندن چشم حرف پانیز را رد کردی اما به زبان هیچ نگفتی. از روی صندلی بلند شدم تو پرسیدی کجا؟ گفتم: میخوام به پدرت تلفن کنم تا همه را خبر کند بیایند و تا شب نشده تصمیمی بگیریم که ایا باید بمانیم یا اینکه برویم. نمیخواهم تصمیم عجولانه ای بگیرم پدرت هم باید نظرش را در مورد پانیز بگوید.

تو گفتی: من به رای دیگران کاری ندارم و آنچه صلاح پانیز است عمل میکنم. دیشب که اتفاقی نیفتاد و گمان نمیکنم که دیگر موردی پیش بیاید. ما در همینجا در امان هستیم.

-با اینحال نظر پدرت و بهراد هم شرط است.

تو سکوت کردی و من با تلفن بطور مختصر برای پدرت گفتم که برای تصمیمی حیاتی به شور و مشورت همگی نیاز داریم و همه را برای صرف ناهار به باغ دعوت کند. پدرت از من سوال نکرد و گمان کردم که مادر او را آگاه کرده است. وقتی گفت همه می آییم بنظر رسید که برنامه از پیش تدارک دیده شده است. ننه مریم بلند شد و گفت وقت را نباید تلف کرد و باید فکر غذا بود. من از پرستار پرسیدم: میشود دخترم را برای هواخوری به باغ ببرم؟

او مانعی ندید و من پانیز را بغل گرفتم و به باغ رفتم. روی سکو نشستیم و با تصور اینکه جده تماشاگر ماست زمزمه کرد: میبینی جده چه دختر ساکت و آرامی است؟ دوست دارم او را شیرزنی چون خودت تربیت کنم که زیر هر فرمانی نرود و زیر دست نشود. شنیده ام تو در سوارکاری رقیب نداشته ای حال که ما فاقد اسب و اصطبل هستیم به او هنر دیگری می آموزم تیر اندازی چطور است؟ شاید هم در کلاس سوارکاری ثبت نامش کردم. میدونی جده سوارکار خوب باید همیشه با اسب باشد و با آن انس و الفت داشته باشد. نظر تو چیست آیا با عقیده ام موافقی؟

برای شنیدن پاسخ گوش تیز کردم اما هیچ صدایی نشنیدم. وقتی آقا شمس از پله های سرداب ظاهر شد یکباره قلبم فرو ریخت و بی اختیار بانگ زدم: آنجا چه میکردی؟

آقا شمس بیچاره از بانگ هراسان شد و خود را بمن رسانده و گفت: آقا جان رفته بودم غربال بیاورم خاکها را غربال کنم. به خود مسلط شدم و گفتم: شاید دیگر به سرند کردن خاک نیازی نباشد و همه مجبور شویم باغ را ترک کنیم.

آقا شمس با لحنی اندوهگین پرسید: تصمیم به رفتن گرفتید؟

-امروز معلوم میشود تماس گرفتم که بار دیگر همه جمع شوند و شور کنیم که باید چه بکنیم.

آقا شمس متوجه پانیز شد و گفت: میفهمم که برای حفظ جان خانم گل است که میخواهید بروید اما من هنوز هم میگویم که بمانید بهتر از رفتن است.

-آقا شمس خودت میدانی که برای من دل کندن از این باغ و این خانه چقدر مشکل است. من د راینجا بدنیا آمده ام بزرگ شده ام و جوانی ام را همینجا از دست دادم. سالها بقول دیگران متولی این باغ خزان زده بودم اما حالا بخاطر حفظ جان دخترم مجبورم که ترکش کنم. آقا شمس یادت می آید وقتی که در اثر دویدن به زمین می افتادم و زخمی میشدم تو فوری دوا گلی برایم می آوردی و زخمم را پانسمان میکردی. بعدها فهمیدم که منظورت از دوا گلی مرکوکورم است

خوب یادم هست که به ننه مریم میگفتی به این بچه برس بذار گوشت بیاره و از نی قلیونی در بیاد و بنده خدا ننه مریم هر چه گردو و بادام بود به خودم داد اما گوشت نیاوردم و ناامیدتان کردم.

با باز شدن در و داخل شدن مادر به باغ گفتگوی ما هم نیمه کاره ماند و من بلند شدم به استقبال مادر بروم و آقا شمس هم بکار خود برسد. مادر وقتی پانیز را در بغل من دید پرسید: پس محبوبه و خانم پناهی کجا هستند؟
گفتم: دارند به ننه مریم کمک میکنند تا تدارم غذا برای مهمانها ببینند.

-تو که در مورد دیشب صحبتی نکردی؟

گفتم نه و مادر گفت خوبه وقتی هم مهمانها آمدند اصلا صحبتی از مفقود شدن گارمون نمیکنی متوجه شدی؟

گفتم: آیا به کسی مشکوک شده ای؟

سرتکان داد و گفت: به هیچکس جز دزد.

خندیدم و گفتم: دزد که دیگر مشکوک شدن ندارد.

مادر بی حوصله گفت: باید حواسمان را شش دانگ متوجه اثاث و اثاثیه باشد مخصوصا گنجه عتیقه جات که اگر آنها گم شود پیدا کردنشان محال است.

پرسیدم: چرا همان دیشب دزد بجای عتیقه گارمون را برد؟

مادر در ساختمان را باز کرد و همانطور که داخل میشد گفت: گارمون هم چیز بی بهایی نبود که سرقت کرد.

پانیز بطرفمان آمد و گفت: از ساعت شیر گذشته اما بیدار نشده.

گفتم: هوای باغ خنک و مطبوع است و خواب آور.

از صدای ما تو از آشپزخانه خارج شدی و از مادر پرسیدی: مادر جون صبح زود کجا رفته بودید؟

مادر بخنده گفت: جایی کار داشتم رفتم انجام دادم و برگشتم. همه چیز روبراه است؟

تو تایید کردی و برای دادن شیر به اتاق پرستار رفتی. اتاق کودکمان داشت بی استفاده میشد و حتی روز هم تو ترجیح میدادی در اتاق پرستار به او شیر بدهی. ساعتی به ظهر مانده مهمانها همگی از راه رسیدند و نگران و مضطرب آماده شنیدن خبرهای تازه بودند. وقتی ننه مریم جای تعارف کرد ایرج از او پرسید: ننه مریم دیگر دعاهایت هم بی اثر شده؟ ننه مریم گفت: اگر آقا جان به موقع گذاشته بود دفع شر کنیم این بلا نازل نمیشد.

ننه مریم وقتی اسم بلا را آورد همه یکصدا پرسیدند: بلا چه بلایی؟!

مادر برای آنکه کنجکاوای آنها را ارضا کند خود از تهدید روح برایشان حکایت کرد و افزود: شما نمیبایست وارد سرداب میشدید حتی نمیباید دیوار خراب میشد. من عقیده دارم که روح در سرداب حبس بود و با فرو ریختن آن دیوار آزاد شد. عزت الله خان و اسحاق جهود تلاش خود را کردند و تا اندازه ای هم به نتیجه رسیدند اما کامیاب نگران محبوبه و پانیز است. این است که از شما خواستیم تا بیایید و با شور و مشورت هم به نتیجه ای برسیم.

مادرت خود را در مبل جمع کرد و گفت: ساعتی دیگر نباید اینجا بمانید وسایل پانیز را جمع کنید و با ما بیاید.

ایرج گفت: نه مثل اینکه قضیه جدی است من خیال میکردم که کسی خوابی چیزی دیده و ...

بهراد گفت: خواب که ترس ندارد! هر چند خوابهای این طایفه وقتی نحس باشد زود دامنگیر میشود اما منم فکر کردم که خدای ناکرده برای کسی اتفاقی افتاده که ربط پیدا کرده به جده. اما اینطور که زعمو میگوید صحبت از انتقام و انتقام کشی است و تاثیر نفرین هنوز پابرجاست.

پدرت گفت: بله مسئله جدی است و اینبار پای پانیز کوچک در میان است.

بهراد بهارمست را که خیال داشت خود را بمن برساند محکم گرفت و کنار خود نشاند و گفت: میبایست پشت تلفن میگفتی که من بهار را با خود نیاورم.

تو گفتی: جده بیشتر هدفش بچه ماست. او میخواهد شاهد بزرگ شدن پانیز در همین باغ باشد و ...

مادر گفت: محبوبه راست میگوید اما خب بد نیست که از بچه ها هم بیشتر مراقبت کنید.

ایرج گفت: خوشحالم که نوش آفرین با من نیست.

عمه گلرخ گفت: با اینحال تماس بگیر و بگو که کاملا مراقب او باشند.

سیامک پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: باید فکری اساسی کرد آیا کسی میداند که چگونه میشود روح را دستگیر کرد؟

عمو خشمگین شد و گفت: یکبار تنبیه کافی نبود که باز هم هر چه به لبان می آید میگویید!؟

سیامک گفت: من شوخی نکردم و قصد اهانت هم ندارم فقط بعنوان پیشنهاد گفتم که اگر چنین راهی وجود دارد اقدام کنیم.

عمه بهجت گفت: خودت خوب میدانی که چنین چیزی ممکن نیست پس لطفا اجازه بده تا راه حلی شدی و ممکن پیدا کنیم.

سیامک گفت: پس اجازه بدهید پیش از اتخاذ تصمیمی بگویم که من با دکتر مشیری صحبت کرده ام و نظر موافق او را برای خانه اش گرفته ام ضمنا به دکتر گفتم که خانم پناهی هم با شماست و دکتر ضمن خوشحالی از شنیدن این خبر گفت هم به همه شما سلام برسانم و هم بگویم خانه دکتر خانه خودتان است و این به این معنی است که خانه دکتر متعلق به شماست. حالا بفرمایید من دیگر حرفی ندارم.

سیامک با این حرف بطرف پانیز برگشت و آرام آرام با او شروع به صحبت کرد. عمو گفت: من میگویم صلاح نیست دیگر بمانید و عقیده گذشته ام هم همین بود. مادرت با فرود آوردن سر حرف پدرت را تایید کرد. ایرج گفت: من میگویم که نباید خشم جده را برانگیخت و او را به ستیزه کردن با همه ما تحریک کرد. چه بسا همین حالا هم اینجا باشد و به صحبتهای ما گوش کند. همه ناخودآگاه در جای خود جنبیدند و بهراد بهار مست را بیشتر بخود فشرد و با لحنی ناراضی به ایرج گفت: مواظب حرف زدنت باش بهار مست را میترسانی!

بهار مست گفت: من اصلا نمیترسم اما کمرم درد گرفته.

صبحت بهار مست موجب شد بهراد بفهمد که بهار را ناخودآگاه بخود میفشرد و او را آزار میداده وقتی بهراد دستش را از دور کمر بهار مست آزاد کرد او با شتاب بلند شد و بسویم دوید و خود را در آغوش انداخت و گفت: من وقتی با عمو باشم از هیچی نمیترسم.

از حرف بهار مست بهراد ابرو درهم کشید اما زود بر خود مسلط شد و گفت: تو چه داری که حتی بچه ها بتو اطمینان میکنند؟

سیامک خندید و گفت: شاید طلسمی دارد که هیچ روحی جرات ندارد به او نزدیک شود.

عمه گلرخ دنبال سخن او را گرفت و گفت: من هم عقیده دارم که کامیاب مصون است پس خود او هم باید با روح کنار بیاید نظر خودت چیست؟

گفتم: من نظر بخصوصی ندارم و هر چه محبوبه بگوید همان کار را میکنم.

-تو گفتی: من عقیده دارم که باید بمانیم و ریسک نکنیم.

مادر هم گفت: منم با محبوبه موافقم.

بهراد گفت: بله بهتر است زود تصمیم گیری نکنیم و بگذاریم ماهی یا یکی دو هفته ای بگذرد اگر زندگی جریان عادی خود را طی کرد که چه بهتر د ر غیر آن راه دیگری نمیماند جز نقل مکان.

عمو پرسید: اگر در همین یکی دو هفته آن اتفاقی که نباید بیفتد افتاد چه کنیم؟ مرگ کیارش را بخاطر بیاورید همه به او گفتیم که اقدام به ازدواج فامیلی نکن گفت اما اینکار را میکنیم تا ببینیم بعدش چه میشود خب نتیجه اش را هم پیش از ازدواج دید. نباید اشتباه را تکرار میکرد من میگویم جده خیال دارد هر طور که شده به پانیذ صدمه بزند حالا یا د ر این باغ و یا در جای دیگر فرقی نمیکند اما...

مادر گفت: شما از سویی میگویید که بهتر است از اینجا برویم و از طرف دیگر میگویید که جده هر طور شده انتقام میگیرد چه اینجا یا جای دیگر خب اگر اینطور است چرا خود را آلاخون والاخون کنیم!

عمو با دستپاچگی گفت: منظورم این بود که احتمال آسیب رساندن به پانیذ وقتی از اینجا دور باشید کمتر است.

ننه مریم سر از آشپزخانه بیرون آورد و گفت: بفرمایید سر میز تا غذا بیخ نکرده.

اسم غذا که آمد همه بلند شدند و بسوی میز روانه شدند و بحث ناتمام ماند. بعد از صرف غذا پدرت هوس اتاق آقا شمس را کرد و گلرخ و سیامک آمدن غسل به خانه و بیتابی داریوش را بهانه کردند و رفتند. عمه زیبا وقتی آنان را عازم حرکت دید گفت: پس نظرتان را بگویید و بعد بروید.

عمه گلرخ گفت: من میگویم از اینجا بروند.

سیامک گفت: من میگویم بمانند و سنگر را رها نکنند.

اما وقتی برای بدرقه آن دو را تا نزدیک در باغ مشایعت کردم سیامک گفت: حرفم را پس میگیرم اینجا واقعا مثل یک گورستان است و بهتر است که زن و بچه ات را از اینجا دور کنی.

عمه صورتم را بوسید و گفت: بمیرم الهی که بالاخره نفرین دامن تو را هم گرفت.

با رفتن آن دو دقایقی ایستادم و به صحن باغ نگاه کردم. بوی تریاک فضا را پر کرده بود و صدای خنده پدرت و آقا شمس به گوش میرسید. بخود گفتم چقدر نگران نوه اش میباشد! وارد ساختمان که شدم عمه زیبا داشت برای پانیز از خودش و از زندگی تلخش میگفت که چطور یکبار حامله شده و بعد در اثر سقط جنین دیگر باردار نشده و شوهرش طلاقش داده و براه خود رفته است.

عمه گفت: من هنوز لباسهایی که برای کودکم دوخته بودم نگه داشتم و هر وقت خیلی عرصه بر من تنگ میشود و یاد گذشته می افتم لباسها را در می آورم و نگاهشان میکنم. میدانی اگر بچه ام زنده میماند حالا برای خودش مردی شده بود و منم برای خود عروس و نوه داشتم.

پانیز پرسید: چرا بعد از آن ازدواج نکردید؟ خیلی از مردها هستند که دوست دارند با زنان عقیم ازدواج کنند.

عمه زیبا سر به آسمان بلند کرد و گفت: در آن زمان با بودن برادرم احساس تنهایی و بی کسی نمیکردم وقتی هم که او فوت کرد آنقدر از زندگی بیزار شده بودم که دیگر به فکر تشکیل زندگی جدید نیفتم. قصدم از اینهمه فلسفه چینی این بود که تا دیر نشده ازدواج کنی و از تنهایی خود را نجات دهی.

پانیز گفت: از نصیحتتان ممنونم.

عمه رو به من گفت: تا دیگران هم بهانه نیاورده و نرفته اند خوب است جلسه را تشکیل بدهیم برادرم هم دیگر هر چه کشیده کافیست!

پانیز بمن نگاه کرد و من گفتم: میروم عمو را صدا کنم و شما هم دیگران را بیدار کنید.

عمو مخمور منقل را رها کرد و بدنالم آمد و گفت: حرف یک کلام است که گفتم همین امشب باید اینجا را تخلیه کنی و به همراه ما بیاید.

وارد که شدیم همه نشسته بودند و انتظار ما را میکشیدند. عمو تا چشمش به شما افتاد گفت: همه کمک کنید تا اینها مقداری لوازم جمع کنند و ...

مادر گفت: بنشینید آقا عمو تا برایتان جای بیاورم ما هنوز رای گیری نکرده ایم.

عمو گفت: رای گیری لازم نیست من میگویم اینجا باید تخلیه شود پس میشود.

مادر ناراضی بمن نگاه کرد و منمم بتو نگاه کردم و تو گفتی: زنعمو شما رای به ماندن میدهید یا رفتن؟

مادر گفت: من میگویم بمانیم.

تو گفتی: منمم میگویم بمانیم.

بهراد گفت: منمم میگویم بمانید.

ایرج گفت: چند روز صبر کنید.

دو نفر با قاطعیت رای به رفتن دادند که یکی پدرت بود و یکی مادرت. پدرت از رای های صادره ناراضی بلند شد و به

مادرت گفت: حالا که خیال ماندن دارند بمانند و ما میرویم.

مادر مقابل پدرت ایستاد و گفت: خواهش میکنم آقا عمو.

پدرت در مقابل خواهش مادرم کوتاه آمد و نشست و ننه مریم برای همه چای آورد و در همین زمان بود که بهراد

پرسید: بهارمست کو؟

مادرت گفت: با ما از خواب بیدار شد و آمد بیرون همینجا بود.

همه بپا خواستیم و اتاق نوزاد اتاق پانیز آشپزخانه و جاهای دیگر خانه را گشتیم که تو فریاد کشیدی: در این اتاق باز

است. همه بسوی اتاق خالی نگاه کردیم اتاق درش نیمه باز بود. بهراد با شتاب آن را گشود و اینبار او فریاد کشید در کمد

هم باز است! صدای فریاد مادرت که گفت وای بچه ام از دست رفت همه را پریشان کرد و زنان را به گریه انداخت. ایرج

مضطرب و عصبی گفت: امکان ندارد پایین رفته باشد آنجا تاریک است.

مادرم گفت: اگر در اتاق را باز کرده بود ما میدیدم.

من گفتم: هنوز باغ را ندیده ایم شاید آنجا باشد.

بارقه ضعیفی از امید به دلان تایید و همگی بسوی صحن باغ روانه شدیم و یکصدا بهار مست را صدا زدیم. آقا شمس از

اتاق خارج شد و پرسید: چی شده چرا داد میزنید؟

بهراد گفت: بهار مست گم شده تو او را ندیدی؟

آقا شمس گفت: نه من داشتم بساط را جمع و تمیز میکردم.

کلام او موجب شد تا باردیگر همگی بهارمست را صدا کنیم. ایرج به سرداب نزدیک شد و سر درون پله ها کرد و بهارمست را نامید اما هیچ صدایی نیامد پانیز گفت: نکند از باغ خارج شده باشد!

قفل در آهنی بالا بود و قد بهارمست به آن نمیرسید من بار دیگر به سالن بازگشتم و سعی کردم پیش خود تصور کنم که کجا میتواند پنهان شده باشد. زیر تخت خوابها و کمد پانیز را گشتم و بعد به سراغ آشپزخانه رفتم و داخل کابینتها را گشتم و مجدداً به اتاق مادر جایی که همگی استراحت کرده بودند رفتم و با دقت همه اتاق را گشتم. مایوس از اتاق خارج شدم که دیدم همگی تان داخل شدید تو گریه میکردی و بهمراه تو مادرهایمان هم گریه میکردند. عمه زیبا سعی داشت خونسرد باشد تا بتواند خوب فکر کند اما عمه بهجت وقتی گفت: چه کسی جرات دارد برود به سرداب؟! سکوتی سنگین حاکم شد و عمه زیبا خونسردی خود را از دست داد و گفت: منکه طاقت پایین رفتن ندارم.

عمو در کمد را کامل باز کرد و از همان جا نام بهار مست را صدا زد. صدای عمو در سرداب پیچید اما جز بازتاب صدای خودش صدایی نیامد. همه حیران و گیج شده بودیم و فقط به یکدیگر نگاه میکردیم. گفتم: دیگر تا غروب آفتاب چیزی مانده من میگویم برای اینکه خیالمان راحت شود برویم به سرداب چند چراغ قوه و روشنایی گاز پیک نیک را هم همراهان میبریم.

مادرت گفت: فایده ندارد او بچه را از ما گرفت و دیگر پس نمیدهد.

پدرت خشمگین گفت: او که آدم خوار نیست زن این چه حرفی است که میزنی!

من رفتم و چراغ قوه ها را آوردم و مادر هم گاز پیک نیک را آورد و همانجا روشن کرد. من گاز را برداشتم و جلوتر از همه حرکت کردم درست نمیدانستم که چه کسی دنبالم می آید در آن زمان حاضر بودم بتنهایی روانه شوم و بهارمست را نجات دهم. بهار مست بهمه گفته بود وقتی با من باشد از هیچ چیز نمیترسد و حالا او به کمکم احتیاج داشت. پا که روی پله گذاشتم صدای بهراد را شنیدم که گفت: کامیاب بچه ام را بمن برگردان.

سرداب تاریک بود و نور گاز پیک نیک زیاد نبود از سبکی آن فهمیدم که گار چندانی در کپسول نیست و بهمین خاطر میبایست عجله میکردم و زودتر از دیگران خود را به مزار جده میرساندم. خوشبختانه میدانستم که با چیزی برخورد نخواهم کرد و راهم باز است. تقریباً میدویدم وقتی مسافت را طی کردم و به دیوار مزار رسیدم از آنچه دیدم نزدیک بود غالب تهی کنم. سیاهپوشی روبرویم ایستاده بود که هیچ کجای بدنش دیده نمیشد او با سرعتی مثل باد در تاریکی ناپدید شد. دیگران بمن رسیدند و از اینکه بدون هیچ عکس العملی سرچایم ایستاده ام متعجب شدند. بهراد پرسید: چی شد کامیاب؟

بخود آمدم اما قادر به حرف زدن نبودم نور چراغ را کمی بالا گرفتم تا داخل ضریح روشن شود و با اینکار چشم افتاد به گارمون مادرم که روی سنگ سیاه بود. دیگران هم آن را دیدند و ایرج پرسید: گارمون اینجا چه میکند؟ سر تکان دادم به معنای اینکه نمیدانم. از بهار مست هیچ خبری نبود گارمون را برداشتم و به دست بهراد دادم و گفتم اینجا نیست بهراد گفت: شاید طرف قنات باشد. بی اختیار داد کشیدم: بهار مست من هستم عمو کامیاب تو کجایی؟ بیا عموجان اگر اینجا بی از هیچ چیز نترس و بیا پیش خودم.

حس کردم که از پشت قبر بزرگ جایی که مزار جده بود حرکتی دیدم. بار دیگر نور را بداخل ضریح انداختم و بهار مست را دیدم که دارد تلاش میکند از دیواره رد شود. گاز را زمین گذاشتم و او را در آغوش کشیدم. دیگران هم با دیدن او فریادی از خوشحالی کشیدند و من و بهارمست رادر حلقه خود گرفتند گفتم: بهتر است برگردیم تا زنها سگته نکرده اند. اینبار هم من بودم پیشاپیش همه میدویدم اما اینبار برای فرار بود از صبح دور زدن. وقتی پایین پله ها رسیدیم نور گاز تمام شد و صدای داد ایرج بلند شد اما بدون توجه پله ها را بالا رفتم درحالیکه بهارمست را سخت به سینه خود چسبانده بودم. وقتی نور اتاق راه پله ها را روشن کرد با تمام قوای بازمانده خود را بالا رساندم و از دیوار کمد خارج شدم. صدای جیغ همه بلند شد و اینبار صدای جیغ شادی بود که فضای خانه را تکان داد. تو بهار مست را از آغوشم گرفتی و به مادرت که از حال رفته بود نشان میدادی و میگفتی: بین مادر بهارمست صحیح و سالم است تماشایش کن! عمو از روی کاناپه بلند شد و خود را بمن رساند و گفت: زانوهایم توان حرکت نداشتند و گرنه دنبالتان می آمدم.

با خارج شدن بهراد و ایرج مادر در کمد را بست و همگی را از اتاق خارج کرد و تا را قفل نکرد آسوده نشد. ننه مریم برای همه شربت قند آورد و تو جرعه ای به بهارمست خوردی: چطور رفتی اون پایین؟ اونجا خیلی تاریکه! سوال تو همه را متوجه بهار مست کرد و او خواست زبان باز کند و حرف بزند اما صدایش خارج نشد. صدای شیون مادرت بار دیگر بلند شد و اینبار ورد زبانش این بود که بچه ام را لال کرد و بما پس فرستاد. من بهار مست را از تو گرفتم و گفتم: عموجان اصلا حرف نزن.

ننه مریم گفت: نمک نمک به او بدهید

ایرج بلند شد و نمکدان را آورد و من از بهار خواستم که دهان باز کند تا قدری نمک در دهانش بریزم تازه در آن هنگام بود که حس کردم بهار مثل جوجه ای در حال لرزیدن است. پانیذ روبرویم ایستاده بود گفتم: پتو پتو بدهید. او دوید و پتویی آورد و من بدور بهار پیچیدم و گفتم: چیزی نیست عزیزم سرمای سرداب اذیتت کرده.

بهراد خواست او را از من بگیرد که بهارمست سر در سینه ام فروبرد. به بهراد گفتم: بگذار استراحت کند او ترسیده.

آثار ترس در همه چهره ها نمایان بود و هیچکس رنگ به رخسار نداشت عمو گفت: اگر آنوقت که گفتم برویم رفته بودیم این بلا سر این بچه نمی آمد.

صدای گریه پانیز موجب شد که عمو دست از شماتت بردارد و بگوید: حالا به این یکی برسید!

پانیز کودک را بغل کرد و با هم به اتاق رفتید تا بحال او برسید. بهارمست در بغل من به خواب رفته بود و جرات نداشتم او را از خود جدا کنم. شب از راه رسیده بود و آقا شمس با مطلع شدن از جریان همانجا کنار در ساختمان چنیک زده بود و به فکر فرو رفته بود. ایرج سکوت را شکست و گفت: باید فهمید که بهار مست چگونه این راه را در تاریکی طی کرده و خود را به مزار رسانده؟

مادر گفت: تا زبان باز نکند باید صبر کنیم.

مادرت گفت: اینکه پرسیدن ندارد معلوم است که چه کسی او را با خود برده.

بهراد گفت: او در یک زمان هم گارمون را با خود حمل کرده و هم بهار مست را!

تازه در آن هنگام بود که بیاد گارمون افتادیم و مادر پرسید: گارمون هم آنجا بود؟

ایرج گفت: اول گارمون را دیدیم و بعد بهار مست را پیدا کردیم. چیزی نمانده بود که از گشتن ناامید شویم که کامیاب متوجه قبر شد و او را از پشت سنگ بزرگ درست از روی سنگ جده بیرون کشید.

عمه زیبا گفت: جای شکرش باقیست که بهارمست هنوز زنده است و نفس میکشد خود تاریکی میتواندست بچه را زهره ترک کند.

ننه مریم گفت: خدا به او عمر دوباره داد و این میرساند که جده خیال کشتن طفل را نداشت و گرنه پس نمیداد.

عمه بهجت گفت: شاید این زنگ خطر بود که بفهمیم اگر خیال رفتن داشته باشید میتواند بدون آنکه کسی بفهمد کودکان مان را با خود ببرد.

ایرج گفت: منکه گیج شده ام و نمیدانم کار درست چیست و کار نادرست کدام است!

مادر گفت: منمهم با بهجت هم عقیده ام او میخواست اخطار کند و برای اولین اخطار اینکار را کرد. شاید بار دیگر بچه را صحیح و سالم برنگرداند!

مادرت گفت: و شاید هم خواست بگویند که بالاخره تهدیدش را عملی میکند و بلایی سر بچه هایمان می آورد. هیچ معلوم نیست زبان بهار مست باز شود.

گفتم: چرا خوب میشود او فقط ترسیده همین!

مادرت گفت: در همسایگی خانه مان پسری است که او هم در کودکی ترسیده و زبانش لال شده و هنوز هم نمیتواند تکلم کند.

بعد رو به پدرت کرد و گفت: منظورم...

پدرت نگذاشت زنعمو جمله اش را تمام کند و با تغییر گفت: میدانم منظورت کیست اما بهار مست انطوری نمیشود.

عمه بهجت بلند شد و رو به ایرج گفت: مرا ببر خانه حالم هیچ خوب نیست.

عمه زیبا هم بلند شد و گفت: منم با شما می آیم.

بعد رو به پانیز گفت: حالا دیدی تنهایی چقدر بد است همه کسی را دارند من باید سربرار باشم.

پانیز گفت: اگر از تنهایی و تنها ماندن میترسید همینجا پیش ما بمانید.

عمه زیبا خندید و گفت: نه خوشبختانه جده با فراموش شده گان کاری ندارد و خوب میداند که نه حقی از او خورده ام و نه ارثی از این باغ بمن رسیده که بخواهد مطالبه کند.

گفتم: عمه جان دستت درد نکنه منظورت اینست که من حق جده را خورده ام و ..

عمه گفت: منظورم تو نیستی بلکه همه افراد ذکور است که از اینجا حق میبرند.

مادر گفت: جده میداند که هیچکس حق فروش اینجا را ندارد و این باغ بهمین صورت باقی میماند.

عمه زیبا گفت: به هر حال جای خوشبختی است که تیغ جده دست ما را نمیبرد.

با رفتن آنها پدرت گفت: امشب از دهان زیبا حرفهای نو شنیدم حرفهایی که تابحال نگفته بود.

مادرت گفت: اگر غریبه ای در میان بود گمان میکرد که ما حق او را خورده و به او نداده ایم.

گفتم: با اینکه از حرف عمه تعجب کردم اما بدل نمیگیرم چه او هم بقدر ما ترسیده و به حرفهایی که بر زبان آورد تسلط نداشت.

با رفتن عمه ها و ایرج مادرهایمان برای نماز رفتند و تو و پانیذ هم به اتاق خود رفتید و من و پدر و برادرت و بهار مست که هنوز در آغوشم خواب بود تنها ماندیم بهراد پرسید: اگر زبان باز نکند جواب آذیتا را چه بدهم؟

او بهار مست را صحیح و سالم تحویل داد و صحیح و سالم هم میخواهد تحویل بگیرد. آیا تو فکر میکنی تا فردا زبانش باز میشود؟

گفتم: امیدوارم اما اگر خدای نکرده ناخواسته چنین نشد باید ببریش دکتر تا تحت معاجله قرار بگیرد.

عمو گفت: عجب حکایتی شده! سالهای متمادی سعی کردیم اثر نفرین را از بین ببریم و نشد امسال دلمان را خوش کردیم که موفق شدیم اما مثل اینکه آمدیم ابرو را برداریم زدیم چشم را هم کور کردیم! چرا او گارمون را با خود برد؟ نکند از صدای آن خوشش نمی آید؟ من اگر جای زنداداش باشم دیگر صدایش را در نمی آورم. نماز امشبم دیر شد و میخواهم خانه خودمان بخوانم شما چه میکنید میمانید یا با ما می آید؟

گفتم: اجازه بدید محبوبه و مادر بگویند.

با آمدن مادر عمو یکبار دیگر جمله خود را تکرار کرد و مادر گفت: من میمانم اما محبوبه مختار است.

مادرت به اتاقتان آمد تا با تو صحبت کند و دقایقی بعد که بیرون آمد رو به ما گفت: محبوبه هم میماند.

من بهارمست را آرام در بغل بهراد گذاشتم و گفتم: اجازه بدین من با محبوبه صحبت کنم.

وقتی انگشت به در کوبیدم و داخل شدم بتو گفتم: همراه مادرت نمیروی؟

سر تکان دادی و گفتی: یا همه با هم میرویم یا اینکه منم میمانم.

-امشب بهمراه آنها برو فردا من خودم می آیم دنبالت. بخاطر بهار مست برو تو بهتر از مادر میتوانی از او مراقبت کنی.

حس کردم که راضی شدی و گفتی: تا فردا عصر و نه بیشتر!

قبول کردم و وقتی بیرون آمدم عمو را لباس پوشیده دیدم. گفتم: صبر کنید محبوبه هم با شما می آید فقط بخاطر بهارمست و فردا خودم می آیم دنبالش.

پانیذ کودکمان را آماده کرد و تو هم آماده رفتن شدی. وقتی بدرقه تان می‌کردم گفتم مراقب هر دو باش.

با رفتن آنها احساس امنیت و آسودگی کردم و به جده گفتم دخترم رفت مهمانی اما برمیگردد. وارد ساختمان که شدم دیدم مادر و پانیذ سر کاناپه را گرفته اند و دارند پشت در قفل شده میگذارند. به مادر گفتم: این چه کاری است؟

گفت: من یقین دارم شبی وجود ندارد و کسی میخواهد ما را بترساند و از خانه فراری دهد.

خواستم دیدن شب را بهنگام پیدا کردن بهارمست بازگو کنم اما دلم بحال پانیذ سوخت که ناخواسته وارد معرکه ما شده بود و بخود گفتم چه ایراد دارد که دلشان خوش شود. بعد مادر چراغ خواب را بیرون آورد و گفت: امشب هم چراغ خواب روشن میماند و هم مهتابی.

پانیذ از جرات و شهامت مادر دلگرم شد ولی نه آنقدر که بتواند به شهامت او بسنده کند و تنها در اتاقش بخوابد. او ترس خود را با عنوان کردن اینکه جای خالی محبوبه خانم و پانیذ کوچولو امشب در کنارم خالی است نشان داد و مادر با فراست خود متوجه این ترس گردید و گفت: آیا میتوانی حضور مرا تحمل کنی؟

پانیذ خندید و گفت: اگر شما بتوانید مرا تحمل کنید من خوشحال میشوم.

مادر گفت: میخواهم موضوعی را به هر دوی شما بگویم اما دوست دارم رازدار باشید و تا این قضیه روشن نشده با هیچکس صحبت نکنید حتی نمیخواهم محبوبه هم مطلع شود. من صبح رفتم پیش دوستی و آنچه اتفاق در این باغ افتاده را برایش شرح دادم و از او چاره جویی کردم او بمن اطمینان داد که فردی میخواهد با ترساندن ما ما را وادار به ترک باغ کند تا به مقصودی برسد و آن هدف و مقصود نه ما هستیم و نه اثاث خانه بلکه هر چه هست در همین باغ است که با بودن ما رسیدن به آن غیرممکن است. ما باید هوشیار باشیم و نگذاریم نقشه اش عملی شود.

پانیذ پرسید: یعنی گم شدن بهار مست هم کار او بوده؟

مادر سر فرود آورد و گفت: او آدمی است که خوب به زوایای این باغ وارد است بهمین خاطر است که به آسانی آمد و شد میکند و ما نمیتوانیم او را ببینیم. امشب با گذاشتن کاناپه پشت در متوجه خواهیم شد که او از کجا داخل و خارج میشود. اگر راه سرداب فقط از طریق کمد باشد که ما هم در کمد و هم در اتاق را قفل کرده ایم و پشت آنهم کاناپه گذاشته ایم. اگر بخواند با کلید وارد شود کاناپه را مجبور است که عقب براند و ما متوجه کار او میشویم. شما راحت بخواب من و کامیاب بیدار میمانیم و این ماجرا را همین امشب خاتمه میدهیم.

پانیذ پرسید: اگر او صلاح داشت و به شما حمله کرد چی؟

مادر سرتکان داد و گفت: نه او جرات اینکار را ندارد چرا که هر یک از ما اگر آسیب ببیند پای مامورین به باغ باز شده و نقشه او بهرحال با شکست روبرو میشود این است که من اطمینان دارم او فقط قصد ارباب و ترساندن ما را دارد و به جانمان سوء قصد نمیکند. ضمن آنکه من فکر آنجا را هم کرده ام و چماق یا باتوم دارم که به موقع از آن استفاده میکنم. برویم بخوابیم که او بتواند زودتر کارش را شروع کند.

مادر با چنان قاطعیتی صحبت کرد که گویی با خاموش شدن چراغ او را بدام خواهد انداخت. وقتی شب بخیر گفتم پانیز با آوایی که از آن ترس و دلهره بخوبی هویدا بود جوابم را داد و من برای آنکه خیال او را برآستی راحت کنم گفتم: خوب بخوابید و یقین داشته باشید که من بیدار هستم.

پانیز گفت: منم مثل محبوبه خانم شده ام که وقتی اطمینان میدهید قلبم گرم میشود و احساس امنیت میکنم. شب شما هم بخیر.

فصل نهم

آسمان شب نیمه ابری بود و باد سختی در حال وزیدن بود. جز صدای باد که در میان شاخ و برگهای درختان ولوله انداخته بود صدایی نمی آمد. در اتاق مادر و پانیز نیمه بسته بود و نمیدانستم که آیا بیدارند یا اینکه بخواب رفته اند. یکی دو بار چماقی که مادر برای دفاع در اختیارم گذاشته بود را امتحان کردم و آن را کنار دستم آماده گذاشتم. بجای ترس و نگرانی احساس خوبی داشتم گویی نیرویی تازه در وجودم بوجود آمده بود که مرا به مبارزه و رودرو شدن با دشمن وادار میکرد. میدونی محبوبه من به این فکر کردم که چطور یک کلمه بجا و امیدوار کننده میتواند قفل سرد و یخ زده ناامیدی را باز کند. من با اندیشه اینکه در اتاق روبرو زن جوانی به امید حمایت دیده بر هم گذاشته و بخواب رفته جرات و جسارت یک مرد مبارز و شجاع را یافته بودم و میدانستم که میتوانم حتی با شبح مبارزه کنم. همانطور که گاه حرفها و اطمینانهای تو موجب میشدند که خود را تسلیم فلاکت و بدبختی نکنم و به آینده خوشبین باشم. من به آن دختر گفته بودم که یاس و حرمان وقتی در مقابل نور امید قرار بگیرند یارای ایستادگی ندارند و فرار میکنند و او امشب با یک جمله امیدوار کننده ترس را فراری داد.

حس کردم که چراغ مهتابی خاموش شد و بعد صدای تیلیک کلید در آمد اما در باز نشد. بلند شدم و از شعاع نور چراغ خواب دیدم که در اتاق میخواهد باز شود اما میشد نمیشد هر زمان با من مادر هم سر از اتاق بیرون کرد و با دیدنم به در اشاره کرد و لبخند زد. کار باز کردن در یکبار دیگر تکرار شد و پس از آن دیگر تلاشی صورت نگرفت. مادر خود را بمن رساند و آرام زمزمه کرد: حواست را جمع کن و گوشت را باز نگهدار که بفهمی آیا از جای دیگر صدا می آید یا نه!

من پاورچین پاورچین پشت در آشپزخانه رفتم و گوش به در چسباند صدایی نمی آمد. به مادر با تکان سر گفتم که خبری نیست. به نزدیک اتاقم که رسیدم مهتابی بعد از یکی دوبار چشمک زدن روشن شد. مادر به ساعت دیوار نگریست و با گفتن دقایقی دیگر سه میشود و تا سپیده صبح چیزی نمانده گمان نکنم که برگردد! گفتم شما هم بخواهید من بیدار میمانم.

مادر از پیشنهاد استقبال کرد و به اتاق بازگشت که اینبار آسوده استراحت کند. اما من به بستر نرفتم و روی صندلی به چرت زدن پرداختم و بقول مادر هم گوش بودم و هم حواسم جمع بود. مهتابی تا هنگام صبح دیگر خاموش و روشن نشد. وقتی مادر برای ادای نماز خارج شد بمن گفت: تا کسی متوجه نشده بیا کاناپه را بجایش برگردانیم. نمیخواهم نه مریم و آقا شمس بفهمند ما چه کرده ایم.

پرسیدم: به این پیرزن و پیرمرد شک کرده اید؟

گفت: بخود آنها نه اما به زبان نگهداشتن شان شک دارم.

کاناپه را بحال اول خود در آوردم اما قفل در را باز نکردیم و من با آسوده بودن از اینکه اتفاقی رخ نخواهد داد به بستر رفتم و خوابیدم. صبح آنشب زندگی روال عادی را طی کرد و پانیز قصد داشت برای انجام امور خود به خانه پدرش برود و مادر مرا مامور رساندن او کرد. وقتی اتوموبیل را از باغ خارج میکردم آقا شمس پرسید: میروید محبوه خانم را بیاورید؟ گفتم: نه او را عصر بخانه برمیگردانم.

گفت: دست خدا به همراهمان آقا جان وقتی برگشتید صدایم کنید با شما کار دارم.

قبول کردم و به همراه پانیز راه افتادیم. کمی از راه را در سکوت طی کردیم و من گفتم: متاسفم که پای شما به مشکلات داخلی خانواده ما باز شد.

-اتفاقا دیشب پیش از اینکه خوابم ببرد داشتم بهمین قضیه فکر میکردم و از خودم پرسیدم که چگونه سرنوشت مرا در مقابل راه شما قرار داد و توسط خانمتان پایم به خانواده شما باز شد و از نزدیک شاهد اتفاقات عجیب این خانواده شدم. بعد نتیجه گیری کردم که عمری را بدون هیجان و بطور یکنواخت مثل گذشت عقربه های ساعت طی کردم و دور خود چرخیدم اما در این مدتی که دارم با شماها زندگی میکنم هر روز زندگی با هیجانی روبرو بوده که فلسفه زنده بودن را برایم معنا کرده. امید به هنگامی که نمیدانی وقتی چشم برهم میگذاری بار دیگر قادر خواهی بود که آن را باز کنی خودش یه نفسی که می آید و میرود و به صبحی که آغاز میشود مفهوم میبخشد. من دارم کلاس میگذرانم و باید از

محبوبه تشکر کنم که نامم را در این کلاس ثبت کرد. اما موضوعی که ذهنم را بخود مشغول کرده این است که اگر گفته های زیبا خانم درست باشد و آن روح یا آن شیخ به دخترها کاری ندارد چون از باغ سهمی نمیبرند پس چرا باید این روح البته اگر وجود داشته باشد بخواهد این کودکان را که هر دو دختر هستند نابود کند. آیا پانیز و یا بهارمست سهمی میبرند؟

-اگر فرزندم پسر بود پس از من نگهداری از این باغ به او میرسید اما نه! نه پانیز و نه بهارمست و نه هیچ فرد دیگری سهمی نخواهد داشت.

-و اگر شما هرگز صاحب پسر نشوید تکلیف باغ چه میشود؟

-و در آن صورت به عمو و اگر عمو در قید حیات نباشد به پسر او و بعد از او به فرزند پسر او خواهد رسید.

پانیز گفت: پس با این حساب هنوز این باغ جانشین ندارد چون فرزند بهراد هم دختر است و

گفتم: مادر معتقد است که پای فرد دیگری خارج از این طایفه در میان است. کسی که نه به قصد تصاحب باغ و یا اجناس عتیقه بلکه بخاطر چیز دیگری که در این باغ وجود دارد قصد ترساندن و فراری دادن ما را دارد.

-بله منم فکر میکنم که باید همین باشد. شاید از اجداد شما چیز گرانبهایی مثل گنج در این باغ بجای مانده که او میداند و میخواهد تصاحب کند.

-در اسنادی که بدست عمو رسیده و پدرم به امانت به او داده تا به من برگرداند نقشه ای وجود ندارد. من خود صندوقچه را بازرسی کرده ام.

-شاید پیش از آنکه شما و یا پدر مرحومتان به صندوقچه دستیابی پیدا کنید آن فرد بخصوص نقشه را برداشته و منتظر زمان بوده تا اقدام کند.

-پدر بزرگم پیش از فوت و در هنگام مرگ خبر از صندوقچه داد و هیچکس جز خودش نمیدانست که صندوقچه گذاشت. فقط در هنگام فوت به پدرم گفته بود صندوقچه طلسم خوشبختی من نشد و گمان ندارم که برای شما هم سعادت ببار آورد.

-افراد مقتدر تنها بهنگام مرگ است که پی میبرند دنیا واقعا ارزش آنهمه حرص و طمع و جاه طلبی نداشته و از کرده خود پشیمان میشوند. من باز هم به این نکته که حتما در صندوقچه چیزی بوده که از چشم همه شما پنهان مانده تاکید میکنم.

-هم امروز وقتی برای آوردن محبوبه میروم صندوقچه را از عمو میگیرم و یکبار دیگر آن را بازرسی میکنم. شاید بقول شما بتوانم سرنخی پیدا کنم.

-آیا بمن هم اجازه دیدن صندوقچه را میدهید؟

خندیدم و گفتم: اگر از جادو و نفرین نمیترسید که با دست زدن به اوراق دامنتان را بگیرد از طرف من منعی وجود ندارد. او گفت: من اطمینان دارم که شما میتوانید گره کور این معما را باز کنید.

-از اطمینانات ممنونم. باور کنید وقتی دیشب گفتید که به توانایی ام ایمان دارید قدرتی فوق العاده در خود حس کردم و میتوانستم با شیخ مبارزه کنم و خوشحالم که شما و محبوبه البته وقتی نفرت و کینه را فراموش میکند بمن اعتماد دارید. پانیز خندید و گفت: شما برای محبوبه قهرمانید!

-بله همینطور است و این احساس از کودکی با اوست. شما محبوبه را دیده اید و میدانید که او زن بسیار زیبا و دل فریبی نیست اما منم در رویاهای نوجوانی ام از او فرشته ای زیبا و دوست داشتنی ساخته ام که هنوز هم بر همان باور هستم. فرشته ای با نگاه معصوم و بی گناه. حتی وقتی کیارش را برگزید و به او دل باخت نتوانستم نفرت را جایگزین مهر کنم و از او متنفر شوم. میدانی در عمق نگاه محبوبه حتی وقتی که خشمگین است و پرخاش میکند همان معصومیت دوران کودکی وجود دارد گویی آن نگاه میگوید مرا باور کن و این آتش فروزنده را نبین که پایدار نیست و زود خاموش میشود. مثل اینکه همان نگاه میگوید مرا باور کن که هنوز هم نگران سلامتی ات هستم و اگر آسیب ببینی شیون و واویلا براه می اندازم. مرا باور کن که هنوز هم سر شانه ات مامنی امن برای سر گذاشتن و هق هق کردن است و هنوز هم تو همان قهرمانی هستی که میتوانی دست دراز کنی و ستاره ای پر فروغ از آسمان بچینی و به سقف اتاقم آویزان کنی. میدونین من به نگاه بیش از زبانی که میچنبد و به واژه معنی میدهد معتقدم.

او خندید و گفت: خوش بحال محبوبه چون خیلی کم مردی پیدا میشود که از نگاه پی به راز درون همسرش ببرد. او زن خوشبختی است اما هنوز باور ندارد.

بعد پانیز مرا هدایت به کوچه ها پیچ در پیچ کرد و هنگامیکه دستور توقف داد گفت: وقتی با محبوبه خانم به خانه برگشتید تماس بگیرید من فوری حرکت میکنم. شماره تماس را به محبوبه خانم دادم.

-بسیار خوب پس تا غروب خدا نگهدار.

با پیاده کردن او دلم هوای تو را کرد. از تو گفتن و از تو به تصویر کشیدن دلم را وا داشت تا نیاز دیدنت را هوس کند و از خود پیرسم صبح با عصر چه فرق میکند میروم و تا غروب در کنارشان هستم و بعد همگی برمیگردیم باغ. در مقابل فروشگاه اسباب بازی فروشی نگه داشتم و برای بهار مست جعبه ای از ابزار بازی فکری خریدم و بسوی خانه تان حرکت کردم. آفتاب گرم خبر از تابستانی سوزان و طولانی میداد. هوای آلوده شهر را پشت سر گذاشتم تا خود را به شما برسانم. مادرت با گرمی از من استقبال کرد و چون قدم به درون حال گذاشتم بوی تریاک شامه ام را آزار داد. مادرت با تغییری بیکباره در چهره ام پدیدار شد سربزیر انداخت و گفت: به پا دردش کمر درد هم اضافه شده و نوبت کشیدن را زیاد کرده.

-میدانم زنعمو همه ما سالهاست که به این کار عمو عادت کرده ایم. بهارمست چطور است؟ آیا زبانش باز شده؟

مادرت گفت: تب کرده و فقط صبح توانستیم کمی به او صحبتانه بدهیم اما حرف نه!

وارد اتاق که شدیم همه را دور هم دیدم پدرت پای منقل بود که با دیدنم آن را کناری گذاشت و بهراد از در اتاق دیگر خارج کرد و تو به تماشای تلویزیون نشسته بودی و بهارمست در بستری نزدیک پدرت در خواب بود. تو با دیدنم چهره د رهم کشیدی و پرسیدی: کجا بودی؟ زنگ زدم ننه مریم گفت که خیلی وقت است از خانه بیرون رفته ای.

خواستم جواب بگویم که پدرت مداخله کرد و با خشم گفت: بگذار از راه برسد بعد استنطاق کن. اصلا چه معنی دارد که زن بخواهد مفتشی کند حتما کاری داشته که طول داده.

به عمو گفتم: رفته بودم پرستار را برسانم به خانه پدرش راه دور بود و خیابان هم پر ترافیک.

مادرت برایم چای آورد و پرسید: دیشب خبری نشد؟

فهمیدم که منظورش روح است گفتم: نه هیچ اتفاقی رخ نداد و همه راحت خوابیدیم.

با ورود بهراد به اتاق و او با هم شروع به صحبت کردیم و برادرت با نگرانی گفت: بهار مست تب دارد و هنوز هم با کسی صحبت نکرده. من باید او را ساعت ۴ بعدازظهر به آزیتا تحویل بدهم.

دست روی پیشانی بهارمست کشیدم و گفتم: دختر خوبم الان بیدار میشود و میبیند که عمو برایش چه آورده.

صدایم موجب بیداری بهار مست شد و وقتی چشم گشود و مرا دید تن تب دار خود را از بستر جدا کرد و در بغلم جای گرفت. آرام گفتم: به عمو سلام نمیکنی؟

سر پایین آورد و با صدایی ضعیف گفت: سلام. صدای او موجی از خوشحالی در اتاق بوجود آورد و او خیره بهمه نگریست. بسته کادویی را به دستش دادم و گفتم: حدس بزن عمو چه برایت خریده!

شانه بالا انداخت به نشانه ندانستن من کاغذ کادویی آن را پاره کردم و بهارمست با دیدن مکعبهای خانه سازی بوجد آمد. گفتم: بابا بهراد خانه ای بسیار زیبا که هیچکس مثل آن را نداشته باشد.

گفت: بابا بلد نیست خانه بسازد تو بلدی.

خندیدم و گفتم: خودم برایت میسازم خانه ای زیبا مثل خانه فرشتگان. تو هیچ میدانی از همه بچه ها خوشگلتری تو حتی از پانیذ کوچولو هم خوشگلتر و خانم تری.

بهار نگاهش را به دیده ام دوخت و گفت: آقاهه گفت شیطون بلا!

حرف بهار سکوتی سنگین بر اتاق حاکم کرد و کسی جرات نکرد از او بپرسد آقا کیست؟ من مکعبها را در آوردم و روی زمین ریختم و گفتم: بیا بنشینیم و خانه را بسازیم. اون آقاهه چون دوستت داشت بتو گفت شیطون بلا. اون کجا بود؟

بهار سعی کرد مکعبها را در هم جای دهد و بگوید: تو اتاق رفته بود تو کمد قايم شده بود بمن گفت بیا بازی کنیم شیطون بلا!

پرسیدم: و تو هم با اون بازی کردی؟

-آره آقاهه بمن گفت بیا قايم موشک بازی کنیم تو چشماتو هم بذار تا بهت نگفتم باز نکن. منم چشمامو بستم و اون منو بغل کرد و با خودش برد.

پرسیدم: خب اونوقت تو بردی یا اون؟

بهارمست گفت: وقتی بمن گفت چشماتو باز کن همه جا تاریک بود و اون آقاهه نبود. اونجا یخ کردم و هی تو رو صدا کردم.

گفتم: خب منم داشتم دنبالت میگشتم. هم من هم بابا بهراد هم اقا ایرج همه اومدیم تا پیدات کنیم اما توی ناقلا از ما بردی و به صدای ما جواب ندادی.

-آخه من نباید حرف میزدم اون آقاهه گفت اگه صدات در بیاد خفته ت میکنم. عمو من خیلی ترسیده بودم.

بغلش کردم و گفتم: اون آقاهه غلط کرد که تو رو ترسوند مگه من و بابا بهراد میذاشتیم تو رو اذیت کنه! اون داشت با تو شوخی میکرد اما تو باز هم اشتباه کردی با اون آقاهه رفتی مگه نه؟

بهار مست سر فرود آورد و گفت: من از اون آقاهه بدم میاد.

-آره عزیزم اون آدم خوبی نبود که تو رو ترسوند. ببینم دوست داری خونمون باغچه هم داشته باشه؟

بهارمست تایید کرد و گفت: عمو من میدونستم که تو پیدام میکنی برای همین نترسیدم.

بهار مست دوست داشت او را شجاع و نترس بدانم همان تصویری که تو در کوچکی از من داشتی بهمین خاطر ناخودآگاه بتو نگریدم و دیدم لبخند معنی داری بر لب داری. در جواب بهارمست گفتم: من میدانم که تو شجاعی و از هیچی نمیترسی اگر آنجا روشن بود تو اصلا نمیترسیدی.

بهار مست گفت: اون آقاهه چراغ قوه داشت.

-بتو نداد تا با اون بازی کنی؟

-نه اون چراغ قوه رو برداشت و رفت.

بهراد پرسید: کجا رفت؟

بهارمست شانه بالا انداخت و من به بهراد گفتم: تاریک بوده و بهارمست شجاع ما نمیتونسته ببینه. خب عیب نداره حالا همه چی تموم شده و آقاهه باخته و تو بردی اینم جایزه برنده شدن تو

خانه برای بهارمست ساختم و بعد از آن به او گفتم: عمه محبوبه غذای خوشمزه ای برایت درست کرده با عمه برو تا اون بهت غذا بده.

تو بلند شدی و دست بهار را گرفتی تا ما تنها شویم و بتوانیم با هم صحبت کنیم. با خارج شدن شما از اتاق عمو گفت: پس پای روحی در میان نیست و یک نفر دارد سربسرمان میگذارد.

بهراد گفت: چه کسی ممکن است که آنقدر پست و شریر باشد که بخواید با جان کودکی بازی کند؟

عمو گفت: کار آقا شمس که نیست چون نه توان دویدن دارد و نه...

گفتم: او با ما بود. هر که هست جوان است که میتوانم به سرعت بدود.

بهراد گفت: در اقوام نزدیک هم جوانی نداریم. شاید غریبه ای در میان ما رخنه کرده و ...

مادرت گفت: غریبه که به وضع باغ آگاه نیست ما خودمان تا خراب نشدن دیوار نمیدانستیم که سرداب دیگری هم وجود دارد. من میگویم پای یک روح شریر در میان است روح یک مرد نه یک زن!
عمو کم حوصله گفت: اما آنجا فقط دو تا گور است که به دو زن تعلق دارد.
مادرت گفت: شاید اگر بیشتر میگشتید گور دیگری هم پیدا میکردید.

بهراد گفت: منکه دیگر حاضر نیستم به هیچ قیمتی پا در آن سرداب بگذارم همین دوبار را هم اشتباه کردم و با این اشتباه نزدیک بود دخترم را از دست بدهم.

مادرت گفت: هیچکس نباید دیگر به آنجا پا بگذارد. من میگویم آن را رها کنید و خود را از شر طلسم و نفرین ازاد کنید. دیشب محبوبه توی خواب داشت هذیان میگفت و چند بار با صدای بلند التماس کرد که دخترش را با خود نبرد اگر همینطور پیش برود همه دیوانه میشویم. کامیاب مادرت را راضی کن از آنجا چشم بپوشد و بجای دیگر نقل مکان کند. محبوبه به مادرت وابستگی زیادی پیدا کرده و حاضر نیست او را تنها بگذارد. از قول من به مادرت بگو اگر به جان خودش رحم نمیکند بجان محبوبه و پانیذ و خود تو رحم کند و دور باغ را ظم بگیرد.

گفتم: چشم فرمایش شما را به او خواهم گفت. اما با حرفهای بهارمست دیگر یقین کردم که موجودی زمینی قصد آزار و شکنجه ما را دارد و به شما قول میدهم هر طور که شده او را گیر انداخته و خیال همه را راحت کنم.

بعد بیاد حرف آنروز صبح پانیذ و یاد صندوقچه افتادم و پرسیدم: عمو جان میشود من صندوقچه را با خود ببرم؟ شاید بتوانم با مطالعه دقیقتر این معما را حل کنم.

عمو گفت: منکه بهت گفته بودم این صندوقچه باید در اختیار تو باشد. حالا هم همینجاست و میتوانی ببری.

پرسیدم: شما مطمئنید که درون صندوقچه فقط همان دو سه کاغذ بود شاید...

عمو با قاطعیت گفت: به روح پدرت قسم صندوقچه را همانطور که از او گرفتم دارم بتو برمیگردانم.

دیدم پدرت از سخنم برداشت ناثواب کرده پس گفتم: عمو جان من به درستی و امانت داری شما هرگز شک نکرده ام بلکه منظورم پیش از گرفتن صندوقچه از پدرم بوده است. شادی همینطور که این صندوقچه دست به دست گشته است

سند و یا نقشه ای هم که متعلق به صندوق بوده ربوده شده و دست به دست گشته تا رسیده به این آدم که قصد دارد ما را بترساند و بعد خیال راحت به هدفش برسد

عمو کمی به فکر فرو رفت و گفت: تا من بیاد دارم پدرت این صندوق را چون جان شیرین حفظ میکرد و نه به آن خاطر که صندوق خوش یمنی بوده بلکه به این خاطر که او با کنجکاو میخواست محل دفن جده را پیدا کند. نه گمان نمیکنم که کسی توانسته باشد به صندوقچه دستبرد زده باشد.

بهراد گفت: شاید این دستبرد پیش از رسیدن آن به عمو صورت گرفته باشد یعنی در زمانی که هنوز در اختیار خود پدر بزرگ بوده.

اینبار پدرت گفت: این ممکن است اما اگر این نظریه درست باشد پس چرا اینهمه سال صبر شده و حالا دارد اقدام میکند؟

خندیدم و گفتم: شاید طلسم و جادوی آن نقشه یا سند دامنگیر آنها هم شده و تا به امروز کسی جرات پیگیری پیدا نکرده است.

پدرت گفت: اینهم درست است اما راز پیدا شدن سرداب و گور جده ها را جز خودمان کسی نمیداند. ما حتی کارگر نگرفتیم که این راز افشا نشود حاکی هم از در باغ بیرون نرفت که...

بهراد گفت: شاید ننه مریم و اقا شمس با کسی در این مورد صحبت کرده باشند میدانید که آنها چندان سر نگهدار نیستند و بخاطر کهولت سن و رقت قلبی که دارند همه را مثل خود خوب میبینند و اسان دردل میکنند.

گفتم: من همین امشب با اقا شمس در این مورد صحبت میکنم شاید سر نخ پیدا کنم.

تو قدم به اتاق گذاشتی و گفتمی غذا آماده است. پدرت بلند شد و بسوی اتاق دیگر پیش افتاد و در همان حال گفت: فکر میکنم کلید حل این معما در دست اقا شمس باشد. اگر چیزی از او فهمیدی حتما بامن تماس بگیر.

به پدرت اطمینان دادم و همگی سر میز غذاخوری نشستیم ضمن آنکه بهار مست بار دیگر در کنارم نشست و اینبار بار با پرسش های خود اجازه نداد تا طعم و مزه غذا را احساس کنم.

تو گفتی: بهارمست به بهراد که پدرش است چنان وابسته نیست که بتو شده و این خوب نیست. بچه باید با والدین خود احساس نزدیکی و یکی بودن کند نه دیگران او بعدها که بزرگتر شود آسیب خواهد داد او نباید چنین تصور کند که تو همیشه هستی و میتواند بتو تکیه کند. در ذهن بهارمست تو...

گفتم: من هرگز نخواستم در قلب او جای پدرش را بگیرم. شاید در ضمیر ناخودآگاهش دارد برایم دلسوزی میکند و محبتش را اینطوری نشان میدهد مطمئن باش وقتی بزرگتر شد و توانست تفاوتها را از هم تمیز دهد بسوی پدرش خواهد رفت و مرا فراموش میکند شاید هم هرگز بخاطر نیاورد که در کودکی چه احساسی داشته. زمان بدنبال خود فراموشی می آورد نگران نباش.

تو گفتی: اما من اینطور فکر نمیکنم چه خودم حتی وقتی بزرگ شدم نه پدرم نه بهراد و نه هیچکس دیگر نتوانست جایگاه عاطفی که تو اشغال کرده بودی بگیرد.

گفتم: اما تفاوتها را از هم تمیز دادی جایگاه هر کسی را شناختی. سرشانه من برای خالی کردن عقده هایت خوب دانستی قلب کیارش را برای پذیرفتن عشق و جایگاه خانواده را برای مهر ورزیدن و داشتن پناهگاهی امن و مطمئن. چه ایراد دارد که بهار مست هم مثل عمه ش در انتخاب آزاد باشد و یقین کند که روی توانایی افرادی که دوستش دارند میتواند حساب کند.

-تمایز کردن احساس ها آسان نیست چون همه به یک اسم خطاب میشوند.

خندیدم و گفتم: نوع رفتار و بروز احساس خود روشنگر عواطف است. بهار مست هرگز مرا عاشقانه دوست نخواهد داست بلکه وقتی بزرگ شود احساسی همچون محبت به پدر بزرگ عمو و یا دایی بمن خواهد داشت نه فقط شوهر عمه.

تو گفتی: این که معلوم است اما من خودم هنوز برای احساسی که به دیگران دارم نتوانسته ام اسمهای مناسب بگذارم. یا از آدمها خوشم آمده یا از آنها متنفر بوده ام.

گفتم: از آقا شمس متنفری؟

خندیدی و گفتی: چرا متنفر؟

پرسیدم: آیا عاشق آقا شمس هستی؟

بار دیگر با صدا خندیدی و گفتی: نه از او خوشم می آید چون پیرمرد مهربانی است ننه مریم هم همینطور. دوستشان دارم اما عاشق آنها نیستم.

-همین یعنی تفاوت احساسی و فرق بین عشق و علاقه. تو روزی گفتی که نمیتوانی از من متنفر باشی ضمن آنکه عاشق منم نیستی پس این علاقه است که گاه بسوی بیزاری متمایل میشود و گاه بسوی دوست داشتن. وقتی از درجه نفرت ها کاسته شود کفه علاقه و مهر سنگین تر میشود و بالعکس وقتی میزان نفرت فزون شود کفه تنفر و انزجار سنگین میشود و بی تفاوتی تعادل بین دو کفه است.

پرسیدی: پانیز در کدام کفه است؟ اگر بگویی شاهین دو کفه است باور نخواهم کرد.

گفتم: من مثل تو نیستم و راحت انسانها را به دو دسته تقسیم نمیکنم. من علاقه ام را درجه بندی میکنم و نسبت به رفتار و منش هر انسان باری میدم. ترازوی من درجه بندی شده است.

-درجه چه شماره ای را نشان میدهد؟

-در مورد چه کسی؟

-پانیز!

-او؟ چرا در مورد او سوال میکنی؟ چرا از خودت از کودکیمان از مادر و یا آقا شمس و ننه مریم نمیپرسی؟

-چون میدانم عقربه آنها روی چه شماره ای می ایستند تنها مقدار و اندازه پانیز را میدانم!

نگاهت کردم و پرسیدم: اگر تا این حد مطمئنی بگو درجه در رابطه با خودت چه عددی را نشان میدهد؟

تو با قاطعیت و خونسردی گفتی: صفر و شاید هم زیر صفر.

-برایت متاسفم و توصیه میکنم که هیچوقت پشت ترازو برای اندازه گیری ننشینی.

-تو که اینقدر حساب دقیق میدانی بگو عقربه پانیز کجا می ایستد؟

نگاهت کردم و گفتم: تا زمانی که درجه بندی را یاد نگرفته ای بتو نخواهم گفت.

رنجیده به بیرون شیشه اتوموبیل نگاه کردی و گذر اتوموبیلها را دیدی و با سکوت خود خلوت کردی. من زمزمه کردم من به دیدار زنی رفتم در آن سر عشق ناامید برگشتم! تو گفتی اشتباهی بجای برداشتن چراغ محبت چراغ هوس را با خود بردی. گفتم: تو ندیدی که تمام تنم از باران محبت خیس بود؟ زمزمه کردی نور نبود آتش بود که به یکباره همه جانم را سوخت و خاکستر کرد بهره اش نفرت بود! گفتم پس چرا از من دست نمیکشی و خود را راحت نمیکنی؟ گفتی

چون شانه هایت را برای گریستن کم میارم. پرسیدم هرگز آن یکی کفه سنگین شد؟ گفتی روزگاری سنگین بود روزگاری نه چندان دور که فکر میکردم هیچ چیز و هیچکس نمیتواند رشته محبتی را که آرام آرام در بن جانم پای گرفته نابود کند و از بین ببرد حتی به کیارش گفته بودم!

پرسیدم: به کیارش در مورد من چه گفته بودی؟

-من به کیارش گفتم هر وقت از خودم و از تو متنفر شوم پیش کامیاب میروم تا مرا دوباره با خودم و با تو آشتی دهد او تنها انسانی است که کلامش تاثیر لالایی دارد. به او گفتم کامیاب ساحل امنی است که هر غریقی به آن دل خوش میکند. به او گفتم که تو باغبانی هستی که در شوره زار گل شقایق پرورش میدهی اما...

-یکبار به روبرویت نگاه کن آیا بدنبال هر شب طلوعی نیست؟

گفتی در بیابان جز خار نروید. گفتم آتش بدست تست بسوزان و خاکستر کن. خندیدی: چه فایده خاکستر روی خاکستر. گفتم اما جای امیدی هست چرا که باورت هنوز بیرنگ نشده. گفتی پنجره را تا آخر باز کرده ام تا همسفر باد شوند. گفتم آنوقت شانه ام را برای تهی شدن کم میاری. گفتی: دیگر اشکی باقی نمانده گفتم بمن نگاه کن! در بحر نگاهت ابری باران را دیدم و زمزمه کردم دروغ میگوی.ی.

آه محبوبه بعد از انتظاری طولانی یک جوانه در قلبم رویید و دانستم شانه هایم نحیفم هنوز هم میتوانند سجده گاه سر تو باشند. تو اگر تمام باورهایت را بدست باد بسپاری هنوز معتقدی هنوز ایمان داری که کامیاب میتواند تو را با خودت آشتی دهد. میتواند در کفه دیگر آنقدر مهر بریزد که سنگین تر باشد. تو هنوز معتقدی که میشود با دستی خاکستر را پس راند به امیدی شاید آتش هنوز برجا باشد. من یاس تو را لحن غمگین تو را باور کردم. من یقین آوردم که از فروریزی این سقف این آوار میترسی. گرچه با بی مهری و سردی سعی در کتمان داری اما من تو را بهتر از خودت میشناسم و بهمین خاطر میگویم که هنوز کامیابم.

مادر گونه ات را بوسید و پانیز را از آغوش گرفت تا تغییر لباس بدهی. وقتی بسوی اتاق میرفتی گفتی: یک امشب بگذار پناهی پیش خانواده اش باشد من از پانیز مراقبت میکنم.

مادر گفت: خوشحالم که سرحالی.

تو خندیدی و گفتی: آخه میدونم که شب د رکار نیست و جده با هیچکس سر جنگ و تلافی ندارد.

مادر از من پرسید: بهش گفتی؟ سر تکان دادم و گفتم: نه مادر بهارمست اقرار کرد.

مادر هیجان زده پرسید: پس اون صحبت کرد؟

گفتم: آره قضیه ربودنش کار روح جده نیست اون گفت یک مرد بود.

مادر پرسید: صورتش ایا بهار صورت مرد رو دیده؟

گفتم: نه چون هیچی نگفت.

مادر گفت: اگر دیده بود کار آسونتر میشد. اما باز هم فرقی نداره حالا میدونیم که اون یک آدمه.

پرسیدم: آقا شمس کجاست؟ چند بار بوق زد اما نیومد در را باز کنه.

مادر گفت: برمیگرده رفته خرید ننه مریم هم تو آشپزخونه ست. این چیه لای پارچه؟

گفتم: امانتی است.

پرسید: صندوقچه است؟

-آره عمو داد تا خوب اوراق رو بخونم شاید نکته ای پیدا کنم.

-نمیایست حالا و تو این شرایط می آوردی شاید دزدیده بشه.

-نه میدونم کجا قایمش کنم امروز خبری نشد؟

به اتاق قفل شده اشاره کردم. مادر سر تکان داد و گفت: هیچ خبری نبود شاید همون دیشب فهمیده که ما دستشو خونديم و ديگه از اينجا رفته.

تو پانیذ رو از مادر گرفتی و پرسیدی: کی از اینجا رفته؟

گفتم: مادر میگه شاید دزده فهمیده که ما هم فهمیدیم و از اینجا رفته.

تو گفتی: نه امکان نداره اون نصف راه رو طی کرده و ممکن نیست که از نیمه راه برگرده. ممکنه راه ورودش رو تغییر بده یا اینکه....

ننه مریم از آشپزخانه بیرون اومد و با دیدن ما صورتش شکفت و پرسید: کی اومدین؟ پاییز خوبه؟

مادر گفت: ننه پاییز نه پانیذ؟

ننه مریم خندید و گفت: پاییز و پانیز هر دو یکین حالش خوبه؟

گفتم: آره خوبه آقا شمس کی برمیگرده؟

ننه مریم بسوی باغ نگاه کرد و از روی آفتاب گفت: خیلی وقته رفته دیگه باید برگرده.

پرسیدم: ننه مریم اگر چیزی ازت پپرسم جوابو میدی؟

چینی به پیشانی انداخت و گفت: کی از من چیزی پرسیدین که راستش رو نگفتم؟

گفتم: میدونم دروغ تو ذاتت نیست فقط میخوام خوب فکر کنی و بعد جواب بدی.

نشان داد که آماده شنیدن است. گفتم: ننه مریم تو این چند هفته کسی نیومد به باغ؟ یکی که از خودمون نباشه؟

ننه بدون فکر کردن گفت: هیچکس!

گفتم: ننه اول خوب فکر کن و بعد جواب بده. منظورم یک مرده مردی که ممکنه شما و آقا شمس بشناسین اما برای ما

غریبه باشه؟

ننه مریم باز هم سر تکان داد و گفت: ما سالهاست که با شما داریم زندگی میکنیم و خانم جان خوب میدونه ما هیچکس

رو نداریم که بیاد سراغمون. خیلی سالهای پیش عموی آقا شمس میومد که وقتی مرد دیگه هیچکی سراغی از ما نگرفت.

پرسیدم: شاید اومده اما شما اونو ندیدین. آقا شمس چیزی نگفت؟

ننه مریم خندید و گفت: اگه کلاغ از روی درخت بپره آقا شمس بمن خبر میده نه والله کسی نیومد!

-ننه مریم قسم نخور حرفتو باور میکنم. خب پس اینهم نشد!

پرسید: چی چی و نشد؟

گفتم: داشتم امیدوار میشدم که غریبه ای توی خونه راه پیدا کرده اما وقتی میگی هیچکی نیومده...

ننه مریم گفت: آقا جون درست نیست که بگم اما روح جده...

گفتم: کار اون نیست یک مرده!

دهان ننه مریم باز مونده بود و مادر حرفهای بهارمست را برای ننه تعریف کرد. ننه گفت: ما برایش تله میزاریم و گیرش میاریم.

تو پرسیدی؟ چطوری؟

ننه گفت: وقتی اومد تو اتاق همه چراغها را روشن میکنیم و راه فرارشو میبندیم اینکه کاری نداشته!

مادر بمن نگاه کرد و در همان زمان صدای در باغ شنیده شد. ننه مریم گفت: اومد میخواین از خودش هم سوال کنین.

آقا شمس با بغلی از نان گرم وارد شد و با دیدن ما لبش به خنده باز شد و در جواب سلام ما گفت: چه خوب کردین اومدین به اوس محمود گفتم وقتی شماها خونه نباشین غم عالم رو سینه ام سنگینی میکنه.

مادر پرسید: اوس محمود؟!

آقا شمس نانها را بدست ننه مریم داد و گفت: اوس محمود پسر اوس عباسه و اون هم پسر اوس تقی خدایامرز که این ساختمون رو علم کرده.

همه با کنجکاوای به او نگاه کردیم و من پرسیدم: اون خونه ش کجاست؟

آقا شمس گفت: وقت زیادی نیست که از ده برگشته.

بعد رو به مادر کرد و گفت: یادتون میاد اوس عباس همونکه وقتی آقا خدایامرز زنده بود پشت اتاق برای ما آشپزخونه ساخت.

مادر با کشیدن آه و گفتن حالا یادم اومد رو بمن کرد و گفت: اوس عباس مرد باخدایی بود. تو باید محمود رو بشناسی همون که وقتی داشتیم آشپزخانه را برای آقا شمس میساختیم با پدرش میومد و با تو بازی میکرد.

گفتم: یک چیزهایی یادم میاد اما اون حالا باید همسن من باشه شاید هم بزرگتر!

آقا شمس گفت: بنظر میاد از شما بزرگتره.

پرسیدم: اونو کجا دیدی آیا به باغ هم اومد؟

آقا شمس سرتکان داد و گفت: نه به باغ نیومد اما خیلی دوست داشت که شومارو از نزدیک ببینه. از من پرسید که زن دارین بچه دارین؟ منم گفتم که تازگی ها خدا بشما اولاد داده خیلی خوشحال شد و پیغام داد که اگر باغبونی یا بنایی داشته باشین میتونه انجام بده.

پرسیدم: تو اونو کجا دیدی؟

آقا شمس گفت: تو نونوایی.

باز هم پرسیدم: بتو نگفت اگه کارش داشته باشیم کجا میتونیم پیدااش کنیم؟

آقا شمس خندید و گفت: تو نونوایی!

همه خندیدیم و مادر پرسید: اونجا کار میکنه؟

- تازه مشغول شده نون چونه میکنه.

مادر پرسید: تو اونو شناختی یا اون تو رو شناخت؟

آقا شمس خندید و گفت: اون منو شناخت من کی حواسم جمعه که این دفعه باشه. بنده خدا کلی آشنایی داد تا شناختمش اما اون همه ماهارو خوب بخاطر داشت حتی از آقا حبیب و آقا بهراد هم پرسید آخه اوس عباس چند روزی هم خونه آقاعمو کار کرده و محمود با اون به خونه تون رفته.

روی آقا شمس به تو بود. تو گفتی: منکه چیزی یادم نمیاد!

مادر گفت: من یادم میاد برای شما تو زیرزمین یک انباری ساخت که جای برنج و خواربار باشه. اما بعد چیزهای ارزشمند و گذاشت توش و درش رو قفل کرد.

تو گفتی: اون انباری تو زیرزمین هنوز هم هست و بابام گاهی وقتها میره و توش و ساعتی با خرت و پرتها سرشو گرم میکنه. اون تو چیز با ارزشی نیست.

مادر گفت: به هر حال اوس عباس اونو ساخته شایدم اینجا بیشتر از یک اشپز خونه چیز ساخته حواسم نیست ننه مریم تو یادت میاد؟

ننه مریم به حالت تمسخر گفت: از من پپرس شام دیشب چی بود یادم نیست.

من به آقا شمس گفتم: در مورد اوس محمود و اینکه ما با هم در مورد اون صحبت کردیم بهش هیچی نگو. اگر ازت پرسید بگو یادت رفت و یا هر چی جز اینکه بگی ما میدونیم اون کیه و چیکاره هست. یک چیز دیگه میدونی اون حالا کجا زندگی میکنه؟

بجای اقا شمس تو با ریتم گفتی: تو نونوایی!

همه خندیدیم و اقا شمس گفت: اتفاقا آره شبها همونجا میخوابه.

گفتم: خیلی در مورد اوس محمود صحبت کردیم دیگه کافیه.

وقتی به اتاق مادر پا گذاشتم نشستم و فاصله ناوایی و باغ را سنجیدم و دیدم اون خیلی راحت میتونه بیاد و بره. از در هم احتیاجی نبود وارد بشه از دیوار پشت باغ جایی که به قطعه زمینی بایر اتصال داشت میتونست آمد و شد کنه مخصوصا در شب که وقتی آفتاب غروب کنه پرند در کوچه باغ پر نمیزنه. حال مونده بود موضوع سرداب و راه وارد شدن به اون که جز در کمد راهی نداشت. از خود پرسیدم نکنه از سرداب اولی به این سرداب در مخفی وجود داشته باشه که ما از اون بیخبریم. یادم اومد هیچوقت تا آخر سرداب نرفته بودم و وجود دیگهای سنگین مسی و خمره های متعدد مانع میشد که تا آخر سرداب عبور کنیم و یا اینکه دیدن اینهمه خرت و پرت حوصله گشتن و رفتن به آخر سرداب را نداده بود. بخود گفتم ای کاش به حرف تو گوش کرده و تا آخر سرداب رفته بودیم. فکر عملی کردن این کارو گذاشتم برای صبح روز آینده و به نقشه ننه مریم فکر کردم که گفته بود میتونیم تله بزاریم و غافلگیرش کنیم. این فکر بدی نبود میشد کاناپه رو از پشت در برداریم و به او مجال داخل شدن بدهیم و وقتی داخل سالن شد با بستن در توی سالن غافلگیرش کنیم. فاصله اتاقها از هم زیاد بود و در یک آن نمیشد هم از اتاق خارج شد و هم در دیگرا را قفل کرد. مگر اینکه میشد پشت کاناپه کمین کرد و تا او داخل شد به سرعت بلند شد و در را قفل کرد. سر میز شام به همه نقشه کار را گفتم. آقا شمس هیجان زده گفت: من آن وقتها یک نفری چند تا دزد از همین باغ گرفتم و کت بسته تحویل پدرتان دادم و ...

ننه مریم گفت: این مال جوانی هات بود نه حالا که نای راه رفتن نداری.

آقا شمس غمگین شد و مادر برای آنکه دل او را شاد کند گفت: من آنوقتها به امید بودن اقا شمس در باغ میماندم و پدرت به سفر میرفت. حالا هم همان دل و جرات را دارد.

برق رضایت از چشم آقا شمس درخشید و من گفتم: بسیار خب امتحان میکنیم.

بعد به آقا شمس گفتم: تو امشب پشت کاناپه کمین میکنی و من هم در اتاق مادر بیدار میمانم. خانمها هم میروند پیش پانیز میمانند.

مادر گفت: من با تو میمانم و ننه مریم و محبوبه مراقب پانیز هستند.

تو گفتی: ما هم بیدار میمانیم و چراغها را روشن میکنیم.

مادر گفت: خوب است وقتی از آشپزخانه خارج شدیم در را قفل کنیم که جایی برای فرار نداشته باشد.

همه یکبار دیگر نقشه را با هم مرور کردیم و مادر چماق را به آقا شمس داد تا از آن برای دفاع استفاده کند و باتوم را برای خودمان برداشت. ننه مریم گفت عصای منم هست! همه بی اختیار سکوت کردیم و به کاری که در پیش داشتیم فکر کردیم. صدای تیک تاک ساعت دیواری به گوشمان رسید و اینبار بر خلاف گذشته عقربه ها با ثانیه ها مسابقه گذاشته و دقایق را با سرعت طی میکردند به ساعت نگاه کردم و آرام گفتم: مثل هر شب چراغها را خاموش میکنیم و نه دیرتر و نه زودتر. هیچکاری که شک برانگیز باشد نمیکنیم. آقا شمس تو برو به اتاق و مثل هر شب چراغها را خاموش کن و بعد آرام و اهسته برگرد همینجا من در حال را باز میگذارم و به انتظارت هستم.

آقا شمس گفت: پس من رفتم.

وقتی آقا شمس از در ساختمان خارج شد بر خلاف هر شب آهنگی زیر لب زمزمه میکرد که خبر از شادی و دلخوشی او میداد. ننه مریم گفت: چه وقت خواندن است این موقع شب خوبیت ندارد.

مادر گفت: شاید میترسد و میخواهد با خواندن ترس را از خود دور کند.

تو پانیز را با ساکش برداشتی و به اتاق رفتی و ننه مریم هم در اتاق پانیز را قفل کرد و بمن اشاره کرد که در آشپزخانه باز نماند. من و مادر وقتی از آنجا خارج شدیم مادر گفت: من اینجا میبندم تو درهای دیگر امتحان کن.

با بازرسی تمام درها من پشت در حال ایستادم تا چراغ اتاق آقا شمس خاموش شود بعد به محبوبه گفتم: حالا چراغها را خاموش کن فقط مهتابی روشن بمونه. با خاموش شدن چراغها در حال را کمی باز کردم که آقا شمس راحت بتونه وارد بشه. همه چشم بدر دوخته بودیم که هر چی زودتر اون از راه برشه وقتی در باز شد و آقا شمس دولا دولا مثل یک گربه خزید توی حال صدای تو و مادر که از وحشت وای گفتید توی حال پیچید. آقا شمس همونطور خمیده رفت پشت کاناپه و نجوا کرد: چماق کجاست؟ من چماق را کنار دستش گذاشتم و در حال را قفل کردم و رفتم به اتاق تا برنامه هر شب تکرار بشه. شب ساکت و آرام بود که میشد بخوبی به هر صدایی گوش کرد. مادر چراغ خواب را روشن کرد و دیگر آن را به

هال نبرد. همه در انتظار ورود شیخ ثانیه شماری میکردیم و قلبهایمان در اثر هیجان تند و تند میزد چوب باتوم در دستم عرق کرده بود که نشان میداد ترسی ناگزیر به وجودم رخنه کرده. داشتم مایوس میشدم و فکر انصراف دزد هم داشت در ذهنم خانه میگرفت که یکهو مهتابی خاموش شد و مادر گفت داره میاد آماده باش. چوب باتوم رو با هر دو دست گرفتم که نکنه بترسم از دستم بزمین بیفته. بجای خود شیخ صدای زنی به گوشمان رسید که گفت: من اینجا بیا بیرون کامیاب مگه نگفتم که حق نداری بچه را از خونه بیرون ببری. حالا هر چی دیدی از نافرمانی خودت دیدی.

آشکارا دست و پایم شروع کرد به لرزیدن و حس کردم که توان ایستادن ندارم. مادر بازویم را چنگ زد و آرام پرسید: صدای در نیومد! خواستم دهان باز کنم که صدا شنیده شد و بعد از آن سایه بلندی از مقابل اتاق ما رد شد. مادر گفت حالا با فرمان او جان گرفتم و از خودم را انداختم بیرون. مادر چراغ اتاق را روشن کرد و محبوبه هم کلید لوسترها را زد آقا شمس با جهشی بلند در اتاق خالی را بست و همه در حال جمع شدیم اما جز خودمون کسی در حال نبود. مات و حیران زده به یکدیگر نگاه کردیم و مادر گفت: باید همینجا باشد. زیر مبلها و میز نهارخوری را گشتیم حتی درهای بسته را باز کردیم و نگاه کردیم اما هیچکس نبود. آقا شمس گفت: میتونم قسم بخورم که کسی وارد شد باید همینجا باشه مگه اینکه...

آقا شمس دلش نیومد جمله خود را تمام کند و باعث وحشت بیشتر ما شود. ننه مریم که منظور او را فهمیده بود شروع کرد به خواندن دعا و پشت هم به دور سالن سرگرداندن و فوت کردن. مادر که ناامید شده بود نشست روی مبل و گفت: فکر میکردم که همین امشب کار تموم میشه.

تو گفتی شاید فهمیده و اصلا داخل نشده.

از کلام تو از جا پریدم و در اتاقو باز کردم. در کمند باز بود و کسی دیده نمیشد گفتم: از همین راه در رفته.

آقا شمس گفت: وقتی اومد من فوری درو قفل کردم. از در بسته چطوری رد شده؟

ننه مریم گفت: اون میتونه از دیوار هم عبور کنه!

و با این حرفش به همه فکر روح و تلقین کرد. تو گفتی: پانیذ؟ همه متوجه پانیذ شدیم و به اتاق تو دویدیم اما خوشبختانه کودکمان در گهواره اش خوابیده بود. تو پانیذو بغل گرفتی و از اتاق خارج شدی همه بار دیگر در حال جمع شدیم و دور هم نشستیم. مادر گفت: من میگم داخل شد اما خارج نشد.

آقا شمس گفت: منم همینو میگم.

من گفتم:؟ پس کو؟ کجاست؟

تو گفتی: شاید یک در دیگه وجود داره دری که تنها اون میدونه.

گفتم: غیر ممکنه من ۳۰ ساله دارم اینجا زندگی میکنم اگر در دیگری بود من میفهمیدم.

به تمسخر گفتی: مگه فهمیدی که پشت در کمد چه خبره!؟

مادر گفت: دعوا نکنید بجاش بیاین فکر کنین که چه باید بکنیم.

من گفتم: من خودم دیدمش که از جلوی اتاق عبور کرد.

مادر گفت: اول صداش اومد بعد رد شد.

تو گفتی: صداش مردونه نبود یک زن بود.

ننه مریم گفت: منم شنیدم یک زن بود یک زن عصبانی که خط و نشون میکشید. آقا شمس گفت: پس یکی دیگه هم هست.

تو پرسیدی: حالا چکار کنیم؟ من که حسابی گیج شدم ای کاش پناهی الان اینجا بود.

پرسیدم میترسی؟ گفتی نمیدونم خودت بگو! گفتم: برو بخواب من بیدارم یعنی همه برین بخوابین. از امشب من بیدار میمونم و کشیک میدم.

آقا شمس گفت: منم هستم دو نفری پاسبونی میدیم از هیچی نترسین.

مادر هم گفت: من هوشیار میخوابم تو بگیر بخواب.

تو با اکراه بلند شدی و در عمق نگاهت یک خواهش یک التماس نهفته بود. مثل اینکه میخواستی چیزی بگی اما روت نمیشد. وقتی داشتی داخل اتاق میشدی یکبار دیگه نگاهم کردی و من فهمیدم کارم داری. بلند شدم و به دنبالت وارد اتاق شدم و گفتم: تا خود صبح پشت اتاقت میمونم.

گفتی: اگه راست گفته باشه اگه بخواد تلافی در بیاره؟

گفتم: اونوقت باید از رو نعش من رد بشه تو که ترسو نبودی!؟

-بخاطر خودم نیست برای پانیز دلم شور میزنه.

دستمو گذاشتم روی شونت و گفتم: بمن نگاه کن درسته که پانیز برایم خیلی عزیزه اما تو مهمتری. بگیر بخواب و از هیچی نترس.

برای اولین بار مثل زنی مطیع و رام پانیز را در گهواره خواباندی و خودت به بستر رفتی و گفתי شب بخیر.

فصل دهم

داروی تعلق و دلبستگی چه تاثیر شگرفی دارد. داشتم ره رویا میرفتم و از نردبان امید بالا میرفتم که چشمم خورد به آقا شمس که چشمانش خیره شده بود و دهانش باز مانده بود. آرام گفتم: آقا شمس آقا شمس؟! اما اون مثل یک چوب خشک بود فقط نگاه میکرد. بلند شدم و شونه هاشو گرفتم و تکون دادم مثل اینکه نفسش در سینه حبس شده بود و بالا نمی آمد. با تکان من صدای خرناسی از حلقومش خارج شد و تونست نفس تازه کنه. پرسیدم: چی شده حالت خوبه؟

دست گذاشت روی سینه ش و بسختی گفت: شوما هم دیدین؟

گفتم: چی چی رو؟ منکه چیزی ندیدم!

آقا شمس به ساعت اشاره کرد و گفت: اونجا بود خودش بود یک نفر تو ساعت بود.

گفتم: آقا شمس مطمئنی خواب نبودی؟

با فرود آوردن سر تایید کرد. بار دیگه همه چراغها روشن شدند و مادر و محبوبه و ننه مریم بیرون آمدند و مادر پرسید: چی شده؟

گفتم: آقا شمس میگه یک نفر تو ساعت بوده.

تو و مادریا هم پرسیدید؟ ساعت؟

آقا شمس گفت: باور کنین راست میگم میخواستم ببینم ساعت چنده و آیا وقت نماز شده که دیدم یک سیاهپوش تو ساعته. صورتش اسکلت بود اما...

ننه مریم گفت: نگفتم شب آواز خوندن شگون نداره و بختکی شده!

مادر گفت: شاید سایه ای روی شیشه ساعت دیده ای و ...

آقا شمس گفت: نه والله خانم جان سایه نبود خودش بود.

بلند شدم و در شیشه ای ساعت دیواری را باز کردم و گفتم: توی این قاب به جز ساعت که چیزی نیست در ساعتو بستم و گفتم: آقا شمس نمیخوام بگم خواب بودی و خواب دیدی اما هر چی بود دیگه نیست.

آقا شمس دست روی زمین گذاشت و بلند شد و گفت: من میگم هنوز همین جاست و شوما باور نکنین.

تو گفتی: اگر باور کنیم کاری از ما برنمیاد جز اینکه بنشینیم و نگاه کنیم. حرف تو باعث شد احساس بزدلی و جیونی بکنم و مثل آدم شکست خورده ای که تمام غرور و عزت نفسش پایمال شده باشه از خودم بدم بیاد. تو حقیقت را گفته بودی و از دست من کاری برای نجات شما ساخته نبود. دشمن از همه طرف بر ما احاطه داشت و کارهای کوچک ما در برابر دشمن نامرئی هیچ بود و بی فایده. ما در برابر او سربازانی بدون سلاح بودیم که آسان میتوانست بر ما تسلط یافته و ما را از بین ببرد. همانطور که نشسته و سر در گریبان فرو برده بودم در دل جده را مخاطب قرار دادم و گفتم آیا از زجر چند انسان شادمانی؟ اگر ترساندن دو پیرزن و پیرمرد نشان قدرت توست به حالت متاسفم و بهمه خواهم گفت آنچه حکایت شنیده اند باور نکنند. بهمه خواهم گفت زور جده به پیرزنان و پیرمردان میچرید و تیر خدنگش سینه طفلان را نشانه میگیرد. من چه ساده دل بودم که میخواستم دخترم را همچون تو پرورش دهم.

صدای باز شدن خشک دری به گوشم رسید و چون سربلند کردم در ساعت باز شده بود. به گمان اینکه خوب نبسته بودم بلند شدم تا بار دیگر در ساعت را ببندم و به گمانم خشم خود را با کوبیدن محکم در خالی کردم که اینبار قسمتی از جزر دیوار که ساعت به آن آویخته شده بود مثل لنگه دری باز شد و همه ما وحشت زده بر جایمان ایستادیم. اتاقکی به اندازه باجه تلفن پیش رویم ظاهر شده بود. آقا شمس میان ترس و وحشت گفت: دیدید اشتباه نکرده بودم.

نور لوستر اتاقک را روشن کرده بود و به حقیقت میترسیدم قدمی دیگر به آن نزدیک شوم. با دو سه گام فاصله از اتاقک به تماشا ایستاده بودم و همه همچون من به داخل آن خیره نگاه میکردند. تو به نجوایی ضعیف پرسیدی: اینجا کجاست؟

مادرم گفت: معلوم نیست شاید بجایی راه دارد؟

آقا شمس گفت: وقتی تو خالی است به قاب ساعت میماند.

گفتم: اندازه قد یک آدم است.

تو گفتی: بیشتر شبیه گور ایستاده است.

من بزور خندیدم و گفتم: آقا شمس درست فهمیده قاب ساعت همین!

سخنم حرف دل خوش کنی بود که چون خودم آن را باور نداشتم به شما هم تسلائی نداد. تو گفتی: چرا امشب صبح نمیشود؟

آقا شمس به ساعت چرخیده نگاهی انداخت و زمزمه کرد: سحر شده.

همه در همان حالتی که نشسته بودیم ساعتی به خواب رفتیم و من از صدای سرفه خشک آقا شمس بیدار شدم. پیش رویم منظره ای دیدم قلبم را بدرد آورد تو در حالیکه پانیز را سخت در آغوش گرفته بودی به خواب رفته بودی. از خود پرسیدم چه باید بکنم؟ آفتاب سطح سالن را روشن کرده بود و بوی عطر چای از آشپزخانه می آمد. به اطرافم نگاه کردم تنها من و تو مانده بودیم. حرکت تو موجب بیداری پانیز شد او را از تو گرفتم و زمزمه کردم راحت بخواب. تو در درون مبل خود را کمی جابجا کردی و بار دیگر به خواب رفتی. مادر کودک را از من گرفت تا او را مرتب کند و در همان گفت: زنگ بزن پرستار بیاید محبوبه دارد از پای در می آید.

دخترمان بی آنکه مداخله ای در خستگی ما داشته باشد اما ناامنی محیط زندگیمان از او باری ساخته بود قابل دستبرد دزدان. وقتی با پانیز تماس گرفتم خوشحال شد و گفت: گمان کردم که عذرم را خواسته اید آیا همه چیز روبراه است؟
گفتم: تا روبراهی چه باشد! باید بیاید و بعد قضاوت کنید.

گفت: هم اکنون حرکت میکنم لحن شما نگرانم کرد.

گفتم: همه خوییم اما...

گفت: میفهمم و سعی میکنم هر چه زودتر برسم.

با قطع تماس از خود پرسیدم آیا میتواند دوام آورد؟ بسوی آشپزخانه روان شدم و ساعت را بحال اولش برمیگرداندم که میان درز در و سینه دیوار فضایی خالی دیدم خطی مستقیم که تا زمین ادامه داشت. سعی کردم انگشتم را از میان شکاف عبور دهم میسر نشد. بخود گفتم باید راهی باشد. در چوبی ساعت را یکبار دیگر باز کردم و در روی آن دست کشیدم شاید دکمه ای بیایم اما چیزی وجود نداشت در اطراف قاب هم چیزی لمس نکردم. صورتم را به شکاف نزدیک کردم و نسیم خنکی بر صورتم نشست. یقین کردم که پشت دیوار خبری هست. بویی که از نسیم به مشام رسیده بود بویی آشنا بود این را وقتی در سرداب بودیم حس کرده بودم. با خود گفتم: اگر موفق به کشف در نشوم دیوار را خراب خواهم کرد. آقا شمس مرا که در حال بازرسی بودم دید و پرسید: چیزی پیدا شده؟

گفتم: تو هم بیا ببین به گمانم این شکاف یک در است اما راه بازکردنش را نمیدانم.

آقا شمس هم شروع به واریسی کرد و تمام سطح دیوار را دست کشید و گفت: شاید از آن طرف باز میشود؟

گفتم: نه این راه خروج است دیشب آن شیخ از بیاد از اینجا خارج شده باشد.

آقا شمس کاملاً داخل اتاق شد تا سقف را بنگرد که ناگهان در مقابل چشمم ناپدید شد. فریادم مادر را هراسان از اتاق پانیز خارج کرد و وقتی مرا مبهوت و بهت زده در حال تماشای ساعت دید خود را بمن رساند و پرسید: کامیاب چرا داد میزنی؟

به اتاقک اشاره کردم و گفتم: آقا شمس ناپدید شد مادر همینجا ایستاده بود و یکهو غیبش زد!

مادر بر صورت خود کوبید و گفت: حالا چکار باید بکنیم؟ جواب ننه مریم را چه باید بدهیم؟

به مادر گفتم: شما چراغ قوه بیاورید تا من خوب اینجا را تفتیش کنم.

با آورده شدن چراغ قوه همچون آقا شمس داخل اتاقک شدم و نور چراغ قوه را به سقف انداختم و حس کردم که دور محور خود چرخیدم. من روی سطح صافی ایستاده بودم و زیر پایم سه پله کوتاه بود. آرام صدا زد: آقا شمس آقا شمس! صدایش از فاصله ای نه چندان دور به گوشم رسید که گفت: آقا جان من اینجا هستم.

از پله ها پایین رفتم و در جهت صدا براه افتادم و آقا شمس را در کنار در کوچکی یافتم. نور چراغ قوه چشمانش را آزار داد و دست مقابل چشمانش گرفت و گفت: آقا جان این در را میشناسم. پرسیدم: ما کجا هستیم؟

گفت: ته سرداب و این در به گمانم به آن یکی سرداب راه دارد. با من بیاید.

آقا شمس از روی غریزه حرکت کرد و منم او را دنبال کردم. وقتی پایم به چیزی خورد و صدایش در آمد آقا شمس گفت: دیگ مسی بود.

گفتم: آقا شمس یعنی ما در سردابی هستیم که من زندانی بودم؟

خندید و گفت: درست است حالا اگر خوب بو بکشید بوی سرکه ها را میفهمید.

بو کشیدم و به حقیقت گفته آقا شمس پی بردم. حالا دیگر من خود نیز راه را بلد بودم. وقتی به پایین پله ها رسیدیم گفتم: پس آن یکی سرداب درش همان در کوتاه است.

به سختی از پله ها بالا رفت و ضمن پیمودن پله ها گفت: من هیچوقت کنجکاوای نکردم که بدانم آن در به کجا راه پیدا میکند ضمن اینکه با انجا کاری هم نداشتم.

هر چه بالا میرفتیم از شدت تاریکی کاسته میشد و زمانیکه نور خورشید را بر روی پوست صورت خود حس کردیم هر دو نفسی بلند و آسوده کشیدیم و برای دقایقی روی آخرین پله نشستیم تا بتوانیم به افکار خود انسجام بدهیم. گفتیم: آقا شمس دارد معما حل میشود. شبخ یا دزد فرقی نمیکند او شبها داخل سرداب شده و از در سرداب دیگر وارد سرداب دوم شده و از کمد وارد ساختمان و از در ساعت خارج میشود. این را میرساند که ساعت در ورودی ندارد و تنها میشود از آنجا خارج شد.

آقا شمس گفت: هر که هست خوب به این راهها وارد است.

پرسیدم: هیچ بیاد داری که پدر اوس محمود در سرداب کار کرده باشد؟

آقا شمس لحظاتی به فکر فرو رفت و گفت: والله چیزی بخاطر ندارم اما آقا جان این ساختمان خیلی جلوتر از اوس عباس باید ساخته شده باشد و ...

-اگر اینطور باشد پس باید نقشه این ساختمان بدست دزد افتاده باشد. آیا در قدیم هم خانه ها را از روی نقشه بنا میکردند؟

-جاهایی مثل اینجا را باید از روی نقشه پیاده کرده باشن و شاید جد بزرگ شما از ترس دشمنانش داده اینجا را از روی نقشه ساخته اند.

-پس کاغذ نقشه را از صندوقچه ربوده اند و دست به دست گشته تا رسیده به این آدم.

-اما جای مخفی چه به درد او میخورد؟

-شاید در نقشه جای با ارزشی هم کشیده شده که ما از آن خبر نداریم و روح و یا آن دزد میخواهد ما را از باغ فراری داده تا با خیال راحت از روی نقشه آن را پیدا کند.

آقا شمس با گفتن خدا میداند! بلند شد و منم همراهش حرکت کردم. وقتی در سالن را باز کردیم مادر و ننه مریم گریه و شیون راه انداخته بودند وقتی چشمان شما بر ما افتاد تو پیش دوییدی و پرسیدی: شما زنده هستید؟

آقا شمس خندید و گفت: به آن دنیا راهمان ندادند برگشتیم.

مادر چشم اشک آلود خود را پاک کرد و گفت: آنقدر نگران شدم که همه را خبر کردم بیایند خدا را شکر که صحیح و سلامتید کجا بودید؟

گفتم: سرداب اما اگر قرار است تعریف بکنم بگذارید همه بیایند و یکجا شرح دهم من هنوز صبحانه نخورده ام!

پانیز از در اتاق بیرون آمد و با دیدن او گفتم: سلام شما هم اینجا هستید؟

گفت: من دقایقی است که رسیده ام.

رو بتو کردم و گفتم: این هم خانم پناهی امیدوارم که امشب دیگر نترسی. آیا کسی نیست بمن صبحانه بدهد؟

مادر و تو با هم بلند شدید و بسوی آشپزخانه حرکت کردید. آقا شمس طاقت نیاورد تا دیگران هم برسند و آنچه دیده بودیم شرح داد و برداشتهای مرا همچون اکتشاف خود بیان کرد و در آخر افزود: باید چیز گرانبهائی در باغ وجود داشته باشد که او میخواهد بدست بیاورد.

پانیز گفت: حال که خیال همگی مان از روح راحت شد میتوانیم برای دستگیری او اقدام کنیم.

تو به تمسخر گفتی: دیشب اقدام کردیم اما شکست خوردیم و همه نیمه جان و وحشت زده تا صبح توی سالن خوابیدیم و به اتاقهایمان نرفتیم.

مادر گفت: اما حالا موضوع فرق کرده بگذار پدرت و بهراد برسند فکری اساسی میکنیم.

دوست داشتم به سرداب برگردم و آن در کوچک را باز کنم و بینم از کجای سرداب در می آورم اما میدانستم که مادر نخواهد گذاشت بتنهائی بار دیگر وارد سرداب شوم و میبایست تا رسیدن پدر و برادرت صبر کنم. ساعتی بعد وقتی خانواده ات نگران از در ساختمان داخل شدند نه تنها ترس و وحشتی در چهره شان نبود بلکه بر لبهای همه تبسم پیروزی نشسته بود. پدرت دستم را گرفت و گفت: تبریک میگم تو بالاخره توانستی معمانی شبانه را حل کنی.

بهراد گفت: بگوئید جادوی شبانه چه گمان نمیکنم که دیگر سحر و افسونی وجود داشته باشد.

دانستن آنها و کشف ماجرا تعجبم را برنیانگیخت و دانستم آقا شمس به محض گشودن در شروع به شرح ماجرا کرده و در حقیقت کار مرا آسان کرده. ننه مریم برای همه چای آورد و پدرت ضمن نوشیدن گفت: حالا باید فهمید که دزد از کجا بوجود این سردابها آگاه شده؟

مادر گفت: کامیاب عقیده دارد که دزد یا جد او توانسته نقشه ساختمان را به دست آورد و دست به نقشه گشته تا رسیده بدست او.

من گفتم: شما باید اوس عباس را بخاطر داشته باشید همانی که برایتان زیرزمین انباری ساخت.

عمو متعجب نگاهم کرد و پرسید: تو او را از کجا میشناسی؟ او خیلی سال است که فوت کرده.

گفتم: بله اما پسرش زنده است و در همین نانوائی سر کوچه خمیر چونه میکند. عمو جان کمی فکر کنید و بخاطر بیاورید که آیا اوس عباس از وجود صندوقچه باخبر بود؟

عمو بدون تامل گفت: نه او به صندوقچه چکار داشت!؟

-شاید نوعی آن را دیده و در صدد بر آمده درون آن را نگاه کند و بعد با دیدن نقشه به گمان اینکه نقشه گنج است وسوسه شده و آن را برداشته است.

پدرت ضمن فکر کردن سرتکان میداد. همه به او چشم دوخته بودیم و او مستغرق در فکر بود. همه داشتیم مایوس میشدیم که پدرت گفت: شاید آن روز که آمد بقیه حسابش را بگیرد صندوقچه را دیده.

به نگاه کنجکاو ما لبخند زد و گفت: همه میدانید که من انباری را برای خود برداشته بودم و آنچه که بنظرم ارزشمند می آمد در آن نگه میداشتم. روزی در زیرزمین بودم که بهراد آمد و گفت اوس عباس آمده دنبال طلبش گفتم بگو بیاید زیرزمین که بهراد هم رفت و او را به زیرزمین آورد.

بهراد گفت: منم یک چیزهایی یادم افتاد. اوس عباس اومد تو زیرزمین و من و پسرش هم رفتیم بازی.

عمو ادامه داد: من اوس عباس را نشاندم و رفتم بالا تا هم برایش چای بیاورم و هم طلبش را بدهم شاید در این فاصله وسوسه شده و در صندوقچه را باز کرده.

تو پرسیدی: قفل نبود؟

پدرت گفت: صندوقچه هیچوقت قفل نبود چون هیچکس رغبتی به دیدنش نداشت.

من پرسیدم: و شما متوجه نشدید که نقشه گمشده؟

عمو سر تکان داد و گفت: چون یادم نیاد نقشه ای توی صندوقچه دیده باشم. پدرت هم هرگز از وجود نقشه حرف نزده بود.

گفتم: باز رسیدیم بجای اولمان. وقتی شما از وجود نقشه خبر نداشتید پدر هم د راین مورد حرفی نزده بود نمیتوانیم اوس عباس را متهم به دزدیدن نقشه بکنیم.

بهراد گفت: شاید کسی که این خانه را ساخته نقشه را به صاحبش برنگردانده و پیش او مانده تا حالا.

گفتم: منم با عقیده بهراد موافقم. اوس تقی اینجارو ساخت و حالا به هر دلیلی نقشه پیش خودش باقی ماند. حالا اوس محمود میخواد بدنبال گنج این خونه رو زیر و رو کنه.

عمو پرسید: مگه گنجی هست؟

خندیدم و گفتم: حتما هست که اوس محمود داره با جون اینهمه آدم بازی میکنه. اگر یقین نداشت که اینهمه ریسک نمیکرد!

بهراد گفت: شاید روی نقشه علامتهایی است که جای گنج رو نشون میده. اوس محمود با سابقه ای که ما از او بخاطر آوردیم تا حالا برای خود استاد باشد و نباید در ناوایی خمیر چونه کند. حالا چرا کار خود را رها کرده و آمده در همین محل کارگری میکند خود جای سوال است!

تو گفتی: شاید بخاطر این است که یقین دارد با پولدار شدن و به تمول رسیدن فاصله ای ندارد و اینکار را هم برای رد گم کردن انتخاب کرده تا کسی به او مشکوک نشود.

پدرت گفت: تا پیش از دستگیری دزد همه نوع تعبیری میتوانیم داشته باشیم و بهتر است وقتی دستگیر شد از خودش سوال کنیم.

آقا شمس گفت: اصل کار مانده و هنوز نمیدانیم او را چطوری به تله بیندازیم.

مادر نقشه شب گذشته را برای مهمانان تعریف کرد و عمو گفت: نقشه خوبی بود و میگرفت اگر در خروجی ساعت نبود.

عمو بلند شد و گفت: کنجکاو شده ام که خودم با چشمم ببینم.

گفتم: صبر کنید چراغ قوه بیاورم.

بهراد هم بلند شد و بدنبال او آقا شمس هم آمد. آقا شمس گفت: اول من میروم و بعد شما بیاید تا راه راه گم نکنید.

آقا شمس مثل بار اول داخل محفظه ساعت شد و در مقابل چشمان کنجکاو همه ناپدید شد. عمو پرسید: چطور در را باز کرد؟

گفتم: این خودش یک معماست فکر میکنم که وزن بدن ما روی پدالی فشار وارد میکند و موجب گردش محوری میشود که دیوار این قسمت است.

عمو گفت: باید موتوری وجود داشته باشد. آنسوی دیوار چه رنگی است؟

گفتم: سفید است. باز هم پرسید: وقتی رد شدیم با چی برخورد میکنیم؟ گفتم: با هیچی پاگرد نسبتاً کوچکی است و بعد سه پله کوتاه.

پدرت با گفتن بسم الله قدم بداخل محفظه گذاشت و او هم ناپدید شد. بعد از او بهراد و آخرین نفر من بودم که از دیوار گذشتم. عمو در پایین پله ها کنار آقا شمس ایستاده بود و او هنگامی که دید من و بهراد هم رسیده ایم آرام گفت: دنبال من بیاید.

من چراغ قوه را روشن کردم تا راه عمو و بهراد روشن شود اما آقا شمس بدون نور حرکت کرد و ما را رساند به در کوچک و گفت: میتوانم قسم بخورم که این در به سرداب بزرگ باز میشود.

عمو فرمان داد بازش کن. آقا شمس قفل را امتحان کرد و گفت باز است. بعد از در آوردن قفل در را باز کرد و گفت تاریخ است. من نور چراغ را بداخل در انداختم و اقا شمس به اطمینان از اینکه زیر پایش سفت است از در گذشت و به دنبال او ما یکی یکی داخل شدیم و من نور چراغ را به اطراف گرداندم و پس از لحظه ای چرخاندن روی دیوار ضریح ثابت گرداندم و گفتم: اینجا آرامگاه جده است.

بهراد آن را بخاطر آورد و من با اطمینان بسوی مزار رفتم و گفتم: بهارمست را اینجا پیدا کردم این میرساند که در خیلی به مزار نزدیک است.

عمو پرسید: مطمئنید که در دیگری ندارد؟

گفتم: در کاوش اولیه همه جا را خوب گشتیم و چیزی نیافتیم.

عمو گفت: بسیار خب پس دزد از در سرداب کوچک وارد میشود از این در عبور میکند از پله های سرداب بزرگ که به اتاق راه دارد وارد میشود و بعد از در ساعت مجدد به سرداب کوچک برمیگردد در سرداب بزرگ را مینند و از زیرزمین خارج میشود.

همه گفتیم: باید اینکار را انجام دهد.

عمو گفت: ما از همین در خارج میشویم و هیچ چیز را تغییر نمیدهیم جز آنکه یک نفر باید برگردد و پشت دری که به ساعت مربوط است چیزی بگذارد که دیوار نتواند چرخش کند.

آقا شمس گفت: دیگ مسی برای اینکار خوب است.

بهراد گفت: شاید سنگینی دیگ باعث شود که دیوار دائم بدور خود گردش کند.

عمو گفت: باید صبر میکردیم و میفهمیدیم که دیوار نیروی جابجایی را از کجا میگیرد. اگر موتوری وجود دارد که بعید میدانم باشد باید تابحال زنگ زده و فرسوده شده باشد ضمن آنکه آنجا اصلا برق ندارد که موتور کار کند.

گفتم: بوی بنزین و گازوئیل هم نمی آید.

عمو گفت: عجیب است.

بهراد گفت: شاید توسط اب میچرخد مثل آسیابهای قدیمی.

عمو گفت: آنوقت باید دیوار دائم در حال گردش باشد و ...

گفتم: بله همینطور است او میچرخد و آن طرف دیوار هم چون سفید است مشخص نیست. ضمن آنکه بلندی قاب ساعت هم نمیگذارد که متوجه این چرخش شویم وقتی رفتیم بالا دیوار را یکبار دیگر امتحان میکنیم.

پدرت به خنده گفت: اما اول باید چوب لای چرخ گذاشت که اگر اینکار را بکنیم حرکتی نخواهیم دید.

بهراد گفت: اول چوب را میگذاریم و بعد بدنبال کشف عامل چرخش برمی آییم من و کامیاب چرخ را از کار می اندازیم و شما با آقا شمس برگردید بالا.

پدرت موافقت کرد و من و بهراد بازگشتیم تا چرخ را از کار بیندازیم. وقتی به پله ها رسیدیم بهراد گفت: فکرش را بکن این چرخ دارد سالها بدور خود میچرخد و کسی متوجه نشده.

گفتم: آن مخزن اب باید با چرخش سنگ محور ارتباط داشته باشد.

بهراد تایید کرد و ما بدنبال محور چرخش گشتیم اما آن را نیافتیم بهراد با گذاشتن چوبی بین دیوار و محور سعی کرد تا از چرخیدن جلوگیری کند. به گمانم رسید که دیگر نمیگردد به بهراد گفتم: گمان میکنم که موفق شدیم.

او گفت: به محکم بودن چوب و اینکه بتواند دوام آورد شک دارم بهتر است از بالا و جایی که چشمان میتواند خوب ببیند به نتیجه کار نگاه کنیم.

نامطمئن برگشتیم و همانطور که عمو گفته بود در کوچک را بستیم و پله های زیرزمین را طی کردیم و بالا آمدیم. بهراد به محوطه باغ نگاه کرد و گفت: فکر گنج و سوسه کننده است تو اینطور فکر نمیکنی؟

گفتم: اگر پیدا شود خود صاحب آن نخواهیم بود و دولت آن را تصاحب میکند.

بهراد خندید و گفت: میتوانیم بروز ندهیم این ارثیه اجدادی است و بما تعلق دارد.

خندیدم و گفتم: راستی راستی باورت شده که گنج وجود دارد! بیا برویم میترسم اگر کمی دیگر بایستی بیل و کلنگ برداری و یکبار دیگر باغ را زیر و رو کنی.

بهراد هم خندید و گفت: با بدست آوردن نقشه دیگر باغ ویران نمیشود.

وارد ساختمان که شدیم پدرت داشت دیوار ساعت را بازرسی میکرد و چون چشمش بر من و بهراد افتاد گفت: کارتان خوب بود و چرخ از کار افتاد خب حالا باید فکری برای امشب بکنیم.

تو که با بودن پدر و برادرت جسارت پیدا کرده بودی گفتم: چقدر خوب بود که حالا شب بود و همه منتظر آمدن دزد میبودیم.

ننه مریم گفت: همان دیشب ترسیدیم برای همه عمرمان کافی است.

پانیز گفت: منم با محبوبه موافقم و دوست دارم که هر چه زودتر دستگیری دزد شروع شود.

مادرت گفت: حتما اوس محمود متوجه شده که ما به خانه شما آمده ایم و ممکن است امشب کارش را تعطیل کند.

بهراد بمن نگریست و منم او را نگاه کردم و هر دو به مادرت حق دادیم. بهراد گفت: ما از اینجا میرویم و بعد مخفیانه وارد میشویم.

مادرم گفت: شاید همزمان با شما او هم وارد شود و بفهمد که کلکی در کار است.

پانیز گفت: اما من خلاف نظر شما را دارد و گمان میکنم که او کارش را تکرار میکند چه با ترساندن همه مخصوصا آقای الماسی شما نخواهید گذاشت که محبوبه خانم و پانیز در اینجا بمانند و اینبار برای بردن آنها درنگ نمیکنید. او خوب میداند که اگر محبوبه خانم برای همیشه برود خانم بزرگ هم تامل نکرده و بدنبال آنها روان میشود.

پدرت خندید و گفت: چه خوب به نقشه اش آگاهی نکند دختر جان تو قصد ترساندن ما را داری؟

به شوخی پدرت همه خندیدیم و پانیز گفت: بقول عمه زیبا از این باغ به دختران و زنان این طایفه چیزی نمیرسد ولی بر احوال منکه جز این طایفه نیستم.

با سخن پانیز بی اختیار نگاهم به بهراد افتاد که در آن چهره خطوطی را خواندم که دلم را لرزاند و برای آنکه خود را به ندانستن و نفهمیدن بزنم روی از او برگرداندم و با آوای خشم به ننه مریم گفتم: نهار نداریم؟

از لحن صدای خود فهمیدم که ناخواسته به خشم آمده ام. برای اصلاح رو به عمو کردم و گفتم: نه ساعت صبحانه در این خانه معلوم است و نه نهار و شام.

مادر گفت: همه چیز آماده است ما منتظر آمدن شما بودیم.

در سر میز غذا اشتهای خود را از دست داده بودم و با غذای درون بشقابم فقط بازی میکردم. پدرت که متوجه شده بود دستش را روی دستم گذاشت و گفت: فکرش را نکن همین امشب کار را تمام میکنیم. و من به صورتش لبخند زدم.

محبوبه! حس تعلق و دلبستگی داشتن به اشیا به آدمها به کسانی که متعلق بمن بودند خودخواهی ام را تحریک میکرد و از اینکه فرد دیگری به تعلقاتم نظر داشته باشد مرا شوراند و در آنی از برادرت متنفر شدم. شاید گمان کنی که در مورد گنج و گنجینه هم همین حس در وجودم برانگیخته میشد اما باید بگویم بگویم در آن زمان حاضر بودم گنج باغ را ببخشم ولی دیگر شاهد آن نگاه نباشم. بعد از صرف غذا وقتی پدرت به اتاق آقا شمس رفت و من و بهراد تنها شدیم برادرت پرسید: نظرت در مورد خانم پناهی چیست؟

حس کردم که چیزی از سینه ام بالا آمد و راه گلویم را بست بطوریکه قادر به نفس کشیدن نشدم و بسختی توانستم بگویم: منظورت چیست؟

بهراد گفت: بنظرم دختر آرام و متین می آید و اینطور که معلوم است به بچه ها هم علاقه دارد.

بجای حرف سر فرو آوردم و بهراد ادامه داد: تو میدانی ازدواج میکند یا نه؟ منظورم اینست که اگر پیشنهاد کنم ممکن است قبول کند یا اینکه...

گفتم: او چشم براه مردی است که نامزد اوست و ممکن است امروز و فردا از راه برسد.

بهراد آه کوتاهی کشید و گفت: پس قبلا انتخاب شده! خب عیب ندارد ما عادت کرده ایم که تیرمان به سنگ بخورد. راستی اگر دزد را گرفتیم و او حاضر نشد نقشه را بما بدهد چه باید بکنیم؟

بی فکر و بدون اندیشه گفتم: زندانی اش میکنیم تا بروز دهد.

گویی او منتظر همین جواب بود چون صورتش بسام شد و گفت: فکر خوبی است آنقدر نگهش میداریم تا اقرار کند. بهترین جا همان سرداب است. بلند شو تلویزیون را روشن کن ببینم چه دارد آدم توی خانه شما خوابش میگیرد نه سری نه صدایی!

- همه ما دوران شباب را پشت سر گذاشته ایم و بیشتر طالب سکوتیم.

از ته دل خندید و گفت: تو دیگه چرا دل مرده ای؟ زن خوب که داری بچه سالم و تندرست که داری مادر و دو نفر کمر بسته به خدمت که داری باغ و گنج و در آمد چایکاری هم که داری دیگر چه غصه ای داری؟ تو باید عرش را سیر کنی!

گفتم: تو هم که چیزی کمتر از من نداری اما آدم وقتی قیافه ات را نگاه میکند یاد قرضهایش می افتد.

چهره درهم کشید و گفت: من زن ندارم زنی که مدیر و مدبر باشد زنی که بتواند دخترم را خوب تربیت کند و تحویل جامعه دهد. من نگران آینده بهار مستم اگر زنی دلسوز داشتم هرگز نمیگذاشتم دختر زیر فرمان آزیتا بزرگ شود. او آینده بهارمست را هم خراب میکند و نمیتواند از او دختر سازنده ای بسازد.

- عیوباتی که نام بردی در آزیتا نیست. اون زن خوبی است فقط شما دو تا دیده گاهتان با هم فرق میکرد و بقول معروف تیکه هم نبودید. وقتی آزمایشی از هم جدا شدید تا فکر کنید ببینید میتوانید بقیه راه را با هم ادامه بدهید تو گفتی آره اما اون گفت نه! حالا آزیتا با کسی که از لحاظ فکری و روحی بهش نزدیکه داره زندگی میکنه و راضی هم هست. تو هم اینبار باید خوب جوانب را بسنجی و انتخاب کنی.

تلویزیون را برای بهراد روشن کردم و بدنبال تو آمدم تا ببینم پانیذ برای چه بیتابی و گریه میکند. وارد اتاق نشده بودم که تو خشمگین بیرون آمدی و گفتی: خسته شدم هر چه تقلا میکنم آرام نمیگیرد.

داخل اتاق شدم و پانیز را در حال گرداندن طفل دور اتاق دیدم پرسیدم: چرا بیتابی میکند؟

پانیز خسته و درمانده بمن نگاه کرد و گفت: حالش خوب بود اما وقتی بیدار شد شیر خورد و بیتاب شد.

گفتم: با دکترش تماس میگیرم تا شب نشده میبریم دکتر او علت را پیدا میکند.

با تماس دکتر اجازه داد همان ساعت او را برای ویزیت شدن ببریم. وقتی بهراد موضوع را فهمید گفت: من نظرتان کردم خوب است برایش اسپند دود کنید.

از فکر بهراد به خنده افتادم و گفتم: بد نیست نگاهت را به دزد بدوزی و از او اقرار بگیری.

وقتی بهمراه پانیز کودک را برداشتم و از باغ خارج شدم دو کارگر نانوايي داشتند گونی آرد به داخل نانوايي حمل میکردند و من نتوانستم بفهمم که اوس محمود کدام یک از آنهاست. یکی از کارگران بسیار ضعیف و باریک اندام بود و دیگری کمی چاق با قدی کوتاه. سعی کردم اندام آن روزگاران اوس محمود را به خاطر بیاورم و بخود گفتم هیچکدام اوس محمود نبودند. پانیز همچنان گریه میکرد و سعی پرستارش در آرام کردن او بیفایده بود. پانیز در مقابل سوالم که گفتم حالش خوب بود پس چرا اینطوری شد؟ گفت: به گمان من شیر محبوبه آنقدر نیست که پانیز را سیر کند و این بچه گرسنه است.

در معایناتی که دکتر به عمل آورد حدس پرستار ثابت شد و کودکمان به شیر خشک خوردن وادار شد. هنگام بازگشت پانیز گفت: ماجراهایی که در باغ اتفاق می افتد و ترسهای پیاپی باعث کم شدن شیر محبوبه شده اند. ای کاش رضایت میدادید و خانه دکتر مشیری را میخریدید.

گفتم: بعد از روشن شدن این ماجرا اینکار را خواهم کرد خودم هم دوست ندارم در باغی زندگی کنم که دو آرامگاه در آن باشد.

پانیز با تمسخر گفت: شاید آن دو قبر هم ساختگی و برای ترس ساکنین باغ باشد.

خندیدم و گفتم: نه دیگر وجود قبر جده محرز شده و شکی وجود ندارد. فقط نمیدانیم آن یکی قبر که متعلق به ساداتی است مال کیست؟ چون نه آقا شمس چیزی شنیده و نه نقل قولی وجود دارد.

پانیز گفت: وقتی نقشه پیدا بشود شاید این معما هم حل شود. من فکر میکنم حال که کسی چیزی نمیداند شاید زیر سنگ جدی نباشد و بجای آن چیز دیگری مخفی کرده باشند.

فکر پانیز مرا به اندیشه فرو برد و از خود پرسیدم آیا این امکان هست که جد بزرگ با علم کردن چنین سنگی اشیا قیمتی را چال کرده باشد تا از دسترس دزدان احتمالی مصون نگهداشته باشد؟ به پانیز گفتم: فکری رو فکرهای دیگرم گذاشتین و باید تحقیق کنم و اگر نتیجه نداد بار دیگر گروه حفاری را دعوت کنم.

پانیز گفت: این تنها یک حدس است اما وقتی فکر میکنم که شما و خانواده خاک باغ را زیر و رو کرده و گنجی پیدا نکرده اید این گنج میبایست در جایی پنهان شده باشد که از چشم همه پنهان باشد. آیا شما آن اوراق را دوباره خوانی کردید؟

-اصلا فرصت پیدا نکردم که صندوقچه را در جای امنی پنهان کنم چه برسد به اینکه بخواهم آن را مطالعه کنم.

-وقتی برگشتیم بهترین فرصت است هم آقای الماسی عمویتان هست و هم آقا بهراد.

-با عقیده تان موافقم اگر پانیز بگذارد و آرام بگیرد.

او نگاهی به کودکمان که در خواب بود انداخت و گفت: کودک آرامی است و اگر گرسنه نباشد اذیتی ندارد.

از داروخانه شیرخشک و داروی پانیز را گرفتیم و به باغ برگشتیم. تو با دیدن ما جلو دویدی و پرسیدی: چش بود؟ بجای من پانیز گفت: خوشبختانه بیمار نیست و تنها علت گریه اش گرسنگی است که با این شیر حل میشود نگران نباش.

تو پانیز را گرفتی و همانطور که به سینه چسبانده بودی و بسوی اتاقش میرفتی با کودکمان شروع به حرف زدن و نوازش او کردی. بهراد از در ساختمان داخل شد و گفت: داشتم با آقا شمس در مورد برنامه امشب صحبت میکردم و نقشه میکشیدیم که چطور و چگونه دزد را دستگیر کنیم. حال پانیز چطور است؟

حرفهای دکتر را بازگو کردم و بعد از آن پرسیدم عمو و دیگران کجا هستند؟ به باغ اشاره کرد و گفت: شورا آنجا تشکیل شده.

گفتم: بیا تا فرصت هست یکبار دیگر من و تو به اوراق صندوقچه نگاه کنیم شاید چیزی دستگیریمان بشود. راستش خانم پناهی به موضوعی اشاره کرد که شکم را برانگیخته!

بهراد نشان داد که میخواهد موضوع را بداند من صندوقچه را از کشوی کمد در آوردم و گفتم: بیا به اتاق مادر برویم آنجا برایت میگویم.

همانطور که اوراق را از صندوقچه خارج میکردم نظر پانیذ را گفتم. بهراد دستی به ریش پرفسوری خود کشید و گفت: بیراه هم نگفته چون هیچکس از وجود چنین زنی اطلاع ندارد و در روایات سینه به سینه رسیده هم اسمی از این زن سادات نیست. من میگویم که جد بزرگ با این کارش خواسته رد گم کند و مخصوصا داده روی سنگ علاوه بر اسم سادات هم اضافه کنند که کسی جرات نکند به گور نزدیک شود.

گفتم: منم همین تصور را دارم و حال برای اینکه مطمئن شویم یکبار دیگر اوراق را نگاه میکنیم و میخوانیم.

اولین ورق مربوط به ثبت ملک را روی میز پهن کردیم و همه چراغها را روشن کردیم تا با نور کافی مطالعه کنیم اما هر چه خواندیم کمتر یافتیم و آن ورق را کنار گذاشته و دیگری را پهن کردیم. در سطری که جد بزرگ نوشته بود من به نفرین تو میخندم و خوشحالم در جایی دفنت کردم که چشم هیچکس بر تو نمی افتد. به بهراد گفتم: به این علامات نگاه کن من فکر میکنم که این علامتها برای باطل شدن سحر و جادو نیست بلکه جای گنج را نشان میدهد. به این علامت که شکل در است نگاه کن با اینکه کوچک کشیده شده شاید منظور همین در کوچک سرداب است؟!

بهراد گفت: و اینجا این مستطیل با خط و خطوط مارپیچ شاید این هم همان سنگ قبر و نوشته روی قبر باشد.

گفتم: با اینکه عمو میگوید که جد ما از وضع روحی خوبی برخوردار نبوده اما من میگویم که او خوب میدانسته چه میکند. اگر میتوانستیم این دستخط را که مثل خط میخی است میخوانیدم شاید بهتر به موضوع نزدیک میشدیم.

بهراد گفت: کاغذ و مدادی بیار تا عین همین روی کاغذ پیاده کنیم شاید توانستیم پی به مطلب ببریم.

کاغذ و قلم در اختیارش گذاشتم و بهراد با سعی تمام شروع به نوشتن خط کرد وقتی تمام شد او سعی کرد کلمات را بخواند و در همان ضمن گفت: پدر بزرگ با خط شکسته نوشته نگاه کن. بعد آنچه از مفهوم نوشته بدست آورده بود چنین خواند: خدا رحمت کند زنی را که نگهبان میراث من است.

بهراد از خوشحالی دو کف دست بر هم کوبید و با هیجان گفت: کامیاب ما موفق شدیم چیزی که جد ما و پدرت نتوانستند کشف کنند ما کشف کردیم و حالا معلوم شد که چرا آنجا دو گور است. چرا زودتر به فکر کشف این خط نیفتاده بودیم؟

-اگر هم میفهمیدیم تا سرداب کشف نمیشد باز هم کارمان بی نتیجه میماند.

از صدای همهمه ای که در سالن پیچید گفتم: آمدند زودتر اوراق را جمع کنیم و بعد از دستگیری دزد این مژده را بدهیم. میترسم دیوار موش داشته باشد موش هم گو!

بهراد خندید و گفت: بله باید احتیاط کرد و فعلا به کسی چیزی نگفت. اما خودمانیم این خانم پناهی هم عجب دختر زیرک و باهوشی است. اگر گنج را یافتیم من حق او میدانم که نصیبی ببرد.

گفتم: همینکار را میکنیم اما اول باید خونسرد باشیم و کارها را بتدریج جلو ببریم.

صندوقچه را همانجا زیر تخت جای دادم و با یکدیگر از اتاق خارج شدیم. روحیه هر دوی ما با نشاط بود و به کوچکترین حرف و سخنی میخندیدیم به طوری که حرکات ما موجب شک و تردید دیگران شد و پدرت از بهراد پرسید: چیزی با خود از سرداب بالا آوردید؟

من منظور پدرت را درک کردم اما برای آنکه با او شوخی کرده باشم گفتم: عموجان یک خمره پسر از سر که قرمز.

مادرم شتابزده گفت: امکان ندارد که تو یک اشتباه را دو بار تکرار کنی!

پدرت پرسید: مگر میدانند که آن پایین...

تو مداخله کردی و گفتی: خمره های سرکه و آبغوره که دانستن ندارد همه میدانیم!

پدرت نگاه معنی داری به مادر کرد و دیگر سوالی نپرسید اما بهراد که کنجکاو شده بود پرسید: مثل اینکه توی سرداب خیلی خبرهاست! میشود یکبار دیگر برویم سری بزنیم؟

عمو با خشم به چهره او نگاه کرد و گفت: ببینم میتوانی برنامه امشب را خراب کنی؟

بعد رو بمن ادامه داد: شام که خوردیم همه زنها میروند به یک اتاق و در را از داخل میبندند بقیه اتاقها را هم درشان را قفل میکنیم که راه فرار نداشته باشد. خودمان هم پشت مبل و میز نهار خوری کمین میکنیم و همین که خواست وارد محفظه شود دستگیرش میکنیم. باید هر طور شده نقشه را بدست آوریم.

بهراد بسوی من نگاه کرد و من با اشاره چشم به او فهماندم که ساکت باشد و سکوت کند.

فصل یازدهم

شب از راه رسیده بود و همه پس از شام بی اختیار ساکت و خاموش شدیم. تو نگران پانیز بودی که نکند بیدار شود و با گریه خود نقشه را خنثی کند. اطمینان دادن ها پانیز هم نتوانسته بود و از درجه اضطراب تو بکاهد و من چنین پنداشتم که

اضطراب تو سر منشا دیگری دارد که نمیخواهی عیان شود. پدرت به ساعت نگریست و گفت: خب بهتر است هر کس بدنبال کار خود برود.

سپس رو به مادرت کرد و گفت: هر چه میخواهید با خود به اتاق ببرید که مجبور نشوید هی داخل و خارج شوید.

یادآوری پدرت شماها را به تکاپو انداخت و کیفها و لوازم مورد نیاز را برداشتید و در اتاق سابق من جای گرفتید. پانیز فلاسک را از آب جوش پر کرد که برای درست کردن شیر مجبور به ترک اتاق نباشد. ساعت دیواری با آنکه به جای خود برگشته بود اما دیگر زمان دقیق را نشان نمیداد و پدرت میگفت تعادلش بهم خورده و دقت خود را از دست داده است. ساعت من و بهراد ۱۰:۱۲ دقیقه شب را اعلام میکرد و ساعت پدرت ۱۵:۱۲ را نشان میداد. پدرت پرسید: معمولا چه ساعتی می آید؟

گفتم: بین همین ساعتها.

گفت: پس چراغها را خاموش کنید و بجای خود بروید.

با خاموش کردن چراغها من مهتابی را روشن کردم که چون پدرت گفت خاموش کن مجدد خاموش کردم و در تاریکی به انتظار نشستیم. من و بهراد در اتاق کمین کرده بودیم و پدرت پشت میز ناهار خوری جایی در نزدیکی ساعت و آقا شمس مثل شب گذشته پشت کاناپه. من آهسته به بهراد گفتم: میروم پشت میز نهار خوری میترسم عمو نتواند به موقع اقدام کند.

حرفم تمام شده بود اما هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای تیلیک باز شدن در اتاق به گوش رسید و اینبار صدای خشن مردانه ای به گوشم رسید که گفت: میدانم هنوز نخوابیده آید و همگی بیدار هستید چه بهتر که شما هم بشنوید من تصمیم گرفته ام که برای تنبیه شما کودک را نابود کنم که دیگر به وجودم شک نکنید.

مهتابی روشن و به فاصله کوتاهی خاموش شد. در این فاصله صدای فریاد پدرت من و بهراد را از اتاق خارج کرد و هر دو بسوی ساعت حرکت کردیم چه میدانستیم او را میتوانیم آنجا پیدا کنیم. تو فریاد زدی چراغها را روشن کن و آقا شمس کلید لوستر را زد و همگی موجود سیاهپوشی را دیدیم که پدرت او را در محفظه ساعت به دام انداخته بود. من و بهراد او را از محفظه بیرون کشیدیم و با برداشتن نقاب اسکلت که به چهره زده بود از تعجب دهانمان باز ماند و یکصدا با هم گفتیم: سیامک تویی؟!!

از صدای فریاد ما همگی شما از اتاق خارج شدید و با دیدن سیامک بهت زده بر جای ایستادید. او سرافکنده گفت: به گلرخ گفتم که بالاخره کار خراب میشود اما گوش نکرد.

پدرت پرسید: پس دست گلرخ هم در کار است؟ چرا اینکار را کردید؟

سیامک گفت: از بی پولی من وقتی با گلرخ آشتی کردم خیلی مقروض بودم و هنوز هم هستم. به گلرخ قضیه را گفتم و او گفت اگر چند روز جلوتر از پیدا شدن نعش جده بازگشته بودی میشد کاری کرد اما حالا... من که موضوع کشف جسد را نمیدانستم وقتی از گلرخ پرسیدم و او ماجرا را تعریف کرد گفتم هنوز هم میشود کاری کرد. سالها پیش وقتی ما ازدواج کرده بودیم روزی آقای الماسی خدا بیامرز مرا به همین باغ دعوت کرد و گفت دوست دارم چیزی نشانت بدهم بین آن آن سر در می اوری. همه شما میدانید که رشته تحصیلی من مهندسی ساختمان است آقای الماسی نقشه ای نشانم داد و خواست آن را بررسی کنم و من به وجود دو سرداب پی بردم خواستم از سرداب دیگر هم اطلاع بدهم که چیزی مانع از بروز دادن حقیقت شد و از سرداب دوم نام نبردم. از آقای الماسی خواهش کردم که چند روزی نقشه پیش من بماند شاید چیزی بفهمم که قبول کرد و هر بار هم که پدرتان سراغ نقشه را میگرفت میگفتم که هنوز فرصت نکرده ام به آن نگاه کنم اما حقیقت این بود که داشتم از روی آن نسخه دیگری تهیه میکردم. کار نقشه که به پایان رسید آن را به آقای الماسی برگرداندم و مدتها فکر و ذهنم پیرامون نقشه بود تا اینکه از وجود نقشه با گلرخ صحبت کردم. میخوانم متقاعدش کنم که در سرداب دوم گنج وجود دارد اما او آنقدر از روح و نفرین جده میترسید که اصلا رغبتی به گوش دادن حرفهایم نداشت. تا اینکه آن اتفاق برای آقای الماسی رخ داد و من هم وجود نفرین را باور کردم و با پاشیده شدن زندگی ام به کلی از فکر نقشه خارج شدم تا اینکه در خارج از کشور قرضهایم و فشار طلبکاران موجب شد برگردم و به فکر نقشه و سرداب بار دیگر مرا وسوسه کرد بهمین خاطر صلاح را در آشتی کردن با گلرخ دیدم و او هم وقتی فهمید چه اندازه مقروضم بر آن شد که کمک کند.

پدرت پرسید: و هر دو با هم تباری کردید که با جان چند بیگناه بازی کنید؟

من پرسیدم: پس آن صدای زنانه که من گمان میکردم صدای جده است کار عمه بود؟!

سیامک سرفروود آورد و گفت: من و اون شبها مخفیانه وارد میشدیم و بعد از اجرای کارمان بخانه برمیگشتیم.

بهراد پرسید: چطور توانستی بهارمست را بدزدی و به سرداب ببری؟

گفت: باور کن اینکار عمدی نبود بهار مست از روی شیطنت بچگی اش در کمد را باز کرده بود و از پله ها پایین آمده بود که من و گلرخ متوجه شدیم و بعد ناچار شدم به بهانه بازی کردن او را با خود ببرم که ما بتوانیم خارج و یا پنهان شویم. هر دوی ما نگران بهارمست بودیم و من در تاریکی ایستادم تا زمانیکه مطمئن شدم تو او را یافتی و با خود بردی.

مادر پرسید: گارمون را چرا بردی؟

خیال داشتیم با نواختن گارمون رعب و وحشت بیشتری بوجود آوریم که وقتی بهار مست را پیدا کردید گارمون را هم برداشتید.

پرسیدم: خب حالا که همه چیز دستگیرمان شد بگو که گنج کجاست و چگونه میخواستی آن را پیدا کنی؟

گفت: گنج در گور آجری است من یقین دارم.

پرسیدم: پس چرا تاکید داشتید که ما باغ را تخلیه نکنیم و از اینجا نرویم!

چون هنوز از طلسم و نفرین میترسیم و گمان داریم که اگر از اینجا خارج شوید نفرین جده همه ما را بیچاره میکند. پدرتان روی این موضوع تاکید زیادی میکرد که ورثه ای که باغ به او رسیده حق نقل مکان از این باغ را ندارد و باید متولی باشد در غیر اینصورت هم متولی مجازات میشود و هم دیگران.

تو پرسیدی: حالا عمه کجاست؟

سیامک گفت: خانه است من امشب تنها آمدم. دیشب چیزی نمانده بود دستش رو بشود و شما دستگیرش کنید چرخ گیر کرده بود و حرکت نمیکرد خوشبختانه آقا شمس آنقدر ترسیده بود که گلرخ توانست فرار کند.

رو به پدرت کردم و گفتم: عمو جان حالا باید چه بکنیم؟

عمو گفت: هر دو را تحویل کلانتری میدهیم تا مجازات شوند.

مادرت گفت: حیف از آن دختر و نوه که مال شماست. هیچ به آینده آنها فکر کردید که دنبال اینکار افتادید؟

سیامک گفت: بخاطر حفظ آبروی آنها مجبور به انجام اینکار شدیم.

پدرت پرسید: چرا از ما کمک نگرفتید از من و یا کامیاب؟

او گفت: نمیخواستیم بدانید که من با قرض و بدهی برگشته ام و نظرتان راجع به ما برگردد. گلرخ دوست داشت که همه باور کنند ما خوشبختیم و طلسم در مورد ما باطل شده.

تو گفتی: آقا سیامک بلند شو و به خانه تان برگرد فقط به عمه بگو هیچ مالی ارزش فدا کردن جان انسان یا انسانهایی را ندارد. ما اگر در سرداب گنجی پیدا کردیم آن را عادلانه تقسیم میکنیم تا شما هم قروضتان را بپردازید و در مقابل غسل شرمنده نشوید.

سیامک در بلند شدن اول تردید کرد اما وقتی دید هیچ یک از ما حرف و حرکتی نکرد از جا بلند شد و بطرف در ساختمان براه افتاد اما قبل از گشودن در به سویمان نگاه کرد و گفت: من هرگز خودم را نمیبخشم.

دقایقی پس از رفتن او همه سکوت کرده بودیم و به فکر فرو رفته بودیم. با اینکه حقیقت برایمان روشن شده بود اما باور آن و اینکه نزدیکترین فرد به خانواده توانسته باشد با روح و اعصاب همه بازی کرده باشد و ما را تا سر حد مرگ ترسانده باشد هنوز در باورمان نبود. پدرت گفت: باید دور تا دور ابغ را سیم خار دار بکشی تا یکی دیگر هوس ترساندن شما را نکند.

مادر گفت: چقدر پشت سر اوس محمود غیبت کردیم و گنااهش را شستیم!

پانیز که در تمام مدت فقط شنونده بود به حرف آمد و گفت: هنوز نقشه اصلی پیدا نشده و کار تحقیق ناتمام است.

به پانیز گفتم: فردا با کندن آن گور همه چیز تمام میشود و نقشه پیش هر کس که هست بماند!

با خستگی از جا بلند شدم و گفتم بالاخره تمام شد و یک امشب میتوانیم آسوده بخوابیم. آقا شمس و ننه مریم هم بلند شدند تا به ساختمان خود بروند پانیز به اتاق کودکمان برگشت و تو در اتاق او خوابیدی و من برای حفظ ظاهر به اتاق تو آمدم و مادرت مهمان اتاق مادرم شد و پدر و برادرت در بسترهایی که برایشان در سالن پهن کردیم به استراحت پرداختند. سر بر روی بالش گذاشتم تا بخوابم که ماجرای روح و گنج به انجام رسید اما ماجرای من و تو هنوز ادامه دارد. وقتی به خواب میرفتم در دل به جده گفتم هنوز هم برای من تو برتری و جایگاهت در قلب من محفوظ است.

غرق در لذت خواب بودم که با تکان دست نیمه بیدار شدم و تو را بروی خود خمیده دیدم. تو گفتی: بیدار شو کامیاب صدا می آید؟

بی حوصله گفتم: عیب ندارد بگیر بخواب.

اما تو بار دیگر تکان دادی و گفتی: ترا خدا بیدار شو دارم از ترس سکنه میکنم.

اینبار چشم باز کردم و پرسیدم:دیگه چی شده؟

تو گفتی:گوش کن صدا می آید.گوش تیز کردم اما صدایی نشنیدم تو از ترس آنکه من بی اعتنا شوم گوش بزمین گذاشتی و گفتی:درست گوش کن میشنوی.بالش را برداشتم و مثل تو گوش بر زمین گذاشتم.صدای تق و تق شنیدم و خواستم بگویم نترس موش است که تو فکرم را خواندی و گفتی:موش نمیتواند این صداها را در آورد به گمانم کسی دارد چیزی را خراب میکند صدای میخ و چکش است.

حق با تو بود گفتم:چه باید بکنم این موقع شب که نمیتواند بروم به سرداب!

تو گفتی:نکند دزد دارد گنج را با خود میبرد؟لطفا بی تفاوت نباش بلند شو و کاری بکن.

بر جای نشستم و گفتم:تو میگویی چکار کنم؟

-بلند شو بهراد و پدرم را بیدار کن و سه نفری بروید ببینید آن پایین چه خبر است.

نگاهت کردم و خشمگین بلند شدم و اتاق را ترک کردم.بهراد و پدرت راحت و آسوده در خواب بودند.بتو که مرا تعقیب کرده بودی گفتم:خدا را خوش نمی آید بیدارشان کنم.

تو بجای من بالا سر بهراد رفتی و با تکان دادن شانه اش بیدارش کردی و بعد زمزمه کردی:بهراد بیدار شو توی زیرزمین خبرهایی هست.

بهراد بر جای خود نشست و با دیدن من پرسید:چی شده کامیاب؟

گفتم:کسی رفته بدنبال گنج و میخواهد کار صبح ما را سبک کند.

عمو زیر لبی گفت:منهم شنیدم صدای ضربه می آید.

تو گفتی:بابا یکی دارد گنج را میبرد.

عمو پتو را از روی خود کنار زد و او هم برجا نشست و گفت:سیامک نمیتواند باشد!

وقتی اندام مادرم در میان اتاق ظاهر شد گفت:شما هم شنیدید؟کسی دارد آن پایین چیزی را خراب میکند.

تو گفتی:حتما گور جده سادات است که گنج آنجا پنهان است.

پدرت بلند شد و گفت: چراغ قوه و باتوم و چماق را بردارید میرویم سرداب. بهراد تو جلوی در زیرزمین کشیک بده و آقا شمس را بیدار کن من و کامیاب هم میرویم پایین ببینیم چه خبر است.

من و پدرت در کمند را آهسته باز کردیم و سعی کردیم بدون سر و صدا وارد شویم. صدای ضربات چکش بگوش میرسید هر دو راه آرامگاه را در پیش گرفتیم و پدرت یکبار آهسته گفت: باید غافلگیرش کنیم به آرامگاه که رسیدیم تو آن را دور بزن که نتواند فرار کند. من از یک طرف و تو هم از طرف دیگر حمله کنیم.

با قبول نقشه پدرت به آرامگاه رسیدیم نور چراغ قوه را خاموش کردیم و در تاریکی پیش رفتیم. من هنوز آرامگاه را کاملا دور نزده بودم که صدای پدرت سکوت سرداب را شکست که فریاد زد خوب گیت آوردم دزد نابکار. من بر سرعت خود افزودم اما در همان زمان چیز سختی با من تصادف کرد و مرا به زمین انداخت. از صدایی پایی که در حال فرار بود دانستم که با دزد تصادف کرده ام و او قصد فرار بسوی در کوچک را دارد. بلند شدم و بهمان سمت دویدم وقتی به آنجا رسیدم دزد از در کوچک عبور کرده بود اما فرصت پیدا نکرده بود در را ببندد. از در گذشتم و بطرف پله ها دویدم. صدایی پایی که پشت سرم میدوید دلم را گرم میکرد که پدرت به دنبالم در حرکت است. از پله ها بالا دویدم و امیدوار بودم که بهراد و آقا شمس بتوانند او را قبل از فرار دستگیر کنند. صدای داد و قالی بلند شد و زمانی که بالای پله ها رسیدم کسی داشت از درد ناله میکرد. ضربه چماق کار خود را کرده بود و دزد از پای در آمده بود. نور چراغ قوه را به صورت دزد انداختم اما خون صورت او را گلگون کرده بود و تشخیص مشکل بود. پدرت نفس زنان از پله ها بالا آمد و پرسید: گرفتید؟

بهراد گفت: بله بابا گرفتیمش.

-بسیار خب مواظب باشین فرار نکنند. بلندش کنیم بریم تو ساختمون.

آقا شمس و بهراد دزد را بلند کردند و بسوی ساختمان براه افتادند. وقتی وارد شدیم همه بیدار شده و به انتظار نشسته بودند. با دیدن دزد صدای جیغ تو و پانیذ بلند شد و مادرت پرسید: زنده است؟ که صدای آخ دزد بلند شد. در روشنایی لوستر اندام باریک و بلند دزد را دیدیم اما چهره غرقه در خون هنوز قابل دیدن نبود. ضربه چماق فرق دزد را شکافته بود و خون مثل رودی روان بود. پانیذ دوید و بسته ای پنبه آورد و بدستم داد و بهراد زیر بازوی دزد را گرفت و بطرف دستشویی برد که خون فرش را آلوده نکند. در آنجا سعی کردیم که از آمدن خون جلوگیری کنیم و صورت دزد را تمیز کنیم. بعد از پاک شدن خون چهره دزد نمایان شد و من و بهراد او را نشناختیم اما آقا شمس او را شناخت و با زبان آذری شروع کرد به صحبت کردن با او و بعد رو بما کرد و گفت: این اوس محمود است!

من و بهراد بهم نگاه کردیم و هر دو با هم فکر کردیم که او هیچ شباهتی به اوس محمودی که ما در خاطر داریم ندارد. او مردی با چشمانی روشن و آبی بود در صورتی که اوس محمودی که ما میشناختیم و از او بیاد داشتیم چشمانش روشن نبود. بهراد او را روی صندلی نشانند و پرسید: تو کی هستی؟

گفت: من اوس محمود پسر او عباسم.

گفتم: دروغ میگی تو اوس محمود نیستی.

آقا شمس با تعجب بمانگاه کرد و بهراد گفت: اوس محمود زاغ و بور نبود. حالا میگی کی هستی یا همینجا کاری میکنیم که نفس کشیدن یادت بره. قبرهارو پایین دیدی اگه اعتراف نکنی توی یکی از خون قبرها چالت میکنیم.

دزد تکانی خورد و گفت: من اوس محمود نیستم من پسرخاله اوس محمودم.

پدرت پرسید اسمت چیه؟ گفت: غلام. پرسیدم: پس خود اوس محمود کو؟ گفت اون با من نبود. آقا شمس گفت: پس دروغی گفتی اوس محمودی؟ دزد سر بزیر انداخت و در جواب سوالت پدرت که پرسید چطوری رفتی تو سرداب؟ گفت: از روی نقشه سالهاست که اوس محمود نقشه اینجارو داره اما هیچوقت جرات نکرد اونو به کسی نشون بده تا اینکه بمن گفت و من حاضر شدم باهاش همکاری کنم.

مادر پرسید: از کجا فهمیدین که تو سرداب گنج پنهان شده؟

گفت: وقتی اوس عباس تو بستر مرگ بود به اوس محمود میگه یک نقشه پیش منه که باید به صاحبش برگردونی. من این نقشه رو دزدیدم اما هیچ وقت ازش استفاده نکردم تو باید بدی به صاحبش و بگی که تو سرداب تو قبر سنگی گنج هست. بعد از فوت اون اوس محمود دلش نیومد نقشه رو به شما برگردونه و ...

عمو ادامه داد: بعد با هم همدست شدین که خودتون این گنج رو صاحب بشین؟

دزد سکوت کرد و بعد زمزمه کرد: اوس محمود ۸ تا بچه داره و وضع مالیش هیچ خوب نیست. از زمانی هم که تصادف کرد و روی سرش عمل جراحی کردن دیگه نمیتونه رو بلندی کار کنه.

مادر پرسید: خود تو چی؟ چند تا بچه داری؟

گفت: من هنوز زن ندارم حاج خانم.

مادر بمن نگاه کرد و در نگاهش این سخن نهفته بود که بگذار برو. منم به عمو همین نگاه را کردم و او با درک نگاهم گفت: بلند شو برو از قول من به اوس محمود بگو فردا صبح بیاد همینجا کارش دارم.

غلام هم مثل سیامک اول ناباور از آنچه به گوش شنیده بود بمن و بهراد و بعد به پدرت زل زد و چون دید هیچکدام حرفی نمی‌زنیم با تردید بلند شد و براه افتاد. او وقتی در ساختمان را باز کرد بی هیچ حرف و سخنی مثل مرغی که از قفس آزاد شده باشد پرید و رفت. با رفتن او اقا شمس گفت: منکه گمان نمیکنم آنها دیگه جرات کنند و برگردند.

پدرت آستینهایش را بالا زد و گفت: نماز صبح است او را آزاد کردیم ثوابش برسد به روح ارواحمان.

به بهراد گفتم: یکی دو ساعت میتوانیم بخوابیم ما بعد باید برویم به سرداب.

گفت: خوب بی خواب! منکه تا این قضیه گنج به آخر نرسد دیگه نمیتوانم راحت باشم میترسم این نرفته یکی دیگه پیدایش بشه.

مادر گفت: صبحانه حاضر میکنم بخورید و بعد مشغول شوید.

آنروز صبح همه بی اشتها و خواب آلود صبحانه خوردیم و بع وسایل حفاری را برداشتیم و به سرداب رفتیم. پدرت قبل از رفتن بتو گفت: زنگ به بهجت و ایرج هم بیايند. سیم سیار برق بهمرا بیل و کلنگ و تیشه به سرداب برده شد و زمانی بعد صدای تق و تق تیشه هایمان سکوت سرداب را شکست. غلام خوب کار کرده بود و ما زود دیوار دور سنگ را فرو ریختیم و به خراب کردن سنگ سیاه پرداختیم. کار به انتها نزدیک شده بود که صدا ایرج آمد: کمک نمیخواهید؟

پدرت خندید و گفت: دیر رسیدی آش تمام شد!

ایرج نیز با لحنی شوخ گفت: اما هنوز در دیگ باز نشده دایی.

گفتم: بجای حرف بیل را از عموجان بگیر.

با برداشتن سنگ ایرج سر درون چاله کرد و گفت: خالی است! همه دست از کار کشیدیم و ایرج نگاهی دیگر انداخت و گفت: فکر میکنم اون ته یک چیزهایی هست.

پدرت گفت: از بالا یکی یکی آجرها را بردارید تا برسید به کف مواظب باشید و با احتیاط کار کنید.

آجر را با کمک یکدیگر برداشتیم و نیمی از ارتفاع را پایین رفته بودمی که اولین چیزی که به چشمان خورد یک جام کوچک بود که وقتی بیرون آوردیم و خاک رویش را گرفتیم ایرج گفت: بَهَه یک جام بی ارزش است.

پدرت گفت: اشتباه میکنی جام نقره است که در اثر گذشت زمان رنگش کدر شده است.

در جستجوهای دیگر یک آینه شمعدان نقره که آینه اش شکسته بود تعدادی ظروف چینی که در کمال حیرت آنها را سالم دیدیم و مقداری هم ظروف برنج که فکر کردیم طلاست اما پدرت گفت برنج است. اشیا را در یکجا گرد آورده بودیم و چون به کف رسیدیم دیگر چیزی نیافتیم. ایرج گفت: باید زمین را هم گود کنیم. که پدرت گفت: بگمانم همه اش همین است و اینها جهیز جده بوده که جد ما بهمراه خود او و برای اینکه از او نشانی نبیند دفن کرده.

من روی تل خاک نشستم و پرسیدم: آیا همه اینها ارزش اینهمه تلاش و رعب را داشت؟

پدرت گفت: اجناس قیمتی است اما گنج نیست.

بهراد بمن اشاره کرد که ایرج را نگاه کنم و دیدم که دارد زمین را حفر میکند. پرسیدم: چکار میکنی؟

گفت: من حس میکنم که زیر این خاک واقعا گنج پنهان است.

پدرت هیچ نگفت و من و بهراد هم به تماشایش نشستیم. وقتی زمین را حفر کرد و چیزی نیافت خشمگین بیل را رها کرد و گفت: شما مطمئنید که فقط اینجا در نقشه است و جای دیگر نیست؟

پدرت گفت: کامبا مطمئنیم بیا چاله را پر کنیم و اشیا را بالا ببریم.

با اتمام کار وقتی بالا آمدیم از ظهر گذشته بود.

عمه بهجت نگاهش که به اشیا افتاد به گمان اینکه باز هم اشیا هست پرسید: سکه ها را پیدا کردید؟

پدرت گفت: مگر قرار بود سکه پیدا کنیم؟

عمه بهجت گفت: مگر گنج طلا و سکه نیست؟

ایرج با حالتی عصبی گفت: همه ش همین است که میبینید.

هیچکدام از محتویات بدست آمده راضی و خوشنود نبودیم و مایوس از تلاش و زحمتی که کشیده بودیم پرسیدم: نهار نمیخوریم؟

ما تا خود را تمیز کردیم میز غذا هم چیده شد و پدرت باردیگر فکرش را در مورد جهیزیه جده عنوان کرد و گفت: جد بزرگوار با سکه ها و یا پولهای جده ملک خریده و پول نقد را به زمین تبدیل کرده. اگر صورت بنچاق را نگاه کنی خیلی از زمینها بعد از فوت جده به میراث اضافه شده.

مادرم گفت: حالا چطور تقسیم میکنید؟

پدرت گفت: مردها دو تا و زنها یکی.

عمه بهجت گفت: مال داداش خدا بیامرزم باید به زن داداشم برسد.

پدرت خندید و گفت: زن داداش مالک همه آنهاست هر کدام را که دوست دارد میتواند بردارد.

مادرم گفت: من سهمی نمیخواهم اگر چیزی میخواهید بمن بدهید به اوس محمود که کارش راه بیفتد.

بعد از صرف غذا ظروف نقره و چینی و برنج بدون آنکه تمیز شود تقسیم شد و من گلدان کوچک نقره ای را به پانیز دادم و گفتم: اینهم سهم شما که مارا به گنج راهنمایی کردید.

پانیز از گرفتن امتناع کرد و چون لجاجت همه ما را دید قبول کرد و همانطور که روی سطح گلدان را پاک میکرد جدار گلدان به دو قسمت شد و مقداری اشرفی طلا از آن بیرون ریخت. صدای وای گفتن پانیز همه ما را متوجه سکه ها کرد و در آن ۸ اشرفی طلا جای گرفته بود. گلدان دیگر را من برداشته بودم که چون سر را از کمر پیچاندم و جدا کردم ۸ اشرفی دیگر دیده شد که جیغ خوشحالی همه را در آورد. بار دیگر اجناس تقسیم شده با دقت بازرسی شد تا از کم و کیف آن خاطر جمع شویم اما دیگر اشرفی وجود نداشت. مادر گفت: باید کار خود جده باشد که پنهان از چشم شوهر و هوو سکه ها را پنهان کرده است. خدا رحمتش کند سکه ها را گذاشته بود برای روزی که به کارش بیاید. من که دل خرج کردن این سکه ها را ندارم.

هر ۱۶ سکه روی میز مقابل چشمانمان قرار داشتند گفتم: سکه ها را برای خودش به مصرف میرسانیم تا اگر به کار دنیایش نیامد برای آن دنیایش ثمری داشته باشد.

پدرت گفت: حسینی یا تکیه درست میکنیم و وقف میکنیم دیگهای مسی را هم میبریم آنجا تا استفاده شود.

مادرم گفت: خدا خیرتان بدهد من یقین دارم که روح جده با این کار اسوده میشود و نفرین هم تمام میشود.

کلام آخر مادر موجب شد تا اگر فرد ناراضی در میانمان بود راضی به انجام اینکار شود. عمه بهجت گفت: باید زیبا و گلرخ هم رضایت بدهند.

پدرت گفت: راضی کردن زیبا با من و مال گلرخ هم به خودش میدهم تا هر طور که صلاح میداند خرج کند.

در ساعت ۴ بعدازظهر من و پدرت به اتفاق ایرج و بهراد و عمه بهجت بسوی خیابان منوچهری حرکت کردیم تا هم اشیا نقره را به فروش برسانیم و هم سکه ها را. بردن همه عمه بهجت از آن جهت بود که شک فروشنده برانگیخته نشود و با وجود عمه کار آسانتر پیش برود که چنین هم شد و شبانگاه وقتی بار دیگر همه دور هم جمع شدیم دسته های اسکناس سبز پیش رویمان بود. عمو حساب کرد و آسان و بیدردسر سهم عمه گلرخ و زیبا را کنار گذاشت و بقیه را مقابل من گذاشت و گفت بگذار توی صندوقچه تا برای بنای حسینه از آن استفاده کنیم. تو گفتی: تکلیف سرداب چه میشود؟

پدرت گفت: برای آنجا فکر خوبی درم باید بدهیم آنجا را حوضخانه کنند تا در تابستان از آن استفاده کنیم. تمام کف را موزاییک میکنیم و در و دیوارها را رنگ میزنیم و با لوستر و مهتابی محیط را روشن میکنیم. در ضمن میتوانیم دیوار بین دو زیرزمین را برداریم.

مادر گفت: با خمره ها و کیسه های...

عمو گفت: وقتی ظروف مسی و دیگها خارج شود جا برای خمره ها بهتر باز خواهد شد. مطمئن باش زنداداش نمیگذارم چیزی از بین برود!

عمو بمن نگاه کرد و لبخند معنی داری بر لب آورد و هنگامیکه بلند میشد گفت: این سرداب تازه میخواهد بشود حوضخانه هر چه در آن خرج کنیم میارزد.

ما دیگر غلام را ندیدیم و اوس محمود هم به خانه مان نیامد و آقاس شمس خبر داد که غلام کار نونوایی را رها کرده و کسی نمیداند کجا رفته. عمو معمار و کارگر مورد اطمینان آورد و کار ساختن حوضخانه به آنها محول شد. از آنشب و شبهای دیگر ارامش به باغ بازگشت و زندگی مان جریان عادی را پیمود. تابستان و پاییز آمد و گذشت و با شروع زمستان کار حوضخانه هم به پایان رسید و تو اقرار کردی که سرداب دیگر نه تنها تاریک و وحشت آفرین نیست بلکه زیبا و جذاب شده است. آب قنات به حوضچه وارد و بعد از آن چون جوی کوچکی با کف پوشی از کاشی های آبی به مخزن آب باز میگشت. تو نگذاشتی که سنگ محور دیوار از بین برود و با برداشتن مانع بار دیگر کار چرخش محور به کار افتاد. شش تخت چوبی به سرداب وارد شد و قالیچه های اضافی خانه های نزدیکان به سرداب منتقل شد و در اندک زمانی تعداد تختها به دوازده عدد رسید. لوسترهای مازاد بر سقف کوبیده شدند و چون تو دل خوشی از مهتابی نداشتی

بجای آن از هالوژنهای رنگی استفاده شد. همه میدانستیم که در حوضخانه تاتابستان بسته میماند اما عمه ها در هفته یکی دو بار به بهانه های مختلف دوست داشتند که از حوضخانه دیدن کنند. بجای گل و گلدان طبیعی گل و گلدانهای مصنوعی در اطراف و کنار حوض گذاشته شدند و چون دیوار زیرزمین برداشته شده و با سرداب یکی شده بود تو و عمه بهجت از سکوی خمره بزرگ استفاده کرده و دیگر خمره ها را با سلیقه دور آن چیدید و در فضای خالی سکو درست روبروی تختها سماور روسی ذغالی با سینی برنجی و قوری بزرگ جای گرفتند و آن را به صورت زیبایی در آوردند.

روز افتتاح حوضخانه به دستور پدرت برای ناهار دیزی آبگوشت برقرار گردید و سماور ذغالی آتش شد. بیش از همه ما آقا شمس و ننه مریم از این تحول لذت میبردند و هنگامیکه منقل بزرگ روشن گردید و به تعداد هر دو نفر یک دیزی گلی که پدرت خود آنها را تهیه کرده بود روی آتش منقل به قل قل افتاد اشک در چشم آقا شمس جمع شد و با کشیدن آهی سوزناک گفت: حیف که عمر چه زود مثل برق و باد گذشت. زندگی هم بود زندگی های آن موقع.

مادرت سبزی خوردن و ترشی را آماده کرد و بهراد نان سنگک گرفته و با خود از خانه آورده بود. همه آن روز تا بهنگام عصر در حوضخانه بسر بردیم و هدیه پدرت بما گرامافون قدیمی تان بود که صفحاتی از خوانندگان قدیم را به همراه داشت. وقتی صدای خواننده از گرامافون پخش شد ننه مریم با او شروع به زمزمه کرد و از سر تحسر و افسوس سر تکان داد. برای افتتاح حوضخانه همه دعوت شده بودند از جمله عمه گلرخ و سیامک اما آن دو بهانه آورده و نیامدند و بجایشان عسل و داریوش آمدند. محیط بزرگ حوضخانه بچه ها را به وجد آورده بود و بهارمست و داریوش شادمانه بازی میکردند و بهارمست فراموش کرده بود که این حوضخانه روشن و مصفا همان سرداب سرد و تاریک است. پانیز از شادی و خوشحالی که به این طایفه روی آورده بود شاد و سر حال بود و هنگام عصر وقتی مهمانان حوضخانه را ترک کردند و به ساختمان برگشتیم او گفت: با اینکه این بالا هوا آزادتر است اما وقتی آدم جمه مهربان با هم را میبیند دوست دارد همانجا بماند و از آن محیط خارج نشود.

محبوبه خوشبختی را میتوانم حتی زیر طاق نمور و قالیچه نیمدار و غذای ساده هم حس کرد و چشید. خوشبختی را میشود در کاسه تریدی دید و در سرخی تربچه ای مزه مزه کرد. خوشبختی آن زمانی کامل است که همدلی و همزبانی برقرار باشد و قلبها بدون حسد بتپد. به پانیز گفتم: مهم نیست کجا بایم در روی زمین یا در سردابی نمور مهم آن است که فضایی زنده احساس بکنی.

خندید و گفت: حق با شماست.

آخر شب وقتی میخواست برود بخوابد گفت: آقای شاعر قلب زنی عاشق برایتان میطپد شاعران هنرمندای هستند با چشمای باز و کنجکاو.

گفتم: من زنی عاشق در این خانه نمیبینم!

به اتاق تو اشاره کرد و گفت: راه نزدیک است و دلدار نزدیکتر آنقدر که اگر خوب گوش کنی میتوانی صدای ضربان قلبش را بشنوی.

او به اتاق پانیز پای گذاشت و در را بروی خود بست و مرا حیران و متحیر وسط سالن برجای گذاشت. از خود پرسیدم آیا تو به او چیزی گفته ای؟ آیا آن چه پانیز بر لب آورد انعکاس افکار تو بود؟ آیا تو به آن درجه از گذشت رسیده ای که فراموش کرده باشی و خواهی از نو شروع کنی؟ آنقدر پرسش به ذهنم هجوم آورد که با تکان دست آنها را از مخیله ام پراندم و در آخر بخود گفتم شاید! وقتی در سالن شروع به قدم زدن کردم تو از اتاق خارج شدی و مرا به آنحال که دیدی پرسیدی: چیزی شده؟ نگاهت کردم و گفتم: راه میروم گرم شوم. گفتم: نکند سرما خورده باشی تا مطمئن نشدی که سالمی پانیز را بغل نکن که مبتلا نشود.

—حالم خوب است و جای نگرانی نیست.

—هوای سالن نیمه های شب خیلی سرد میشود بهتر است توی اتاق بخوابی.

نگاهت کردم و پرسیدم: اتاق؟ کدام اتاق؟ من نزدیک به یکسال است که جا و مکان ندارم. توی سرداب پشت کاناپه توی اتاق مادر توی سالن روی کاناپه هر که که رسیده سر بر زمین گذاشتم.

—چرا بلند صحبت میکنی فردا میدم آقا شمس آن اتاق ار مفروش کند و اتاقت را بتو برمیگردانم.

—برایم مهم نیست لطفا برو بخواب و بگذار با خودم تنها باشم.

تو خیره خیره نگاهم کردی و گفتم: یقین دارم که تب داری!

گفتم: فردا بطرف پانیز نمی ایم راحت شدی؟!

بجای جواب به اشپزخانه رفتی و دقایقی بعد با لیوان آب و یک قرص مسکن بیرون آمدی و گفتم: این قرص را بخور و بیا در اتاق بخواب تا فردا.

احساس کردم چیزی در قلبم فرو ریخت و لحظه ای بدون واکنش لیوان بدست و قرص در دهان بر جای ماندم تو پرسیدی: قرص را بدون آب قورت دادی؟

بخود آمدم و جرعه ای اب نوشیدم. دوست داشتم بپرسم آیا گوشه‌هایم درست شنیده اند و میتوانم قدم به حریم شبانه تو بگذارم! که دیدم لیوان را به اشپزخانه برگرداندی و آن را شستشو دادی. هنگام خارج شدن و زمانیکه به سوی اتاق میرفتی گفתי: برایت روی لحاف پتو هم می اندازم که اگر نصف شب لرز کردی از آن استفاده کنی.

بخود گفتم خدای من پس حقیقت دارد و میتوانم بدنالمش روان شوم. در اتاق برایم بستر انداختی و همانطور که مشغول کار بودی گفתי: واکسن تب می آورد و بچه را بیتاب میکند نباید ویروس سرماخوردگی هم به آن اضافه شود.

حس کردم براستی بیمار شده ام و استخوانهایم بدرد آمده اند. وقتی وارد بستر شدم و نور چراغ را خاموش کردی پرسیدم: چند روز تب می آورد؟

پرسیدی: سرماخوردگی یا واکسن؟

گفتم: واکسن.

گفתי: یک روز شاید هم دو روز. آن دفعه که ۲۴ ساعت بیشتر تب نکرد. بچه چقدر زحمت دارد تا بزرگ شود من نمیدانم قدیم چطوری پدر و مادرهای ما ما را بزرگ کردند در حالیکه امکانات امروزه را هم نداشتند.

گفتم: یا میمردند و یا زنده میماندند. از پنج اولاد تنها من باید زنده بمانم.

تو گفתי: ما هم سه تا تلفات داشتیم. بنده خدا عمه زیبا که با یک بچه باروری خود را دست داد. گاهی دلم برایش میسوزد و گاهی هم به او غبطه میخورم که بی مسئولیت و راحت دارد زندگی میکند.

-منهم گاهی دوست داشتم که بجای آقا شمس بودم و شبها راحت سر بر زمین می گذاشتم.

به تمسخر گفתי: نیست که حالا خیلی ناراحتی و داری زجر میکشی؟

گفتم: تو از زجر چه میدانی؟ زنده بودن تنها به نفس کشیدن نیست آدم زنده باید زندگی کند باید بفهمد که دارد زندگی میکند نه آنکه ادای زنده بودن را در بیاورد. وقتی به زندگی آدمهای بیرون باغ نگاه میکنم دلم میگیرد وقتی میبینم که مردان دسترنج روزانه خود را با چه شور و شوقی سوی خانه میبرند تا در کنار زن و فرزندانشان از آن استفاده کنند وقتی میبینم بعضی از مردها پشت ویتترین مغازه لباس فروشی ایستاده اند و دارند به شکل و قرم لباسها نگاه میکنند تا برای همسرشان خرید کنند. وقتی میبینم خانمی با دستفروش سر لباس زیر مردانه چانه میزند و هنگامیکه گوشم میشنود که یکی به دیگری میگوید دست عیال و بچه ام را گرفتم و بردمشان گردش دلم میگیرد و از خود میپرسم زندگی تو کجاست و کجا جریان دارد؟ عمری همه به من غبطه میخوردند و مرا مرد خوشبختی میدانستند اما حالا بتو میگم انقدر

بدبختم که حتی زندگی آقا شمس و ننه مریم برایم حسرت شده است. منی که بقول دوست و دشمن حالا مشکلاتم و چاره اندیش برای دیگران چرا نمیتوانم گره کور زندگی خودم را باز کنم؟ اگر بدانم کسی هست که بتواند دردم را بفهمد و دارویی تجویز کند یک لحظه صبر نمیکنم و به دیدارش میروم گوش میکنی؟ من از اینکه زندگی ام فقط با شب و تاریکی پیوند خورده باشد خسته شده ام. از اینکه به جای مرغ خوش صدا آوای جغد از روی درخت کاج و نارون مدام به گوشم برسد خسته ام و دلم در جستجوی یک نقطه بکر است که هنوز پای هیچ انسانی به آن نرسیده باشد.

ای کاش من بجای جده بوم و هرگز و هرگز تلاش نمیکردم آن سرداب کشف بشود. نمیدانم آدمها که جاذبه ای دارند که جده را واداشت تا خود را به آنها نمایان سازد و بخواهد که گورش شناخته شود؟ من فکر میکنم که بیاد بروم. این باغ و ملک آبا و اجدادی برای تو بماند و من تنها خودم را برمیدارم و میروم. به همه آدمهایی که با من و تو پیوند خورده اند هر چه دوست داری بگو و خودت را سبک کن. از من دیو و ددی بساز که شیخ پیشش فرشته و ملک باشد. اصلا بگو جده برای باطل شدن نفرین کامیاب را با خود برد. اما این طوق را از گردنم بردار تا بتوانم حرکت کنم.

با صدای خواب آلود پرسیدی: تکلیف پانیز چه میشود؟

گفتم: هر طور تو بخواهی پیش من یا خودت.

خندیدی و گفتی: میدونستم به ستوه میای و شکایت میکنی. میدونستم پانیز یک بهانه است و نمیتونی تا بزرگ شدنش صبر کنی و طاقت بیاری. برای تو فقط خودت مهمی و سرنوشت دخترت مهم نیست.

گفتم: دخترم وقتی بزرگ بشه از این وضعیت بیشتر زجر میکشه. وقتی بینه که میون من و تو هیچ عشق و محبتی وجود نداره و گذران روزها رو داریم بهم تحمیل میکنیم از هر دومون متنفر میشه و

-اون اگه تو بخوای هیچی نمیفهمه.

خندیدم و گفتم: چند سال برایش نقش بازی کنیم و او را هم مثل دیگران فریب بدیم؟ چند سال میشه جلوی سیلاب رو گرفت؟

میان خمیازه گفتی: تا وقتی خودش بتونه انتخاب کنه.

حرف تو وجودم را برد به زمحریر یاس و ناامیدی و زیر لحاف یخ کردم و تا صبح لرزیدم.

به پانیز گفتم دنبال روشنی خورشید میگردم. دلم خنکای درخت همسایه را میخواهد که دزدانه به باغ سرکشیده. فکر میکنم که در آنسوی دیوار رودی از خوشبختی جریان داره. دوست دارم یواشکی دور از چشم باغبان سیبی بچینم و روی

لب دیوار بشینم و به وسعت خاک شکوفه های کل رز رندی تو را میان شاخه ها به صدای زمزمه ها خالی از هر قال و مقال مزه سیب را حس کنم. نیگا کنم بعد با ابر به بیکران سفر کنم. پرسید: بی همسفر؟ خندیدم کی دوست داره با جا مانده از پا افتاده هم سفر بشه. قافله خیلی وقته رفته. گفت: فکر میکردم که تنها من مسافر جا مانده این قافله ام. گفتم بگذار بروند از خار و خس بیابان اتش روشن میکنیم تا صدای گرگ و شغال و وهم بیابان رو دور کنه. صبح که شد راه می افتیم و میرویم تا از خاک سهمی برداریم. بعد دوتایی رد رود را تا پای درختچه گردو و بادام دنبال میکنیم. فرش گسترده و بیخیال از آینده با بهار با شکوفه ها گل میخک و اقاچیا سال را پر میکنیم.

شهامت و جسارت بی باکی و نترسی آنچنان در جانم ریشه دوانده بود که لحاف را پس زده و گفتم گرمه! صدای دلسوز مادر تو گوشم نشست: تب داری باید پاشویه بشی. آب سرد تنگ و لگن حوله نمناک و نمور گرمای تموز را به بهار تبدیل کرد. روز سوم مادر پرسید: این چه تبی است که پایین نمی آید؟ تو گفتی سال پیش هم تب کرد. ننه مریم گفت: از بچگی هم بد سرما بود. یک صدا گفت: علاج تب دود اسپنده و یک قطره چکان از عشقه! با خود گفتم دود اسپند شاید ولی قطره ای از عشق هرگز! روز پنجم ننه مریم پرسید: آقا جون بهتر شدی؟ آبمیوه آب کمپوت میخوری؟ گفتم نه ننه متشکرم. روز ششم کنار بخاری نشسته بودم و داشتم توی فکر به آنچه که ظرف یک سال و اندی گذشت فکر میکردم و از خودم پرسیدم چرا سرنوشتم اینجوری شد. سی سال به کنار این یک ساله چرا همه چیز تغییر کرد؟ چرا از قله به خاک افتادم؟ چرا صبحم شد شام سیاه؟

مادرم کنارم نشست و پرسید: خوبی؟ خواستم فریاد بزنم داد بکشم خفه شدم! اما در عوض سرفرود آوردم و گفتم: خیلی بهتر شدم. مادر خندید و گفت: شکر خدا راستی خبر داری که چی شده؟

سرتکان دادم و او دستش را گذاشت روی دستم و گفت: بهراد از پانیز خواستگاری کرده.

زیر لب زمزمه کردم امکان نداره!

شعله آبی بخاری پیش چشمم رنگ خون گرفت و روی تنم بارون مذاب باریدن گرفت آه چی بگم محبوبه مثل آدمی که کابوس دیده باشه از جام پرسدیم و گفتم: مگه من مرده باشم!

مادر به تمسخر خندید و گفت: پانیز با تو یار نبود.

چشمام سیاهی رفت تب کردم صورت مادر شد صورت دلکی که هی میخندید. سرم به تنم سنگینی میکرد کاجها پر شده بود از زاغهای سیاه. فکر قتل و شتن تو سرم جا گرفت و با خود گفتم من چرا باید بمیرم اونها زنده باشن؟

به پانیز گفتم مادر چی میگه؟ راست بگو! تو چشم زل زد و گفت راست میگه.

فصل دوازدهم

قحطی از راه رسید و آب رود و خشک کرد. درخت افاقیا تیغ کشید و همه گلهای سفید خوشه ای رو پر پر کرد. تو میگفتی و میخندیدی دل من خون میخورد اما گریه نمیکرد. چه شبها نشستم و نقشه کشیدم که با ساطور و چاقو یا با سم هر دتاشونو بکشم راحت بشم. اما فکر دختر کم رنگ سرخ را بیرنگ میکرد. چند روزی پانیز رفت مرخصی همه میدانستیم رفته خرید. بهار مست گفت: عمو من میخوام پیش تو بمونم.

گفتم: چرا دختر کم؟ حالا که بابا داره برات مامان پانیز رو بخونه میاره دیگه تنها نیستی.

سرتکون داد و گفت: نمیخوام! من میخوام اینجا بمونم پیش شما.

دستش رو گرفتم و گفتم: تو دختر خوب منی میدونی که خیلی دوستت دارم بهمین خاطر که گفتم پانیز خانم مادرت بشه. شبها برات قصه بگه و ...

-نه نمیخوام من میخوام شما برام قصه بخونین. قصه فرشته ای که برای بچه ها تنها گریه میکرد.

گفتم: میخونم ولی وقتی اومدی به مهمونی قول میدم برای تو و پانیز شعر هم بخونم.

راضی شد و به وعده من دلخوش کرد. تو عروسی بهراد و پانیز بود که خونه دکتر مشیری رو دیدم و با خود او آشنا شدم. مردی موی سپید و فربه که وقتی دستمو گرفت تو دستش دست من گم شده بود. تعجب کردم که چرا دکتر پیش از همه رغبت به هم صحبتی با من نشون میده با اینکه فهمیده بود خرید خونه منتفی شده باز هم تا آخر جشن با من بود. بهراد بجای ما خونه دکتر و رهن کرده بود و به مدت دو سال پانیز مستاجر دکتر مشیری شده بود. آه محبوبه پیش از عروس و داماد نگاههای تو حرصم را در آورده بود و یکی دوبار میخواستم وسط جشن عروسی برگردم به خونه. اگر برای نقشه نبود همین کارو میکردم. بخاطر اجرای کارم سردرد را بهانه کردم و رفتم بالا جشن در طبقه پایین ادامه داشت و لالا هیچکس نبود.

با عجله خودمو رسوندم به اتاق خواب عروس میخواستم چارغ خواب رو دستکاری کنم تا به محض اینکه بهراد یا پانیز کلید رو روشن میکنند... بقیه اش را خودت حدس بزن. اما تا چراغ روی میز عسلی رو برداشتم یکهو نقش ستاره روی کلاهک ظاهر شد. چون میدونستم روح جده ظاهر شده زیاد تعجب نکردم. نمیخواستم بدونی جده را ملاقات کردم اما مثل

اینکه مجبورم برات شرح بدم. دو شب از رفتن پانیز به مرخصی میگذشت یادت میاد سرشام وقتی دیدی لب به غذا نمیزنم سرم فریاد کشیدی؟ من به حالت قهر و غضب رفتم تو اتاقم و درو با خشم بستم. از خودم از تو از بهراد و پانیز از همه متنفر بودم و مثل آدمهای مفلوک توی تاریکی اتاقم نشسته و داشتم نقشه قتل رو میکشیدم و جوانب کارو میسنجیدم که یکهو احساس کردم کسی تو اتاق حضور داره اول فکر کردم تو اومدی داخل و من نفهمیدم. آروم پرسیدم محبوبه تویی؟ اما صدایی که به گوشم خورد صدای تو نبود.

خواستم بلند شوم و چراغ رو روشن کنم که صدا گفت این کارو نکن. پرسیدم: تو کی هستی؟ صدا گفت جده! به آنی وجودم یخ کرد میتونم بگم به خورده لرزیدم. در همون ان فکر کردم امکان نداره و اینهم نقشه است اما وقتی صدا گفت اگه باور نداری چراغ رو روشن کنم دیدم از ترس جرات هیچکاری ندارم پس با صدایی که از ته چاه می اومد پرسیدم چه میخواهی؟ گفت اومدم با تو حرف بزیم دلت میخواد یک لحظه منو ببینی؟ بدون اینکه واکنشی نشون بدم یک سفید پوش جلوم ظاهر شد. قد بلند بود و ردایی سفید بر تن داشت و روی سرش تور سفیدی بود که رو صورتش افتاده بود. باور کن داشتم سخته میکردم و از ترس زبونم بند اومده بود. جده دست پیش برد و تور را از روی صورتش بالا زد و در مقابل چشمان از حدقه در آمده من چهره شو نشون داد. آه محبوبه چهره همون چهره ای بود که در خواب دیده بودم چشمهای درشت مشکی ابروهای کمانی بهم پیوسته بینی و دهان کوچک. به زحمت تونستم بگم پس تو حقیقت داری؟! تور رو انداخت روی صورتش و گفت بله حقیقت دارم من هستم یعنی سالهاست که اینجا هستم و دارم انتظار میکشم.

پرسیدم انتظار چی؟ گفت انتظار اینکه گور کشف بشه و راز مردنم برملا بشه. پرسیدم پدرم و پیش از هم پدرش خیلی سعی کردند چرا کمکشان نکردی که... خندید و گفت پدر بزرگت بدنبال گنج بود و پدرت پیش از اینکه بخواد حقیقت براش روشن بشه توسط عموت نابود شد. پرت شدن پدرت از نردبان کار من نبود عموت وسوسه شد تا به قول خودش صندوقچه رو صاحب بشه و گنج رو پیدا کنه. وقتی پیروز نشد راز صندوقچه رو با تو در میون گذاشت. رفتن او به سرداب تنها برای خوردن شراب نبود اما من کاری کردم که چشمش هرگز در رو نبینه. پرسیدم پس طلسم و نفرین وجود داره؟ جده آه کشید و گفت تو برو به حوضخونه منم دنبالت میام. اما پیش از حرکت اینو بدون تو برای من از همه افراد این طایفه عزیزتری پس نترس و برو پایین. به جده گفتم راه حوضخونه وقتی بخوام برگردم از اتاق محبوبه امکان داره و من نباید پا به اونجا بگذارم. سرفرود آورد و گفت از راه ساعت خارج شو من چرخ رو نگه میدارم. وقتی با تردید و ترس که هنوز در ته قلبم احساس میکردم پا از اتاق گذاشتم بیرون همه شما خواب بودید و ساختمون تو سکوت غرق شده بود.

رفتم جلو قاب ساعت و آروم درش رو باز کردم و پیش چشمم محفظه ظاهر شد که داشت به دور خودش میچرخید. وقتی از محور رد شدم حس کردم که چرخ از کار افتاد. چراغهای حوضخونه روشن بود و همه چی بنظر مرتب میرسید. رفتم و روی یکی از تختها نشستم و داشتم فکر میکردم که آیا کار درستی کردم که صدای جده بلند شد که گفت نترس من باید با تو حرف بزنم اگر بدونم میترسی از تو چشم میپوشم و این راز مکتوم میمونه. سرکه که بلند کردم جده روی قبر خودش که سنگ سفید کوچکی بود که او را از بقیه سرداب مجزا میکرد نشسته بود. گفتم جده میشه بگی اسمت چیه؟ خندید و گفت هنوز شک داری جیرانم! پرسیدم پس اون جسد که تو باغچه پیدا کردیم؟ نفس بلندی کشید و گفت اون جسد طاهره بود زنی که بعد از وارد این طایفه شد. زن مشاطه گری بود که سالی یکبار یا دوبار می آمد و با بیگوم بلقیس رابطه دوستانه داشت. پرسیدم بلقیس... جده جیران حرفم را قطع کرد و گفت تو باید همه چی رو بدونی پس سوال نکن و گوش کن.

من جیران دختر نازپرورده الله قلی سرشناس آذربایجان بودم. پدرم پنج پسر داشت و من تنها دختر او بودم بهمین خاطر هم عزیز کرده او بودم و هم دوست داشت که من از برادرهام تو شکار و اسب دوانی کمتر نباشم. همه میدونستند که تنها دختر الله قلی کیه و چیه. شهرتم از آذربایجان رفته بود بیرون و خواستگاران زیادی داشتم تا اینکه ابراهیم با یک فوج قشون اومد به آذربایجان و یک روز برای خرید رفته بود بازار و سراغ تاجر مشهور شهر رو گرفته بود. بعضی ها علاوه بر اینکه اسم بابام رو برده بودند برای خوش خدمتی از منم گفته بودند. ابراهیم وسوسه شده بود تا منو از نزدیک ببینه از در دوستی با بابام در آمد و مهمان خانه ما شد. دو روز تو خونه ما جا خوش کرده بود ولی هنوز منو ندیده بود. من با برادرهام رفته بودم شکار وقتی که برگشتیم من اونو دیدم تو حیاط ایستاده بود و با شلاق به چکمه هاش ضربه میزد. یک لحظه نگاه ما دو تا بهم دوخته شد و من خجالت کشیدم و رفتم تو خونه. اما همون یک نگاه باعث شد که فکر کنم هیچ خواستگاری نمیتونه جیران رو خوشبخت کنه الا ابراهیم. ابراهیم برای بابام شرح داده بود که زن داره اما اون زن بچه اش همیشه. وقتی این حرفها رو شنیدم توی تصمیمی که گرفته بودم تردیدی به دل راه ندادم و قبول کردم. بابام قبلا از اینکار راضی نبود ضمن اینکه ابراهیم از سپاهیگری اومد بیرون و شد مثل بابام. وقتی بعد از عروسی اومدیم تهرون ابراهیم یک ملک رو پشت قبالم کرده بود که همین باغ باشه. اونوقتها دو تا اتاق بیشتر نداشت که بعد یک تاجر روس برایش یک نقشه آورد و ابراهیم از روی اون اینجا رو ساخت. بلقیس به ظاهر منو پذیرفته بود اما سعی میکرد کمتر با من روبرو بشه. وقتی این ساختمون کارش به انتها رسید یک روز با طاهره اومدند به باغ برای خانه دیدن و احوالپرسی. من ۵ ماهه باردار بودم و زندگیمو روشن میدیدم. طاهره منو مشاطه کرد و لباسی که بلقیس آورده بود به تنم کرد. ظهر شده بود و سفره انداخته بودیم که ابراهیم از تجارت خونه برگشت و تا چشمش بما خورد رو به بلقیس کرد و با صدایی که میلرزید گفت گرگ تو اتاقه مواظب باشین.

بلقیس با صدای بلند خندید و گفت چی میگی مرد گرگ کجا بود؟ این جیرانه! اما ابراهیم با شتاب دوید و رفت تا تنگ بیاره و گرگ رو بکشه. بلقیس که ترسیده بود منو برد تو زیرزمین و گفت همین جا بمون تا بعد ببینیم چی میشه. هفت روز و شب توی زیرزمین بودم و روی زمین سرد و نمور میخوابیدم. تنها محرم برام آب و غذا پایین می آورد و از بالا خبر میداد. محرم از آذربایجان با من راهی شده بود و محرم رازم بود. اونو من شیر خورده همدیگه بودیم و وقتی با ابراهیم راهی تهرون شدم بابام محرم رو که برادر شیرینی من همرام کرد که مراقبم باشه. محرم گفت که اون بالا همه چی عادیه انگار نه انگار که تو توی زیرزمینی و زیر انداز و رو انداز نداری. یک شب محرم دور از چشم همه برام تشک و لحاف آورد پایین و گفت من به هیچکس کار ندارم و باید از تو مراقبت کنم. وقتی اون از پله های زیرزمین رفت بالا با ابراهیم و بلقیس روبرو شد. بلقیس تو گوش ابراهیم خنده بود که محرم با من سر و سری داره. بیچاره محرم بدار آویخته شد و من را بردند بالا به درخت بستند تا اقرار بگیرند. ابراهیم منو دوست داشت اما بلقیس و طاهره کاری کردند که من پیش چشمش گرگ می اومدم. صدای ضجه ام توی باغ پیچیده بود اما ابراهیم دست بردار نبود. ضربات شلاقش انقدر خود به شکم که بچه نازنینم از دستم رفت. حس کردم که روحم دارد پرواز میکند با آخرین نای که برام باقی مونده بود گفتم خدایا به حق این طفل چشم باز نکرده تقاص خون ما رو از این بگیر. بعد مردنم تازه ابراهیم فهمید که ضربه های شلاقو بمن بزده و گرگی در بین نبوده. به دستور بلقیس جسدمو آوردن و همینجا دفن کردند و از جهیزی که با خودم آورده بودم از ترس نفرین و جادو همینجا کنار قبرم چال کردند و در سرداب برای همیشه بسته شد.

اشک بی اختیار از چشمهام جاری بود و از بغضی که تو گلوم نشسته بود کم نمیشد. زیر لبی گفتم متاسفم. جده آه سوزناک دیگری کشید و گفت: ابراهیم بعد از این ماجرا خل شده بود و هرکاری که بلقیس میگفت میکرد. پیش از اونکه دفن کنند اثر انگشتم رو گذاشتند پای سند تا که ملک به ابراهیم برگرده. بلقیس فکر میکرد که من ابراهیم رو وادار کردم که این بنارو بسازه. پرسیدم بعدش ی شد؟ جده از روی قبر بلند شد ایستاد و گفت بلقیس طاهره رو برای خوش خدمتی که در حق اون کرده بود صیغه ابراهیم کرد. بابام وقتی اومد و شنید من من مردم و محرم هم از غصه من خودشو دار زده برگشت به آذربایجان و بعد هم فوت کرد. پرسیدم چه بلایی سر طاهره اومد؟ جده با صدای بلند خندید و گفت مزه خوش خدمتی شو وقتی که پسر زایید گرفت. تب کرده بود و طیب و دارو نیاز داشت اما چون زن صیغه ای بود برای کسی مهم نبود. وقتی که مرد توی باغچه چالش کردند و حتی اسمی ازش بجا نگذاشتن. بلقیس هر دو تای ما رو نابود کرد تا خودش باقی بمونه. اون پسر طاهره رو بزرگ کرد و بعد از مرگ ابراهیم رفت لواسون و همونجا زندگی کرد. در سالهای آخر مثل ابراهیم خل شد و لباس به تن تیکه میکرد عذاب وجدان پیدا کرده بود و روحمو قسم میداد که از سر تقصیرش بگذرم. این طایفه روی خوشبختی ندید تا اینکه تو دنیا اومدی. چشمهای تو هیبت چشمهای ابراهیم رو داشت با اینکه رنجور و ... گفتم زردنبو بودم! جده خندید و گفت از تو خوشم اومد فکر کردم بچه خودمی. اگه بچه منم زنده میموند

حتما شکل تو میشد. خوشحال بودم که داری همینجا بزرگ میشی و هر وقت دلم بخواد میتونم تو رو نیگا کنم و شاهد بزرگ شدنت باشم. بخاطر وجود تو پدرت از نفرینم در امان موند همینطور مادرت که بدون اینکه منو دیده باشه هر شب جمعه بارم خیرات و مبرات میکرد. پرسیدم پس چرا اونو از نردبان انداختی؟ جده خشمگین بطرفم چرخید و گفت یکبار گفتم من اونو پرت نکردم و مرگ اون کار من نبود برو از عموت پیرس که چرا اینکارو کرد!

وقتی جده دید هنوز ناباورم صدای خشمگینش ملایم شد و گفت: پدرت راز سرداب رو فهمیده بود و به عموت زمزمه گنج و پیدا کردن گنجینه رو کرد بود. عموت فکر میکرد که اگر گنج پیدا بشه به اون حقی نمیرسه چه وصیت نامه میگفت صدوقچه باید دست بزرگ طایفه باشه. عموت تصمیم گرفت با نابود کردن پدرت صاحب صدوقچه بشه ولی وقتی صدوقچه به او رسید منم یک خط کتابت کردم که بترسه و نخواد یکنفری همه چی رو صاحب بشه. آه بلندی کشیدم و گفتم من اون دستخط رو دیدم. جده بطرف گور برگشت و گفت حالا همه چی رو میدونی و باید بهت بگم همونقدر که تو برام عزیز دخترت هم عزیزه و دوست دارم که ببینم همینجا بزرگ میشه. من همیشه با تو هستم و هر وقت که نقش ستاره ای دیدی یقین بدون که تنها نیستی و من باهاتم حالا برگرد به اتاقت. مونده بودم که از کجا باید برگردم که جده گفت از ساعت رد شو و چون من از محور گذشتم چرخ شروع کرد به چرخیدن. صبح از راه میرسید که خسته اما فاتح رفتم به رختخواب و راحت خوابیدم.

حالا فهمیدی که چرا وقتی نقش ستاره روی کلاک چراغ خواب دیدم متعجب نشدم زمزمه کردم: جده تو اینجا ای؟

صدایش را شنیدم که گفت: خبط نکن و چراغ رو بذار سر جاش. من از اولاد نابکار تنفر دارم.

از اتاق اومدم بیرون و حس کردم که هنوز جده دنبالم می آید. زمزمه کردم: عمو باعث مرگ پدرم شد پسرش عشق منو گرفت و دخترش با زندگیم بازی کرد و هنوز هم داره از من و از دخترم انتقام میگیره. میدونی جده اما من دیگه مثل گذشته رفتار نمیکنم و از محبوبه هیچ ترسی به دل راه نمیدم. اگر بخاطر پیری عمو نبود تو چشمات نگاه میکرد و میگفتم قاتل! اما از طرفی همین شکنجه برات کافیه که نمیتونه از منقل وافور دل بکنه و برای اینکه فراموش کنه دائم مغموره.

پشت رل نشستم با سرعت رو به باغ حرکت کردم تا چهره زیبای پانیذ رو توی اون لباس سفید از یاد ببرم. بهراد که گویی بار اولش بود که رخت دامادی بر تن کرده بود با سر بلندی و بدون هیچ شرمی دست به زیر بازوی پانیذ انداخته بود و وارد مجلس شد. از نگاه پیروزمندش از ژست فرنگی مآبش از لبخند مغرورش خلاصه از همه چیزش بدم اومد و یک آن دشمن خودمو به چشم دیدم. برای اینکه مجلس رو بهم نزنم بدون خداحافظی خارج شدم و برای توجیه کارم میتونستم تنها بدون پانیذ را با ننه مریم علم کنم.

پانیذ تو اتاق آقا شمس خوابیده بود و ننه مریم کنارش نشسته بود. وقتی دید تنها هستم و تو با من نیومدی نگران شد و پرسید: پس محبوه کو؟

گفتم: من زودتر اومدم تا بچه شما رو اذیت نکرده باشه.

خندید و گفت: مثل یک بره معصوم بی اذیته. میدونی آقا جون رفتار دخترت درست مثل خودت میمونه. اونها من زن جوونی بودم که شما به دنیا اومدی دوست داشتم شما رو بزرگ کنم اخه بعد از چند تا بچه که از بین رفتند و زنده نمودن شما خیلی عزیز بودین و خانم جون جرات نمیکرد شما رو بغل کسی بده. شما وقتی راه افتادین دیگه از توی ساختمون بودن خسته شدین و یکروز دور از چشم خانمجون اون چند تا پله رو پس پسکی اومدین پایین و فرار کردین تو باغچه. من داشتم از پشت شیشه نیگاتون میکردم اما جرات نداشتم بهتون نزدیک بشم مبادا که خانم جون سرم فریاد بکشه اما وقتی دیدم که دارین خاکهای باغچه رو چنگ میزنین اومدم بیرون و در خون وقت هم خانم جون دوید بیرون و شما رو مشغول خاک بازی دید. سرم فریاد کشید مگه نمیبینی داره دست به خاک میزنه بلندش کن! منم از خدا خواسته دویدم و شما رو بغل کردم و خوب دست و صورتتونو تمیز کردم که خانم خوشش اومد و اجازه داد که دیگه من مراقب شما باشم. شما هیچ وقت اذیت و آزار نداشتین و با همه بچه ها مهربون بودین. حالا دخترتم مثل خودت بی آزاره و آدم دوست داره که مراقبش باشه.

گفتم: دستت درد نکنه ننه هم برای من زحمت کشیدی هم دخترم. اما دیر وقته و شما هم باید استراحت کنی.

ساک پانیذ رو برداشتم و برگشتم به ساختمون تا اونو توی رختخوابش بخوابونم. وقتی این کارو انجام دادم ایستادم و به صورت معصومش نگاه کردم که در همون حال احساس کردم کسی توی این لذت با من شریکه. زمزمه کردم: جده بین چقدر معصوم خوابیده. خدا پاکی فرشته ها رو به آدمها میده ولی حیف هر چی بزرگ بشیم تغییر رنگ میدیم.

ننه مریم فکر کرده بود که من شام خوردم و اون شب گرسنه رفتم به رختخواب و بجای غذا حرص و خشم و غضب خوردم و بی اختیار مشت به بالش کوبیدم. از صدای گفتگوی تو و مادر فهمیدم که اومدین اما خودمو به خواب زدم که مجبور به دادن توضیح نباشم. شب سختی بود اما هر چی که بود تموم شد و صبح مجبور شدم که توضیح بدم. به ظاهر هر دوی شما قبول کردین اما از نگاه تو فهمیدم که داری میگی خر خودتی. شنیدم که بهراد و پانیذ مثل رفتن به ویلای عمه و بعد از اونجا راهی شمال بشنن از همون صبح نیش زبان تو شروع شد و خار حسد در دلت روید و مادر برای آرام کردنت گفت دعا کن که آنها خوشبخت بشن و نفرین دنبال سرشون نباشه. همه این چیزا موقتی و ناپایداره.

حس کردم اسم نفرین رو که شنیدی کمی آروم گرفتی و به این فکر کردی که در این طایفه آدم خوشبخت وجود نداره. سینه ام که مالامال از خشم و نفرت نسبت بتو و خانواده تو بود موجب شد تا به تمسخر بگم: منکه خیلی خوشبختم و حاضرم هر کسی قرض بخواد سهمی به اون بدم!

مادر پشت چشم نازک کرد و لب به دندان گزید که یعنی آروم باش اما من بی اعتنا به اشارات او گفتم: مگه دروغ میگم؟ میتونین از همه سوال کنین حتی خود محبوه هم باور داره که ما آدمهای خوشبختی هستیم مگه نه محبوه؟

تو سکوت کردی و بجای جواب به نقطه ای دور چشم دوختی و تنها به کشیدن آهی قناعت کردی. از خانه رفتم بیرون تا مگر هوای سرد آتش خشم را در وجودم فرو بنشانند. رفتم به پارک جای همیشگی و روی همان نیمکت نشستم و به زندگیم فکر کردم. به سوت و کوری خانه ام که حتی خنده پانیز هم نتوانسته بود سردی زمستان را به بهار بدل کند. دلم برای خودم میسوخت و هر چه فکر میکردم به این نتیجه میرسیدم که سهم من این زندگی فلاکت بار نیست و منم حق دارم مونس و هم رازی داشته باشم. ظهر وقتی از پارک خارج شدم کامیاب دیگری بودم کامیابی که میخواست هر طور شده سهم زندگی و خوشبختی شو از دنیا بگیره. وارد ساختمون که شدم همه جمع بودند و منتظر نشسته بودند که من پیام تا میز نهارو بچینند. از فرصت استفاده کردم و گفتم: شما بدونین و بعد هم به همه خبر بدین که از این ساعت و این دقیقه اسم دخترم جیرانه نه پانیز!

مادر متعجب پرسید: حالا چرا جیران؟ اسم مرده خوب نیست روی دخترت بگذاری.

گفتم: جده جیران برای من مرده نیست. من پدرم و دوست دارم که اسم دخترم جیران باشه. از این ساعت دیگه کسی حق نداره اسم دخترمو پانیز خطاب کنه.

ننه مریم گفت: اسم قشنگیه آقا جون از اسم پانیز بهتره!

تو با خشم به ننه مریم نگاه کردی و گفتی: اما من همون اسم رو دوست دارم.

گفتم: متاسفم تو میتونی پانیز صداش کنی یا اسمی که تو شناسنامه برایش گرفتم و بهش بگی مریم. اما من صداش میزنم جیران و دیگران هم باید به همین اسم خطابش کنن.

تو به حالت قهر بلند شدی تا مخالفت خودتو نشون بدی. من با گذاشتن هر دو دستم روی شونه ات وادارت کردم بنشیننی و بعد گفتم: هنوز حرفم تموم نشده فردا هم میگردم و یک پرستار خودم برایش پیدا میکنم که اونجور که خودم دوست

دارم دخترمو تربیت کنه. از صبح تا شب هم خودم بطور کامل نظارت میکنم که خرافات و سحر و جادو و طلسم توی مغز کودکم کسی فرو نکنه.

مادر گفت: باشه ما حرفی نداریم اما میشه بگی چرا اینقدر خشمگینی؟

گفتم: خشمی وجود نداره به این چهره و اینگونه حرف زدن هم باید عادت بکنید. از فردا هم من با شما هم غذا نخواهم بود و توی اتاق خودم غدامو میخورم. خیلی کارهای دیگه هم هست که یکی یکی وقتی انجام دادم متوجه میشین.

مادر سکوت کرد و بعد از صرف غذا وقتی به اتاقم رفتم دقایقی بعد وارد شد و نگران پرسید: کامیاب چی شده؟ بمن بگو! به چشمهای مضطربش نگاه کردم و گفتم: چیزی نشده همه شماها کما فی السابق به زندگی تون ادامه میدین من برای زندگی خودم و دخترم فکریایی کردم که باید عملی بشه.

مادر پرسید: پس محبوبه؟ پس اون چی میشه؟

گفتم: محبوبه هم دو راه دارد یا اینکه میمونه یا اینکه برمیگرده به خونه شون. اما اگر دوست داشت بمونه باید هر چی که من میگویم همون بشه.

مادر از روی تاسف سر تکان داد و با آه بلندی گفت: تو داری همه چی رو خراب میکنی من تازه داشتم محبوبه رو رام میکردم که با تو اشتهی کنه.

با صدای بلند خندیدم و گفتم: دیگه بیفایده ست و اگر اونهم رام شده باشه من دیگه خریدار نیستم.

مادر از در اتاق که خارج میشد گفت: غلط نکنم پای یکی دیگه در میونه.

گذاشتم مادر در تصور اشتباه خود باقی بمونه و فکر کنه که پای زن دیگه ای در میونه. توی اتاقم هر چی کتاب داشتم در کارتنی جمع کردم و به آقا شمس گفتم ببر به حوضخونه. آقا شمس با لحن دلسوزی پرسید: آقا جون میخواین تو سرداب زندگی کنین؟

گفتم: تا ماهی آره. زمستون که تموم شد یک خونه میسازم آخر باغ و کوچ میکنم اونجا.

پرسید: آقا جون به من میگین که چی شده؟

گفتم: چرا باید چیزی شده باشه از این ساختمون دلم گرفته و میخوام بنایی نو داشته باشم کجای اینکار غلطه؟

لبخند به لب آورد و گفت: خیلی هم خوبه آقا جون این باغ خیلی بزرگه و میشه یک ساختمون خوب از توش در آورد یک ساختمون خوش قواره.

گفتم: آره اون ساختمون میشه تنها برای من و جیران. میخوام از اون دختری بسازم که همه حسرت بخورند.

آقا شمس از اینکه میشنید من قصد ندارم از باغ کوچ کنم به هر چی میگفتم لبخند میزد و کارمو تایید میکرد. میدونستم که اقا شمس همه حرفامو برای شما نقل میکنه و بهمین خاطر گفتم: اگر راز دار باشی میخوام حرمسرا درست کنم.

چشمهای آقا شمس گشاد شد و پرسید: میخواین تجدید فراش کنین؟

خندیدم و گفتم: میخوام مثل جد بزرگم دو سه تا زن توی خونه داشته باشم.

ناباور سر تکان داد و گفت: اینکار از شوما بر نیاد! تازه جد شوما چون اجاق زنش کور بود و نمیخواست بی نسل بمونه زن گرفت ولی...

گفتم: خب منم دلم پسر میخواد که بعد از من این ملک به اون برسه. تو دوست داری که بعد از من این ملک به بهراد برسه؟

آقا شمس سر تکون داد و گفت: عمر من به اونجا دیگه قد نمیده.

گفتم: چه بده یا نده آیا دوست داری که حاصل رنج تو و من به بهراد برسه؟

گفت: نه آقا جون این ملک باید به شما و پسر شما برسه.

گفتم: خوشحالم که تو حرفمو میفهمی.

با اقا شمس کتابها را گذاشتیم تو حوضخونه و اون پرسید: شبها هم این پایین میخواین؟

گفتم: آره جای گرم و خوبیه تازه منقل و سماور و همه چی اینجا هست و مطمئنم که دیگه روحی هم قصد آزار نداره.

گفت: چی بگم آقا جون صاحب اختیارید اما من میگم این کارو بذارین وقتی زمستون تموم شد انجام بدین اونوقت هم هوا بهتره هم تا اون وقت خیلی چیزها فرق کرده.

چشم به اب حوضخونه دوختم و گفتم: تا حالا هم خیلی صبر کردم و عمرمو بیخودی از کف دادم. میدونی آقا شمس من باید تو این سن چند تا بچه بزرگ داشته باشم در حالیکه بچه من تازه میخواد راه رفتن یا بگیره. روزهای جوانی مو پای

این قوم از دست دادم اون هم چه طایفه ای! عمه ام دزد و عموم قاتل و دختر عموم سنگدل و ... ولش کن آقا شمس وقتی به روزگار گذشته فکر میکنم بغضم میگیره اما دیگه تصمیم دارم که قدر لحظه لحظه زندگیمو بدونم و نگذارم بیهوده تلف بشه. کار ساختمون حسینیه تموم شده و اگر خدا بخواد با شروع فصل بهار میتونم ساختمون خودمو شروع کنم.

آقا شمس کمر راست کرد و گفت: انشالله.

اون شب تو حوضخونه تادیروقت کتاب خواندم و بعد که خسته شدم خواب راحتی کردم و صبح که شد با بساط حوضخونه برای خودم جای درست کردم و هنگامیکه آقا شمس اومد پایین و نان آورد با همدیگه صبحانه خوردیم که خوشش آمد و تصمیم گرفت که هر روز صبح ناشتایی رو با من بخوره. دو سه روز بهمون راه رفتن و هنگامیکه مادر برای دیدن اومد به حوضخونه وقتی که نشست نگاهی به اطراف کرد و گفت: جای خوبی اما نه برای تو

گفتم: مادر لطفا شروع نکن. من تا دیروز هر چی که شما گفتید انجام دادم اما دیگه بسه میخوام از حالا از امروز اون کاری رو که میدونم به نفع همه ماست انجام بدم.

مادر گفت: محبوبه میخواد بره ولی منتظر پرستاره.

گفتم: تماس گرفتم و ظرف امروز و فردا پیداش میشه از قول من بهش بگو نمیخواد برای رسیدن پرستار صبر کنه و اگر تصمیم داره بره منتظر نمونه و بره. فقط از طرف من به عمو بگو من همه چی رو در مورد پدرم میدونم. همین و بگو بینم عمو دیگه اینجا پا میگذاره؟

مادر پرسید: تو چی در مورد مرگ پدرت میدونی؟

گفتم: خود عمو میدونه و اگه صلاح باشه خودش به شما و محبوبه میگه.

مادر که کنجکاو شده بود پرسید: یعنی من نباید بدونم؟ منی که به پدرت از همه نزدیکتر بودم؟

گفتم: اگه عمو اومد شما هم میفهمین. دلم میخواد که خودش برای همه تعریف بکنه.

مادر پرسید: از چشم افتادن محبوبه هم به اون مربوط میشه؟

-عمل هر کدام اونها با هم جداسه. محبوبه همسر منه اگه بخواد توی این خونه بمونه باید مثل همه زنها رفتار کنه. من دیگه فریب نمیخورم و میخوام زن و زندگی داشته باشم اگه دوست نداره بگذار بره. چیزی که تو فامیل زیاده مطلقه اون هم روش. بره با عمه زیبا زندگی کنه که اونهم تنها نباشه.

مادر زمزمه کرد: باید چیزی شده باشه که یکهو عوض شدی. تو کامیابی بودی که برای یک کلام مهر آمیز محبوبه حاضر بودی جون بودی اما خونسرد شدی و میگی بره.

گفتم: مادر زندگی اجباری فایده نداره اون تا منو میبینه آتیش کینه اش شعله ور میشه و من وقتی اونو میبینم یادم میاد که به اصطلاح زن دارم اما دستم به دستش نمیرسه. من غرامت خبط و خطایم را پرداختم دیگه بسه. یادت رفت تو سرداب ۷ شب و ۷ روز زندانی بودم یادته به درخت بسته شدم شلاق خوردم سرم شکافت یادته مثل آواره ها شب یه گوشه کرد کردم و از ترس رسوایی چون اون دلش میخواست تا خود صبح یخ کردم. یادته چی کشیدم تا مگه از خر شیطان بیاد پایین و فراموش کنه؟ اما اون رفت و پانیذو آورد تا زجر کشم کنه. وقتی دید بی نتیجه ست تو گوش بهراد و پانیذ آنقدر خواند تا اینکه پانیذ راضی شد زن بهراد بشه و به ریش من بخنده. اما دیگه بسه! هر چی زجر کشیدم و تحمل کردم هر چی به او حق دادم و خودمو خوار کردم دیگه باید تموم بشه. من برای خانواده باید ازدواج کنم و صاحب پسر باشم وگرنه نقشه دیگه محبوبه هم اجرا میشه اون میخواد این ملک و املاک به بهراد برسه اما من اگه یک روز هم به آخر عمرم باقی مونده باشه داغ این خواب رو به جگر اونها میگذارم و نمیگذارم که نقشه اون اجرا بشه.

مادر ناباور پرسید: تو حتم داری!؟

گفتم: خودم هم یقین نداشتم اما حالا دیگه یقین دارم. بهانه کپارش رو دیگه باور ندارم. من خودم الماسی ام این طایفه یک آدم راستگو نداره هر دو تای مارو راحت فریب دادند و پشت سر بما خندیدند. وقتی گفتم اومدن پانیذ به این خونه بی دلیل نیست باورت نشد حالا دیدی که چه خوب و تمیز اونو از سر راه برداشتن؟ من میگم دست عمو توی دست عمه بود و برای اثبات اینکار نقشه ها دارم اما یکی یکی.

مادر که قانع شده بود گفت: منو بگو که چقدر به محبوبه التماس و اصرار کردم که بمونه و از این خونه نره. بهش گفتم خشم تو زود فروکش میکنه و زندگی برمیگرده به حال اولش.

خندیدم و گفتم: شما هم مثل من گول خوردین اما عیبی نداره از این به بعد سرخ بدست ماست و اونها باید مواظب باشن که بهم گره نخورند.

مادر پرسید: خب اگر تغییر رای داد اگر خواست بمونه؟

گفتم: میمونه! چون نمیخواد دستش از این شاخه کوتاه باشه حتما میمونه. اون فکر نمیکنه که من دستش رو خونده باشم فکر میکنه من مثل گذشته میرم و التماس میکنم که برای جیران مادر بمونه. اما حالا وقتی بفهمه که من دیگه کامیاب

گذشته نیستم و قصد دارم ازدواج کنم و دخترمون بی مادر نیمونه کوتاه میاد نه بخاطر من و یا بخاطر جیران بخاطر خودش که بفهمه اینجا چه خبره و راپرت بده.

مادر پرسید: حالا راستی راستی میخوای زن بگیری؟

-آره زن میگیرم و بهش نشون میدم که میتونست چقدر خوشبخت باشه.

مادر آه کشید و گفت: با همه حرفهایی که زدی من هنوز محبوبه رو دوستش دارم و ...

گفتم: مادر منم دوستش دارم. مگه میشه عشقی که از بچگی تو سینه ام پرورش دادم بزرگش کردم بهمین اسونی فراموشم بشه. هنوزم تن صدایش برق نگاهش وقتی که مهربونه تنمو میلرزونه اما منم غروری دارم. سی ساله مادر سی سال صبر و شکیب داشتم و حالا ندارم.

مادر گفت: هر کار که میدونی درسته همون کارو بکن.

وقتی مادر حوضخونه را ترک کرد حس کردم سبک شدم و بار سنگینی رو از روی شونه هام به زمین گذاشتم. میدونستم که مادر برای رام کردنم حرفامو تکرار میکنه بهمین خاطر منتظر واکنش تو هستم.

میدونی محبوبه چشم انتظاری کاشه چشمو خشک میکنه درد انتظار سینه رو مسلول میکنه. فکر مثل مار توی کاسه سرت چنبیره زده هی بتو نیش میزنه حرف حرف کتاب مثل گنجشکی که تازه بال و پر در آورده هی میپره و تا بخوای بگیریش میبینی پریده رفته رو سرمار جا خوش کرده. لجبازی و یکدندگی عقربه ها کاسه صبرم رو لبریز کرد و هیچی نمونده بود که ننه مریمو روانه کنم بیاد ببینه بین تو و مادر چی میگذره. اما باز هم صبر کردم و بخود نهیب زدم که خونسرد باش و خودتو وا نده. شب که شد بجای خواندن کتاب روزنامه ای که آقا شمس برام خریده رود رو شروع به خواندن کردم اما حقیقت اینه که هیچی نفهمیدم. بعد خواستم جدول روزنامه رو حل کنم که جای حروف افقی و عمودی رو اشتباهی گرفتم و جدول رو خراب کردم. بعد از اون خواستم شعر بخونم که چون دیوان گشودم شعر گریز هوشنگ ابتهاج ظاهر شد.

از هم گریختیم

و آن نازنین پیاله دلخواه راه دریغ

بر خاک ریختیم!

جان من و تو تشنه پیوند مهر بود

درد! که جان تشنه خود را گداختیم

بس دردناک بود جدایی میان ما

از هم جدا شدیم و بدین درد سوختیم

دیدار ما که آنهمه شوق و امید داشت

اینک نگاه کن که سراسر ملال گشت

و آن عشق نازنین که میان من و تو بود

دردا که چون جوانی ما پایمال گشت

با آن همه نیاز که من داشتم بتو

پرهیز عاشقانه من ناگزیر بود

من بارها بسوی تو باز آمدم ولی

هر بار دیر بود

اینکه من و توئیم دو تنهای بی نصیب

هر یک جدا گرفته ره سرنوشت خویش

سرگشته در کشاکش طوفان روزگار

گم کرده همچون آدم و حوا بهشت خویش!

گمان دارم این شعر حکایت زندگی من و توست که حیران و سرگردان روزگار میگذرانیم و خود نمیدانیم که از زندگی چه میخواهیم. خود را از وادی حقیقت به راه رویا کشاندم و تصویری از سعادت و نیکبختی پیش خود به تصور در آوردم و بیش از جشنی که برادرت برپا کرده بود لذت بردم. در رویا ازدواج کردم آن هم نه ازدواجی بی عشق اینبار ازدواجم از روی عشق و علاقه کامل بود. همسر موجودی ظریف و زیبا و لب خندان بود. نگاهش گرم و مهر آمیز و بیانش پر از امیدواری بود. کاستی ها را آنقدر حقیر میپنداشت که گویی در کاخ آپادانا سکنا دارد. سرش را وقتی روی شانه ام میگذارد

امواج موهایش چون ابشاری جاری است. آه محبوه تو حتی توی رویا هم دست از سرم برنمیداری و شکل همسرم میشوی.

آمدن عسل و داریوش به باغ همه ما را دچار بهت و حیرت کرد. او دلیل آمدنش را فرار از دست پدر و مادر عنوان کرد و از مادر پرسید میتوانم مدتی در پیش شما بمانم؟ مادر با آغوشی باز و را پذیرا شد و تو به مصاحبت با عسل بعد از رفتن پانیز رغبت نشان دادی و با گرمی از او استقبال کردی. داریوش هم مصاحب خوبی برای من شد. عسل سعی میکرد به ظاهر خود را شاد و خوشحال نشان دهد اما در ته چهره اش غمی نشسته بود که لبخندش را غمبار نشان میداد. من از گفتگوهای شما که غالباً در آشپزخانه انجام میگرفت بیخبر بودم و با داریوش که او از محیط حوضخانه خوشش آمده بود در سرداب اوقات میگذراندم. دو روز از آمدن عسل به باغ میگذشت که در صبح روز سوم وقتی مشغول مرتب کردن کتابها و یادداشتها بودم صدای پاییی که از پله ها پایین می آمد را شنیدم و به کارم سرعت بخشیدم. وقتی عسل نفس زنان در حوضخانه ظاهر شد به سوالش که پرسید این پایین حوصله ات سر نمیروود؟ خندیدم و گفتم: سکوت و آرامش کامل در اینجا حکمفرماست.

بدون آنکه دعوت به نشستن اش کنم روی تختی نشست و به صدای اب رونده گوش کرد و گفت: این طایفه هرگز روی آرامش نخواهند دید.

گفتم: اما دیگر نفرینی وجود ندارد و همه از شر طلسم خلاص شده ایم.

گفت: در مورد دیگران ممکن است اینطور شده باشد اما ما هنوز اسیر نفرینیم.

به گمانم رسید که او فقط برای ادای این مطالب رنج پایین آمدن از اینهمه پله را بخود هموار نکرده و قصد و نیت دیگری دارد. به صورتش دقیق شدم و پرسیدم: چرا اینجایی؟

نگاهش را از چهره ام دزدید و پرسید: منظورت سرداب است یا این باغ؟

گفتم: فرقی نمیکند حدس میزنم که میخواهی چیزی بمن بگی ولی...

سر فرود آورد و گفت: من همه چیز را فهمیده ام و میدانم مامان و بابا با شما چه کرده اند. آمدم اینجا تا به شما بگم که من با آنها همدست و همدستان نبوده و نیستم. خواستم شما بدانید که اگر من بویی از این ماجرا برده بودم به هر طریق ممکن مانع از انجام کار آنها میشدم و یا شما را از نقشه آنها مطلع میکردم اما آنها طوری پنهانکاری کردند که من نه تنها متوجه نشدم حتی شک هم نکردم. میدونی کامیاب ضربه ای که پدر و مادرم بر روح و جسم من وارد کردند شدیدتر از

ضربه ای بود که کورش بر من وارد کرد. من چند روز پیش هم بر حسب اتفاق فهمیدم که آن دو با شما و دیگران چه کرده اند و بعد از آگاهی به این مطلب نتوانستم با آنها در زیر یک سقف زندگی کنم و آن خانه را ترک کردم. حالا هم نمیدانم که چه باید بکنم؛ نه دوست دارم که بخانه برگردم و نه جایی برای ماندن دارم. تصمیم داشتم بروم و با کوروش صحبت کنم شاید پشیمان شده و راضی به آشتی گردد اما توسط یکی از دوستانش مطلع شدم که کوروش دارد باز سفر میندود و قصد هجرت دارد. راستش به کلی ناامید شده ام و نمیدانم چه باید بکنم. از طرفی هم راضی نیستم که شما بخاطر من و داریوش اینجا زندگی کنید تا ما آن بالا راحت باشیم. من واقعا از وضعی که برای شما بوجود آوردم ناراحتم و ...

عسل نتوانست جمله خود را تمام کند و گریه سر داد. بلند شدم و روی تخت او مقابلش نشستم و گفتم: عسل بمن نگاه کن! تو و داریوش هیچ تغییری در روند زندگی من نداده اید چه پیش از آمدن تو هم من در همینجا زندگی میکردم و گاهی بالا میرفتم حالا هم چنین میکنم این را گفتم تا از بابت خودم خیالت را آسوده کرده باشم. در مورد ماندن د راین باغ هم تا هر زمان که دوست داشتی میتوانی بمانی و هیچکس تو را مجبور به رفتن نمیکند. در ضمن این را هم بدان که ما گناه پدر و مادرت را هیچگاه پای تو نمینویسیم و تو را گناهکار نمیدانیم. خطای پدر و مادرت هم بخشیده شده و اگر میبینی که آنها دیگر به باغ نمی آیند نه به این دلیل است که ما گفته باشیم حق آمدن ندارند بلکه خود آنها دیگر روی رویارویی با ما را ندارند. در مورد کورش هم متاسفم و اگر هنوز فکر میکنی که جای امیدواری وجود دارد حاضر بروم و با او صحبت کنم شاید وقتی بفهمد که در آشتی باز است منصرف شود و بماند.

عسل سر تکان داد و گفت: دیگر امیدی نیست چون توسط همان دوست پیغام فرستادم اما کورش رد کرد و فقط خواستار داریوش شد که من مخالفت کردم و همه چیز تمام شد. من باید برای بروم که بتوانم خودم و داریوش را اداره کنم و زیر بار منت دیگران هم نباشم فقط فرصتی میخواهم تا بتوانم شغلی بیابم که بتواند تامین مخارج ما را بکند.

گفتم: تو و داریوش به این طایفه تعلق دارید و خارج از این زنجیره نیستید. من به عنوان کسی که باید میراث آبا و اجدادی را حفظ کند بتو میگویم که ارث آبا و اجدادی ما چند ظروف نقره نبوده و نیست بلکه پاسداری کردن از افراد این طایفه به قول تو نفرین شده است. من وظیفه خود میدانم که از تو و از پسرت حمایت کنم و اینکار کار را خواهم کرد. تو تا هر زمان که بخواهی میتوانی در این باغ زندگی کنی.

عسل بار دیگر از چشم اشک بارید و گفت: من شغلی آبرومند پیدا میکنم که به شهرت این طایفه لکه ای وارد نکند به تو قول میدهم.

چانه اش را بالا و گفتم: تو زن فداکاری هستی و داریوش باید به وجودت افتخار کند همانطور که منم بتو افتخار میکنم. برای یافتن شغل هم زیاد عجله به خرج نده اگر مایل باشی میتوانی جای پرستار را بگیری و حقوقی را که او میگرفت دریافت کنی تا فکرهای آزار دهنده هم رهایت کند.

لبخند بر لب آورد و گفت: اگر محبوبه قبول کند منم قبول میکنم و با جان و دل از پانیز مراقبت میکنم.

خندیدم و گفتم: تو از همین ساعت استخدام شدی پاشو به اتفاق بالا برویم و من این مژده را بهمه بدهم. میدانم که محبوبه از ته دل خوشحال میشود و دیگر از پرستار و نحوه مراقبت او خیال آسوده میکند.

به هنگام بالا رفتن از پله ها گامهای عسل دیگر سست و متزلزل نبود و محکم و استوار پله را پیمود.

فصل سیزدهم

شب سرد و طوفانی را آغاز کرده بودم و صدای باد که ولوله در میان درختان انداخته بود اگر بگویم باعث ترس و وحشتم نشده بود دروغ گفته ام. چندبار تصمیم گرفتم که سرداب را ترک کنم و بالا بروم اما شده بودم آن مهمانی که اگر بی دعوت وارد میشدم کنجکاوای صاحبخانه را برانگیخته و مورد سوال قرار میگرفتم و تو بیش از دیگران کنجکاوای میکردی که چه دلیلی موجب آمدن من به بالا شده است و برای گریز از پاسخ دادن به سوالات شما ترس را بر خود خریدم و از آمدن منصرف شدم. در آن ساعات دوست داشتم که آقا شمس به دیدنم می آمد و با حضور خود دهشت حوضخانه را از بین میبرد اما او نیز گویی جای گرم و نرم اتاق خود را به آمدن به حوضخانه ترجیح داده بود و یا اینکه نمیخواست خلوت من را با آمدن خود بر هم بریزد. به هر حال برای رها شدن از ترس بلند شدم و صدای رادیو را بلند کردم تا آوای خواننده و یا صدای گوینده مرا از تنهایی برهاند و در همان حال دفتر و دستک را آوردم تا به حساب چایکاران رسیدگی کنم. همین صبحی بود که از شمال تلفن داشتم و باخبر شدم که مشاخره ای مالی به چایکاران درگرفته و به آقا نعمت قول داده ام که برای رفع اختلاف آنها راهی خواهم شد.

غرق در کار حساب کتاب بودم که بی اختیار بر خود لرزیدم و ترسی غیر ارادی بر وجودم مسلط شد. راستش جرات و توان سر بلند کردن از روی دفتر را نداشتم و قادر به انجام کار هم نبودم. نفسم در سینه حبس شده بود و میترسیدم که اگر بازدم را بیرون بفرستم اتفاقی رخ خواهد داد. در دل شروع به خواندن دعا کردم تا ذکر خدا توان و جرات برباد رفته را بمن برگرداند. حس میکردم که آنچه موجب ترس و وحشتم شده است درست در مقابل رویم قرار دارد و اگر سر بلند کنم به چشم خواهم دید. سعی کردم آرام نگاه از روی دفتر بردارم و اگر بتوانم کمی سرم را بالا بگیرم شاید زیر

چشمی بتوانم به علت ترسم پی ببرم و چون موفق شدم خطوط راه راه یک پیژاما را دیدم و بعد که آرام آرام سر بلند کردم توانستم قامت عمو را ببینم که چون مجسمه مومیایی شده ایستاده بود و بر و بر نگاهم میکرد. در روشنایی مهتابی چهره اش سفید و بی خون بود و اگر یقین نداشتم که عمو هنوز زنده است و دار فانی را وداع نگفته گمان میکردم که مرده ای است که از گور برخاسته و در مقابلم ظاهر شده. برای پنهان کردن ترس خود لبخند زدم و با آوایی به ظاهر خوشحال گفتم: سلام عمو جان چه بی صدا وارد شدید که متوجه آمدنتان نشدم.

عمو به نگاه زل زده اش ادامه داد و با آوایی بم و گرفته بجای جواب پرسید: داری حساب گنج را نگه میداری؟

با صدای بلند خندیدم و گفتم: دارم حساب برگ برگ گنج سبز را مینویسم.

عمو از جوابم خوشش نیامد و به حالت خشم با دو گام بلند خود را بمن رساند و خشمگین گفت: فکر میکنی میتوانی مرا گول بزنی؟ منکه میدانم به چه خاطر بالا را سه طلاقه کرده و چرا داری اینجا زندگی میکنی. میترسی دزدی از راه برسد و گنج را با خود ببرد! ترجیح میدهی گنج زیر سرت باشد تا خوابهای آشفته نبینی.

از چشم عمو شرار آتش بیرون میجهید و در آنی جان خود را در خطر دیدم و خود از دسترس او کنار کشیدم و پرسیدم: عمو جان منظور تان را نمیفهمم؟!

با صدای بلند خندید و گفت: چرا خوب هم میفهمی اما همانطور که با نقاب ساده لوحانه توانستی دیگران را بفریبی مرا نتوانستی گول بزنی. تو فکر میکنی که من بچه ام که باور کنم تمام میراث آبا و اجدادی ما بهمان چند تکه نقره ختم میشود و دیگر هیچ؟! اگر دیگران باور کردند من باور ندارم و میدانم که هنوز هم در همین سرداب گنج وجود دارد. گنجی که تو آن را از دیگران مخفی کرده ای و تنها برای خودت پنهان کرده ای. من خوب میدانم که چرا و به چه دلیل صندوقچه را خواستی تا نگهش داری. تو نقشه گنج را داشتی و از روی علامتها که من فکر میکردم برای باطل شدن سحر است بجای دفن گنج آگاه شدی و آن را برای خودت نگه داشتی. اما من نمیگذارم که بتنهایی این همه ثروت را تصاحب کنی و هر طور شده آن را میگیرم. تو هم مثل پدرت میخواهی سرم را کلاه بگذاری و سرم را به طاق بکوبی اما کور خوانده ای.

گفتم: میخواهید چکار کنید؟ نردبان را از زیر پایم بکشید و مرا هم مثل پدرم به قتل برسانید و گمراه آن را به گردن جده بیندازید؟

یکبار دیگر با صدا خندید و گفت: اگر مجبور شوم اینکار را میکنم مگر اینکه به جانت علاقه مند باشی و خودت گنج را تحویل بدهی.

گفتم: و اگر من برایتان قسم بخورم که گنجی وجود ندارد حتما قبول نمیکنید.

-همینطور است پس تا دیر نشده گنج را بیاور تا من هم آن را ببینم.

گفتم: دیگ آرزو و طمع چنان در وجودتان به جوش آمده که مهر و عاطفه را بخار کرده و به هوا فرستاده. من گنجی سراغ ندارم اما اگر شما میگویید که وجود دارد بگردید و آن را بیابید. تمام حوضخانه را زیر و رو کنید عمه و بنا بیاورید و همه جا را خراب کنید. به روح ارواحمان قسم که شما را منع نمیکنم و زبان اعتراض باز نمیکنم. شاید حق با شما باشد و براستی میراث بیشتری در اینجا باشد.

عمو خشمگین بطرفم یورش آورد و چون پلنگی زخمی تیز دندان گردن نحیفم را میان دو دست قدرتمند خود فشرد و گفت: با من بازی نکن و نخواه که گولم بزنی. میتوانم آنقدر گلویت را بفشارم که خفه شوی و بعد جسدت را بیندازم توی اب انبار تا همانجا پیوسی. میدانی که میتوانم اینکار را بکنم.

زیر پنجه های قوی عمو که لحظه به لحظه فشارش بیشتر میشد قادر به نفس کشیدن نبودم و مرگ را در یک قدمی خود میدیدم که ناگهان صدای جیغ زنانه ای به گوش رسید و از فشار دست عمو کاسته شد. عمو بی اختیار دست از گلویم برداشت و من توانستم نفس بکشم و خودم را از چنگال او نجات دهم. وقتی بطرف صدا نگاه گرداندم عسل را دیدم که بهت زده به تماشایمان ایستاده بود. عمو که زودتر از من او را دیده بود فریاد کشید: تو اینجا چه میکنی؟

متوجه شدم که عسل قادر به حرف زدن نیست و تا مرز بیهوشی و نقش زمین شدن فاصله ای ندارد. با توان بجای مانده بسوی او دویدم و همچون سپری او را از تهاجم احتمالی عمو حفظ کردم و در همان حال که عمو را مخاطب قرار داده بودم گفتم: به عسل بگویید که ما داشتیم کشتی میگرفتیم و کارمان یک شوخی بیشتر نبود.

عمو بخود آمد و زود متوجه شد که میخواهم سرپوشی روی خطایش بگذارم پس با صدا خندید و گفت: من و کامیاب داشتیم زور آزمایی میکردیم دایی جان بیخود نترس!

گفته های ما موجب شد تا عسل کمی آرامش پیدا کند و بگوید: در یک ان فکر کردم که دایی دارد تو را خفه میکند. حالتی که دایی روی سینه ات قرار گرفته بود و گلویت را میفشرد به هیچ ورزشی شباهت نداشت.

جای انگشتان پدرت روی گلویم میسوخت و هنگامیکه بسوی عسل برگشتم تا اطمینانش را مبنی بر شوخی جلب کنم او متوجه برافروختگی گلویم شد و تا خواست زبان باز کند با چشمکی پنهانی او را متوجه وخامت کار کردم و او سکوت کرد

اما من گفتم: کجای دنیا دیده ای که عمو با دست خودش برادرزاده اش را به قتل برساند؟ همانطور که گفتم ما داشتیم کشتی میگرفتیم. حالا هم همگی بالا میرویم که خیالت آسوده شود.

من غسل را به سمت پله روانه کردم و خودم هم پشت سر او به حرکت در آمدم و عمو را که گیج و مات به جای ایستاده بود و به رفتن ما نگاه میکرد تنها گذاشتم. هر وقتی هر دو وارد اتاق شدیم بی اختیار در کمد را از داخل بستیم و به غسل گفتم: من جانم را مدیون تو هستم تو اگر به موقع نرسیده بودی عمو قصد قتل مرا کرده بود.

رنگ چهره غسل یکبار دیگر پرید و گفت: صورت دایی مثل حیوان خونخوار و درنده ای شده بود! چرا او باید بخواهد تو را نابود کند؟ تویی که جز خوبی و مهربانی در حق همه ما کار دیگری نکرده ای؟

-عمو خیال میکند که من گنجی در حوضخانه پنهان کرده ام و آن را برای خود گذاشته ام. او باور ندارد که همه میراث همانها بود که تقسیم شد.

عسل روی تخت نشست و پرسید: یعنی برای یک فکر واهی دایی میخواست دست به خون آلوده کند؟

-او یکبار دیگر هم دست آلوده کرده و با به قتل رساندن پدرم صندوقچه را به دست آورد و چون چیزی پیدا نکرد آن را بمن برگرداند تا شاید من بتوانم گنج را پیدا کنم و منم فقط همان چیزی را پیدا کردم که همه دیدند و شاهد بودند. من به عمو گفتم که اگر حرفهایم را باور ندارد کارگر بیاورد و این خانه را زیر و رو کند اما باز هم قبول نکرد و گمان دارد که من گنج را یافته و برای خود حفظ کرده ام.

عسل پرسید: حالا میخواهی چکار کنی؟

سرتکان دادم و گفتم: براستی نمیدانم که چه باید بکنم اگر تصمیم به رفتن از باغ بگیرم بفکر میکند من میخواهم گنج را برداشته و باغ را ترک کنم اگر بماند نیز فکر میکند که من گنج را در گوشه ای از همین باغ پنهان کرده ام.

عسل گفت: دایی آدم خطرناکی شده است و حالا که میداند تو همه چیز را میدانی ممکن است برای نابودی ات اقدام کند. خوب است بروی کلانتری و ماجرا را تعریف کنی دایی نباید آزاد بگردد و خون پدرت پایمال شود.

-هیچ عقوبتی برای عمو بالاتر از این نیست که یکشب خواب آسوده ندارد و عذاب وجدان ازارش میدهد. او برای فراموش کردن به اعتیاد روی آورده.

عسل خندید و گفت: این سادگی است که فکر کنی او عذاب وجدان را درک میکند چون اگر اینطور بود همین ساعتی پیش کمر به قتل تو نمیبست. آیا محبوه هم میداند که پدرش چه کرده؟

گفتم: آنقدر به این خانواده مشکوک شده ام که فکر میکنم همه آنها بنوعی با هم تباری کرده اند. و قصد نابودی من و مادرم را کرده اند. حضور عمو د راینجا میتواند نشانگر این باشد که محبوبه هم میدانند و با پدرش همدست است.

عسل به فکر فرو رفت و دقایقی خموش به نقطه ای خیره شد و هنگامیکه پرسیدم به چی داری فکر میکنی؟ آه کشید و گفت: میترسم تو آمدن مرا به اینجا به این تعبیر کنی که منم...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم: اگر تو با آنها هم داستان بودی جانم را نجات نمیدادی و میگذاشتی که عمو کارش را تمام کند. حالا بجای این حرفها باید فکر کنیم که چکار باید انجام بدهیم.

عسل پرسید: حالا دایی دارد آن پایین چکار میکند؟

خندیدم و گفتم: حتما دارد آنجا را زیر و رو میکند تا خمره طلا را پیدا کند. عمو کی به باغ آمد؟

ما همگی شام خورده بودیم که دایی رسید و چند دقیقه ای با محبوبه در اتاق گفتگو کرد و بعد به زندایی گفت که امشب اینجا میماند و صبح با تو عازم شمال میشود. دایی برایمان تعریف کرد که کارگران سر حقوق با یکدیگر اختلاف پیدا کرده اند و ...

گفتم: این را درست گفته و منم قصد داشتم برای رفع اختلاف آنها راهی شوم و تا پیش از آمدن عمو به سرداب داشتم حساب آنها را ردیف میکردم.

عسل گفت: من تا ساعتی پیش نمیدانستم که ساعت یک در مخفی است به سرداب اما وقتی دیدم که دایی در ساعت را باز کرد و رفت و دیگر بیرون نیومد کنجکاو شدم بدانم دایی کجا غیبش زد و یکهو دیدم دور خودم چرخیدم و سر از حوضخانه در آوردم.

خداوند تو را روانه کرد که جان مرا نجات بدهی. صبح نزدیک است و تو اصلا نخوابیده ای برو استراحت کن تا بعد ببینیم چه باید بکنیم. من همینجا مینشینم که اگر عمو خواست خارج شود او را ببینم.

عسل نگران شد و گفت: منم همینجا میمانم تا صبح شود دو نفری با هم باشیم بهتر است.

نگاهش کردم و گفتم: مطمئن باش که دیگر نمیگذارم عمو نقشه اش را عملی کند آنبار هم باور نمیکردم که عمو قصد جانم را داشته باشد و غافلگیر شدم.

عسل سر فرود آورد و گفت: میدانم و هنوز هم باورش مشکل است اما من بهر صورت همینجا میمانم و نهایت نمیگذارم.

صدای باز شدن در کمد که به گوشمان رسید بی اختیار هر دو بلند شدیم و خود را برای دفاع آماده کردیم. عمو با موهایی پریشان و چشمانی به خون نشسته از در خارج شد و بدون آنکه با ما صحبت کند از اتاق خارج شد و به سوی بسترش که در کنار کاناپه گسترده شده بود براه افتاد و لحظاتی بعد گویی که هیچ اتفاقی رخ نداده سر بر بالین گذاشت. نگاه متعجب من و عسل بهم دوخته شد و او آرام زمزمه کرد: دایی مثل آدمهای مسخ شده شده است. کامیاب من از چهره اش ترسیدم تو هم نگاهش را دیدی؟

گفتم: به گمانم رسید که دارد در خواب راه میرود و به کاری که میکند آگاهی ندارد.

عسل گفت: شاید اینهم جزئی از نقشه اش باشد و بخواهد گولمان بزند.

-همینطور است به یقین صبح که شود همه چیز را انکار میکند و خود را به بیخبری میزند. اما باید بداند که من دیگر گول و فریب این ریاکاری ها را نمیخورم و باید هر چه زودتر خودش و محبوبه از زندگی ام خارج شوند وگرنه از راه قانون وارد میشوم و هر دوی آنها را روانه زندان میکنم.

مخصوصاً حرفهایم را با صدایی که عمو بتواند بشنود بیان کردم و اضافه کردم: خوشبختانه روح جده هنوز در همین خانه شاهد و ناظر است و اگر بخواهند دست به جنایتی دیگر بزنند با جده و انتقام او روبرو میشوند پس تا کار از این خرابتر نشده و به دست جده نابود نشده اند بهتر است که از باغ خارج بشوند و دیگر هم برنگردند.

عسل گفته های مرا بعنوان یک تهدید تلقی کرد و یقین دارد که انتقام جده را یک تهدید تو خالی تصور کرد چون به لبش لبخند رضایتی نشست و آرام گفت: خوب تهدیدی کردی انتقام و نفرین جده همیشه کارساز بوده است.

برویش لبخند زدم اما هیچ نگفتم. صبح از راه رسید و با بیدار شدن اهل خانه و حضور من در اتاق عسل که با آمدن او اتاق به او و پسرش واگذار شده بود مادر متعجب نگاهم کرد و پرسید: توی اتاق عسل چه میکنی!؟

پیش از آنکه من لب به سخن باز کنم عسل گفت: همه آنقدر راحت چشم برهم میگذارید که اگر این خانه را اب ببرد کسی بیدار نخواهد شد.

لحن ناخشنود عسل و گلایه اش از خواب سنگینی آنها مادر را متوجه کرد که میبایست اتفاقی رخ داده باشد و نگاه متعجبش را میان من و عسل گرداند و پرسید: چی شده؟

عسل با صدای بلند به گونه ای که هم عمومی به ظاهر خواب و هم تو که هنوز از اتاقت خارج نشده بودی بشنوید گفت: دیشب من اگر نرسیده بودم کامیاب را خفه کرده بودند.

صدای جیغ کوتاه مادر با بانگ خدای من چه میگوید؟ فضای اتاق را پر کرد و عسل بدون هیچ ترس و پروایی آنچه را رخ داده بود شرح داد. مادر نگاهی از وحشت بسوی رختخواب عمو کرد و خود را بمن چسباند و پرسید: پس چرا اینجا خوابیده؟ چرا به کلانتری اطلاع ندادی؟ مگر این قاتل پدر تو نیست؟

در میان صحبت مادر تو خواب آلود از در اتاق بیرون آمدی و پرسیدی: چی شده؟

مادر خشمگین فریاد کشید: چه باید بشود! دیشب پدرت رفته بود سراغ کامیاب و قصد کشتن او را داشته که عسل میرسد و کار پدرت ناتمام میماند.

تو بهت زده بما نگاه کردی و مادر ادامه داد: اگر باور نمیکنی میتوانی جای دست پدرت را روی گلوی کامیاب ببینی. پدرت اول برادرش را به قتل رساند و حالا هم میخواهد پسرش را از بین ببرد. راز افتادن از روی نردبان تازه برای ما روشن شد همگی شما از آن خبر داشتید ولی بروی خودتان نمی آوردید. من میخواهم به کلانتری زنگ بزنم تا مامور بیاید.

تو آنچنان متوحش شدی که ناگهان بازوی مرا چنگ زدی و گفتی: کامیاب کمکم کن!

عسل با لحنی تمسخر آلود گفت: حالا کمک میخواهی؟ وقتی که دایی داشت گلوی کامیاب را میفشرد تو کجا بودی؟ اگر بگویی که از نقشه قتل خبردار نیستی هیچکس حرفت را باور نمیکند.

تو با نگاهی ملتمس مرا نگرستی و گفتی: کامیاب من از هیچی خبر ندارم باور کن!

گفتم: پدرت را بیدار کن تا خودش بتو بگوید که چطور هم پدرم را به قتل رساند و هم میخواهد مرا خفه کند.

تو بسوی بستر پدرت رفتی و شانه های او را تکان دادی تا از خواب بیدار شود و چون حرکتی نکرد جیغ کشیدی و فریاد زدی: پدرم مرده!

برای لحظاتی همه بهت زده بر جای ایستادیم و بعد من خود جرات دادم و بسوی عمو رفتم و دیدم که حق با توست و او دار فانی را وداع گفته. آنچه پس از آن به وقوع پیوست آمدن و جمع شدن اقوام و باز شدن پای مامورین به باغ بود و نهایتاً جلب من بعنوان قاتل تا روشن شدن قضیه. در کلانتری آنچه رخ داده بود را شرح دادم و با صورت جلسه روانه زندان شدم تا نتیجه کالبد شکافی معلوم شود. پزشکی قانونی از اثر کبودی گلوی من هم معاینه و آزمایش بعمل آوردند و اثر انگشت پدرت را روی گلوی من تشخیص دادند. آنچه از نتیجه کالبد شکافی مشخص شد پدرت در اثر خوردن مرگ موش فوت کرده بود و روی بدنش هیچ آثار ضرب و شتمی دیده نشد. از زمان زندانی شدن تا هنگام آزادی ۶ ماه درد حبس و سلول را تحمل کردم و بازجویی های متعدد را پاسخگو شدم و ننگ نام قاتل را به خود خریدم و از مقام یک

ناجی تا یک قاتل نزول کردم و بارها و بارها از درگاه خدا طلب مرگ کردم که مگر شاید مرگ بتواند مرا از ننگی که به ناحق به آن تهمت زده شده بودم رهایی بدهد و در طول این ۶ ماه تو حتی یکبار هم به دیدنم نیامدی و تنها مادر و عسل به ملاقاتم آمدند. وقتی از زندان آزاد شدم و هوای صبحگاه ماه پاییزی را به ریه کشیدیم به مادر و عسل که بیرون از زندان به انتظار ایستاده بودند نزدیک شدم و به چشم اشکبارشان لبخند زدم و گفتم: سلام من آزاد شدم. مادر در آغوشم کشید و گفت: تهمت زدن آسان است اما زدودن تهمت و حکم برائت دادن مشکل است.

پرسیدم: دخترم چطور است؟

مادر لبخند زد و گفت: خوب است و روز بروز خوشگلتر میشود.

از عسل پرسیدم: داریوش چطور است آیا توانسته دل دختر مرا مال خود کند؟

عسل با صدای بلند خندید و گفت: شده اند جفتی که جدا کرده نشان از همدیگر غیر ممکن است.

وقتی سوار اتوموبیل خودم شدم که عسل آن را میراند به مادر گفتم: زمستان بود که به زندان افتادم و پاییز است که آزاد شدم. این چند ماه گویی قرنی است که گذشته.

مادر آه کشید و گفت: همه چیز بار دیگر روبراه میشود و ناراحتی ها فراموش میشود.

خیابانهای خزان زده در چشم من بهاری میمانست تازه خواب برخاسته که با دیدنشان شور و شوقی کودکانه وجودم را پر میکرد و دلم تنفس عمیق میطلبید. هر جلوه خیابان تابلوی بدیعی بود که دلم نمیخواست زود از آن چشم برگیرم و عبور کنم. وقتی به نزدیک باغ رسیدیم بی اختیار شک از دیده ام روان شد و برای آنکه آنها متوجه نشوند سر بزیر انداختم و صدای آهم که عمق تحسرم را بیان میکرد بی اختیار از دهانم خارج شد. مادر دست گرم و پر عطوفتش را روی دستم گذاشت و گفت: همه چیز تمام شد و امروز روز دیگری است. فکر گذشته را نکن.

آقا شمس چنان مرا در آغوش کشید و بخود فشرد که حس کردم همچون قطره ای در دریای وجودش حل خواهم شد. دخترم اول کمی با ناباوری مرا نگریست و پیش از آنکه مرا در انبوه محاسن بشناسد از آوای صدایم مرا شناخت و خود را در آغوشم انداخت. لذت بوسیدن و بویدن او درخت خشک امید را در قلبم بارور کرد و دیدم که شاخه خشک شروع به جوانه زدن کرد و آفتاب مهر با گرمی اش سرمای زمهریر زمستان را به هوای روحبخش بهاری تبدیل کرد. در هوای پر دود اسپند رایحه خوش گلپر را به جان کشیدم و از عطر بوی چای تازه دم ننه مریم سیراب شدم و با نگاهی به پیرامونم خلائی را احساس کردم و پرسیدم: او رفت؟ لحظه ای چهره مادر غمبار شد و بجای جواب سر فرود

آورد. گفتم: اینطوری بهتر است چون هر دوی ما با نگاه به یکدیگر قاتل پدر خود را میدیدیم و نمیتوانستیم خوشبخت زندگی کنیم.

ننه مریم گفت: او از اولش هم برای شما خوش قدم نبود و با ادا و اطوارهایش جان شما را ریز ریز میگرفت. خدا خواست که از شر همه آنها راحت شدید اقا جان. وقتی آقا بهراد برای بردن جهیزیه آمده بود پیغام داد که به شما بگم او شما را مقصر نمیداند و از شما کینه ای ندارد. او گفت که به شما بگم همه چیز را در مورد شما و محبوبه از زبان پانیز شنیده و میدانم که خواهرش در حق شما چه کرده. آقا بهراد گفت که دلش میخواهد هنوز دوست شما باشد و گناه دیگران را از چشم او نبینید.

مادر گفت: لازم نکرده که دوست باشد همه آنها در لباس دوستی به بچه ام ضرر زدند و او را از زندگی انداختند.

عسل گفت: بیاید حرفهای خوشایند بزنیم و از گذشته یاد نکنیم. تا کامیاب حمام کند ما هم میز غذا را میچینیم و نهار میخوریم.

آب گرم حمام رخوت و خمودی را از وجودم دور کرد و هنگامیکه با صورتی اصلاح کرده از حمام خارج شدم دخترم بسویم دوید و گفت: بابا حالا خوشگل شدی.

کلام صادقانه جیران و یا پانیز که هنوز بهمین اسم خطاب میشد مرا به فکر فرو برد و با خود گفتم من روزهایی که دخترم در حال بزرگ شدن و به حرف آمدن بود را در زندانی گذراندم که مادرش برایم ساخته بود. وقتی پانیز و داریوش را با هم در آغوش کشیدم به چهره داریوش نگاه کردم و پیش خود گفتم آیا این کودک کامیار دیگری در آینده خواهد شد؟

در تمام دوران زندگی ام بارها و بارها شاهد حوادث سخت و تاریک بوده ام اما هرگز باور نمیکردم در نبود تو در خانه آنقدر برایم سخت و ناگوار جلوه کند و در تنهایی و سکوت اتاقم بشینم و فقط بتو فکر کنم. میدانستم که بازگشتت بخانه نتیجه وخیم تری از دوری ات میدهد اما با اینحال حضورت را میطلبیدم و دلم ارزوی شنیدن صدایت را داشت. حرکات غمبارم موجب شده بود که مادر با صراحت بگوید امیدوارم مجبور نشویم دومرتبه حضور محبوبه را تحمل کنیم و بهتر است به وقلی که بخود داده ای عمل کنی و همسر دیگری انتخاب کنی.

بهراد به منازعه کشاورزان پایان داده بود و از حق نگذرم سرکشی به املاک ما را هم انجام داده و کارهای به روال عادی خود بازگشته بود. در سالن نشسته بودم و به ظاهر به تماشای تلویزیون مشغول بودم. هر دو کودک مقابل چشمم نشسته و

سرگرم ساختن خانه ای بودند که بیاد بهارمست افتادم و دلم هوای دیدار او را کرد و با آوایی که مادر بتواند از درون اشپزخانه بشنود پرسیدم:مادر آیا از بهارمست خبر دارید؟

بجای مادر عسل گفت:در حدود یکماه پیش پانیز تماس گرفت و بعد از او بهارمست گوشی را گرفت و با من و زندایی صحبت کرد.حالش خوب بود ودوست داشت که با تو صحبت کند وقتی گفتم مسافرت هستی با صدای بغض کرده گفت که دلش برای تو تنگ شده.دختر خیلی مهربانی است.

گفتم:ای کاش میشد او را میدیدم دل منم براش تنگ شده.

صدای ناراضی مادر را شنیدم که گفت:پای بهارمست که به اینجا برسد پای بهراد و دیگران هم باز میشود و من طاقت دیدن هیچکدام آنها را ندارم.

عسل مداخله کرد و گفت:زندایی بچه که گناهی ندارد مگر شما مرا با چوب پدر و مادرم از خود راندید؟من اگر تخت حمایت شما قرار نمیگرفتم معلوم نبود که من و داریوش چه سرنوشتی پیدا میکردیم.منم به خانواده خطا کار مربوطم اما رفتار شما با من و بچه ام خصمانه نبود.

مادر گفت:همینکه از آنها بریدی و نخواستی با آنها همدست باشی برایمان با ارزش است.همینکه شهامت داشتی و به خطای آنها معترف شدی کافی است.تو فکر میکنی که اگر محبوبه هم به خطای پدرش معترف بود من از او روی میگرداندم؟ولی او تا زمانی که این خانه را ترک کرد نخواست اشتباه و گناه پدرش را قبول کند و او را بیگناه میدانست.در تمام مدتی که کامیاب زندان بود یکبار هم این طایفه تماس نگرفتند و جویای حال او نشدند خودت که اینجا بودی و از نزدیک شاهد همه چیز بودی آیا دارم غرض ورزی میکنم یا حقیقت را میگویم؟

عسل گفت:همه حرفهای شما صحیح است اما من عقیده دارم که بهراد و خانواده او در این قضیه بی گناهند و نباید از آنها دوری کرد.

مادر گفت:من وقتی چشمم به آنها بیفتد گذشته برایم تداعی میشود و زجر خواهم کشید.بیاد می آورم که چگونه دایی تو بدست این خانواده کشته شد و پسر من در پرتگاه نابودی قرار گرفت.دلم نمیخواهد تا زمانیکه زنده هستم با آنها روبرو شوم و به همه شما وصیت میکنم که بعد از مرگم نیز هیچ یک از طایفه الماسی حق شرکت در مراسم ختم مرا ندارند.دلم میخواهد خدای بجای داغی که آنها بر دلم گذاشتند از سر تقصیر آنها نگذرد و هیچکدامشان روی آرامش و آسایش نبینند.حالا میفهمم که جده حق داشت این طایفه را نفرین کند چون غیر از این سزاوار نبودند.

گفتم: مادر آرام باش و خودت را زجر نده. من تا تو از سر تقصیر آنها نگذری رغبتی به دیدنشان نخواهم داشت حالا راضی شدی؟ مادر از آشپزخانه خارج شد و گفت: بمن قول بده که حتی پس از مرگم نیز آنها را نخواهی بخشید و خون پدرت را پایمال نخواهی کرد.

-بسیار خب قول میدهم.

مادر نفسی از سر آسودگی کشید و بدرون آشپزخانه بازگشت.

من کسی را در وجودم گم کرده بودم که بدنبالش میگذشتم. من در اتاقم به دنبال سوراخ و منفذی بودم که آوایی را در خود پنهان کرده باشد. من در فیلم عروسی مان آنقدر غرق میشدم که فراموش میکردم تو دختر کسی هستی که پدرم را از حلقه زندگان جدا کرد و به زیر خاک فرستاد. من سخت ترین و بی شرمانه ترین فحشها را بخود نثار دادم تا کینه ام برانگیخته شد و تو را و مهر تو را به دست فراموشی بسپارم. من خط سیاه و عمیق خواستن را با نهیب تازبانه بر روحم کمرنگ کردم و از غول عظیم خواستن و تمنیات جسمانی میمونی ساده لوح پروراندم و با امید به اینکه از دل بروم هر آنکه از دیده برفت چشم بر آینده دوختم.

عسل را زنی یافتم زیبا مهربان با گذشت و پرعاطفه و در عین مدیر و مدبر که هم به امور خانه رسیدگی میکرد و هم مراقبت از دو کودک شاد و پر نشاط را به عهده داشت و هرگز از زبان او گله و شکایتی مبنی بر خستگی نشنیدم. صدای شاد او هنگامیکه با هر دو کودک به بازی میپرداخت و سرگرمشان میکرد جالب و دیدنی بود و باعث میشد که منم به نشاط آمده و در بازی آنها شرکت کنم. باغ از حالت خزان زده خارج شده بود و هیاهوی دو کودک در آن روح سر زندگی به باغ داده بود. مادر و ننه مریم با وجود عسل خود را کم کم بازنشسته کردند و فقط به تماشا نشستند. از مصاحبت او در قلبم چراغی روشن میشد که گرچه نورش به پر فروغی چراغی نبود که از تو در قلبم افروخته بودم اما آن مقدار از نور هم کافی بود که قلب تاریکم را روشن کند از مصاحبتش لذت ببرم. پس شبی در خلوت اتاقم نشستم و برایش نامه نوشتم. از خودم و از تو گفتم و از مهری که میتوانستم صادقانه به پایت بریزم و تو ابا کردی. از میل به خواستن و تشکیل زندگی که در آن ریا و فریب نباشد و در آخر افزودم آیا تو میتوانی در بقیه این راه بجا مانده همسفرم باشی؟ از او خواستم که اگر موافق است یک شاخه گل از باغ بچیند و در گلدان روی میز بگذارد. چراغ اتاقش هنوز میسوخت که بلند شدم و پشت در اتاقش رفتم و تقه ای به در کوبیدم وقتی در را باز کرد نامه را بدستش دادم و گفتم با دقت بخوان و بعد پاره کن. او با لبخندی گرم نامه را از من گرفت و منکه یارای ایستادن نداشتم مثل آدمی که برای اولین بار درخواستی را مطرح میکند و نگران جواب آن است با سرعت بسوی اتاقم رفتم و در را بروی خودم بستم تازه در آن هنگام بود که بخود گفتم نمیبایست اینکار را میکردم چه اگر عسل به این ازدواج رغبت نشان نمیداد دیگر نمیتوانستم حضورش را بی

هیچ خجالتی تحمل کنم. یکبار قصد کردم که بروم و پیش از آنکه موفق به خواندن تمام نامه شود آن را پس بگیرم و بسوزانم اما انجام اینکار هم مقدور نبود و بناچار تا نتیجه درخواستم که صبح معلوم میشد صبر کردم و انتظار کشیدم.

اقرار میکنم که شب سختی را به صبح رساندم و بارها و بارها به آسمان چشم دوختم تا چه زمان سپیده صبح طلوع میکند. به گمانم از شدت خستگی ساعتی خوابم برد وقتی از صدای هیاهویی که بچه ها براه انداخته بودند دیده باز کردم هراسان بلند شدم و از پشت شیشه به باغ نگاه کردم. آفتاب صحن باغ را فرا گرفته بود و روز از راه رسیده بود. نگران و مضطرب آرام آرام در اتاقم را گشودم تا اگر گلدان را خالی از گل یافته بتوانم در را ببندم و فکری برای آینده و رویارویی با عسل بکنم که چشمم به شاخه گل در گلدان افتاد و قلبم از هیجان به طپش در آمد. با امیدواری قدم از اتاق بیرون گذاشتم و خوشبختانه کسی را در سالن ندیدم. صدای گفتگوی آنها از آشپزخانه بگوش میرسید. پس از آنکه آماده خوردن صبحانه شدم با خوشحالی در آشپزخانه را باز کردم و با دیدن جمع با صدای بلند صبح بخیر گفتم. مادر که چهره شادم برایش تعجب آور شده بود با لحنی گرم پاسخم را داد و پرسید: کامیاب آیا دیشب معجزه ای در این خانه رخ داده؟

خندیدم و همانطور که پشت میز مینشستم گفتم: بله رخ داده و من از امروز دیگر کامیاب گذشته نیستم. میخواهم ازدواج کنم و به همسر آینده ام نشان بدهم که از انتخاب خود ناراضی نخواهد بود. ننه مریم دست به آسمان بلند کرد و خدا را شکر گفت مادر با هیجان گفت خوشحالم که سر عقل آمدی و میخواهی به قولت وفا کنی حال بگو آن شخص کیست؟

بلند شدم و رفتم کنار عسل ایستادم و گفتم: آن شخص کسی نیست جز عسل خودمان! صدای جیغ گونه مادرم که حکایت از هیجان و شادی او داشت به هوا بلند شد و عسل را وا داشت تا سر به زیر اندازد و به چهره هیچکس نگاه نکند. حجب او موجب شد تا مادر بلند شود و او را در آغوش بگیرد و بگوید به هر دوی شما تبریک میگم و یقین دارم که میتوانید یکدیگر را خوشبخت کنید.

پذیرفتن عسل از طرف مادرم موجب شادی مضاعفم شد و هنگامیکه رو به عسل کردم و گفتم ممنونم که درخواستم را پذیرفتی مادر دانست که قبلا درخواست ازدواج انجام پذیرفته پس از عسل پرسید دوست داری چه نوع مراسمی برای تدارک ببینم؟

عسل چهره گلگون شده اش را به صورت مادر دوخت و گفت اگر اجازه بدهید آرام و بی صدا برگزار شود راغب تر خواهم بود. مادر بمن نگریست و گفت تو هم همین عقیده را داری؟ گفتم ما بدون جنجال عقد میشویم و بعد به سفر میرویم. دوست دارم با خانواده کوچکم سفری شیرین و رویایی را آغاز کنم. مادر بعنوان درک گفته ام سر فرود آورد و گفت: هر طور که دوست دارید برنامه ریزی کنید! همان روز صبح من و عسل برای تدارک مقدمات ازدواج راهی شدیم و

هنگامیکه به خانه برگشتیم هر دو غرق در نشاط و رضایت بودیم. برای مراسم عقد به دفترخانه رفتیم و در خانه از پذیرایی ننه مریم برخوردار شدیم و همان شب شام را در ر هتل بزرگ تهران صرف کردیم و من در آن شب طعم و مزه دامادی را چشیدم و در آینه بخود خندیدم. وقتی عازم سفر شدیم هر دو کودک نیز به همراهمان بودند و شاید من و عسل عروس دامادهای نوظهوری بودیم که در ماه عسلمان بچه هایمان حضور داشتند. سفر ما سه ماه بطول انجامید سفری که هر روزش شیرین تر از روز دیگرش بود. من عسل را مهربان و نرم یافتم و حضورش را با جان و دل پذیرا شدم و از غیبتش دچار رعب و وحشت میشدم. میترسیدم که این سعادت خواب و خیالی بیش نباشد و چون دیده باز کنم خود را اسیر و دربند گذشته بینم وقتی زمان مراجعتمان فرا رسید به عسل گفتم مادر و پدرت را بخاطر نام زیبایی که تو نهادند میبخشم و خطایشان را فراموش میکنم چون هر چه فکر میکنم نمیتوانم بپذیرم آدمهایی که توانستند دختری به این مهربانی و رافت پرورش دهند انسانهای بد طینت و بد ذات باشند تو جام زندگی ام را براستی پر از عسل مهر کردی و در همین زمان کوتاه هم مرا به قله خوشبختی رساندی. حرفهای صادقانه ام اشک را به چشم عسل جاری میکرد و زیر لب زمزمه میکرد خوشحالم!

با بازگشتن به خانه زندگی جریان شیرین خود را طی میکرد و هنوز سالی فرا نرسیده بود من غمها و رنجهای گذشته را فراموش کردم. ساختمان جدید را شروع به ساخت کردم و نقشه اش را مطابق دلخواه عسل پیاده کردم. داریوش و پانیز خرسند از دوره کودکی خود مهرشان را به کارگران انتقال دادند و با شیرین زبانی خود خستگی را از جان آنها دور کردند. با اتمام ساختمان و نقل و مکان کردن به خانه تازه ننه مریم دچار بیماری شد و در بستر خوابید. هرگز گمان نمیکردم مرگ او فرا رسیده باشد ننه مریم در نظرم موجودی ماندگار و جاودانه اما وقتی عرق سرد مرگ بر پیشانی اش نشست زخمی عمیق در قلبم احساس کردم و برای از دست دادنش گریستم. بعد از فوت او جنازه اش را به آرامگاه خانوادگی منتقل کردم تا از ما جدا نشود. مادر میگفت میبایست بیشتر مراقب آقا شمس باشم تا از دوری ننه مریم کمتر به خود غصه بخورد و چه مهربان بودند این دو زوج که تاب تحمل دوری از یکدیگر را نیاوردند و به فاصله یکماه از هم آقا شمس نیز بدرود حیات گفت و غم جانکاه دیگری بر دلان نهاد. گور او را هم در کنار همسرش برگزیدیم و با رفتن آنها تازه دریافتم که وجود آن دو چه گوهر تابناکی بود که پس از رفتنشان باغ را بار دیگر به خاموشی خزان تبدیل کردند. من نه مادر هیچکدام رغبتی به آوردن کمکی برای انجام کارهای باغ و خانه نداشتیم و من مسئولیت آقا شمس را خود بعهده گرفتم و مادرم هم کارهای ننه مریم را عهده دار شد.

روزی که هر سه ما در صحن باغ نشسته بودیم و به بازی بچه ها نگاه میکردیم صدای زنگ خانه شنیده شد نگاه هر سه ما بهم دوخته شد و من برای باز کردن در رفتم از دیدن پستیچی و نامه ای بدست داشت متعجب شدم و بی اختیار پرسیدم بنام ماست؟ او لبخند زد و پرسید آقای کامیاب الماسی؟ گفتم بله خودم هستم. نامه را بدستم داد و من نگاهی به

پشت پاکت کردم و از خواندن نام پانیز قلبم فرو ریخت. در را که بستم مادر پرسید کی بود و در همان زمان چشمش به نامه افتاد و ادامه داد مال چه کسی است؟ گفتم نامه از جانب پانیز است. مادر و عسل هر دو کنجکاو شده و با هم گفتند زودتر باز کن ببینیم چی نوشته. من برخلاف هیجان آنها با یادآوری بی مهری او نامه را بسوی عسل گرفتم و گفتم خودت بخوان عسل نامه را از دستم گرفت و با سرعت سر نامه را باز کرد و با صدای بلند چنین خواند:

سلام به تک تک عزیزانی که خداوند جز مهر و نیکویی در وجودشان نیافریده میدانم که از دیدن نامه متعجب خواهید شد و چه بسا مرا به بی وفایی و بی مهری متهم کنید که اگر چنین کنید بر شما روا خواهد بود چرا که خیلی پیش از این میبایست برایتان نامه بنویسم ولی وقتی به تلفنهایم کم مهری کردید با خود گفتم که پانیز دیگر برایتان ارزش و اعتبار گذشته را از دست داده و نخواستم پیش از این خود را کوچک و حقیر کنم. اما حالا بخاطر همسرم که تا مرز جنون و دیوانگی فاصله ای ندارد مجبور شده ام که توسط نامه دست به سویتان دراز کنم و از شما کمک و یاری بخواهم. روی سختم بیشتر با مادر است که میدانم و از مکتبش درس گذشت و ایثار آموخته ام میباید دوست دارم که مادر بنداند که همیشه برایم زنی با گذشت و فداکار و دلسوز بوده هست و خواهد بود. من در مدت اقامتم در باغ و در کنار شما درسهای بزرگی آموخته ام که سعی دارم آنها را در زندگی ام بکار بندم و موجودی نه چون شما کامل بلکه در حد یک زن دلسوز برای همسر و فرزندم باشم. مادر از زمانی که پل پیوند در خانواده خراب شده و دسیسه ها و فجایع آشکار شده زندگی برای من و بهراد نیز به صورت جهنمی سوزان در آمده که جز با عفو شما خاموش نمیشود. مادر شما خوب میدانید که من هرگز زبان به تملق و چاپلوسی باز نمیکنم و اگر در مورد بهراد و اینکه او نیز اگر سهمی اندک از قساوت پدر به ارث برده بود من خود نیز حاضر به ادامه زندگی در کنار او نبوده و نیستم. خواستم به شما اطمینان دهم که بهراد هنوز چون گذشته به شما و کامیاب خان علاقه مند است و رشته محبت خود را نگسسته و خود را دور از این قضایا میدانم که براستی نیز چنین است و او بیگناه است اما دارد تاوان خطای پدرش را با زجر و شکنجه ای که بر روح و روان خود روا میدارد میپردازد و به روشنی من و بهرامست را هم در آتش خود میسوزاند. مادر آنچه از زبان من بر روی کاغذ منعکس شده مبین آن است که پانیز دختری است که با هزاران امید و آرزو قدم به خانه شما گذاشت و ارزشش جز خوشبختی و کامروایی اعضا خانواده شما نبود. بر او روا نیست که مورد خشم و غضب قرار گیرد و خود را حیران میان دوزخ و بهشت ببیند. اگر امروز شما به یاری ام بر نخیزید بگمانم فردا دیگر خیلی دیر خواهد بود. بهراد در ناامیدی کامل از عفو خداوندی خود را بدست آنها و افسوسها سپرده و هر آنچه که برای امرار معاش برجا مانده میخواند بر باد داده تا خود را از قید ارثیه شوم برهاند. من میدانم که با اینکارش نه تنها به من بلکه به یگانه دخترش نیز زیان وارد میکند و دست ما را به تکی گری پیش دیگران دراز میکند من از شما درخواست میکنم که بار دیگر چون گذشته به حمایت ما بلند شوید و اساس زندگی مان را از فرو ریختن و نابود شدن نجات دهید. من میدانم که فقط یک تماس از طرف شما و کامیاب خان

میتواند ما را از سقوط حتمی نجات داده و آرامش را به زندگیمان برگرداند پس به پاس مهری که از شما در قلبم ریشه دارد حمایتان کنید. من در آرزوی شنیدن زنگ شما روز را شب خواهم کرد و امیدوار خواهم بود که هنوز آتشی از مهر قدیم در قلبتان فروزان و روشن باشد دوستتان دارم و به امید تماس شما دقیقه شماری خواهم کرد.

نامه که به پایان رسید عسل به چهره مادر که متفکر و سر درگریبان فرو برده بود و پس از آن بمن نگریست تا عکس العلم را شاهد باشد اما من سکوت کردم و منتظر پاسخ مادر شدم تا هرطور که دوست دارد تصمیم بگیرد. دقایقی گذشت تا اینکه مادر سر بلند کرد و به هر دوی ما نگریست و گفت: پانیز در سخت ترین شرایط که برای ما بوجود آمد در کنارمان ماند و ما را ترک نکرد او با ما از وجود روح ترسید و تا خود صبح مژده بر هم نزد. او با حرفهای امیدوار کننده اش همیشه قلبمان را روشن میکرد و درس تحمل کردن و شکیبیا بودن میداد و حالا که به کمک احتیاج دارد نمیتوانم چشم بر روی فداکاری هایش ببندم و آنها را نادیده بگیرم. اگر او یقین دارد که بهراد بیگناه است من حرف او را قبول دارم و باور میکنم. نظر تو چیست؟ آیا تو هم با من موافقی که کمکشان کنیم؟

گفتم: تصمیم با شماست و آنچه شما بکنید منم قبول دارم.

مادر بلند شد و گفت: من به او تلفن میکنم و برای همین امشب از آنها دعوت میکنم که برای شام بیایند میدانم که بیش از هر دوی آنها بهارمست خوشحال میشود.

اسم بهارمست موجب شد تا کینه را فراموش کنم و برای دیدن او مشتاق شوم. وقتی مادر برای گرفتن تماس بلند شد و به سمت اتاق براه افتاد من و عسل هم او را همراهی کردیم و بدنبالش روان شدیم. مادر با هر شماره ای که میگرفت بمن نگاه میکرد که اگر تغییر رای داده ام از گرفتن بقیه شماره منصرف شود. با گرفتن آخرین شماره نفس بلندی کشید و به انتظار وصل نشست و بعد با آوردن لبخندی به لب گفت: سلام پانیز جان حالت چطور است؟ فریاد شادی پانیز را هر دوی ما شنیدیم و بعد گفتگوها به مسیر یادآوری خاطرات گذشته کشیده شد که حوصله ام را سر آورد و برای سرکشی به بچه ها اتاق را ترک کردم. نمیخواهم کتمان کنم که با رسیدن نامه پانیز درهای رو به گذشته باز نشد و خاطرات آن پیش چشمم تداعی نشد. من سوزش زخمی را که از اعماق وجودم هنوز التیام پیدا نکرده بود را حس کردم و با نوعی خودخواهی از رضایت که دانستم او با انتخاب بهراد به سعادت نرسیده قدم به صحن باغ گذاشتم. اما وقتی نشستم و بار دیگر خواستم مزه شیرین رضایت را مزه مزه کنم دیدم که بجای عسل تلخی زهر به کامم ریخته شد و از خود و از فکر شیطانی ام بیزار شدم و احساس اندوه کردم. گرچه پانیز قلبم را شکسته بود اما خود خوب میدانستم که مهرم به او یکسویه بود و ریشه عشقی در قلب او پای نگرفته بود. شاید اگر تو گذاشته بودی و به طروق مختلف مهر برادرت را تلقین نکرده بودی او سرنوشتی دیگر میافت و امروز لب به التماس باز نمیکرد. بخود گفتم بطور یقین اگر بهراد وارد این

باغ شود نخواهیم توانست چون گذشته او را محرم و همراز خود دانسته و به یک دوست دیرین نگاهش کنم فاصله ای که میان ما بوجود آمده با هیچ چیز پر نمیشود و زین پس نوع رفتار و کردارمان تغییر خواهد کرد.

من باید بکوشم تا در مقابل او نامی از گذشته و تکرار خاطرات نبرم و احتیاط و جانب سنجی حائلی میانمان بوجود خواهد آورد. از خود پرسیدم آیا او میداند که من و عسل با هم یکدیگر ازدواج کرده ایم. بعد با یاد آوردن اینکه عسل در تماس تلفنی که عمه گرفته بود پرده از راز را برداشته و از او خواسته بود که دیگر نگران آینده او و داریوش نباشد. با این فکر که عمه حتما خبر این ازدواج را به گوش تو و دیگران رسانده نفس آسوده ای کشیدم و بخود گفتم با علم به اینکه میداند دیگر در این باغ خواهرش ملکه و حاکم نیست وارد میشود و هم اوست که میبایست جانب احتیاط را نگه دارد آنقدر با ترکه خشکی که از درون باغچه برداشته بودم خاک را زیر و رو کرده بودم که شلوار سیاهم آغشته به خاک شده بود.

وقتی حضور عسل را کنار خود حس کردم سربلند کردم و به چشمهای قهوه ایش که با تردید نگاهم میکرد دیده دوختم.

عسل پرسید: مطمئنی که از دیدن آنها ناراحت نمیشوی؟

سرتکان دادم و گفتم: نه! اما نمیتوانم این فکر آزار دهنده را از خود دور کنم که نقشه ای در پشت این دیدار است و این یک ملاقت عادی فامیلی نیست. عسل میترسم موجی پیش آید که میان من و تو فاصله بیفتد و روابطمان تیره و تار شود.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: من در کنار تو طعم و مزه خوشبختی را چشیدم و خود را سعادتمند میدانم پس با چنگ و دندان هم که شده این خوشبختی را برای همه مان حفظ میکنم من از خودم خاطر جمع است اما...

گفتم: من بیشتر از تو طالب حفظ این سعادتم پس بیا به یکدیگر قول بدهیم و قسم یاد کنیم که هیچکس با هیچ ترفندی نتواند میانمان جدایی بیندازد و ما را از هم جدا کند.

عسل دستش را بدستم داد و گفت: من قسم میخورم که هرگز و در هیچ شرایطی تو را تنها نگذارم و از درجه علاقه ام نسبت بتو کاسته نشود. من هم به همین الفاظ قسم یاد کردم و بعد هر دو با اطمینان از عشق هم بلند شدیم و دوشادوش یکدیگر بسوی ساختمان حرکت کردیم و خود را برای رویارویی با مهمانان آماده کردیم.

فصل چهاردهم

صدا زنگ باغ بگوشمان رسید مادر نگاه موشکافش را به چهره ام دوخت و نمودارم در صورتم چه خواند که گفت: فراموش نکن در مدت زمانی که تو در حبس بودی بهراد تلاش کرد و جار و جنجال شما را سامان داد و به امور ما هم رسیدگی کرد. پس از در بیمه‌ری با او وارد نشو!

برای استقبال از مهمانها همگی به پیشواز رفتیم و بهراد را به همراه پانیز و بهار مست استقبال کردیم. بهارمست چند شاخه گل بدست داشت که وقتی مرا دید بسویم گرفت و خوشحالی‌اش را با تقدیم گل نشان داد. وقتی صورتش را ببوسیدم رطوبت اشک را روی گونه اش حس کردم و گفتم: پرنسس آسمانی ما روز بروز خوشگلتر و خانم تر میشود و هنوز هم معتقدم که هیچ دختری به پای زیبایی بهارمست نخواهد رسید!

به هنگام فشردن دست بهراد حس ناخوشایندی داشتم اما وقتی او مرا در آغوش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد برای همه چیز متاسفم گویی همین جمله کوتاه سردی وجودم را زایل کرد و سرچشمه مهر جوشید.

در جواب گفتم: فراموش کن همانطور که من فراموش کردم.

نگاه بسوی پانیز گرداندم و گفتم خیلی خوش آمدید. نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی ممنون من بارها به بهراد گفتم که بوی این باغ با همه باغها فرق میکند. در عطر و بوی گلها و شاخ و برگ درختان مهر و عشق و علاقه آمیخته است که سحر انگیز است. وای چه بنای زیبایی ساخته اید مبارک است. بجای من عسل و مادر تشکر کردند و همگی بسوی ساختمان نو حرکت کردیم. بی آنکه بخواهم در حرکات بهراد دقیق شدم و موشکاف شده بودم و نگاه خریدارانه او را بی اختیار به حسادت و حسرت تعبیر میکردم. وقتی همگی نشستیم بهارمست کنارم نشست و دستش را روی دستم گذاشت وقتی دست او را بدست گرفتم لبخند رضایت بر لبش نقش بست و احساس آسودگی کرد. مادر به سوالات پانیز پاسخ میداد و بهراد شرح فیصله به منازعه کارگران را شروع کرده بود و در میان صحبت ناگهان موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: برای فوت آقا شمس و ننه مریم متاسفم و همه شما تسلیت میگویم. با فوت آن دو گویی کتاب تاریخ اجدادمان نیز بسته شد. مادر فت اگر چه بعد از فوت آنها نتوانستم افراد دیگری را جاگزین کنیم اما در مورد بسته شدن کتاب تاریخ اجدادمان خوشحالم. اگر از من بپرسید معتقدم که تاریخ کتاب جنگ و خونریزی و قساوت نیست. تاریخ باید درس گذشت فداکاری و ایثار بدهد درس تدبیر و چاره اندیشی بدهد. افکار و دیدگاههای حاکمان را بیان کند و نقاط ضعف و قدرت اندیشه آنها را بدون هیچ کم و کاست بنویسد.

با ورود عسل و ظرف میوه مادر به کلام خود پایان داد. پانیز لاغر و رنجور و رنگ پریده دیدم بر لبش لبخند محزونی بود و نشان میداد که سراپا گوش به سخنان مادر دارد. وقتی میان پانیز و داریوش بر سر تصاحب گربه پشمالو که متعلق به

بهارمست بود نزاع در گرفت دیدم که بهار مست دست مرا رها کرد و به میانگیری میان آن دو پرداخت و به نزاع آن دو پایان داد.

عسل که چون من متوجه تدبیر بهارمست بود آرام زمزمه کرد بهارمست مثل شماس است! بهراد سخن او را شنید و گفت: بهار و پانیذ خوب با هم کنار می آیند و حرف یکدیگر را میفهند و در خانه ما ارامش برقرار است. اما متاسفانه او در رابطه با محبوبه و اقوام دچار مشکل است و با آنها راحت رابطه برقرار نمیکند هر چند که خودم هم چندان میلی به برقراری رابطه میان آنها ندارم و معتقدم که دخترم بهتر از من روی دیگران شناخت دارد و ماهیت آنها را تشخیص میدهد! اما بهر حال دارد دختری گوشه گیر و منزوی بار می آید که هم مرا نگران کرده و هم پانیذ را.

عسل گفت: اما حالا که خوشحال و سر حال است و با بچه ها راحت دارد بازی میکند از حالا زود است که از او توقع داشته باشیم که با بزرگسالان بجوشد و با آنها مصاحب شود! او همزبانهای خود را میطلبد. بهراد گفت: اما کودک دیگری جز داریوش و پانیذ نداریم که با آنها دوست شود.

عسل گفت: پس بخاطر بهارمست هم که شده باید بیشتر به دیدار ما بیاید. بهراد برای تایید حرف عسل بمن نگریست و منم اجبارا با فرود آوردن سر تایید کردم. خوشبختانه مهمانها تا هنگام عزیمت جو ناخوشایندی بوجود نیاوردند و هنگامیکه باغ را ترک کردند همه راضی و خشنود بودیم. به هنگام خواب عسل گفت: چهره پانیذ پوشیده از غم و اندوه است و او دیگر آن پرستار شاد و سرزنده گذشته نیست. چقدر دوست داشتم موجبی پیش می آمد و میفهمیدم اینهمه اندوه از کجا سرچشمه میگیرد؟

گفتم: در نامه که اشاره کرده بود بهراد دارد با اموال و املاک به ارث رسیده چه میکند! پانیذ نگران آینده خود و بهارمست است. عسل نگاه شوخش را به دیده ام دوخت و پرسید: نکند حسرت عاشقی را که از دست داده میخورد و اندوهش بخاطر سعادت است که آسان از دست داده؟

بینی اش را میان دو انگشت فشردم و گفتم: از حرفت بوی حسادت به مشام میرسد و این تلنگر همان ترسی است که مرا نگران میکند.

عسل با صدای بلند خندید و گفت: حسادت زنانه را میشود با محبت بیشتر از میان برد.

متعجب پرسیدم: بمن تهمت بی محبتی میزنی؟

او هم بینی ام را فشرد و گفت: من دلم میخواهد اساس زندگیمان با وجود کودکی مستحکم شود. وقتی دید بهتر ده نگاهش میکنم گفت: اصلا تعجب ندارد عقیده زندایی هم همین است. تو باید صاحب فرزند پسری باشی که جانشین تو شود. هیچکدام از فرزندانمان صلاحیت احراز این جانشینی را ندارند و خودت خوب میدانی!

پرسیدم: و اگر فرزندان دختر شد؟

عسل خندید و گفت: خوشبختانه هم تو جوانی و هم من! میدانم متوجه شدی یا نه که پانیز باردار است و اگر فرزند پسری بدنیا آورد...

گفتم: آنوقت ما برای همیشه راحت میشویم!

عسل سر تکان داد و گفته ام را رد کرد و اضافه کرد اشتباه میکنی تو در برابر بچه هایمان در برابر روح اجدادمان مسئولی و همه اقرار دارند که تو با شایستگی از عهده امور بر آمده ای و به موقع حق همه را پرداخت کرده ای اما اگر بهراد امور را بدست بگیرد معلوم نیست چه بر سر ملک و املاک می آید و او با حقوق دیگران چه خواهد کرد. باور کن کامیاب بهراد اگر همینطور پیش برود آنچه دست آورده از دست میدهد و خود و خانواده اش را تنگدست میکند. با لحنی شوخ پرسیدم: پس تو بدنبال مال و مکتبی نه عشق و ثمره عشق؟ با خشم موهایم در مشت خود فشرد و گفت: هیچ فکر نمیکردم مرد بی منطقی باشی! تمام زحمات را من بر دوش خواهم کشید و تو ناراحتی؟ خندیدم و گفتم: ناراحت نیستم و اقرار میکنم که حق با توست باشه خانم عزیز هر چی تو بگی همان میکنم!

دیگر بار وقتی پانیز و بهار مست به دیدارمان آمدند که برگهای رنگارنگ صحن باغ را مفروش کرده بود بهراد بهمراه آنها نبود. اندام پانیز خبر از سنگینی وجود او میکرد رنگ چهره اش مهتابی بود و بنظر رسید که انگشتان دستهایش لرزش دارند بی اختیار وجود مالا مال از اندوه شد و حالم منقلب گردید.

دوست داشتم او را تنهایی ملاقات میکردم و پی به اندوهش میبردم وقتی بیاد می آوردم که او چگونه پای قصه غمها و غصه هایم مینشست و گوش میداد و بعد به صحبتهای امیدوار کننده میگشود دوست داشتم که اینبار من پای قصه اش بنشینم و گوش کنم. پانیز نیمی از رویاهای شیرین زندگی ام بود رویاهایی که اگر به حقیقت میپیوست هیچ اثر زخمی بر قلب و روحم باقی نمی ماند و گیاه هرز انتقام شروع به رشد نمیکرد و بخل و حسادت معنا پیدا نمیکرد. تکان دستم مرا بخود آورد و متوجه شدم که عسل روی سخنش با من است که پرسید حواست کجاست؟ پانیز دارد از تو سوال میکند! بخود تکانی دادم و مرتب بر روی میل نشستم و رو به پانیز گفتم: متاسفم داشتم فکر میکردم و متوجه سوال شما نشدم.

پانیذ لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: اشکال ندارد سوال کردم که قانون طفل یا اطفالی که از این طایفه بی مادر شوند چیست؟ و آیا در قانون این طایفه حقی برای آنها منظور شده است؟

آشکارا تکان خوردم و پرسیدم: چرا این سوال را میکنید؟

بی تفاوت شانه بالا انداخت و سعی کرد خونسرد بگوید همینطور پرسیدم فقط محض اطلاع. گفتم اگر کودکی از نعمت داشتن والدین محروم شود بزرگ طایفه مسئولیت نگهداری او را عهده دار خواهد شد و همچون کودکان دیگر از حقوقی مساوی برخوردار خواهد. پرسید اگر در وصیت نامه شخصی ذکر شود که فری بخصوص سرپرستی را عهده دار شود آیا باز هم پدر کودک حق سرپرستی خواهد داشت؟

خندیدم و گفتم: قانون طایفه و قانون مدنی از هم جدا نیست و بهر حال پدر یا مادر در اولویت قرار دارند اما اگر صلاحیت یکی از آن دو رد شود بزرگ خانواده حضانت را قبول میکند. پانیذ نفس بلند آسوده ای کشید و زمزمه کرد ترسی موهوم به جانم افتاده و میترسم که زنده نمانم تا بزرگ شدن فرزندم را شاهد باشم بهمین جهت میخواهم خاطر آسوده کنم؟ بعد از آن طفلم توسط فرد مسئولیت پذیری بزرگ میشود. راستش نسبت به توانایی بهراد دچار تردید هستم و هیچ طالب نیستم که طفلم را یا محبوبه یا خانم الماسی بزرگ کنند. من دوست دارم که اگر اتفاقی برای من افتاد مسئولیت بزرگ کردن طفلم را شما و عسل عهده دار شوید. عسل از لحاظ روحی زن سالمی است و به یقین افکار خرافی و موهوم ندارد در ضمن بسیار مهربان و نسبت به بچه ها با گذشت است میدانم که میان طفل من و بچه های خود تفاوتی نخواهد گذاشت و همه را به یک چشم خواهد دید...

حرفش را قطع کردم و با آوایی از سر خشم گفتم: لطفا بس کنید و این افکار موهوم را از خود دور کنید من به شما اطمینان میدهم که سلامت کودکان را دنیا می آورد و خودتان او را بزرگ میکنید. میتوانم درک کنم که این ترس از کجا نشات گرفته بهراد با رفتار خود شما را مایوس کرده و شما هم تکیه گاه محکم خود را از دست داده اید اما من به شما میگویم که این دوره زودگذر است و بهراد به حال سابق خود برمیگردد خوشبختانه بهراد مردی است منطقی و خانواده دوست که اگر بداند با اعمالش چه زجری به شما میدهد مسلما دست بر خواهد داشت. من با او صحبت میکنم خیالتان آسوده باشد!

پانیذ نفس بلندی کشید و گفت: خیلی دلم میخواهد همان تسلائی را که سابق حرفهای شما بمن میبخشید داشته باشم اما متأسفانه انقدر مایوسم که هیچ روزنه امیدی نمیبینم بهراد رفته شمال و میدانم رفته تا آنچه از املاک باقی مانده بفروشد و به قول خودش جانش را آزاد کند. دیگر برایش مهم نیست که سرنوشت بهارمست و این طفل دنیا نیامده چی میشود این خانواده از لحاظ روحی بیمار هستند. محبوبه از هنگامی که از شما جدا شده بقول خودش از بند رها شده و راه خرافه را در

پیش گرفته و از ریسمان سیاه و سفید میترسد و هر اتفاق را به روح و جن و شیاطین مرتبط میکند. مادرش هم دست کمی از محبوبه ندارد و دائم پای رمال و فالگیر به خانه مان باز است و زیبا خانم و بهجت خانم هم البته اگر غسل جان نرنجد کمکشان میکنند من میدانم نیم بیشتر بیماری بهراد بر اثر خرافه گویی آنها است که همه به او تلقین کرده اند که اگر مراقب خود نباشد روح پدر شما از او انتقام خواهد گرفت و نابودش خواهد کرد بهراد را حتی از رفتن روی صندلی راحتی منع میکنند و برای آویختن پرده هم او را منع میکنند شبها دورش حصار میکشند و آبهایی که باطل کننده سحر و جادوست دور رختخوابش میپاشند و انواع گیاهان را دود میکنند تا روح را فراری داده باشند. دارد کم کم خرافات آنها بمن هم اثر میکند و ترس از انتقام و انتقام کشی بمن هم سرایت کرده و میترسم در بطنم بجای کودک مار و جانوری دارم پرورش میدهم و از کودکم میترسم.

گفتم: حرفتان را باور دارم و میدانم تاثیر تلقین چقدر مهم است ای کاش از آن خانه دور میشدید و در جای دیگری منزل میکردید

گفت: ما در خانه دکتر زندگی راحتی داشتیم تا اینکه پس از آن حادثه که موجب فوت آقای الماسی شد مجبور شدیم با خانواده بهراد زندگی کنیم و زندگیمان با طلسم و نفرین پیوند بز نیم. باور کنید من در حسرت یک خواب آرام و بی تشویش میسوزم من آرزوی یک صبح شاد و بدون نگرانی را دارم. بیش از آنکه دلم برای خودم بسوزد دلم برای بهار مست میسوزد که دارد اخلاق آنها را کسب میکند و من بیشتر هم خود را گذاشته ام تا او را از این افکار مسموم دور نگه دارم. با اینکه موضوع گم شدن و پیدا شدن بهارمست در سرداب را همه میدانند ولی آنها طوری وانمود میکنند که گویی بهارمست همان بهارمست سابق نیست و شیاطین او را برده و بچه خود را بصورت بهارمست بما بازگردانده گاهی سوالاتی از او میکنند که بهار مست متحیر از جواب من را نگاه میکند و من مجبور میشود با خنده و با و با گفتن اینکه عمه دارد شوخی میکند ذهن او را پاک میکنم. شما بگویید آیا هیچ عقل سلیمی از کودک میپرسد صورت اصلی پدر و مادرت چه شکلی است؟

عسل متعجب مرا نگریست و من متحیر پرسیدم برآستی از او این سوال را پرسیدند؟

پانیز سر فرود آورد و گفت نه یکبار بلکه چندین بار این اتفاق افتاده و هر بار هم بهارمست گیج و درمانده از جواب من پناه آورده و من با شوخی آن را رد کرده ام. بارها با زبان التماس خواسته ام که با اینگونه سوالات ذهن پاک بهار را آلوده نکنند اما متأسفانه گوش شنوایی نیافته ام همه میدانند که بهار دختر نترس و دلداری است که از تاریکی وحشت ندارد اما این حس در چشم این خانواده علامتی است و از اینکه او اجنه است که از شب و تاریکی نمیترسد.

عسل گفت: خواهش میکنم دیگر نگو چون میترسم منم به خرافات آنها مبتلا شوم و از بهارمست وحشت کنم.

پانیذ لبخند زد و گفت: فراموش کرده بودم که تو هم....

سخن پانیذ را قطع کردم و گفتم: خوشبختانه عسل چون دیگر الماسی ها نیست و همانطور که گفتی او زنی با شعور و فهیم است که که گرد خرافات نمیگردد.

پانیذ نفس بلندی کشید و گفت: بهمین خاطر است که دوست دارم مسئولیت نگهداری از بهارمست و طفلم را به هر دوی شما واگذار کنم. خوشبختانه هم شما و هم عسل و کمی هم مادر جون متمایز از دیگرانید و میشود بهتان اعتماد کرد.

بهنگام رساندن پانیذ و بهارمست فرصت داشتم و از پانیذ پرسیدم همه نگرانی همان بود که برایمان شرح دادی یا اینکه...

چه فایده که جز خود دیگران را نیز اندوهگین کنم و مزه شیرین زندگی شان را تلخ کنم؟ یک نفر بسوزد و بسازد بهتر است.

گفتم: پس وجود دارد؟ میتوانی همان اطمینان و اعتماد گذشته را بمن داشته باشی و یقین بدانی که گفته هایت از زبان دیگری نقل نمیشود.

گفت: من به شما اعتماد دارم و د رمذتی که با شما زیر یک سقف زندگی میکردم برایم مسلم شد که دیگران حق دارند به شما تکیه کنند و به شما پناه آورند. گذشت شما در رابطه با اتفاقات ناهنجاری که افتاد خود مبین روح بزرگ شماست و برحال خود افسوس میخورم که د رهنگام خودش چشم و گوشم را باز نکردم و اسیر و سوسه زبان محبوبه و بهراد نشدم. اما هر چه بود گذشت و دارم خود را قانع میکنم که آنچه شده کار سرنوشت و تقدیر بوده زمانیکه فکر و اندیشه ام دیگر بجایی قد نمیدهد با این فکر خود را آرام میسازم ضمن آنکه خوب میدانم میتوانستم با کمی تفکر و تعقل مسیر زندگی ام را تغییر دهم. از گذشته یاد کردن و بر آن افسوس خوردن چاره و درمان کار نیست این حقیقت را هم پذیرفته ام اما در شرایط کنونی و با موقعیتی که د رحال حاضر بوجود آمده برآستی اتخاذ تصمیم برایم مشکل شده است.

گاه تصمیم میگیرم که خود را ازاد کنم و بگذارم بهراد بهمراه خانواده ش در این گنداب خرافات غرق شوند و گاه فکر حراست از زندگی زناشویی و ادارم میکند مبارزه کنم و بخواهم چشم همسرم را بروی حقایق باز کنم و او را از چنگال اوهام برهانم. اما بدبختانه او یکنفر نیست که اسیر این اوهام است شکست میخورم و بناچار عقب مینشینم. باور کنید هر دقیقه و هر ساعت منتظر حرکتی و جنبشی غیر عادی هستم. شبها برنج آبکش نمیشود چون اب جوش بهنگام آبکشی برنج ممکن است بر زمین بریزد و اجنه را بسوزاند و خشم آنها را برانگیزد. بمن حق بدهید دیگر کنترل اعمال و حرکات خود را نداشته باشم از بسکه شنیدم اینکار را نکن آن کار را بکن! حالا هم بهراد رفته تا آنچه میتواند پشتوانه ای برای

فرزندمان باشد را بفروشد و من خوب میدانم که پول فروش املاک به جیب چه کسانی وارد میشود رمالها و فالگیرها و جنگیران به نوایی خواهند رسید و ما مفلس و درمانده خواهیم شد. ای کاش یک نفر از این خانواده خواب نما میشد و کسی به آنها میگفت که جادو و طلسم در کار نیست و بیهوده دنبال اینکارها نگردند.

نگاهش کردم و گفتم: فکر میکنی آنوقت بتوانی با این خانواده راحت زندگی کنی؟

گفت: آنها روی هم رفته انسانهای بدی نیستند و بهراد هم مردی مهربان و دلسوز است که اگر دست از خرافات بردارد قابل تحمل است و میتوانم در کنارش از زندگی آرامی برخوردار شوم.

گفتم: من باید فکر کنم و راه چاره ای بیایم نه بخاطر آنها که از همه شان کینه بدل دارم و هر کدام از آنها ضربه ای جبران ناپذیر به رکن و اساس زندگیمان زدند فقط و فقط اگر بدنبال چاره بگردم بخاطر شماست که میدانم قلب مهربانی دارید و نیت تان همیشه خیر بوده است و بعد از شما بهارمست که همچون پانیز دوستش دارم و برای آینده اش نگرانم. نگاه کنید آرام و راحت دیده بر هم گذاشته و بخواب رفته حیف است که این دختر در خانه ای تخت تاثیر اوهام بزرگ شود. به شما قول میدهم که از همین امشب در فکر یافتن چاره کار باشم و در عوض شما هم باید قولی بمن دهید نگاهم کرد و من ادامه دادم قول میدهم که افکار پوچ را از خود دور کنید و به آینده ای خوب و روشن فکر کنید و به فکر سلامت کودکی که ریشه در بن جانتان دارد باشید. لبخندی زد و گفت چه سحری در کلام شماست که مایوس را امیدوار میکند و به حیات و زیستن گره میخورد. به طعنه گفتم چون ارواح مرا در چنگال نفرین خود اسیر نکرده اند! با صدای بلند خندید و افزود باور کنید پس از ماهها این اولین خنده ای است که از صدق دل کردم.

او را مقابل خانه عمو پیاده کردم و بهارمست را از خواب بیدار کردم و دخترک خواب آلود را بدست پانیز سپردم و بار دیگر از او قول گرفتم که اسیر یاس و حرمان نشود و خود بسوی خانه حرکت کردم. در اتوموبیل به حرفهای فکر میکردم و از اینکه تعقل نکرده به او قول مساعد داده بودم با خود گفتم حالا چگونه و چطور میخواهی افکاری که قرنی از نسلی به نسل دیگر میراق رسیده تغییر بدهی و یقین داشته باشی که دیگر از بین رفته و بر نخواهد گشت؟

مادر و بچه ها خواب بودند اما غسل بیدار نشسته بود و کتاب میخواند وقتی مرا دید پرسید محبوه را دیدی؟ سر تکان دادم و گفتم نه با آنها روبرو نشدم پرسید: پس چرا نگرانی آیا پانیز چیزی گفته؟

گفتم: زندگی او و بهار مست دارد از بین میرود و بهراد و دیگران دارند او را به جنون مبتلا میکنند. پانیز زن تحصیلکرده و با شعوری است و با این رفتارها و خرافه ها بزرگ نشده و دارد زجر میکشد. این زن انقدر مایوس است که مرگ را برای خود شیرین میبیند و دست از زیبایی دنیا کشیده است.

عسل گفت: ترس از مرگ به بیشتر مادران باردار سرایت میکند اما زودگذر است!

گفتم: او نمیترسد بلکه آرزوی مرگ و مردن دارد. من به او قول دادم که کمکش کنم اما نمیدانم چطور و چگونه میتوانم اینکار را انجام دهم. میدانم آنها منطق پذیر نیستند و بقول معروف حرف حساب سرشان نمیشود.

عسل گفت: باید از راه خودشان وارد شد و بطریقی مسیر تفکرشان را تغییر داد. اگر میخواهی اسباب بازی را از دست کودکی بگیری باید اسباب بازی دیگری به او بدهی تا او سرکشی نکند ما هر دو از همین طایفه ایم و میدانیم که این افکار خرافی از اجدادمان سینه به سینه گشته و بما رسیده سالیان درازی است که تمام هم و غم این طایفه شده سحر و جادو و طلسم و اینها چیزی نیست که یکباره بشود از میان برداشت مگر اینکه همین طرز فکر را بجای کج اندیشی و بدخواهی به مسیر راست تغییر بدهیم و وادارشان کنیم که از سویی دیگر به این قضیه نگاه کنند. مثلا بگوییم که جده به خوابمان آمده و گفته دوران طلسم تمام شده و از این پس هر کس بدنبال این راه برود با نفرین تازه ای روبرو میشود و یا...

سخنش را قطع کردم و گفتم: تو فکر میکنی آنها حرفمان را باور میکنند؟ این طایفه با چشم خود دیده اند ارث و میراث جده چقدر بود اما باز هم گمان دارند من نیمی از آن را پنهان کرده و برای خود نگه داشته ام. آنها را نمیتوانیم از طریق نقل قول و حرف براه بیاوریم بگمانم آنها باید با چشم خود ببینند شاید که باور کنند.

برایشان روح از کجا بیاوریم تا بیاید و بگوید که دیگر نفرین و طلسم وجود ندارد؟ به شوخی خندیدم و گفتم: تو حضری نقش روح را بازی کنی؟

هراسان شد و گفت: اینکار از من ساخته نیست ضمن آنکه غیبت من هم میتواند سوال برانگیز شود و دستمان رو شود باید از فرد دیگری کمک بخواهیم تا حاضر شود نقش روح را بازی کند. پرسیدم: پس با نقشه احضار روح موافقی؟ سر فرود آورد و گفت: فکر میکنم این تنها چاره کار باشد تا همه برگردند به یک زندگی نرمال و معمولی!

گفتم: در موردش فکر میکنم و بالاخره کسی را که بتواند این نقش را بازی کند پیدا میکنم اما تو باید قسم بخوری که این را مثل یک راز در سینه نگهداری و با هیچ کس حتی با مادر در این خصوص صحبت نکنی.

عسل خندید و گفت: از جانب من خیالت راحت باشد. فراموش نکن که نیمی از وجود منم الماسی است و اگر آنها راحت شوند منم احساس راحتی خواهم کرد. وقتی به بستر رفتیم و عسل خوابید من بیدار مانده بودم و فکر حول یافتن یک فردی که بتواند نقش روح را بازی کند دور میزد و در همان حال این فکر که شاید براستی روح جده حاضر شود کمکم کند نیز ذهن مرا پر کرد و با خود اندیشیدم که اگر چنین شود چه سعادتى بهمه ما روی خواهد کرد و گره کور این

دودمان باز خواهد شد با این فکر که فردا به حوضخانه بروم شاید جده حاضر شود مرا ملاقات کند دیده بر هم گذاشتم تا مگر به خواب روم چشمانم پر از خواب بود اما دلشوره میکردم و سببی برای آن نمیافتم. وقتی مطمئن شدم غسل به خواب عمیق فرو رفته آرام و بی صدا از بستر جدا شدم و برای نوشیدن اب راهی آشپزخانه شدم اما پیش از خوردن اب روی صندلی نشستم و لحظه ای کوتاه دیده بر هم گذاشتم و چون چشمم را باز کردم چشمم به موجود سفید پوشی افتاد که کنار میز غذا خوری ایستاده بود پس بی اختیار بر خود لرزیدم و چیزی نمانده بود که از روی صندلی بزمین پرت شوم. او را شناختم و سعی کردم بر خود مسلط شوم و با گفتن سلام ترس را مهار کنم جده اینبار بدون آنکه صورت خود را بپوشاند مقابلم ظاهر شده بود از چهره اش هیچ حسی به من القا نشد و نفهمیدم که شاد است یا اینکه محزون.

به سلامم با صدایی بم پاسخ داد و پرسید: کاری با من داشتی؟

در نتیجه ترسی که هنوز بقایایش در وجودم داشت بی اختیار گفتم: نه! اما او سر فرود آورد و ادامه داد که چرا کارم داشتی! تو از من کمک خواستی یادت هست که فکر میکردی از من کمک بگیری تا شاید بتوانی زندگی پانیز را نجات بدهی؟

با گفتن هان بله یادم آمد افتاد روی صندلی نشستم و حس کردم که جده هم نشست درست روبرویم بود و من در عمیق چشمان سیاهش باز هیچ ندیدم و بناچار سر بزیر انداختم و گفتم: جده آیا کمک میکنی تا این کشتی طوفان زده را به ساحل امن برسانم؟

پرسید: مرگ پدرت را نابود شدن زندگی ات را بدست این خانواده فراموش کردی و باز هم میخواهی کمکشان کنی؟

گفتم: مردان معمولاً از همجنسان خود الگو میگیرند اما در مورد من الگو زنی است جسور و با شهامت در و عین حال پاک دامن و خانواده دوست! من اگر جز راه بخشیدن و فراموش کردن بروم خطا کرده ام من قادر نیستم دستی را که بسویم دراز شده تا کمکم کنم پس بزنم و آن را ندیده بگیرم. دنیا پر است از آدمهایی که ستم کرده اند و حق را پایمال کردند. کم نیستند آدمهایی که ظواهر دنیا را خریدند و چشم بر عقوبت آخرت بستند منم اگر براه آنها بروم دیگر فرزندی شایسته برای ما نخواهم بود.

پرسید: و اگر کمکت نکنم؟ گفتم: سعی میکنم بتنهایی راه را ادامه بدهم و از طریق دیگری به پانیز و این طایفه کمک کنم. کمی سکوت برقرار شد و گمانم رسید که جده اندامش را مثل بادکنکی جمع کرد و چون به شکل اول خود در آمد اینبار روبرویم ایستاده بود و بیش از وجبی با من فاصله نداشت موهای بدنم تحریک شده بود و سردی بخصوصی وجودم را پر کرده بود برای آنکه آثار ترس را جده در چشمم نبیند سر پایین انداختم و بظاهر با انگشتان دستم بازی کردم در

همین سکوت کوتاه که بر من ساعتی گذشته بود جده بار دیگر به سخن آمد و گفت: کمکت میکنم همه را جمع کن در سرداب! پرسیدم کی چه زمان؟

گفتم: نمیدانم چند نفر خواهند آمد اما سعی خود را میکنم.

گفت: مطمئن باش همه خواهند آمد اما پیش از رفتن بگو در وجود این سه زن چه دیدی؟

گفتم: محبوبه آتش به خرمن جانم انداخت و مرا سوزاند پانیز نم نم باران بهاری را ماند که برای رشد و نمو گل و نبات لازم است و عسل تکیه گاهی است امن و مطمئن برای تن خسته من زنی با گذشت مهربان و رؤف و از همه مهمتر عاشق بازماندگان با همه خطاهایشان.

جمله ام که به پایان رسید جده جسم بادکنکی اش را جمع کرد و هنگامیکه میرفت صدای خنده اش را در آشپزخانه بر جای گذاشت. با او رفتن او حس دلشوره نیز از وجودم رخت بر بست و آرامشی ژرف بجای آن نشست و هنگامیکه سر بر بالین گذاشتم به خواب آرامی فرو رفتم. صبح پیش از آنکه از بستر برخیزم پیرامون ملاقات دیشبم با جده اندیشیدم و دیگر نمیتوانستم خود را با فکر تو هم فریب دهم من با جده ملاقات و با او گفتگو کرده بودم و این دومین ملاقات ما بود و من نمیتوانستم نام خواب و رویا و توهم روی آن بگذارم اینبار هم میدانستم اقرار کردن به این ملاقات یعنی دامن زدن به افکار خرافی طایفه و بالطبع نابودی تلاشها و کوششها به خود گفتم این ملاقات هر چه نام بگیرد مهم نیست مهم آن است که جده میخواهد کمکم کند اما اگر حضور او موجب قوت افکار باطل شود آنوقت چه باید بکنم؟ بعد آنوقت یاد عسل افتادم که باورهای آنها را نمیتوانم تغییر بدهم تنها را ممکن آن خواهد بود که باورشان را در مسیر درست اندیشیدن برگردانم. بر سر میز صبحانه رو به عسل و مادر کردم و گفتم: زنگ بزنی و همه فامیل را برای شب جمعه دعوت کنید و بگوئید جلسه احضار روح داریم.

مادر وحشت زده نگاهم کرد و پرسید: معنی این حرف چیست؟

خندیدم و گفتم: شب جمعه با احضار روح جده بزرگ از او خواهیم خواست که بما بگوید که آیا هنوز نفرین وجود دارد یا اینکه دوره آن سر آمده.

مادر به تمسخر گفت: او هم آمد برای ما حرف زد؟!!

گفتم: می آید و همه ما را از این بند نجات خواهد داد. عسل لبخند معنی داری بر لب آورد و گفت: منم موافقم همه میدانند که مادرم و عمه ها چقدر پای بند اینگونه کارها هستند و یقینا دعوتمان را قبول میکنند و جلسه ای خانواده گی

برای احضار روح جده تشکیل میدهم. مادر گفت: و داستان کهنه شده گذشته دوباره تکرار شود؟ گفتم: مادر ما باور نداریم اما دیگران همچنان سخت به عقاید خود چسبیده اند ضمن آنکه راست و درست را با هم در آمیخته و گمراه شده اند حالا اگر ما بتوانیم با روح جده ارتباط برقرار کنیم خود او به خرافات پایان خواهد داد و بقول شما این داستان کهنه و تکراری برای همیشه کتابش بسته میشود و یا لاقلاً اینکه ما خود در ماذان اتهام آنها نخواهیم بود و دست از سرمان برمیدارند.

جمله آخرم مادر را مجاب کرد و پرسید: کجا میخواهید برگزار کنید؟

گفتم: سرداب و کنار قبر جده!

مادر پرسید: اگر اونیامد و بجای او روح پلیدی آمد؟ اگر جن آمد؟

گفتم: من میتوانم تشخیص بدهم مادر از تعجب دهانش باز ماند و گفت: تو میتوانی تشخیص بدهی؟ منظورت این است که تو خودت روح احضار میکنی؟

گفتم: بله خودم اینکار را میکنم چند سال است که دارم در این خصوص کتاب میخوانم و میدانم که چه باید بکنم! مادر خشمگین بلند شد و گفت: اما من نمیگذارم که تو اینکار را انجام دهی. با اینکار شهرت پدرت را لکه دار میکنی خودت هم بدنام میشوی سر پیری پسر جادوگر شده است. گفتم اما مادر اگر شخص دیگری اینکار را بکند تمام فامیل باز به گمان اینکه نقشه ای در کار است کارمان را باور نمیکنند مادر فریاد کشید اگر تو اینکار را بکنی باور نخواهد کرد!

عسل گفت: حق با زندایی است من از مادرم میخواهم استاد خود را بیاورد او را همه قبول دارند و کارش را تایید میکنند.

گفتم: بسیار خوب حالا که هر دوی شما مرا قبول ندارید از فرد دیگری استفاده میکنیم. عسل خوشحال بلند شد و گفت: من بهمه خبر میدهم آه نمیدانید از حالا تا فردا شب نمیتوانم صبر کنم و دلم میخواست همین امشب اینکار انجام میشد. گفتم: اما باید بهمه بگویی که فردا شب همه اینجا حاضر باشند و راس ساعت ۱۲ شب کار را شروع میکنیم.

با خارج شدن عسل از آشپزخانه مادر با صدایی آرام پرسید: میدانی داری چکار میکنی؟ چرا میخواهی آرامش خانه را بار دیگر بر هم بریزی و پای حق شناس آنها را دوباره به این خانه باز کنی؟!

گفتم: مادر میتوانم احساس شما را درک کنم اما من وظیفه ای در قبال این طایفه دارم که باید انجامش دهم در غیر اینصورت وجود من در این باغ بی علت است.

گفت: من میدانم پانیز تو را دگرگون کرده و بار دیگر عرق طایفه دوستی را در تو زنده کرده من میدانم او بتو چه گفته و ناراحتی اش براستی همانی بوده که برایمان تعریف کرد یا چیز دیگری به آن اضافه کرده‌ولی امیدوارم که نجات زندگی او موجب برهم ریختن و متلاشی شدن زندگی خودت و من نشود. اگر غسل مجبور به ترک این باغ شود من نمیتوانم سرپرستی پانیز را به عهده بگیرم فکر اینجایش را کرده ای؟

گفتم: بله مادر مطمئن باشید که زندگی هیچکس از هم متلاشی نمیشود و غسل ما را ترک نمیکنند. برای گریز از سوال و جواب بیشتر بلند شدم و آشپزخانه و خانه را ترک کردم و بسوی پارک روانه شدم در راه با خود اندیشیدم اگر به این مردم بگویم که با روح ملاقات داشته ام چند درصد از آنها حرفم را باور خواهند کرد و آنرا نتیجه رویا و توهم نخواهند دانست؟ با وجودیکه خود از نزدیک با روح جده ملاقات کرده و با او گفتگو کرده بودم اما هنوز حقیقت این امر بطور قطع و یقین برایم روشن نشده بود و حسی در وجودم آنرا نفی میکرد و از خود میپرسیدم آیا آنچه دیده و شنیده ام براستی راست راستکی بود؟ خود را نمیتوانم گول بزنم و مشاعرم را به بیمار بودن متهم کنم. ملاقاتی میان من و جده روی داد و شاید هم بعدها روی بدهد چون رازی مکتوم خواهد ماند.

از میان مهمانان دعوت شده تنها یک نفر از آمدن سر باز زده بود و آنهم تو بودی که به غسل گفته بودی احساس کسالت میکنی و احتمالاً سرما خورده ای و ممکن است با آمدنت بچه ها را مبتلا کنی حرفت اگر غسل را متقاعد کرد اما من باور نکردم و با خود اندیشیدم جده گفته بود که همه خواهند آمد و اگر محبوبه نیاید خود دلیل بر نفی روشن ملاقات من و جده است. بی هیچ اظهار نظری نشستم تا نفی و ثبوت آن برایم روشن شود.

از صبح آنروز در خانه حرکتهای تند و شتابزده بسیار دیده میشد فرامین دو کدبانوی خانه خشم مرا بر می انگیخت و برای آنکه از ردگی خاطر بوجود نیاورم مجبور میشدم چندین بار فاصله باغ تا سوپر مارکت راطی کنم و هر بار دستوری تازه را اجرا کنم بهنگام عصر خوشبختانه خانه سکوت خود را بدست آورد اما بجای صورت خندان میزبان آثار ترس و نگرانی دیدم و چندین بار مجبور شدم سوالات آنها را جواب بدهم و خاطرشان را برای گردهمایی شب جمع کنم.

عمه ها به اتفاق دو مرد وارد باغ شدند و عمه گلرخ و آقای نوربخش هر دو سعی داشتند به چشمانم نگاه نکنند و در مقابل مهمان غریبه بگونه ای رفتار کنند که پی به کدروت میانمان نبرد.

عمه با فشردن داریوش به سینه محبت مادر بزرگی خود را نشان داد و سیامک با بغل گرفتن پانیز نشان داد که فرزند مرا نیز چون نوه خود دوست میدارد عمه به حرکات آنها نگاه میکرد و یکبار به ایما و اشاره بمن فهماند که متوجه رفتار آنها باشم و با لبخند معنی دارش گفت: ببین اما باور نکن! عمه بهجت گفت شهرام تازه از سفر آمده و اول قصد داشت نیاید اما وقتی فهمید که جلسه احضار روح است مشتاق شد و خستگی را فراموش کرد. مرا راهی کرد تا خود بعد از حمام کردن

بیاید و بعد رو به غسل کرد و گفت: خاله جان آیا بهراد و محبوبه هم می آیند؟ کلام او به پایان که رسید زنگ خانه به صدا در آمد و اینبار بهراد به اتفاق زنعمو لیلا و پانیذ وارد شدند.

آمدنت پیش از آنکه دیگران را خوشحال کند قلب مرا به طپیدن وا داشت و بخود گفتم پس حقیقت دارد. تو را شاد و خندان دیدم که هیچ نشانی از سرما خوردگی در وجودت وجود نداشت و به سوال عمه بهجت که حالت را پرسید گفتم گمان میکردی که دچار زکام شده ای اما خوشبختانه چنین نبود و توانستی در جلسه شرکت کنی تو سعی داشتی از نگاه و یا برخورد کردن با من بپرهیزی همان که که من نیز درصددش بودم چون نیز نیک میدانستم غسل پیش از دیگران اعمال را کنترل میکند. هم از تو دوری کردم و هم پانیذ را از جمع مصاحبین خود حذف کردم و به مصاحبت بهراد و آقای کاشفی و عطایی که برای رهبری جلسه آمده بودند قناعت کردم.

وقتی جمع همگی حاضر شدند آقای کاشفی رهبری خود را عیان کرد و پرسید د رکجا میخواهید جلسه را تشکیل بدهید؟ من بلند شدم و گفتم: لطفا همه بلند شوید میرویم به حوضخانه پیش از آنکه فرصت بدست آنها بدهم تا زبان به اعتراض باز کنند خود وارد اتاق شدم و در کمدر را گشودم و رفتم داخل دیگران نیز بناچار بدنبال ما به حرکت در آمدند. اما مادرت ترجیح داد در جلسه شرکت نکند و مراقبت از بچه ها را عهده دار شود. لیکن وقتی بچه ها زودتر از آن که مهار شوند خود را از لابلای مهمانها به سرداب رساندند بناچار او هم بلند شد و روانه گردید. مادرم آخرین فردی بود که به اتفاق شهرام پای به حوضخانه گذاشت و لحظه ای ایستاد و جمع را از نظر گذرانید. آقای کاشفی جمع را به گرد نشستن فرمان داد و دستیار آقای عطایی را مدیوم نامید و او را در مقابل خود نشانید و دیگران در حلقه ای بگرد او نشستند.

عمه ها خوب میدانستند که شروع کار چگونه خواهد بود اما برای من و غسل و مادر کارهای آن دو تازگی داشت. من ضمن آنکه به کار آقای کاشفی نگاه میکردم به ساعت هم توجه داشتم که چه زمان عقربه روی ۱۲ قرار میگیرد و به کاری که جده میخواست انجام دهد بیشتر رغبت داشتم تا آماده سازی جمع برای احضار. به سوال آقای کاشفی که پرسید آیا روح شخص بخصوصی را میخواهید احضار کنید من بی اختیار گفتم: بله جده مان جیران فرزند امامقلی.

آقای کاشفی شروع به خواندن اورادی کرد که زیر لب زمزمه میکرد و ما چیزی نمیفهمیدیم او مشغول خواندن بود که عقربه ساعت روی ۱۲ ایستاد و چراغ خوابی که آقای کاشفی برای برقراری ارتباط با روح روشن گذاشته بود به یکباره خاموش شد و سپس روشن شد متوجه شدم که آقای کاشفی تکان خورد و به چهره همکارش نگریست اما بدون هیچ عکس العملی زبان باز کرد و مقدم روح را خوش آمد گفت. در همان زمان آقای عطایی تکان سختی خورد و آقای عطایی کاشفی رو به همکارش نمود و گفت: جیران خانم آیا جایتان راحت است؟

صدایی از دهان عطایی شنیده شد صدای بم زنانه ای بود که من آن را شناختم.

جده گفت: بله راحت هستم.

آقای کاشفی پرسید: آیا افراد این جلسه را میشناسید؟ صدای جده آمد که بله همه را میشناسم. سر آقای عطایی بسوی من چرخید و صدا آمد که این کامیاب است تنها انسان دلسوز و عاشق فامیل اینهم بهراد است که دارد بار سنگین خطای پدرش را حمل میکند. این لیلست زنی که بدون آنکه بداند سالها در زیر یک سقف با مردی دست آلود زندگی کرد. اینهم بهجت است که از مرگ آنچنان میترسد که برای به تاخیر انداختن آن نیمی از ثروت خود را صرف رمال و فالگیر کرده است و اینهم گلرخ است که با مکر و فریب قصد اغفال دیگران را داشت.

آقای عطایی ساکت شد و آقای کاشفی پرسید: شما حاضرید به سوالات این جمع پاسخ دهید؟

آقای عطایی بسوی من نگاه کرد و من از حالت چشمانش ترسیدم و بدنم شروع به لرزش خفیفی کرد صدا آمد که من برای همین موضوع آمده ام. آقای کاشفی رو بمن کرد و گفت شما سوال کنید فقط یک سوال تا دیگران هم بتوانند سوال خود را مطرح کنند. من پرسیدم: جده تو بگو آیا من به این فامیل خیانت کرده و گنجی بدور از چشم آنها پنهان کرده ام؟

صدا گفت: گنجی وجود ندارد آنچه یافته شد جهیزیه من بود.

نگاه دیگران بهم دوخته شد و بهراد پرسید که: جده آیا حقیقت دارد که شما ما را نفرین ابدی کرده اید؟

صدا گفت: نفرین من بر کسانی است که پیرامون خرافات میگردند و با مکر و فریب قصد اغفال دارند.

بهراد بار دیگر پرسید: بمن بگوید برای درمان این عذاب چه کنم؟

جده گفت: همسرت را دوست بدار و برای فرزندت پدر خوبی باش من با تو کار ندارم.

همه آشکارا جاری شدن اشک را از چشم بهراد دیدند. مادرت با صدای به بغض نشسته پرسید: من چی؟ آیا من شامل نفرین هستم؟

جده گفت: تو الماسی نیستی پس از نفرین بدوری.

عمه بهجت سر بر زیر انداخته بود و سکوت اختیار کرده بود آقای کاشفی رو به او کرد و پرسید: شما سوالی ندارید؟ عمه بهجت گفت: جده مرا نفرین کرده دیگر چه سوالی دارم که بیرسم.

صدای جده آمد که گفت: برای به تعویق انداختن مرگ صدقه بپرداز و از آن چه داری برای خشنودی خلق خدا انفاق کن من بتو آزار نمیرسانم!

در آنی چشم عمه از شادی درخشید و او هم اشکش جاری شد. در کنار او شهرام نشسته بود که آرام پرسید: جده من چه کرده ام که اسیر نفرین شده ام؟ صدا آمد که با نادیده گرفتن اصول اخلاقی موجب شدی که همسرت پای از جاده عفاف بیرون بگذارد و خودت نیز در مسیر نادرست افتاده ای. تا دیر نشده بازگرد و راه توبه را درپیش بگیر من کمکت میکنم.

در کنار شهرام محبوه نشسته بود او پرسید: من برای خود سوالی ندارم میخواهم بدانم آیا کپارش آنجا آسوده است؟

جده گفت: آسوده است اگر تو بگذاری راحت باشد. تو با در آمیختن به رویا و چشم فرو بستن بروی حقیقت هم خود را آزار میدهی و هم باعث آزار روح او میشوی. نابود کردن زندگی ات را خودت باعث شدی و آن را به پایبند عهد و پیمان نسبت دادی در حالیکه میدانی چنین عهد و پیمانی وجود نداشته است آنچه دلخواه توست به کپارش نسبت نده که موجب برانگیختگی خشم ما میشود.

نوبت به مادر رسید و او پرسید: بمن بگو آیا همسرم من و نوه تو جایگاهش راحت است؟

جده گفت آنچه در آمرزش روحش انفاق کرده اید موجب آرامش او گشته است. نوبت به سیامک رسید که او نیز سر به زیر انداخته و سکوت کرده بود.

آقای کاشفی پرسید آیا شما سوالی ندارید؟ صدا آمد: سیامک وجدان معذب دارد و این عذاب را من برایش در نظر نگرفته ام او آن چه کاشته دارد درو میکند.

عمه زیبا گفت: من نمیدانم چه باید بپرسم جده نصیحتم کن! صدا آمد به آنچه تصمیم گرفته ای عمل کن که سعادت و نیکبختی تو در آن است. عمه گلرخ گفت: اینطور که معلوم است من تنها فردی هستم که نفرین شده ام؟ صدا آمد که با عبادت خالصانه از خداوند طلب بخشش کن و به راه راست برگرد و با همه صادق باش. من همه شما را بخشیدم و این تا زمانی است که به آنچه گفتم عمل کنید. سرآقای عطایی بار دیگر بسوی من برگشت و صدای جده آمد که گفت کامیاب من کشتی را از برخورد کردن به صخره نجات دادم اینک دیگر وظیفه توست که آن را هدایت کنی. همه به چهره من نگریستند اما پیش از آنکه حرف بزنم سیامک به سخن آمد و گفت: ما از کجا بدانیم که خود جده هستید و اینکار یک بازی برای اغفال ما نیست؟

جده با صدای بلند خندید و گفت: آدم پلید فکرهای پلید هم میکند.

سیامک با آوایی از سر خشم گفت: اگر براستی جده هستی و اینکار یک نقشه نیست بمن ثابت کن و بگو چه شیئی در مشتم دارم؟

صدا آمد در مشتمت کلیدی است که به قصد پس دادن کامیاب آورده بودی و بعد پشیمان شدی.

سیامک بدون آنکه مشتم خود را باز کند بار دیگر پرسید آیا میتوانی جای دفينه ای که در همین باغ دفن شده بما نشان بدهی؟

اینبار آوای جده خشمگین شد و گفت: در این باغ گنجی دفن نیست یکبار دیگر به این سوال جواب دادم.

صدای عسل آمد که گفت: جده برای اینکه خیال همه اسوده شود آیا میتوانی حضور خود را ملموس تر بما نشان بدهی؟ بدن عطایی تکان سختی خورد و لحظه ای بعد همه به چشم دیدیم که دفتر خاطرات من از روی کتابها بلند شد و آرام آرام بسوی جمع آمد و دفتر مقابل روی من گذاشته شد.

آقای کاشفی به سخن آمد و گفت: من از طرف همه از اینکه در این جمع حاضر شدید و به سوالات ما پاسخ دادید تشکر میکنم. بار دیگر همه شاید بلند شدن دفتر خاطرات شدیم که بجای اولیه خود برگشت و اینبار بدون کمک از آقای عطایی جده به سخن آمد و گفت تا وارد راه راست نشوی شیطان آزادت نمیگذارد!

آقای کاشفی با بلند کردن دست همه را به سکوت دعوت کرد و دقایقی بعد آقای عطایی گویی از خواب بیدار شده باشد بهمه ما نگاه کرد و پرسید میشود بمن لیوانی اب بدهید؟ آقای کاشفی بمن نگریست و بجای من مادر لیوانی اب از جوی قنات پر کرد و بدست آقای عطایی داد. عسل معترض رو به پدرش کرد و گفت: شما با سوالات خود جده را به خشم آوردید آیا هنوز هم ناباورید؟

بجای او زنعمو گفت: من دیگر کوچکترین شکی ندارم و به هر چه جده گفت اعتقاد دارم. او همه ما را به نام اسم برد و هر چه از ما میدانست بیان کرد

بهراد گفت: بله او روح جده بود که ظاهر شد!

آقای کاشفی گفت: او پیش از آنکه ما مراسم را آغاز کنیم در همین جا حضور داشت و من وجودش را حس کرده بودم. امیدوارم به نصایح او عمل کنید و در رفتار و منش خود تجدید نظر کنید و حتی اگر هنوز نا اعتقادید به گفته هایش که همه از سر خیر خواهی بود گوش کنید و سعی کنید که براستی در راه ثواب و عمل خیر قدم بردارید. من کارم به پایان

رسید و اگر اجازه بدهید رفع زحمت میکنم ضمن آنکه برای ختم جلسه همگی فاتحه ای برای شادی و امرزش روح اموات قرائت کنیم.

همه به خواندن فاتحه پرداختند و پس از آن آقای کاشفی زیر بازوی آقای عطایی را گرفت و او را از جای بلند کرد و بهمراه منکه راه را نشان بدهم از سرداب خارج شدیم و دیگران هم بدنبالمان حرکت کردند. در بالا وقتی بار دیگر همه بدور یکدیگر نشستند در سیمای آنها به دقت نگاه کردم بگمانم رسید که همه سالی جوان شده اند صورتهای شاد و لبها خندان بود.

عمه بهجت مرا کنار کشید و گفت: کامیاب میشود خواهش کنم که بروی و با محبوبه حرف بزنی! داغ کپارش بحد کافی جرگم را سوزانده دیگر نمیتوانم ببینم که زندگی محبوبه به خاطر هیچ نابود میشود. خودت شنیدی که جده چه گفت پس کمکش کن تا او هم از زندگی اش لذت ببرد.

گفتم: عمه من بقدر کافی برای او وقت صرف کرده ام و حتی با زندگی ام بازی کردم اما او به چیز پشت پا زده و بقول خودش از بند خود را خلاص کرده. او برای بدست آوردن آزادی اش کودکش را هم قربانی کرد. من دیگر بیش از نمیتوانم کمکش کنم. به قول جده او باید دست از افکار رویایی بردارد و به حقیقت زندگی بچسبد.

عمه گفت: من این را میدانم خوب است که همین حرف را تو برای او یکبار دیگر تکرار کنی میدانی که نفوذ کلام تو در دیگران چقدر موثر است یکبار بخاطر من اینکار را بکن!

گفتم: عمه من به او گفتنیها را گفته ام حتی خواهش و التماس کرده ام. بعد از روشن شدن ماجرای قتل پدرم هرگز بروی او نیاورده ام و گناه پدرش را به پای ننوشتم اما وقتی ماجرای پدرش رخ داد و من بیگناه به زندان افتادم حتی صبر نکرد تا آزاد شوم و پانیز را گذاشت و رفت و بلافاصله تقاضای طلاق کرد. شما ببینید او حتی به قدر سر سوزنی به این زندگی علاقه نداشت تا برای حفظ و دوامش فداکاری کند. عمه دوست دارم دستور شما را اجرا کنم اما متاسفانه نمیتوانم. عمه بهجت آه کشید و گفت: قصد نداشتم ناراحت کنم فقط فکر کردم بعنوان کسی که همیشه حرفهایت کاربرد داشته بتوانی او را قانع کنی که دست از گوشه نشینی بردارد.

در همان زمان چشمم بر تو افتاد که کنار مادرت نشسته بودی و به حالتی عصبی میوه را از یک دست به دست دیگر میدادی و بظاهر گوش به حرفهای دیگران داشتی. محبوبه یکبار و شاید هم بیشتر بتو گفته بودم اشتباه من در لحظه ای صورت گرفت اما یک عمر پشیمانی برایم بجای گذاشت ولی اگر تو خطایم را ببخشی آنوقت بمن توان میدهی تا خورشید را مهمان خانه ات کنم. هیئات که ترجیح دادی با شب در آمیزی و روشنی روز و گرمای خورشید را ندیده

بگیری. فریاد بی صدایت را میشنوم اما اینبار غرورم را نخواهم شکست و به سویت قدم برنخواهم داشت. اما اگر تو بسویم ایی و درخواست کمک کنی لحظه ای تامل نخواهم کرد و آنچه بتوانم برایت انجام خواهم داد.

عسل سینی چای را بدستم داد تا به مهمانها تعارف کنم نمیدانم چرا به عمد تو در جایگاه آخر گذاشتم شاید بدنبال فرصتی کوتاه بودم اما برای انجان چه کاری نمیدانم وقت نوبت بتو رسید تو با نگاهی کوتاه اما دریایی غم و اندوه سر تکان دادی و از گرفتن و نوشیدن سر باز زدی داشتیم از تو میگذشتم که تغییر رای دادی و گفتم میخوام. بار دیگر سینی را مقابلت گرفتم و تو تند و پر شتاب گفتم من باید با تو حرف بزنم.

گفتم: هر وقت که بخواهی.

گفتم: فردا ساعت ۱۰ صبح در پارک نزدیک خانه.

گفتم: باشد می اییم.

با رفتن مهمانها هنگامیکه من و عسل مشغول تمیز کردن ظروف بودیم به عسل گفتم: محبوبه میخواهد فردا مرا در پارک ملاقات کند.

رنگ چهره اش تغییر کرد و پرسید: تو به او چه جوابی دادی؟

گفتم: قبول کردم البته بیشتر بخاطر عمه بهجت بود که پذیرفتم عمه بهجت خواست بعنوان کسی که مراقبت از فامیل را به عهده دارم با محبوبه صحبت کنم و وادارش کنم که برای آینده خود فکر کند و گوشه نشینی را رها کند نظر تو چیست؟

عسل شتاب آلود شد و گفت: حالا نظر مرا میپرسی؟

گفتم: اگر مخالف هستی میتوانم با او تماس بگیرم و ملاقات را بر هم بزنم.

به تمسخر خندید و گفت: نه لازم نیست اینکار را بکنی من زمانیکه همسرت شدم این حقیقت را پذیرفتم که ملاقات شما دو نفر اجتناب ناپذیر است ما همه با هم فامیل هستیم و بهر حال بگونه ای با هم روبرو میشویم بد نیست که دوام زندگی را محک بزنم!

گفتم: بمن شک داری؟

گفت: عیب من اینست که اول اطمینان میکنم و بعد به شک دچار میشوم.

دستش را گرفتم و گفتم: هرگز نسبت به علاقه ام به خودت شک نکن. من محبوبه را دوست داشتم اما او طالب ادامه راه با من نبود و شاهد بودی که چگونه پا از زندگیم بیرون کشید و من و پانیذ را تنها گذاشت عمل او باعث شد که محبت را به کینه تبدیل کنم اما بعد به این نتیجه رسیدم که کینه چاره کار نیست و تو با مهربانی ات بمن آموختی که از خطای او بگذرم و منمم کردم حالا هم اگر کوچکترین تردیدی نسبت بمن داری بگو تا بتو نشان بدهم که شکت بیهوده است.

همیشه فکر میکردم زنانی که پایه زندگی خود را بر روی ویرانه زندگی دیگران بنا کنند انسانهایی خودخواه و بیوجدانند اما خودم درست همین کار را کردم و ...

گفتم: چرا فراموش میکنی که خود او کاشانه اش را خراب کرد و به امید رهایی از این باغ گریخت. تو انقدر که به او توجه داری از من غافل!

برویم خندید و گفت: از تو غافل نیستم فقط نگران آینده زندگیمان شدم.

بلند شدم و او را بدنبال خود کشیدم و گفتم: زمان باید بگذرد تا تو اطمینان حاصل کنی.

فصل پانزدهم

در نیمه های شب از تکان شدید دستم دیده باز کردم و غسل را هیجان زده دیدم که پشت سر هم تکرار میکرد: جده نرفته اینجاست کامیاب خودم او را دیدم.

خواب آلود نشستم و پرسیدم: تو چه دیدی؟

گفت: من زن سفید پوشی را دیدم که آرام از باغ رفت به ساختمان قدیمی.

گفتم: اما عزیزم ما که از روی تخت نمیتوانیم باغ و ساختمان را ببینیم. حتما خواب دیده ای!

سخنم باعث شد تا غسل به موقعیت خود بیشتر فکر کند و بگوید بله حق با توست حتما خواب دیده ام. گفتم از هیچ چیز نگران نباش مگر نشنیدی که جده گفت قصد آزار و اذیت هیچکدام از ما را ندارد. باور کن او بهمه ما علاقه مند است.

غسل پرسید: کاری که کاشفی کرد حقیقی بود یا تو از او خواستی که نقش بازی کند؟

خندیدم و همانطور که چشم بر هم می‌گذاشتم تا مجدد بخواب بروم با شیطنت گفتم: خودت چه فکر میکنی؟ او هم سعی کرد آرامش خود را بدست بیاورد و در همان حال که او نیز سعی داشت بخوابد زیر لب زمزمه کرد: من میگویم کارش نقص نداشت.

صبح پیش از آنکه برای ملاقات با تو از خانه خارج شوم عسل احساس کسالت میکرد و بگمانم رسید میخواهد بنوعی نامشخص مرا از این ملاقات منع کند. وقتی به او گفتم که تو در پارک منتظر هستی چهره درهم کشید و گفت چرا به باغ نیامد و پارک را انتخاب کرد؟ دیگر که مسئله ای وجود ندارد؟ گفتم شاید این باغ و خانه اعصابش را تهییج میکند و نمیخواهد خاطراتش زنده شود باید به او حق بدهی.

قبول کرد و گفت: پس زودتر بخانه برگرد شاید حالم بدتر شود.

گفتم: سعی میکنم زودتر برگردم.

از باغ که خارج شدم با خود گفتم نمیبایست او را می‌گذاشتم و بخاطر دیدن تو راهی میشدم. اعتراف میکنم که برای این ملاقات دیگر شور و اشتیاقی که در آن احساس محبت وجود داشته باشد نبود و تنها به صرف مسئولیت و انجام وظیفه حرکت کردم. به پارک که رسیدم به یکباره حس کردم دارم به ملاقات با پانیذ میروم و نقش چهره او پیش چشمم جان گرفت. بی اراده بسوی آخر پارک به حرکت در آمدم و از شنیدن صدای تو قدم سست کردم و با تو روبرو شدم. تو پرسیدی کجا میرفتی؟ گفتم فکر میکردم که در آخر پارک با تو قرار ملاقات دارم!

خندیدی و گفتی: مرا با پانیذ اشتباه گرفتی!

گفتم: تو از کجا میدانی که من پانیذ را در آخر پارک میدیدم؟

شانه بالا انداختی و گفتی: در دفترت به آن اشاره کرده بودی فراموش کردی که من دفتر خاطرات را خونده بودم؟

آه کشیدم و گفتم: بله حق با توست.

روی اولین نیمکت خالی که گیر آوردیم نشستیم و من پرسیدم چکاری میتوانم برای انجام دهم؟ تو به نقطه ای دور چشم دوختی و گفتی حق با جده بود! هر چه در مورد من گفت حقیقت داست. من و کیارش هرگز برای هم قسم یاد نکرده بودیم و این فکر پرورده ذهن من بود! همیشه با خود فکر میکردم که اگر من بجای او مرده بودم کیارش هم همینکار را میکرد و هرگز تن به ازدواج با زن دیگری نمیداد. من هم زندگی تو را نابود کردم و هم سعادتت را که میتوانستم داشته باشم از دست دادم.

گفتم: روزی خود تو بمن گفتی ما نقش بازی میکنیم و ادای زوجهای خوشبخت را در می آوریم تا روزی که دخترمان بزرگ شود. اما پیش از آنکه من بخواهم تن به ازدواج بدهم تو تقاضای طلاق کردی و حتی حاضر به نگهداری فرزندمان نشدی و حضانت او را به مادرم سپردی. گفتی: من چاره ای نداشتم تو به جرم قتل پدرم دستگیر شده بودی و همه ترا مقصر میدانستند. من چطور میتوانستم به صورت مادر و دیگران نگاه کنم و بگویم درم با قاتل پدرم زیر یک سقف زندگی میکنم؟ گفتم: تو مبیایست صبر میکردی تا نتیجه تحقیقات معلوم شود و دادگاه حکم صادر کند ولی به هر طریق کشته شدن پدرت بهانه ای بود برای آنکه بتوانی از من و زندگیم فرار کنی! حالا دیگر تکرار گذشته یادآوری خاطرات تلخ گذشته سودی ندارد و راه ما از یکدیگر جدا شده.

تو گفتی: بله ظاهرا چنین است اما من دیگر محبوه گذشته نیستم. نه آنکه حرفهای جده باعث شد تغییر عقیده ام شد. انه از روزی که پانیز باردار شده و من هر روز شاهد رشد جنین او هستم بیاد گذشته و زندگی خودم افتادم و خلا عظیمی را حس میکنم دلم میخواهد که پانیز با من باشد و خودم از او مراقبت کنم من تصمیم گرفته ام از خانه پدری خارج شوم و بروم جایی کرایه کنم و بعد با پانیز زندگی جدیدی را شروع کنم.

گفتم: پانیز دیگر نباید آسیب ببیند او بیشتر از هر کودکی ضربه خورده تا آمد یاد بگیرد که بتو مادر بگوید پانیز را شناخت و تا آمد به او عادت کند مادر جایش را گرفت و بعد هم غسل شد مادرش. او دارد به غسل عادت میکند و بگمانم پذیرفته که غسل را مادر خود بداند. او داریوش را بسیار دوست دارد و هر دو دارند در کمال مهر و محبت با هم بزرگ میشوند. تو برای رفع تنهایی خود تصمیم به گرفتن پانیز کرده ای در صورتیکه با بودن با تو تنها خواهد بود و زجر خواهد کشید.

تو پرسیدی: اگر من و بیایم در ساختمان قدیمی زندگی کنم مسئله حل خواهد شد پانیز هم با من خواهد بود هم از تو و غسل و داریوش جدا نمیشود.

گفتم: این غیر ممکن است چون آنوقت غسل زجر خواهد کشید و وجود ترا نمیتواند تحمل کند.

تو با قاطعیت گفتی: این قرار داد فامیلی است و کسی نمیتواند این حق را از من بگیرد. من اگر بخواهم آنجا زندگی کنم هیچ کس نمیتواند مانع شود.

گفتم: بله همینطور است.

در کمال خونسردی گفتم: عسل باید بداند من عشقی بتو ندارم و تنها میخواهم با دخترم زندگی کنم آنهم در ملک موروثی و مطابق وصیت اجداد من. اگر تو نمیتوانی در این خصوص با او صحبت کنی من خودم این موضوع را مطرح کنم! من بخود حق میدهم که بخوادم از حق قانونی ام استفاده کنم و ...

گفتم: و صلاح دیگران را نادیده بگیری؟!

گفتم: مجبورم مگر آنکه رضایت بدهی من و پانیز در خانه دیگری سکنا بگیریم و با هم زندگی کنیم.

وجودم مالمال از خشم شد و از روی نیمکت بلند شدم و گفتم: تو هنوز همان محبوه گذشته هستی و قصد انتقام گیری داری من حرفهایت را فراموش نکردم و میدانم چه خوابی برایمان دیده ای.

پشت به او کردم و عازم حرکت شدم که بلند شد و روبرویم ایستاد و با لحن التماس آمیزی گفت: کامیاب بخدا قسم من قصد ندارم زندگی تو را نابود کنم. به من نگاه کن آیا در من خبث و کینه میبینی؟ به روح پدرت به روح جده به روح تمام مقدسین من قصد بدی ندارم و تنها به حمایت تو نیاز دارم.

شاید خودت نفهمیدی که با بکار بردن اسم حمایت چه سنگینی باری را بر دوشم گذاشتی و چگونه تلاطم خشم را در وجودم فرو نشانیدی. نگاهت کردم عمیق و موشکاف و در آن دو چشم چیزی جز التماس و التجاء نیافتم پس بار دیگر نشستم و گفتم: من تعهد دارم که حمایت کنم و اینکار را میکنم اما تو باید بدانی با دیگر اقوام هیچ تفاوتی نداری و امتیاز بیشتری نخواهی داشت. همانطور که گفتم تو میتوانی در آن ساختمان ساکن شوی و بالطبع میتوانی هر روز پانیز را ببینی و چون مادرم هم در همان ساختمان است از مصاحبت هم میتوانی برخوردار شوی. اما از هم اکنون بگویم اگر احساس کنم بنوعی در زندگی ما مداخله کرده و باعث رنجش عسل شوی من از حق حفظ حقوق دیگران استفاده میکنم و ترا از خانه میرانم. دوست دارم که سخنم را جدی بگیری و پیش از نقل مکان خوب به آن فکر کنی. امنیت تو در آن خانه فقط و فقط به عهده خود توست و نه من و مادر و عسل. تو هیچ توقعی و انتظاری نمیتوانی از ما داشته باشی. در مورد پانیز هم همینطور است تربیت او را من و عسل عهده داریم و او آنگونه که دوست داشته باشد دخترش را تربیت خواهد کرد. من هیچگونه گله و شکایتی را نمیپذیرم و پیش از آنکه سخنی بشنوم حق را به عسل خواهم داد. اگر از من میپرسی میگویم بهتر است آن خانه را برای ساکن شدن انتخاب نکنی و بگذاری زندگی همینطور که تا کنون گذشته بگذرد!

بدون لحظه ای فکر و اندیشه گفتم: باشه قبول دارم من بتو قول میدهم و سوگند میخورم که به هیچ وجه در زندگی ات مداخله نکنم و باعث تنش نشوم. من هیچگونه انتظاری از تو و عسل و حتی مادرت ندارم. همینکه فقط با شما باشم و در نزدیک شما زندگی کنم برایم کافی است.

از پارک که بیرون آمدم بی اختیار و با گامهایی تند و پر شتاب بسوی باغ روانه شدم. گویی وحشت از آینده بصورت آدمی در آمده و مرا تعقیب میکرد و منم برای فرار از او بدنبال سرپناه امنی بودم. وقتی در باغ را گشودم دقایقی پشت به در بسته داده تا نفسم عادی شود. از اینکه خود را در خانه میدیدم نفس آسوده ای کشیدم و بجانب ساختمان قدیمی نگاه کردم و از خود پرسیدم آیا کار درستی انجام داده ام؟ حضور تو در این باغ ریسک بزرگ و خطرناک بود و به خوبی میدانستم با آمدن و پای گذاشتن به این خانه و باغ راحتی و آرامش را همچون مرغی پرواز کرده و خواهد رفت. اما جز پذیرش تو چاره ای دیگر نبود و من میبایست اجرا کننده وصیتی باشم که سالهای متمادی اجرا شده بود. وقتی عسل روی پله ها ظاهر شد و مرا بر جای ایستاده دید گویی به او الهام شده باشد که با خبر خوشی نیامده ام از پله ها بزیر آمد و بسویم حرکت کرد. خواستم خود را بازایبم و چهره ای بی تفاوت بگیرم اما او هوشمند تر از آن بود که فریب قیافه ظاهرم را بخورد و با یک نگاه همه چیز را فهمید و پرسید: خطر در کمین است؟

سر فرود آوردم و گفتم: نزدیکتر از آنچه که فکر میکنی.

پرسید: خیال دارد چکار کند؟

گفتم: دارد از متن وصیت نامه استفاده میکند و خیال دارد برگردد بهمین خانه!

صدای وای عسل بار دیگر موج نگرانی را بدلم راه داد و زیر لب گفتم: نتوانستم متقاعدش کنم که حضورش در این باغ و خانه به صلاح هیچکدام از ما نیست. او قسم خورده که فقط میخواهد با پانیذ باشد و هر روز او را ببیند باور کن آنقدر تند و خشمگین با او برخورد کردم که خودم قلبا از رفتارم شرمنده ام اما او مثل اینکه پیش بینی همه چیز را کرده بود خونسرد و متکی بخود فقط گوش کرد و در آخر گفت که قصد ندارد نظام زندگی ما را از هم بپاشد و هیچگونه دخالتی در امور ما نخواهد کرد حتی از هیچکدام ما توقع و چشمداشت محبت و لطف نیست. آه عسل فکر میکنم که زمین زیر پایم شروع به لرزیدن کرده تعادل بر هم میخورد باید با مادر بنشینیم و فکری اساسی بکنیم!

عسل زیر بازویم را گرفت و با هم بطرف ساختمان حرکت کردیم. هر دو با افکار مغشوش خود مشغول شدیم و تا زمانیکه مادر ما را بخودمان نیاورد به اطراف خود توجه نداشتیم. برای آن دو صحبتهایی که میانمان رد و بدل شده بود بی کم و کاست تعریف کردم و به انتظار عکس العمل آنها نشستیم. مادر بدون لحظه ای درنگ گفت: این کارش نقشه است و میخواهد زندگی شما را بر هم بریزد. من میگویم با بهراد صحبت کن شاید او بتواند محبوبه را از آمدن به اینجا منصرف کند!

عسل سر تکان داد و گفت: او تصمیم خود را گرفته و عملی خواهد کرد ما باید چاره ای برای خود پیدا کنیم تا او نتواند نقشه اش را عملی کند. خوب است که در میان این دو ساختمان دیوار بکشیم و از هم مجزایش کنیم!

گفتم: برای اینکار میبایست درختان را قطع کنیم که به باغ آسیب میرسد و در نتیجه من قادر نخواهم بود هر دو باغ را کنترل کنم و اختیار امور از دستم خارج میشود.

مادر گفت: حق با کامیاب است و باید بگویم منم دوست ندارم با او تنها زندگی کنم. در گذشته محبوبه را مونس و همدم خود میدانستم اما حالا که میدانم دارد با نقشه پا به این خانه میگذارد دیگر اطمینان خاطر ندارم و از همین نسبت به او کیج خیال شده ام و ترس بجانم افتاده. چرا نمیروید با زیبا زندگی کند؟

گفتم: او میخواهد برگردد تا بقول خودش جبران مافات کند و برای پانیز زحمت بکشد و مادری کند.

مادر گفت: من برای جان پانیز هم ناراحتم و میترسم برای این بچه ها هم نقشه ای در سر داشته باشد.

عسل حرف مادر را رد کرد و گفت: آنقدرها هم او بی عاطفه نیست و هیچ مادری بد فرزندش را نمیخواهد.

مادر ناباور آه کشید و سکوت کرد و هر دو چشم بمن دوختند تا آخرین راهکار را من بازگو کنم. گفتم: حالا که آمدن او محرز است و نمیتوانیم مانع او شویم بقول عسل باید خودمان فکر کار خود را بکنیم و تا آنجا که میتوانیم باید از برخورد با او پرهیز کنیم. شاید وقتی ببیند در این خانه مصاحبی ندارد خسته و کسل شده و ما را ترک کند. شما هم مادر غذایتان را با میخورید و فقط برای استراحت کردن به آن ساختمان میروید. شبها هم در اتاق را از داخل میبندید و تا خود صبح آن را باز نمیکنید. چند روز به این طریق رفتار کنید و خوب او را زیر نظر بگیرید شاید متوجه شوید که به چه قصد و نیتی آمده لطفا دلسوزی مادرانه را کنار بگذارید تا بفهمد که دیگر چون گذشته در قلب شما جایگاهی ندارد. از اخبار این ساختمان هم به او هیچ نمیگویید نباید بداند که در اینجا چه میگذرد. عسل هم مراقبت خود را بیشتر میکند و پانیز را تنها به آن ساختمان روانه نمیکند وقتی مادر آنجاست هر دو بچه حق دارند آنجا باشند آنهم زمان کوتاه و بعد هر سه باهم برمیگردند. او هر قدر هم زرنگ باشد وقتی ببیند با آدمهایی زرنگتر از خود روبروست مجبور میشود کنار بنشیند و آزادمان بگذارد.

عسل با لحنی اندوهگین گفت: حس میکنم که زندانی شده ایم و زندانبانی دارد برای ما میرسد. احساس خفگی میکنم اما از سویی دلم میسوزد که کدبانوی این خانه حالا دارد عنوان غاصب پیدامیکند.

بی اراده فریاد کشیدم: لطفا بس کن عسل! من قدر کافی زندگی ام را بیای او باخته ام و تکرارش جز اینکه زجرم بدهد ثمر دیگری ندارد. اگر او روزی بزرگترین عشق من بود اما امروز بزرگترین دشمن من است و میبایست با هر حربه ای که ممکن باشد در مقابلش ایستادگی کنم.

مادر گفت: چند ماه که بگذرد خودش جبهه را خالی میکند و فرار با بر قرار ترجیح میدهد. خب دیگر در این مورد حرف نزنیم و صبر کنیم ببینیم تقدیر چه میکند!

رای و عقیده دیگران در مورد بازگشت تو به باغ متغیر بود و نظرهای موافق و مخالف دیگران در جلسه که بهمین منظور برگزار گردید عنوان شد. تو خونسرد و آرام نشسته بودی و بظاهر گوش به حرفهای دیگران داشتی وقتی عمه زیبا با آب و تاب سخنرانی میکرد و اشکالات و موانع را از سر دلسوزی برای همه بیان میکرد تو لبخند کمرنگی بر لب آوردی و هنگامیکه عمه برای پایان دادن سخن خود گفت من صلاح نمیبینم که محبوبه به باغ برگردد تو ابرو در هم کشیدی و نشان دادی که از رای او خشنود نیستی. مادرت با او هم عقیده بود اما عمه گلرخ وقتی به دفاع از تو پرداخت و آمدن به باغ را حق تو دانست عسل از تعجب صدایی شبیه به جیغ کشید و با چشمانی فراخ شده مرا نگریست. دستش را گرفتم و آرام در گوشش زمزمه کردم خونسرد باش. بهراد سر بزیر انداخته بود و اجازه داد که عمه بهجت صحبت کند.

عمه با نگاهی بمن و تو گفت: همه قبول داریم که برگشتن محبوبه به باغ اگر در شرایط عادی بود و در گذشته ای نه چندان دور حکم خانم خانه را نداشت با اشکال روبرو نبود. همانطور که از این حق عسل هم استفاده کرد. اما بازگشت مجدد او خواه ناخواه که اجتناب ناپذیر است. متاسفانه در وصیت نامه های اجدادمان به این نکته اشاره نشده که زن مطلقه آیا میتواند به عنوان پناهنده به خانه همسر خود برگردد یا نه! اما آنچه مربوط بما و نظر ماست من عقیده دارم که بهتر است محبوبه از این حق چشم پوشد و در جای دیگری خانه بگیرد!

سیامک سر تکان داد و گفت: من مخالفم محبوبه زن جوانی است و زندگی یک زن جوانی است و زندگی یک زن جوان در آپارتمانی تنها درست نیست. ضمن آنکه همه میدانیم نیت او تنها و تنها برای بودن در کنار دخترش پانیز است. ما حق نداریم او را از حقی که دارد محروم کنیم که با اینکار ضربه ای عاطفی به پانیز هم وارد کنیم.

خشمگین شدم و گفتم: لطفا پای دخترم را به میان نیاورید. او عسل را دارد و از این لحاظ کمبودی ندارد.

شهرام بمن نگاه کرد و گفت: قبول کن که محبوبه خانم برگردد چه محبوبه خانم است که میباید خود را با شما وفق دهد.

تو سکوت را شکستی و گفتم: من هیچ انتظار و چشمداشتی ندارم و بهمه شما میگویم که هیچ مشکلی بوجود نمی آورم.

مادرم پرسید: و اگر بوجد آمد؟

تو به او نگریستی و گفتی: آنوقت بی هیچ ادعایی خانه را ترک میکنم و از آنجا بیرون می آیم.

بهراد به صورتت نگاه کرد و گفت: کاری که آنزمان میخواهی انجام دهی حالا انجام بده و دیگران را به دردسر نینداز.

تو با صدایی به بغض نشسته گفتی: زمان آن نرسیده که به بی عرضگی و بی کفایتی خود در نگهداری از دخترم اقرار کنم!

آه خدا مرا ببخشد که اسان فرو ریختم و تنهای آوای بغض آلودت همان صدای لرزه ای بود که از ان میهراسیدم. بنای پوشالی خشم و غرور تنفر و انزجار به آنی فرو ریخت و وجودم را لرزاند و در همان بخود گفتم چه ستونهای نامطمئنی استوار کردی. اگر صدای پانیز که مرا میخواند به موقع برنخواسته بود میدانی چه میکردم؟ در سیل خروشان مهر که یکباره به وجودم جاری شده بود شنا میکردم و یا اجازه میدادم در خود غرقم کند. وقتی که از اتاق خارج شدم اندیشیدم احمق بی اراده هنوز دوستش داری!

شب هنگام وقتی خسته از افکار مغشوش و پرسه زدن میان حال و گذشته از پای در آمدم در اندیشه ام این خط نقش گرفته بود که آیا تو معنی گذشت را میفهمی؟ و صبح هنگامیکه خورشید طلوع کرد در قلبم شادی مالمال بود. تو هنوز هم به من تکیه داری و به وجودم وابسته ای که این وابستگی در احساسم جا خوش کرده بود به شکل دیگری در تعبیر دیگران نشسته بود و فکر میکنم که فقط خودمان دو نفر به معنی و مفهومش واقف بودیم. حسی درک شده اما بر زبان نیامده. حقیقتی آشکار تنها برای خودمان که ترجیح دادیم از دیگران پوشیده بداریم مثل یک راز مخفی در گوشه کوری از قلبمان. این همان پل باقی مانده بود که هنوز خراب نشده بود چرا که سازنده آن من و تو نبودیم که آسان ویرانش کنیم. یک نگاه روشن اما بدون رویت و خواندن بود به تعبیر و قولی عرق فامیلی اما من خوب میدانم که ریشه این احساس ماورای عرق فامیلی است. بهر حال روز را خوشحال آغاز کردم و اجازه ندادم افکار منفی خوشی ام را زائل کند و به پرسشهای مادر و غسل خوشبینانه پاسخ دادم تا از درجه بدگمانی شان کاسته شود. در ذهنم داشتم خانه را برای ورودت آماده میکردم و برای آنکه دیگران مشکوک نشوند برای تغییراتی که بوجد آوردم نامصلحت گذاشتم و در دل از اینکه مادر را از مصاحبت با تو منع کرده بودم پشیمان شدم. اما وقتی مادر اشاره به مرگ پدرم کرد با او هم آواز و هم داستان شدم و خشم و نفرت که در سینه ام کمین کرده بود به آنی در خانه قلبم را گشود و ساکن شد. تحمل اینکه میان دو احساس در نوسان باشی مشکل است. واقعیت موجود بی مهری و خشم را میطلبید و روی غذای مهر را انتخاب کرده بود. ناچار شدم ماسک برداشته و بر چهره بزنم شاید که بتواند میان این دو سازشی ریاکارانه بوجد آورم. کلامم سرشار از شک و ظن شد اما رفتارم راه اسایش و راحتی تو را طی کرد. وقتی تو وارد شدی ما همه از پشت شیشه ساختمان همه چیز را زیر نظر داشتیم. اسباب از خانه بیرون نرفته بار دیگر بجای خود بازگشتند و در اینکار هیچ یک از

نزدیکان یارت نبود. دو مرد کارگر کمکت کردند و چون آنها رفتند به تنهایی مشغول شدی ظهر از راه رسید و همه ما بگرد میز غذا نشسته بودیم و بظاهر از طعم و مزه غذا لذت میبردیم اما مادر آشکارا با غذایش بازی بازی میکرد و به پرسش من که پرسیدم پس چرا غذا نمیخورید؟ گفت: وقتی میدانم کسی در آنسوی باغ گرسنه است غذا از گلویم پایین نمیرود. به آوای خشم گفتم: اولین قدم در راه دلسوزی! اگر بتوانید این را ندیده بگیرید برای بقیه ایام راحت خواهید بود بگذارید خودش مسئولیت کارها را بر عهده بگیرد و بفهمد در اینجا از پشتوانه ای برخوردار نیست!

کلامم مادر را مجبور به تسلیم کرد. شاهد بودم که عسل هم حالی بهتر از او ندارد و برای آنکه جو را آرام کنم لب فرو بسته و ساکت مانده بود. زودتر از آنها از پشت میز بلند شدم و راهی اتاقم شدم تا اگر بخواهند برایت غذا بیاورند آزاد باشند من به اخلاق و روحیه مادر آگاه بودم و میدانستم که اگر راه شقاوت را درپیش بگیرم او کار خود را خواهد کرد. در اتاقم چون دزدان از پشت پرده بطور مخفیانه کارهایت را زیر نظر داشتم و برای اطمینان یافتن از رفتار مادر کنجکاوانه همه چیز را زیر نظر گرفته بودم. صدای پانیز به گوشم رسید که داشت میگفت من میخواهم بروم پیش مامان محبوبه.

صدای عسل آمد که گفت: حالا وقت خوابیدن است اما وقتی عصر شد با مادرجون و داریوش اجازه دارید که بروید ان حیاط البته اول باید از بابا کامیاب اجازه بگیرید.

پانیز گفت: تو هم بیا آخه مادرجون ما رو دعوا میکنه.

صدای خنده عسل بلند شد و گفت: باشه منم میام حالا برو بخواب تا عصری.

داختم از مادر مایوس میشدم و باور میکردم که او به آنچه گفته ام عمل کرده و ترا در ساختمان روبرو ندیده انگاشته که دیدم او پاورچین پاورچین وارد محوطه باغ شد و با قامت خمیده که بخوبی مشخص بود چیزی را در بغل خود مخفی کرده به آنسوی باغ براه افتاد. با اسودگی از اینکه تو گرسنه نیمانی و مادر وادارت میکند غذا بخوری از مقابل پنجره دور شدم. پنهان کاری مادر و عسل ترغیبم کرد که به روش خود ادامه دهم چه با اینکار هم بنوعی خواسته خود را عملی کرده بودیم. صبح انشب وقتی پشت میز نشست تا صبحانه بخورد رو بمن کرد و گفت نانهایی که نانوا بتو میدهد سر خمیر است از امروز خودم خرید میکنم. به عسل نگاه کردم تا واکنش او را شاهد باشم که دیدم با پایین آوردن سر حرف او را تایید میکند. در دل به تبانی آنها خندیدم ولی با خشم ظاهری گفتم: آردها کیفیت گذشته را ندارند و نانها یا خمیر هستند یا سوخته.

مادر گفت: با اینحال من خودم خرید میکنم.

با قبول درخواست او کار خرید خانه به مادر محول شد و او پس از خرید روزانه اول به ساختمان تو وارد میشد و بعد مایحتاج ما را به ساختمان نو می آورد. هرگز در تصور نمیگنجید که تبای و ساخت و پاخت شما با هم مرا فلج کند و نتوانم ایرادی بر کارتان بگیرم. بچه ها همانطور که خواسته بودم با مادرم پیش تو می آمدند و با او هم برمیگشتند. در رفتار هر دو کودک تغییری بوجود نیامده بود و گاهی تصور میکردم که شما آن دو کودک را با خود همراه و همگام کردید. هفته ها را به ماه کشانیدیم و باید بگویم از روند کار نه تنها ناراضی نبودم بلکه قبلا احساس رضایت میکردم. شبها بهنگام صرف شام اخبار روزانه بازگو میشد و این اخبار بیشتر شامل کارهایی بود که تو انجام داده بودی. مادر به خانه داری ات اشاره میکرد و عسل به رفتار با بچه ها و اینکه پانیز اگر درخواستی از تو داشته باشد به او میگوئی باید از مامان عسل اجازه بگیری و خود بنهایی اقدام نمیکردی. رفتارت و اینکه نخواسته بودی پانیز را فقط از آن خود کنی و عسل را کنار بگذاری موجب جلب اعتماد عسل شده بود. هنگامیکه از تو صحبت میکرد در کلامش رضایت خاطر مشهود بود گفته های آنها بجای آنکه اندوهگینم کند به نشاطم می آورد و از اینکه مهمان موقتی نخواهی بود خوشحال بودم. دیگران خود را بوجودت در آن ساختمان وفق داده بودند اما من هنوز با گذشت یک ماه و اندی روز با تو روبرو نشده بودم و گریزم از تو دیگر رنگ دشمنی نداشت و واژه مصلحت و دور اندیشی برانزده تر بود. از میان صبحتهای آنها چنین میفهمیدم که تو نیز همچون من طالب گریزی و به آن معنای پایم را از گلیمم دراز تر نمیکنم داده بودی. خط ممنوع ما دیدار و ملاقات کردن یکدیگر شده بود و برای مادر و عسل شکل و فرم یک تعهد اخلاقی را بخود گرفته بود. هیچکس از ما تعهدی نخواسته بود اما گریزمان از هم چنین تعهدی را پایدار ساخته بود. برای فرار از ملاقاتی ناخواسته خانه را د راختیاران گذاشتم و خود به سراغ دوستانی رفتم که ترکشان کرده بودم. تو دوست مشترک و من برادرت یاشار را بخوبی میشناسی.

رفتم کتاب فروشی اش و او را در حال فروش کارت پستال دیدم با آغوش باز پذیرایم شد و با گفتن چه عجب یاد ما کردی مرا روی صندلی خود نشاند و پس از آنکه مشترییش را روانه کرد روبرویم نشست و به چهره ام دقیق شد و پرسید سرحالی؟

گفتم: اگر سرحال نبودم سراغت نمی آمدم.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: از بهراد شنیدم که در بد مخمصه ای گیر افتاده ای؟

سر فرود آوردم و گفتم: درست شنیده ای. گفت: به بهراد گفتم چاره کار تو این است که صبح از خانه خارج شوی و شب برگردی و بگذاری آنها خود با هم یکجوری کنار بیایند. وجودت در خانه میتواند تنش بوجود بیاورد.

گفتم:خودم هم به این نتیجه رسیده ام ولی بی برنامه ام و نمیدانم از خانه که بیرون آمدم کجا بروم و چه کاری انجام بدهم.

خندید و گفت:چه جایی بهتر از اینجا من دربدر بدنبال ویراستار میگردم و اگر مایل باشی از همین امروز با هم کار میکنیم.

فکر کردم بهتر از این نمیشود دستش را که بسویم دراز کرده بود فشردم و گفتم:مرد خوش شانسی هستم و خودم خبر نداشتم.

به چهره ام خیره شد و گفت:از بچگی هم خوش شانس بودی و خبر نداشتمی.

بعد لحنش را به شوخی تغییر داد و گفت:شانس از این بالاتر که زن مطلقه آدم با پای خودش برگردد و هیچ ادعایی هم نداشته باشد؟!مردم یا توانایی زن گرفتن ندارند یا زیر مخارج یکی هم مانده اند اما جنابعالی دو تا در خانه دارید و بر سر بدست آوردنت با هم رقابت میکنند.

-برای خاطر من نیست برای تصاحب ملک است که تو خوب میدانی چه غل و زنجیری به پا میندد.

با همان لحن شوخ گفت:من حاضرم اجدادم از همی غل و زنجیر بپایم ببندند اما بدبختانه آنها وقتی رفتند فقط یک طایفه آدم گدا و محتاج بجای گذاشتند و یکی نیست که در وقت ضرورت دستمان را بگیرد.خدا جمیع اموات را رحمت کند که لااقل به فکر نسلهای آینده بودند و باغ را میراث گذاشته اند تا هر کس که به تنگنا افتاد به آنجا پناه برد و سرپناهی داشته باشد.

گفتم:اینکار هم مشکلات مخصوص خود را دارد میدانم که در مورد زنها شوخی کردی اما فکر کن اگر چنین باغ و وصیتی نبود محبوبه جرات نزدیک شدن به خانه ام را داشت؟

یاشار خندید و گفت:میتوانم قانعت کنم که در اینکار نفعی است اما ولش کن و برگردیم به موضوع کار و همکاری خودمان!

شروع کارم با یاشار از همان ساعت شروع شد و به وقت غذا هر دو کتابفروشی را تعطیل کردیم و با هم رفتیم به قهوه خانه سنتی و با هم دیزی خوردیم و اینبار یاشار بود که از خود و خانواده پنج نفری اش صحبت کرد.از تک تک فرزندان و استعداد دختر بزرگش در زمینه موسیقی و درس برایم گفت و از بی توجهی پسر بزرگش به درس و کتاب اظهار تاسف و نگرانی کرد و در آخر با گفتن اما کوچیکه مهنوش با اینکه خیلی وروجکه اما بخوبی مسئولیت پذیره و

نگران او نیستم لبخند زد. احساس کردم تعریف او از مهربانیش مرا بیاد پانیز انداخت حس کردم دلم برایش تنگ شده و گویی چند روزی است که از او دور مانده ام وقتی سفره خانه را ترک کردیم گفتم تمام تلاشها و تحمل مصائب فقط برای فراهم کردن زندگی بهتر برای بچه هاست حقیقتی که کمتر بچه ها به آن توجه میکنند و قدر میدانند.

شب وقتی بخانه برگشتم از برقی که از چشم عسل میدرخشید فهمیدم که باید موضوع جالبی اتفاق افتاده باشد. عسل صبر کرد تا حمام کردم و هنگامیکه فنجان چای مقابلم گذاشت گفت: اگر گفتم امروز چه اتفاقی رخ داد؟ نگاهش کردم و گفتم: باید خیلی جالب و خوشحال کننده باشد که ترا مثل بچه ها به نشاط آورده.

سر فرود آورد و صدایش را آهسته کرد و گفت: پانیز امروز کودک دختری دنیا آورد و خیالم را راحت کرد. با صدای بلند خندیدم و پرسیدم: تو چرا خوشحالی؟ اخم کرد و گفت: چرا متوجه نیستی با تولد نوزاد دختر این ملک در انحصار تو باقی میماند.

گفتم معلوم هم نیست شاید کودک ما هم دختر باشد و باز هم ... حرفم را قطع کرد: نه مطمئنم چون همین امروز رفتم سونوگرافی و فهمیدم که بچه ما پسر است. آه کامیاب نمیدانی چقدر خوشحالم باور کن بخاطر خودم نیست فقط چون پسر تو جانشینت میشود خوشحال میشوم و میدانم که بعد از من و تو بچه مان میتواند این میراث را حفظ و نگهداری کند.

دستش را گرفتم و گفتم: اما باور من که من خوشحال نیستم چون میدانم پسر چه زجری را باید تحمل کند و از زندگی خود هیچ لذتی نخواهد برد.

عسل نفس عمیقی کشید و گفت: برای آنی فکر کردم از اینکه فرزندمان پسر است ناراحت شده ای؟

گفتم: هر مردی دوست دارد که نام و نشان خود را بیادگار بگذارد و منم از این قاعده مستثنی نیستم. علت ناراحتی ام فقط بخاطر این است که دنیا نیامده حفظ و حراست یک طایفه بدون آنکه بخواهد بر او محول شده و گرنه تو مرا به آرزوی بزرگم رسانده ای و خود را خوشبخت احساس میکنم.

و براستی هم نوعی غرور به وجودم راه یافته بود و حس میکردم دیگر تنها نیستم و پشتوانه ای پیدا کرده ام. کسی که حرفم را بفهمد و دلحظه نیاز حمایت کند. روزهای آخر بارداری عسل را من شاهد نبودم و برای سرکشی به مزارع چای به اتفاق بهراد راهی شمال شده بودم. سفری دو نفره که فکر میکنم بیش از سفرهای گذشته که برای که سرکشی رفته بودم بمن خوش گذشت. ما هر دو بی اختیار شور و شوق جوانی خود را پیدا کرده بودیم و آرزوی برآورده نشده خود را

در مدت ۱۵ روز برآورده کردیم و بدون هیچ نقشی کارها را سر و سامان دادیم وقتی قصد بازگشت کردیم بهراد گفت: چه زود گذشت گویی همین دیروز بود که روانه شدیم.

گفتم: خوشی‌ها ناپایدارند و ناخوشی‌ها عمری طولانی دارند.

گفت: اگر بدانم سفرهایمان بهمین شکل طی میشوند حاضرم هر هفته راهی شوم.

خندیدم و گفتم: و آنوقت تو همسرت را از دست میدهی و منم به اضافه خانواده ام ایل و تبار را از دست میدهم.

بهراد برای تایید حرفم سر فرود آورد و گفت: من مرد بی فکری شده ام و پانیز و دخترانم را فراموش کردم اما خدا شاهد است که فکر میکنم دیگر در عمرم چنین سفر بی دردسر و بی دغدغه نخواهم داشت. ۱۵ روز زندگی مجردی بدون هیاهویی داشتم نه کسی بود که امر و نهی کند و نه صدای جیغ و فریاد در گوشم بود.

گفتم: اگر جرات داری همین اقرار را در تهران و هنگامیکه همه جمعند بر زبان بیاور و اگر بار دیگر توانستی برای سرکشی بیای خبرم کن! گفت: مگر دیوانه ام که اقرار کنم این خوشی را خوابی خوش و رویایی تصور میکنم که فقط در ذهن وجود داشته. اما از شوخی گذشته دلم برای خانواده ام تنگ شده مخصوصا بهارمست و آن راپورت دادنهايش!

برادرت بهمراه من به باغ آمد تا تو را ببیند و سپس راهی خانه شود. بهنگام ورود صدای خنده بگوشمان رسید و بهراد گفت: گوش شیطان کرد مثل اینکه امنیت برقرار است! گفتم: با هم کنار آمده اند میانشان صلح برقرار است! جمعتان جمع بود و بهنگام ورود من و بهراد لحظه ای بهت زده بما نگر بستید و با اینکه فکر که همه تان را گیر انداخته اید بما زل زدید و فقط داریوش و پانیز بودند که با جیغ کشیدن شادی خود را ابراز کردند و از ما استقبال کردند. مادر زودتر از تو و عسل خود را بازیافت و گفت خوش آمدید پس چرا اطلاع ندادید که حرکت میکنید؟ بهراد گفت به محض آنکه کارمان تمام شد حرکت کردیم. دیدم عسل بسختی از جای خود بلند شد و دست دو طفل را بدست گرفت و با گفتن من میروم تا غذای بچه‌ها را بدهم ما را ترک کرد. از روی که تو به باغ آمده بودی به هنگام ورودم ترا دیدم. نگاهی کوتاه به هنگام بهت زدگی تان و پس از آنکه بخود آمدید تو بطرف آشپزخانه رفتی تا این ملاقات کوتاه به گفتگو کشیده نشود. آیا اگر بگویم تمام خوشی من با این حرکت تو زایل شد و از میان رفت باور میکنی؟ موج خشم در وجودم جوشید و دلم میخواست بر سرت داد بزنم و ترا از خانه بیرون بیندازم. حرکت تو خاطرات تلخ را پیش چشم زنده کرد و محبوبه ای را بیاد آوردم که با بی اعتنایی خود کاسه صبرم را لبریز کرده بود. ساکم را برداشتم و خیلی کوتاه به بهراد گفتم با من می آیی؟ گفت نه متشکرم باید بروم خانه. ساکم را برداشتم و با او خداحافظی کردم و بدنبال عسل راهی شدم وقتی قدم به اتاق گذاشتم خشم خود را بر سر عسل خالی کردم و او را به نادیده گرفتن هشدار متهم کردم و بقیه عقده ام را در حمام

با صدای بلند فرو نشاندم. ساعتی استحمام طول کشید و من آنجا را برای فکر کردن و آرام ساختن خود بهترین مکان دیدم. وقتی خشمم فرو نشست و بیرون آمدم مادر و غسل و دو تا بچه مثل گناهکاران آرام و بی صدا نشسته بودند و منتظر حکم من بودند. بدون اعتنا به آنها قدم به آشپزخانه گذاشتم و به سرکشی یخچال پرداختم. مادر بدنالم آمد و گفت: اشتباه از من بود و من نمیتوانستم بچه ها را که خواب بودند بغل کنم و با خود بیاورم صبر کردم بچه بیدار شوند و غسل هم که نگران ما شده بود آمد تا ببیند ما چرا دیر کردیم وقتی نگذشته بود که شما رسیدید.

گفتم: صدای خنده تان گوش فلک را کر کرده بود و انقدر بخود مشغول بودید که حتی نفهمیدید ما وارد شدیم. اما من نه به شما و نه به غسل خرده نمیگیرم و آزادتان میگذارم که هر طور دوست دارید با هم کنار بیایید فقط این را میگویم که من مسئول هر اتفاقی که در این خانه رخ دهد نخواهم بود چه بد و یا چه خوب مسئولیتش با خودتان خواهد بود. حالا اگر دوست دارید که از صبح تا هنگام شب با هم باشید و با هم زندگی کنید و یا در کنار هم ناهار و یا شام بخورید مانعی سد راهتان نیست منکه صبح میروم و شب برمیگردم اما از همین حالا بگویم دیگر حاضر نیستم کوچکترین گله و شکایتی بشنوم.

مادر گفت: آرام صحبت کن بهراد هنوز نرفته و خوب نیست صدای فریادت را بشنود.

گفتم: من با او هیچ مسئله ای ندارم او رفیق من است نه فامیل و پسرعموی من لطفا مسائل را با هم قاطی نکنید. من اگر حد و مرزی مشخص کردم تنها بخاطر این بود که غسل راحتی خیال داشته باشد و بقول خودش حس زندانی بودن نداشته باشد حالا که اینطور احساس آرامش میکند منم مخالفتی ندارم. آیا یاشار تماس گرفت؟

مادر که دید موضوع صحبت را عوض کردم گفتم: دیشب تماس گرفت و غسل گفت هنوز نیامدی. حال زنت خوب نیست و از صبح احساس ناراحتی میکند و بگمانم امشب یا فردا وضع حمل میکند خود را کنترل کن و نگذار اعصاب او متشنج شود!

اخطار مادر مرا بخود آورد و وخامت وضع را حس کردم و گفتم: من عصبانی نیستم خواستم حرف آخر را بزنم که زدم.

این را گفتم و آشپزخانه را ترک کردم و به بچه ها که همچنان ساکت و آرام نشسته بودند روی کردم و گفتم: بچه ها اگر گفتید برایتان چه آوردم؟ لحن مهربانم جانی تازه به بچه ها داد و وادار به تحریکشان کرد و پانیذ دوید و در بغلم جای گرفت و گفت بابا ما ترسیدیم!

خندیدم و گفتم: بچه ها هیچ وقت نباید از پدر خود بترسند مگه نه داریوش؟ سوالم موجب شد تا داریوش هم بدود و در آغوشم جای بگیرد و بجای جواب پرسید: چی آوردی بابا؟ به عسل رو کردم و گفتم: اخمه‌ایت را باز کن چون اصلا بتو نمی‌اید لطف کن و ساک را بمن بده تا سوغاتی بچه را بدهم.

عسل بهنگام بلند شدن آخش بلند شد و کمرش خم شد بچه ها را از خود دور کردم و زیر بغل عسل را گرفتم و دیدم چهره اش از درد به رنگ کبود در آمده. فریادم مادر را از آشپزخانه بیرون کشید و او هم با دیدن عسل متوحش شد و گفت باید بریم بیمارستان بدو اتومبیل را روشن کن. در همان حال که لباس میپوشیدم گفتم بچه ها را چکار کنیم؟

مادر گفت: تا تو عسل را به اتومبیل برسانی من بچه ها را به محبوه میسپارم و به شما میرسم. کمک کردم تا عسل لباس بپوشد و آرام آرام او را از ساختمان خارج کردم که دیدم تو از پشت شیشه بمن و عسل توجه داری آنقدر صبر کردی تا من او را در اتومبیل نشاندم و هنگامیکه برای باز کردن در باغ رفتم با شتاب ساختمان را ترک کردی و خودت را به مادر رساندی و زمانیکه پشت فرمان نشستم دیدم که دست هر دو بچه را گرفتی و داری به مادر اطمینان خاطر میدهی که مراقب بچه ها و خانه خواهی بود. مادر با عجله با ساک عسل سوار شد و فرمان حرکت داد. تمام وقایعی را که برای تو رخ داده بود برای عسل هم تکرار شد با این تو تفاوت که او چنگ در بازویم نینداخت و از من کمک نخواست. در کریدور بیمارستان آنقدر بالا و پایین رفتم که سرم به دوران افتاد و دلشوره پیدا کردم. از مادر پرسیدم: چقدر طولانی شد؟ مادر گفت: دلم بحالش میسوزد روحیه اش را تو خراب کردی و زایمان راحتی نخواهد داشت.

عذاب وجدان چون کوهی سنگین بر روی سینه ام فشار آورد و تنسم را مشکل کرد. مادر را رها کردم و از اتاق خارج شدم تا شاید هوای تازه اعصاب تهییج شده ام را آرام سازد و در همان حال بای خدای خود استغاثه افتادم که گناهم را ببخشد و درد را بر عسل آسان کند وقتی استغاثه به پایان رسید و از سنگینی فشار قفسه سینه ام کاسته شد بدرون ساختمان بازگشتم و پرستار را دیدم که با مادر مشغول گفتگو بود. به حالت دو خودم را به آنها رساندم و از چهره بشاش مادر کمی آرامش یافتم و پرسیدم چی شد؟ پرستار گفت: مبارک است مولود شما پسر تندرست و سالمی است.

پرسیدم: همسرم حالش خوب است؟ اطمینان او از تندرست بودن عسل بیش از همه چیز مرا خوشحال کرد و هنگامیکه نوزاد را نشانم دادند بی اختیار اشک از گونه ام فرو غلطید و پایین افتاد. برای عسل هم همان کاری را کردم که برای تو کرده بودم. یادت هست؟ اطاق او را با گل آراستم و برایش هدیه ای گرفتم که میدانستم دوست دارد. عسل مرا بخشیده بود و هنگامیکه با من روبرو شد برویم خندید و پرسید: تو هم بچه را دیدی؟

پیشانی اش را بوسیدم و گفتم: پهلوانکی بود زیبا و تندرست.

باور کن محبوبه من برای اولین بار مثل تمام پدرها مزه شیرین پدر شدن را چشیدم و خوشبختی را با تمام ابعادش حس کردم. آنشب مادر در بیمارستان ماند و من بتنهایی به خانه مراجعت کردم وقتی داخل شدم و در را بستم سایه تو را دیدم و بعد خودت را روی پله به انتظار ایستاده بودی. مجبور شدم بتو نزدیک شوم و بدون آنکه نگاهت کنم بایستم تا اگر سوالی داری بررسی تو کمی تردید کردی اما بعد پرسیدی حالشان خوب است؟

گفتم: مادر و نوزاد هر دو خوبند. نفس بلند و اسوده ای کشیدی و گفתי چای آماده است اگر از من نمیترسی فنجانی چای برایت بریزم. این را گفתי و داخل ساختمان شدم و منم بدنالت وارد شدم و پرسیدم بچه ها کجا هستند؟
گفתי هر دو شام خورده و خوابیده اند نترس آنها را نکشته ام!

گفتم: اینکارها از تو ساخته نیست تو زمانی خیلی راحت میتوانستی بخاطر گرفتن انتقام از من پانیز رانا بود کنی اما نکردی. گفت اگر قبول داری که من نمیتوانم و قادر نیستم که بچه ها را شکنجه کنم پس چرا از اینکه بمن نزدیک شوند هراس داری و میترسی؟

گفتم: چون نمیخواهم دل بتو ببندند و بعد تو راحت ترکشان کنی و آسیب ببینند. فنجان چای را روبرویم گذاشتی و به تمسخر گفתי: آسان ترکشان کنم؟ اگر این کار آسان بود الان اینجا نبودم. گفتم: تو هیچ دلیلی برای ترک نداشتی. به حالت عصبی سر تکان دادی و گفت: لطفا بس کن آنچه صحت میکنی که انگار در این خانه هیچ اتفاقی رخ نداده.

گفتم: اتفاقی رخ داد خوب میدانی که مسبب آن من نبوده و نیستم اما تو صبر نکردی تا بیگناهی من اثبات شود و بخانه برگردم پانیز را گذاشتی و رفتی.

گفتم: من هیچوقت تو را گناهکار ندانسته و نمیدانم آنقدر شهامت نداشتم که بتوانم صبر کنم و به صورتت نگاه کنم من از ترس نگاه تو از اینکه با نگاهت بمن بگویی دیدی پدرت با من و پدرم چه کرد گریختم و قصد هم نداشتم به این باغ برگردم اما دور بودن از پانیز را سخت تر از نگاه شماتت بار تو بود و بخود گفتم شکنجه کامیاب را تحمل کن و برای دخترت مادر باقی بمان. من از اینکه زندگی جدیدی را شروع کرده ای و داری کنار زن دیگری زندگی میکنی ناراحت نیستم چون پذیرفته ام که اگر باز هم بهمان شیوه ادامه میدادیم هر دو جز زجر و محنت نصیبی نمیبردیم اما خوشحالم که دارم با دخترم زندگی میکنم و از او جدا نیستم. این را گفتم تا بدانی لطفی که در حق من کردی ارج میگذارم و ممنونم. چایت سرد شد میخواهی عوضش کنم؟

گفتم نه ممنون. چای را لاجرعه سر کشیدم و هنگامیکه بلند شدم تا ساختمان را ترک کنم گفتم: کامیاب تو اگر چه دیگر همسر من نیستی اما هنوز پسر عموی منی و من دوست دارم که فکر کنم میتوانم روی حمایتت حساب کنم گرچه میدانم

که توقع بزرگ و شاید هم نادرستی است اما گاهی امیدهای کوچک هم میتوانند تسلی بخش باشند. گفتم: من بعنوان کسی که تعهد نگهداری از طایفه را بعهدہ دارم میبایست ترا حمایت کنم و اگر نیازی داشتی بر آورده کنم حالا اگر چیزی میخواهی یا بخودم بگو یا توسط مادر باخبر کن. هفته دیگر گردهمایی فامیل است و در آمدها حساب کتاب میشود ولی تا آن روز اگر به پول احتیاج داری میتوانم پردازم. سر تکانی دادی و گفتم: بقدری دارم که تا ماه دیگر خود را اداره کنم منظورم حمایت مالی نبود.

پرسیدم: آیا در اینجا راحت نیستی؟

سرفرود آوردی و گفتم: هیچ کجا آرامشی را که در اینجا احساس میکنم نکرده ام.

گفتم: پس دیگر چه میخواهی؟

گفتم: همین که بدانم مرا دشمن خود و خانواده ات نمیدانی کافی است.

خندیدم و گفتم: تو هنوز با تصورات غلط زندگی میکنی اما من این حرف را برای اولین و آخرین بار تکرار میکنم که تو در چشم من هنوز همان محبوبه ای هستی که بودی.

این را گفتم و به انتظار سخن دیگری از تو نایستادم و به ساختمان برگشتم.

در شب گردهمایی میدانی عمه بجهت در گوشم چه نجوا کرد؟ او گفت کامیاب مراقب باش و از آرامش قبل از طوفان بترس. در آن جمع کنجکاو هیچکس نبود که باور داشته باشد تو بدون ایجاد دردسر و بی هیچ برخورد تندی توانسته باشی با ما زندگی کنی. حتی مادرت که متوجه بودم چگونه مادرم را سوال پیچ کرده بود و ناباورانه از اطمینان دادهای او باز هم با لحنی ناخشنود گفت: باور کن من هنوز راضی نیستم که محبوبه با شما باشد و خدا ناکرده زندگی شما را ناآرام کند اما خودش مثل اینکه با مشا و غسل راحت تر است تا من و پانیز. مادرم گفت: محبوبه به قولی که داده پایبند است و هیچکدام از ما از بودن او ناراحت نیستیم پس نگران نباشید.

عمه گلرخ که دلسوزی مادرانه اش گل کرده بود گفت: غسل آنقدر صبور و بردبار است که تحمل بیش از اینها را دارد. اما با اینحال چون خودش انتخاب کرده مجبور است بسوزد و بسازد.

کلام عمه آتش به جانم زد و اختیار از کف دادم و گفتم: پس چرا شما رای به آمدن محبوبه دادید؟ شما که میدانستید دخترتان زجر خواهد کشید و ناراحت زندگی خواهد کرد چرا موافقت کردید او به باغ برگردد؟

لحن خشمگینم عمه را هراسان کرد و گفت: چون مخالفت من و سیامک نمیتوانست مهم باشد و محبوبه حق داشت که به باغ برگردد!

-اما شما و آقای نوربخش فراموش کردید که رای مثبت و منفی میتواند شرایط را تغییر دهد.

عسل گفت: این گردهمایی برای من و محبوبه تشکیل نشده و شما برای موضوع دیگری آمده اید.

بهراد گفت: بله بهتر است فرصت را غنیمت بدانیم و به موضوع اصلی بپردازیم.

در آن موقع بود که من و بهراد بحث را به حساب و کتاب برگرداندیم و سوژه تو تمام شد. هیچ نمیدانستم که تو نام کامیار را برای پسرمان انتخاب کرده ای و مادر و عسل با خرسندی آن را قبول کرده اند. این نام درست همان اسمی بود که برای پسرمان انتخاب کرده بودم. کامیار پسری تپل بود که بقول مادر هیچ شباهتی به کودکی من ندارد چشمهایش عسلی روشن است که مادر میگوید تغییر خواهد کرد. نمیدانم چرا دارم مشخصات کامیار را برای تو بازگو میکنم در صورتی که تو بیش از من او را میبینی و بتو نزدیکتر است تا منکه فقط صبح و شب آنهم بده مدت کوتاهی میبینمش. در شب جمعه ای وقتی عسل لب به شکایت گشود که بچه ها احتیاج به گردش و تفریح دارند پذیرفتم که همگی را برای گردش به کنار رودخانه ببرم. فکر کردم که در این سفر تو هم ما را همراهی میکنی اما وقتی همه سفر شدند و من هنوز ایستاده بودم مادر پرسید: چرا حرکت نمیکنی؟

به تمسخر گفتم: فکر کردم که شاید از محبوبه هم دعوت کرده باشید. مادر زمزمه کرد: او قبول نکرد! من قلبا اندوهگین شدم اما برای حفظ ظاهر گفتم چه عجب! که باعث رنجش شد. احتیاط کارهای تو مرا حساس کرده بود به اینکه تو نکته ای گرفته و آن را به رخ بکشم. شنیده بودم که تو مرا آدمی کودک صفت نامیده بودی از کلام تو تعبیرهای بسیار کرده بودم و گاه مطابق میل او رفتار نمیکردم و با گفتن محبوبه درست میگفت که تو مثل بچه ها میمانی و لجبازی میکنی یا آنکه محبوبه تو را بهتر از من شناخت که گفت کامیاب نه قهرش مشخص است نه اشتهی اش! نقل قولهایی که از زبان تو بگویم میرسد اشفته ام میکرد و گاه کوره خشم مرا می افروخت و لب به ناسزا میگشودم و عسل نگران از اینکه آتش این کوره دامان تو را بسوزاند و خاکستر کند دست از دمیدن برمیداشت و آتش را فرومینشانند آنوقت بود که هشدار عمه را بیاد می آوردم و از خود میپرسیدم آیا طوفان وزیدن آغاز کرده است؟

فصل شانزدهم

با تمام سعی و کوششی که عسل در راه تربیت هر دو بچه انجام میدهد اما رفتار پانیز بطور وحشتناکی شبیه رفتار توست. همان غرور و تکبر ذاتی همان سکوت و خاموشی لب با نگاه استهزاء آمیز و همان حمایت‌های کورکورانه که نسبت به داریوش دارد. پانیز تمام همش را در راضی نگه داشتن داریوش و خوشحال کردن او صرف میکند و خیلی آسان گناه و خطای او را بخود نسبت میدهد و گاه حبس شدن در اتاق و تنبیه ندیدن کارتون را میپذیرد و برای عسل و من مشکل بوجود می آورد و نمیتوانیم بفهمیم که خطا کار اصلی کیست! آن دو هر چه بزرگتر شوند تفاوت تربیتی شان نمودار تر میشود. پانیز در عین خوشحالی صدایش آرام و متین و گام‌هایش آهسته و شمرده شده اند و داریوش پسری ناآرام بی انضباط و خودسر که مهربانی پانیز را نوعی انجام وظیفه میدانند. در هنگام خرید لباس هیچگاه داریوش راضی بخانه برنگشت. اسباب بازیهای پانیز و هدایایی که از دیگران دریافت کرده است همه منظم و مرتب هستند اما داریوش یک اسباب بازی سالم ندارد و آنچه که متعلق به اوست در همان روز خراب و از کار افتاده در گوشه ای افتاده است. داریوش به کامیار کوچک حسادت میکند و هر گاه فرصتی میابد و چشم مراقبین را دور میبیند به آزار کودک میپردازد. پانیز برای آنکه داریوش تنبیه نشود ما را فریب میدهد و خطا را به گردن میگیرد. هر چه من و عسل به درجه محبت و توجه خود نسبت به داریوش می افزایشیم او گستاخ تر میشود و اعمال زشت خود را تکرار میکند. عسل اندوهگین از کردار داریوش گاه گریان میشود و لب به شکوه و شکایت باز میکند. اما در این میان چیزی که بیش از رفتار خودسرانه داریوش مرا متعجب میکند فرمانبرداری او از توست و اینکه او در مقابل تو رفتاری آرام و با نزاکت دارد و بقول مادر اگر تو جانش را هم بطلبی بدون پرسش تقدیمت میکند. مادر رفتار داریوش را کینه جویی از عسل تعبیر میکند و خود عسل ترا مسبب لوس بار آمدن و یکدندگی داریوش میداند و گمان دارد رفتارت صرفاً برای جلب داریوش بسوی خود است و قصد داری که با جلب توجه او پسرمان را بر علیه ما بشورانی. اما من متوجه شده ام که داریوش نه تنها با تو بلکه در مقابل بهارمست هم رفتاری متین و آرام دارد و بهارمست به آسانی میتواند این موجود را رام کند.

توی سرداب داشتم حساب سالانه را انجام میدادم و اصلاً متوجه حضور داریوش در سرداب نشدم. وقتی ورق کاغذ از دستم بزمین افتاد و خواستم از روی تخت خم شوم و کاغذ را بردارم تازه متوجه داریوش شدم که زودتر از من ورق را برداشت و بدستم داد. متعجب پرسیدم تو اینجایی؟ کی آمدی که متوجه نشدم!

گفت: همانوقت که شما آمدید من هم پشت سرتان بودم.

و در نگاهش چیزی خواندم مثل اینکه نگاهش میگفت تو هرگز مرا نمیبینی. بی اختیار دستش را گرفتم و گفتم: بیا پیش بابا بشین کمی با هم حرف بزنیم.

از چشمش برق شادی جهید و چنان روی تخت پرید که گمان کردم از سوی دیگر تخت بزمین خواهد افتاد. ژست آدم بزرگی بخود گرفت و به پشتی تکیه زد و نشان داد که آماده شنیدن است. باور کن که در مقابل حرکت او خود را گم کردم و برای لحظاتی نمیدانستم که باید از چه مقوله ای صحبت کنم. برای این که متوجه استیصالم نشود گفتم اول اوراق را جمع میکنیم تا حساب و کتابها قاطی نشود و بعد با هم حرف میزنیم. داریوش به اطرافش نگاه کرد و من به جمع کردن ورقها مشغول شدم و در همان از خود پرسیدم خب چه میخواهی بررسی؟ بعد بخود جواب دادم بهتر است از روش محبوبه استفاده کنی و بگذاری که او حرف بزند و خودت شنونده باشی. با این فکر وقتی کار نظم دادن به اوراق را تمام کردم به صورتش نگاه کردم و گفتم: حالا خوب شد من سراپا آماده شنیدن هستم.

داریوش که گمان داشت من حرف خواهم زد و او شنونده خواهد بود تکانی خورد و اینبار خود را گم کرد. به کمکش رفتم و پرسیدم: فوتبال دوست داری؟ لبش به خنده باز شد و گفت: خیلی اما اینجا همه زن هستند و فوتبال بلند نیستند! پانیز هم آنقدر بچه ننه است که وقتی توپ به پایش میخورد گریه میکند. دخترها به درد بازی نمیخورن.

خندیدم و گفتم: دخترها باید عروسک بازی کنند!

داریوش که دید دارم در جهت میلش صحبت میکنم خوشحال شد و گفت: دخترها اصلا بدرد هیچکاری نمیخورن!

گفتم: اما بهار مست خیلی کارها بلد است.

سر فرود آورد و گفت: بهارمست مثل پانیز نیست او همه کار بلد است. تازه میخواد بره اسب سواری یاد بگیره اما پانیز از یک گربه هم میترسه. کامیار هم که آنقدر کوچیکه که فقط بلده شیر بخوره و مثل گربه راه بره.

با صدای بلند خندیدم و گفتم: خیلی مونده تا کامیار مثل داداشش قوی و بزرگ بشه.

پرسید: منم انقدی بودم؟

گفتم: آره! همه ما روزی مثل کامیار کوچیک بودیم بعد کم کم بزرگ شدیم.

اخم داریوش درهم رفت و گفت: پس مامان محبوبه میگه که شما از اول قوی و بزرگ بودین و هیچکس زورش به شما نمیرسید!

گفتم: منظور مامان محبوبه زور بازو نیست. بین من اصلا چاق نیستم ولی خوب فکر میکنم بهمین خاطر مامان محبوبه بمن میگه قوی.

کنجکاو شد و پرسید: یعنی چه؟ گفتم: به آدمی میگن قوی که بتونه خوب فکر کنه و بتونه دشمن رو شکست بده.

پرسید: شما چند تا دشمن رو شکست دادین؟

خندیدم و گفتم: وقتی بزرگ بشی مجبوری هر روز مبارزه کنی و برای اینکه پیروز بشی باید درس بخونی تا بفهمی که چطور باید دشمن رو شکست بدی. خیلی از دشمنها را آدم به چشم نمیبینه ولی وجود دارند و باید از بین برن. مثل حسودی کردن که یک دشمن خیلی بدیه که وقتی متوجه نیستی میاد و میره تو تنت و وادارت میکنه که مردمو اذیت کنی یا خواهر و برادرتو آزار بدی و اشک و گریه اونهارو در بیاری. آدم قوی زود میفهمه که دشمن رفته تو تنش و زود اونو شکست میدهد.

چطوری؟

- به دشمن کلک میزنه و هر چی اون گفت برعکس میکنه. اگر گفت اذیت کن مهربونی میکنه. اگر گفت کتک بزن نوازش میکنه و اینطوری دشمن شکست میخوره. تازه خدا هم آدمو کمک میکنه که بتونه زودتر دشمنو شکست بده. اسم این دشمن شیطونه که دوست نداره آدمها خوب باشن و با هم مهربون باشن.

پرسید: پس وقتی مامان میگه بچه شیطون آروم بگیر یعنی اینکه دشمن رفته توی تنم؟

گفتم: وقتی که پانیز و کامیارو اذیت میکنی و گریه اونها در میاد اونوقته که شیطون رفته تو تنت.

چشمهاشو تنگ گرد و پرسید: پس چرا مامان محبوبه میگه من از شیطونی هات خوشم میاد؟ یعنی اون دشمنو دوست داره؟

خندیدم و گفتم: مامان محبوبه هیچوقت دشمنی را که بگه پانیز و کامیارو اذیت کن دوست نداره!

داریوش سر تکان داد و گفته مرا رد کرد و گفت: باور کن بابا دوست داره! خودش بمن گفت که هر چی بیشتر شیطونی کنی من بیشتر دوستت دارم!

اعتراف داریوش مرا تکان داد و بخود گفتم تو موربانه ای هستی که آرام و بیصدا نابود میکنی. به داریوش گفتم: من و تو و کامیار مردهای این خانه هستیم مگه نه؟ سر فرود آورد و ادامه داد: کامیار هنوز خیلی کوچیکه و نمیتونه خوب فکر کنه پس من و تو باید بهم قول بدیم که با هم باشیم و با هم نقشه بکشیم.

دست پیش آورد و دست کوچکش را در دستم گذاشت و گفت: قول میدم که فقط حرف شما رو گوش کنم. حالا من قوی شدم؟

بغلش کردم و گفتم: آره عزیزم تو پسری قوی و مهربونی که همه دوستت دارند. حالا بیا برویم بالا تا با هم فوتبال بازی کنیم.

بار دیگر از سر شعف چنان از روی تخت پایین پرید که دلم را لرزاند. وقتی پله های حوضخانه را بالا رفتیم او لحظه ای ایستاد و بگمانم داشت آنچه را که به او گفته بودم پیش خود مرور میکرد و بعد از خوشحال دوید تا توپ بیاورد بازی کنیم. همان شب تا سپیده صبح ذهن من پیش تو بود و از خود پرسیدم که چطور توانستی با فریب دادن ذهن پاک این کودک او را برای اجرای نقشه و یا نقشه هایت آماده کنی؟ تو با به انحراف کشاندن ذهن او و جابجایی اعمال نیک و بد در باور او تصمیم داشتی که کودکی شریب و عصیان زده بپرورانی. براستی محبوبه آنگاه که داریوش پانیز را می ازرد و شیون و فغان او را به آسمان بلند میکرد قلبت جریحه دار نشد؟ آیا از اینکه دختری آسیب بیند وجودت نیلرزید و از عمل خود پشیمان نمیشدی؟

تا هنگامیکه سپیده دمید و بانگ خروس سحری بلند شد یک لحظه هم دیده ام بر هم نرفت و میان باور افکار سرگردان بودم. وقتی خشم کوره ام را میگذاخت تصمیم می گرفتم که همان شبانه راهی اتاقت شوم و تو را از خواب بیدار کنم و تمام خشمم را همان شبانه با فریاد بر سرت خالی کنم و بتو بگویم که این نقشه ات هم بر آب شد و چون بر خود نهیب میردم صورت و آندو چشم سیاه که همیشه مرا به سلابه کشیده اند پایم را از حرکت باز میداشتند و بخود میگفتم شاید اشتباه کرده باشم. شاید اعتراف داریوش حرفی بی پایه و بنیاد باشد شاید قصد و نیت تو براستی لذت بردن از شیطنت یک کودک شلوغ و پر تحرک باشد و همین شاید مرا از انجام کار بازداشت. بر سر میز صبحانه داریوش صندلی اش را به کنار صندلی من نزدیک کرد و متوجه شدم که دارد از روی حرکات من الگو بر میدارد. بر خلاف هر روز صبح که به سختی و با شماتت دست و صورت می شست آنروز صبح بدون آنکه کسی به او گوشزد کرده باشد آراسته و مرتب پشت میز صبحانه نشست و موجب شگفتی دیگران شد با اشاره به مادر و عسل فهماندم که سکوت کنند و او را آزاد بگذارند. بر لب پانیز تبسمی رضایت نقش بست چرا که داریوش ظرف نان را مقابل او گذاشت و چایش را شیرین کرد. من به جبران محبت او چای داریوش را شیرین کردم که از خوشحالی گونه هایش گلگون شد. بعد از صبحانه رو به مادر و عسل کردم و گفتم از امروز من و داریوش با هم سر کار میرویم و شب با هم برمیگردیم پسر دیگر برای خودش مردی شده و باید مسئولیت کار را قبول کند. نگاه مادر و عسل درهم گره خورد و پانیز پرسید از حالا داریوش بابات؟

خندیدم و گفتم: او پسر بزرگ و مرد خانه است.

ای کاش میبودی و میدیدی که وقتی هر دو از ساختمان خارج شدیم او چه هیبتی بخود گرفته بود و چگونه ادای مرا در می آورد هنگام خروج رو به پانیز کرد و پرسید دوست داری شب چی برایت بیاورم؟ و پانیز خوشحال از پرسش او نام چند خوراکی را آورد که داریوش برایش بخرد. در کتابفروشی یاشار وقتی مرا به همراه داریوش دید با گرمی از او استقبال کرد و من هنگام معرفی او گفتم با پسر بزرگم و مرد خانواده ام آشنا شو. یاشار از لحن کلامم فهمید که میبایستی برخورداردی مردانه با او داشته باشد. پس از پشت میزش بلند شد و به داریوش دست داد و گفت: خیلی خوش آمدید لطفا بفرمایید بنشینید.

داریوش بمن نگاه کرد و من به صندلی کنار میز اشاره کردم و او آرام نشست و به انبوه کتابهای قفسه ها نگاه گرداند. محیط ما ساکت و آرام بود و میدانستم که دقایقی دیگر حوصله اش سر خواهد رفت بهمین خاطر پرسیدم: کتاب دوست داری؟ سر فرود آورد و من کتاب داستان مصوری بدستش دادم و رو به یاشار گفتم: پسر امسال به کلاس دوم میروید و شاگرد باهوشی هم هست.

یاشار که نشان میداد دوست دارد با داریوش هم صحبت شود گفت: عمو جان دوست داری برایم کتاب بخوانی؟

داریوش بلند شد و روی صندلی کنار یاشار نشست و دقیقه ای بعد صدای خواندن متن کتاب که نثری شعرگونه داشت در فضای کتابخانه پیچید و من آسوده به کارم پرداختم. هنگام ظهر سه نفری به رستوران رفتیم و غذای انتخابی او را خوردیم و تا هنگام شب او با همکاران ما که کتابفروش بودند و در مجاورت ما مغازه داشتند آشنا شده بود و توانسته بود محبت آنها را بخود جلب کند. شب هنگام وقتی کتابفروشی را ترک کردیم همه از من خواستند که تا پایان تعطیلات تابستانی داریوش را هر روز با خود همراه کنم. به وقت مراجعت داریوش خوراکی های پانیز را یادآوری کرد و من مقابل سوپر مارکتی نگهداشتم و با دادن پول به او گفتم خودت برو خرید کن و خودم پشت فرمان باقی ماندم تا او با استقلال و اتکا بخود خرید کند. پس از خرید وقتی کنارم نشست تا حرکت کنیم باقیمانده پول را بطرفم گرفت و لب به شکایت گرانی خوراکی ها باز کرد و هر دو خندیدیم.

به باغ که رسیدیم گفت خدا کند کامیار نخواییده باشد. این کلام داریوش آنقدر به دلم نشست که خستگی روز را فراموش کردم. بدبختانه تا شروع ماه مهر بیش از دو هفته ای باقی نمانده بود و افسوس خوردم که چرا او را از اول تابستان با خود همراه نکرده بودم. تحولی به یکباره در داریوش بوجود آمده بود برای مادر و عسل ناباورانه و با تردید همراه بود اما پانیز زود این تحول را پذیرفت و به آن خو کرد. بازی فکری کودکانه که مورد علاقه پانیز بود برای داریوش هم سرگرم کننده شد و کم کم خانه روی آرامش بخود دید. دوست داشتم که پانیز را هم بگونه ای از خانه دور کنم تا مبادا که اینبار او را وسیله قرار دهی اما هم مادر و هم عسل مخالفت کردند و هم از سویی قولی که به جده داده

بودم مانع از آن شد که او را روانه مهد کودک کنم. اما بگونه ای نامحسوس عسل را آگاه کردم که پانیذ را با محبوبه تنها نگذارد و خواب و خواب دیدن را بهانه کردم و خود را نگران نشان دادم. وقتی عسل قول داد که کاملا مراقب پانیذ خواهد بود آنوقت خیالم آسوده شد. میدونی محبوبه هرگز فکر نمیکردم که مصحلت اندیشی در مورد بچه ها موجب شود که علاقه و مهر شخصی ام سرکوب شود و یا به سرعت رنگ ببازد و بیرنگ شود. وقتی میگویم دیگر بخود فکر نمیکردم و تمام وجودم شده بود آینده بچه ها دروغ نگفته ام. وقتی بچه ها را در آغوش میفشارم حس میکنم دیگر مال خودم نیستم و جانی که در وجودم مرا زنده نگهداشته فقط و فقط مال بچه هاست. سفرهایم به شمال کوتاه و کوتاهتر شدند و میل به همنشینی با اعضا خانواده مرا از عزلت نشینی رهانید. در طول تابستان وزن اضافه کرده بودم که گرچه باعث ناخشنودی خودم بود اما عسل و مادر را راضی و خشنود کرده بود.

تو تنها کسی بودی که چاق شدنم را به حالت تمسخر یادآوری کردی و گفתי دیگر حتی باید سام هم نمیتواند تو را از زمین بلند کند و من بی هیچ واکنشی از نیش زبانت گذشتم و در اعماق وجودم حس خوبی نشست که شده ام آنچه که خلاف میل توست.

متقاعد کردن مادر و عسل به اینکه جشن تولد هر دو کودک را در یک شب برگزار کنیم آسان نبود اما وقتی هر دو بچه اظهار رضایت کردند آندو هم کوتاه آمدند و به مهمانها گفته شد که تولد داریوش و پانیذ را با هم جشن گرفته ایم. در شب جشن همه چیز خوب پیش میرفت و با وجود بی تفاوتی که در رفتار مادرت دیده میشد جشن بخوبی در حال برگزاری بود. بهراد و پانیذ بیش از سایر مهمانها محفل را گرم کردند و دلیل کار خود را تلافی برای جشن دخترشان بهشید عنوان کردند و گفتند که ما نیز چون آنان جشن تولد او را گرم کنیم. تو بیشتر سعی داشتی در آشپزخانه به امور غذا رسیدگی کنی و زمانیکه عمه زیبا لب به اعتراض باز کرد آشپزخانه را رها کردی و به جمع ملحق شدی. تولد در حقیقت متعلق به داریوش بود اما پانیذ هم از آن نصیب برد و هدایای خود را گرفت.

رفتار مودبانه داریوش همه را متعجب کرد مخصوصا سیامک که باور نمیکرد نوه شلوغ و بی نزاکتش به پسری با ادب و با نزاکت تبدیل شده باشد. داریوش وقتی هدایای خود را گرفت از همه تشکر کرد و از پانیذ خواست تا به اتفاق هم آنها را به اتاقشان ببرند. با رفتن آنها عمه گلرخ پرسید: با این بچه چه کردید که اینقدر مودب شده؟ راستش من فکر نمیکردم که کسی بتواند او را ارام کند.

در این هنگام بود که تو گفתי: کامیاب از سحر زبانش استفاده کرد کاری که خوب بلد است انجام دهد!

نگاهت کردم و در عمق نگاهت آتشی مهار شده دیدم و بخود گفتم در آتشی که خود افروخته دارد میسوزد. در جوابت لبخند زدم و به عمه گلرخ گفتم: دوران شیطنت بچه ها دوران با دوامی نیست و زود پایان میگیرد.

عمه گلرخ از حرف تو استفاده کرد و گفت: اما با اینحال من با محبوبه موافقم که زبان تو جادویی سحر کننده دارد و همه را رام میکند.

مادرت آه صداداری کشید که مضموش را نفهمیدم. به وقت رفتن مهمانها بهراد بدنبال بهارمست رفت تا او را که دنبال پانیز و داریوش رفته بود صدا کند و پانیز در فرصت کوتاهی که بدست آورده بود گفت: من به دیگران کاری ندارم و عقیده خود را میگویم اگر کلام شما و نصایح شما نبود من حالا اینجا نبودم. تحت تاثیر حرفهای شما توانستم زندگی ام را نجات دهم و بهمین خاطر تا زنده ام حق شناس خواهم بود.

گفتم: البته من کاری نکرده ام اما از تعارفتان ممنونم!

نگاه شرربار تو هم من به وضوح دیدم و هم پانیز متوجه شد و گفت: او هنوز هم از من بیشتر از عسل میترسد!

خندیدم و گفتم: او فقط یا ذهنیات خود سر سازگاری دارد و با دیگران نه!

گاه فراموش میکنم که تو را بخشیده ام و سعی کرده ام که گذشته را بدست فراموشی بسپارم. یک تلنگر کوچک باعث میشود که ذهن را گذشته را در پیش بگیرد و حوادث یکی یکی زنده شوند و تجسم پیدا کنند اما شگفت اینکه حرارت گذشته را دارا نیستند و وجود را به آتش نمیکشند شاید بهمین خاطر است که برای هر مجازاتی سریع عمل نمیکند و گذشت زمان را در آن دخالت میدهد.

وقتی مهمانها رفتند من و عسل تنها شدیم به او گفتم: امشب به جمع نگاه کردم دیگر از هیچکس کینه و نفرتی در قلبم احساس نکردم و گمان دارم اگر عمو هم زنده بود او را میبخشیدم و از خطایش میگذشتم.

نگاه مهربانش را به دیده ام دوخت و گفت: قلب تو جایگاه مهر است نه کینه و همین است که دیگران را مجبور میکند در مقابله فروتنی کنند. به قول مادرت تو با پنبه سر میبری اما من عقیده دارم که تو با عفو بیشتر از انتقام دیگران را شرمنده میکنی. من امشب متوجه پدرم بودم که از نگاه کردن به چشمانت پرهیز میکرد و مادرم سعی داشت که نگذارد حرفی از گذشته به میان آورده شود. کامیاب من خوشبختم و برای این سعادت از خدا تشکر میکنم.

حرفهای عسل پیش از آنکه مغرورم کند مرا در خود فرو برد تا نقاط ضعف خود را جستجو کنم و معایبم را بشناسم. من به بزرگترین عیب خود که شاید از دید دیگران هنوز پنهان مانده اعتراف میکنم که کامیاب مردی مطیع و بی ازار است که این بی آزاری به علت ترس و وحشت از مرگ است که گمان دارم اژدهایی با دهان آتشین در گور به انتظار نشسته تا به محض دفن شدن مرا بسوزاند و خاکستر کند!

حقیقتش را بخواهی محبوبه من و تو خوب حرفهای هم را میفهمیم اما رفتار و کردارمان با یکدیگر فرق دارد. همه میگویند که من و تو فقط در یک چیز وجه اشتراک داریم و آنهم یکدندگی و لجاجت و کله شقی مان است که موجب شد نتوانیم به زندگی مشترکان ادامه بدهیم. من میگویم آنها اشتباه میکنند به عقیده من من و او شاگرد نو آموز مکتب عشق بودیم که حروف نشناخته و یاد نگرفته خود را ملا دانستیم و هر دو مردود شدیم. تاثیر برگ ریزی پاییز و سوز و سرمای آن است که مرا واداشته تا با دیدی پوچ به زندگی نگاه کنم و گردن برافراشته ام را در مقابل مرگ و نیستی در یقه پنهان کنم و بتو بگویم لعنت بر تو که هنوز هم هیمة ای آتش را در جهنم می افروزی وجودم را به آتش میکشی.

مادر گفت: خانه محبوبه سرد است و بخاری دیواریش دود میکند امروز که جمعه است بهتر است نگاهی به آن بکنی وضع نفت هم درست نیست و گرنه بخاری نفتی را روشن میکردم.

پرسیدم: خودش شکایت از سرما کرده یا اینکه شما مثل همیشه محبتتان گل کرده؟

اخم به پیشانی آورد و گفت: این چه حرفی است؟ توی آن ساختمان آدمی دارد زندگی میکند حالا چه بد چه خوب ما مسئول نگهداری او هستیم!

بلند شدم و گفتم: این حرف شما را قبول دارم و تنها برای انجام وظیفه است که استراحتم را حرام میکنم.

مادر از سر تاسف سر تکان داد و من راهی ساختمان تو شدم. از در ساختمان که خارج شدم باد و باران ضربات تازیانه را بر پیکرم نواختند و وادارم کردند که مسافت بین دو ساختمان را بدوم و بدون آگاهی دادن بتو در را باز کنم و ترا در حالیکه پتو بخود پیچیده و در کناپه کز کرده بودی را به چشم بینم. تو تا متوجه ورود من شدی سعی کردی نقاب بر چهره بزنی و رنگ پریده صورتت را بپوشانی. بتو را از خود دور کردی و سرپا ایستادی و در مقابل سوال من که پرسیدم نفت نداری؟ گفتم: چرا هست اما هوا خوب بود بخاری را روشن نکردم. برای آنکه دروغت را آشکار کنم به اشپزخانه رفتم و پیت نفت را امتحان کردم وزن سبک بخاری حکایت از بی نفتی میکرد. به تمسخر گفتم: نفت به گاز تبدیل شده و پریده است.

جوابم را ندادی و من برای امتحان کردن بخاری دیواری رفتم. تو به جای رفتی و اینبار بدون پتو در کناپه چنک زدی و به تماشایم نشست. با امتحان کردن دریچه هوا موجی از دوده بر سر و صورتم ریخت که صدای خنده تو را به آسمان بلند کرد. بجای آنکه خشمگین شوم لودگی ام گل کرد و دست و پنجه نشانت دادم تا به هوای بچگی تو را بترسانم و تو از صدای هو گفتن من بیشتر خندیدی و گفتم حاجی فیروز شده ای. دستمالی آورده و بدستم دادی گفتم رنگ چهره خیر میدهد از سر درون. موشکاف نگاهم کردی و در آنی چهره ای سخت به خود گرفتی و گفتم: بهتر است بروی! بطرف

بخاری چرخیدم و گفتم: درستش میکنم گفתי کار تو نیست! خندیدم و گفتم خواهیم دید! نمیدانم از چه بابت خشمگین شدم شاید بخاطر لحن جدی و خشک تو بود که با من مثل یک غریبه و یک ناشناس رفتار کرده بودی یا اینکه از رفتار سبکسرانه خودم که در آنی ادای دلکها را در آورده بودم. در دل بخود گفتم به جهنم و دست بکار شدم بخاری را تمیز کردم و با نهادن چند هیزم آن را روشن کردم و به انتظار سوختن و افروخته شدن هیزمها نشستم. وقتی مطمئن شدم که دود به آسمان تنوره میکشد بلند شدم که ساختمان را ترک کنم. دیدم که تو درون سینی فنجانی چای گذاشته ای و از آشپزخانه خارج میشوی با دیدن بخاری شعله ور لبخندی زدی و گفתי متشکرم. خواستم بدون جواب ساختمان را ترک کنم اما تو با لحنی آرام و عاری از کینه گفתי: دستهایت را بشور و بعد چای بخور.

نگاهت کردم تا از نگاهم جواب بگیرم و در نگاهت مثل زمانهای دور چشمه ای زلال از محبت و مهر دیدم و تحت تاثیر همین نگاه پای سست کردم. دست و صورتم را خشک کردم و با اطمینان از اینکه دعوت به چایت را رد خواهم کرد قدم بیرون گذاشتم. تو را دیگر خشک و بیروح ندیدم گویی در لحظه ای از پيله خارج شده و محبوبه دیگری شده بودی. تو گفתי اگر چایت سرد شد گرمش کنم؟ گفتم نه متشکرم میل ندارم. پرسیدی: میترسی؟

-از چی؟

-از اینکه مسمومش کرده باشم؟

-تو جرات اینکار را نداری.

-پس چرا نمینوشی؟

گفتم: مثل اینکه ساعتت هم خراب شده است؟

گفت: خیلی وقت است که دیگر درست کار نمیکند.

-آره فراموش کردم از همان وقت که در سرداب کشف شد تنظیمش بهم خورد.

-من با زمان کار ندارم و بهمین خاطر در صدد درست کردنش بر نیامدم میخواهی چایت را گرم کنم؟

فنجان چای را برداشتم و گفتم: برای اینکه یقین کنی نمیترسم مینوشم.

بی روح خندیدی و گفתי: اما من مسمومش کرده بودم.

فنجان را زمین گذاشتم و پرسیدم: آیا تا به آن ساختمان برسم زنده خواهم ماند؟

فنجان را برداشتی و وقتی دیدی براه افتادم از پشت سر پرسیدی: وصیتی نداری با من بکنی؟

بطرفت برگشتم و گفتم: در کنار در جهنم منتظرت میمانم.

گفتی: اگر بدانم چنین کاری میکنی بلافاصله بعد از تو حرکت میکنم.

به ساختمان که برگشتم مادر پرسید درست شد؟ گفتم: روشنش کردم و دود پس نزد. بطرف حمام میرفتم که عسل

پرسید: محبوه نگفت که اسحاق جهود برای چی به دیدنش آمده بود؟

متعجب ایستادم و پرسیدم: کی آمده بود؟

عسل گفت: دیروز صبح زود آمد و زود هم رفت تا مادر خواست برود آن ساختمان اسحاق جهود از در باغ خارج شد.

از مادر پرسیدم: شما از او سوال نکردید؟

مادر گفت: اگر لازم میدانست خودش میگفت.

حرف محبوه را بیاد آوردم که گفته بود چای مسموم است و بی اختیار وجودم لرزید و چشم به ساعت دوختم. از ۵ دقیقه

مهلت بیش از یک دقیقه باقی نمانده بود. از فکر رفتن به حمام منصرف شدم و روی مبل نشستم و بدروم توجه کردم

شاید علامی از مسمویت در خود ببینم اما حال خوب بود نه سرگیجه داشتم و نه تهوع به سراغم آمده بود اما به گمانم

رسید دچار رخوت و سستی شده ام و میل به بلند شدن و حرکت کردن ندارم. داریوش با کفتری در بغل بمن نزدیک شد

و گفت: ببین بابا افتاده بود زیر درخت مثل اینکه مریض شده.

به سختی توانستم خود را حرکت بدهم و کبوتر را بگیرم. عسل که بمن توجه داشت پرسید حالت خوب نیست؟ سر تکان

دادم و قوایم را جمع کردم و گفتم: خوبم چیزیم نیست.

کبوتر را به داریوش برگرداندم و گفتم گرسنه است. عسل حالم را درک کرد و داریوش و پانیذ را از من دور کرد و

گفت: بروید به او نان بدهید حالش خوب میشود و بعد رو بمن برسید نکند سرما خورده باشی؟ رنگ صورتت هم

پریده! پیش از آنکه به او جواب بدهم حس کردم از پلکانی بلند بسوی زمین سقوط کردم و در حالتی میان بیداری و

بیهوشی غوطه ور شدم. این حالت چند لحظه ای بطول نینجامید که خود را باز یافتم و کم کم کنترل خود را بدست آوردم

و به نگاه مضطرب مادر و عسل لبخند زدم. مادر پرسید: میتونی حرف بزنی و بگی چی شده؟

گفتم: حالم خوبه فقط حس میکنم که ضعف دارم.

عسل گفت: تو مرا نیمه جان کردی. فکر کردم که ممکن است محبوبه تو را مسموم کرده باشد.

به زحمت از روی مبل بلند شدم و گفتم مادر درست میگوید اگر کمی استراحت کنم خوب میشوم و با این حرف بطرف اتاق خواب براه افتادم در حالیکه عسل حمایت میکرد تا نقش زمین نشوم. نمیدانم چند ساعت خوابیدم اما وقتی بیدار شدم احساس سبکی میکردم و قادر بودم فعالیت آغاز کنم. عسل غذایم را به اتاق خواب آورد و مجبورم کرد که در بستر باقی بمانم و آن را ترک نکنم. با خوردن غذا بار دیگر دچار رخوت شدم و در بستر دراز کشیدم اما به خواب نرفتم و از خود پرسیدم: آیا محبوبه برآستی مرا مسموم کرده است؟ اگر چنین است پس چرا هنوز زنده ام و نفس میکشم! شاید سم انقدر مهلک نبوده که کارساز باشد شاید هم دارد تدریجا اثر میکند. نباید بی تفاوت باقی بمانم و تنها با احساسم که محبوبه نمیتواند مرا نابود کند دلخوش باشم شاید اینبار او تصمیم گرفته که کار نیمه تمام پدرش را تمام کند. با این فکر وجودم لرزید و با تمام قوا عسل را صدا زدم و بهنگامیکه او هراسان قدم به اتاق گذاشت گفتم: فکر میکنم که مسموم شده ام و به دکتر احتیاج دارم.

عسل مادر را به کمک طلبید و با یاری آن لباس پوشیدم و عسل مرا در اتوموبیل سوار کرد و خود پشت فرمان نشست و راهی بیمارستان شدیم. دکتر در معاینات خود هیچ علائمی از مسمومیت نیافت و آزمایشات انجام شده هم احتمال مسمومیت را رد کرد. تنها نشان بیماری که در من بود پایین آمدن فشار خون بود و دیگر هیچ. شب از راه رسیده بود که به باغ مراجعت کردیم و مادر و بچه ها را نگران خود دیدیم. عسل به مادر توضیح داد که افتادن فشار خون موجب ضعف و سستی ام شده و خوشبختانه مسمومیتی وجود نداشته. آنشب تحت تاثیر دارو به خواب خوشی فرو رفتم و هنگام صبح دیگر از علائم رخوت خبری نبود. در مقابل اصرار مادر و عسل به ماندن در خانه و استراحت کردن ایستادگی کردم و چون داریوش هم از سرویس مدرسه جا مانده بود به بهانه رساندن داریوش از خانه خارج شدم. در خیابان به حرکت آدمها و عبور اتوموبیلها نگاه کردم و بخودم گفتم چقدر خوب است که همه چیز در حال حرکت و جنبش است.

داریوش بدون اینکه از او سوالی کرده باشم گفتم: اون اقاهاه وقتی به باغ اومد من پیش مامان محبوبه بودم و دیدم که اون یک پاکت به مامان داد و گفت مواظب باش که در دسترس بچه ها نباشه خیلی خطرناکه.

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم: پاکت چقدری بود؟

داریوش با دو دستش اندازه پاکت کوچکی را نشان داد و گفت: مامان زود پاکت را برد اشپزخانه و بعد به اون آقا پول داد و اون هم رفت.

به داریوش گفتم: تو به مامان عسل و مادر جون هم گفتی؟

نوچ بلندی کشید و گفت من هیچی نگفتم و فقط به شما گفتم. مرد که فضولی نمیکند.

خندیدم و گفتم: بله درسته فضولی کردن و خبرچینی کار خوبی نیست.

داریوش را در مقابل دبستان پیاده کردم و بسوی کتابفروشی راه افتادم. دیگر یقین کردم که تو از محتویات آن پاکت در چایم ریخته بودی و قصد مسموم کردن مرا داشته ای. وقتی صحبت از مسمومیت کردی این باور و اطمینان را داشتی که من هرگز بتو شک نخواهم کرد و آن را یک شوخی تلقی خواهم کرد همانطور که پیش آمد و من چای مسموم را تا جرعه آخر نوشیدم. اما یک سوال ذهنم را سخت به خود مشغول کرده بود و دائم بخود گفتم که تو به کارایی سم واقف بودی و بهمین خاطر لب به اقرار گشودی چه اگر اطمینان نداشتی آنطور با قاطعیت صحبت نمیکردی. محبوبه! بیش از آنکه عمل تو را تقبیح کنم خود را شمتات کردم و خود را هالو و ابله خواندم که با وجود تمام مسائلی که بوجود آمد و حوادثی که رخ داد هنوز هم دل ساده اندیش و خوش باورم بر بیگناهی تو راه داده و تو را مبرا از هر گناهی میدانم. قدم که به کتابفروشی گذاشتم آنقدر پریشان حال بودم که یاشار متوجه شد و پرسید کامیاب اتفاقی رخ داده؟

بی اراده شروع کردم به شرح ماجرا و آن چه را رخ داده بود تعریف کردم تا از سنگینی وزنی که روی سینه ام فشار وارد میکرد بکاهم. یاشار متعجب نگاهش را به دیده ام دوخت و پرسید: مطمئنی؟! گفتم: داریوش خودش دیده که اسحاق جهود پاکت به محبوبه داده.

یاشار گفت: اما برای اطمینان یافتن بهتر است آن پاکت را بدست اوری و بدهی محتویاتش را آزمایش کنند آن وقت با داشتن مدرک میتوانی اتهام وارد کنی.

گفتم: شاید تمام محتویات را در چای ریخته باشد و پاکت را هم نابود کرده باشد؟

یاشار گفت: و عکس این قضیه هم امکان دارد شاید محبوبه فقط ذره ای استفاده کرده تا کارایی آن مطمئن شود. بهر حال بد نیست جستجو کنی شاید پاکت را بیابی.

گفتم: چیزی که نگرانم کرده اینست که محبوبه دیگران را بخواهد مسموم کند و از همه انتقام بگیرد.

یاشار عصبانی پرخاش کرد: چرا از خانه بیرونش نمیکنی؟

گفتم: من این حق را ندارم آن ساختمان متعلق به همه است یعنی هر کس که سرپناهی ندارد میتواند آنجا زندگی کند.

گفت: پس با او قطع رابطه کنید و وجودش را نادیده بگیرید.

-اینهم با وجود پانیذ دخترم و همینطور مادرم امکان ندارد. او غریبه نیست و در ضمن مسئولیت نگهداری از او طبق عرف فامیلی بعهده من است.

یاشار شروع به قدم زدن کرد و گفت: هر طور شده باید ان پاکت را بدست بیاوری و بدهی آزمایش شود اگر وجود سم تایید شد آنوقت از طریق قانون و یا جلسه خانوادگی دست او را رو کن و عذرش را بخواه. من اگر بجای تو بودم وقت را تلف نمیکردم و به حس و احساسم هم توجه نمیکردم و کاری عاقلانه میکردم. تو مسئولیت حفظ جان دیگر آدمهایی را که با تو زیر یک سقف زندگی میکنند را بعهده داری آنها را فدای وجود بیمار یکنفر نکن. بلند شو و برگرد به خانه و سعی کن در کمال خونسردی فکر کنی و با یک نقشه حساب شده پاکت را بدست بیاوری.

-برای رفتن به آن ساختمان بهانه ای ندارم و بدبختانه از روز اول طوری رفتار کردم که جز در موارد ضروری مجبور نباشم قدم به آن ساختمان بگذارم.

-او هیچوقت از خانه خارج نمیشود؟

-بندرت چون تنهایی را دوست دارد و خرید مایحتاجش را هم مادر انجام میدهد.

-بهتر است از همسرت کمک بگیری و از او بخواهی که اینکار را برایت انجام دهد.

سر تکان دادم و گفتم: این غیر ممکن است میترسم اشتباه کرده باشم و بدبینی ام نسبت به او بی مورد باشد اما باور اشتباه و حالی کردن به او نه غیر ممکن بلکه دشوار است. اگر بخواهم کاری انجام بدهم باید توسط خودم باشد. باید صبر کنم و گوش به زنگ باشم که او چه زمان در خانه نیست آنوقت اقدام کنم.

یاشار که از خونسردی ام کلافه شده بود دو کف دست محکم بر هم کوبید و گفت: یکی بنامم به این همه خونسردی! مرد حسابی تو یک ادم روانی خطرناک تو خونه داری و دست روی دست میگذاری تا یه زمانی کاری بکنی؟ بلند شو برگرد خونه و اون کارو همین امروز انجام بده تا دیر نشده و مصیبتی به بار نیاورده.

هنگام برگشتن به باغ فکر کردم برگشتنم را چگونه توجیح کنم که شک کسی برانگیخته نشود. براستی در وجودم هنوز احساس ضعف و سستی میکردم و با این فکر که برای استراحت به خانه برمیگردم پا را بروی پدال گاز فشردم. در پیچ کوچه نزدیک نانوايي جمعی برای گرفتن نان صف بسته بودند و چشمم بی اختیار به دست پیرمردی افتاد که ساعت قدیمی شمانه ای بدستش بود و به نوبت ایستاده بود. دیدن ساعت مرا بیاد ساعت دیواری پاندول دار ساختمان انداخت که پس از کشف در خروجی سرداب تنظیم خود را از دست داده بود و با خود فکر کردم که برای رفتن به ساختمان

میتوانم تعمیر ساعت را بهانه کنم. این فکر خوشحالم کرد و نفس اسوده ای کشیدم اتوموبیل که وارد باغ شد مادر و پانیز را در باغچه در حال پرسه زدن دیدم. مادر داشت در لابلاهای برگهای زرد و سرخ و ارغوانی چیزی را جستجو میکرد که با مشاهده اتوموبیل دست از کنکاش برداشت و به اتوموبیل خیره شد. پانیز خوشحال از مراجعتم به سویم دوید و هنگامیکه از اتوموبیل پیاده شدم با دستهای گل آلودش خود را در آغوشم انداخت و صورتش را غرق بوسه کرد و پرسید: بابا دیگه نمیری؟ گفتم: نه عزیزم دیگه نمیرم. مادر در جواب سلامم پرسید: حالت بهم خورد؟

گفتم: نه فقط ضعف دارم برگشتم که استراحت کنم.

گفت: صبح هر چه من و عسل گفتیم گوش نکردی. اگر مانده بودی تا حالا کلی حالت بهتر شده بود.

پرسیدم: عسل کجاست؟

مادر گفت: با محبوبه رفتند کلاف بافتنی بخرند و دیگه باید برگردند.

از فرصتی که از دست داده بودم بر آمد و نگاه به ساختمان کردم و بخود گفتم شاید هنوز دیر نشده باشد و بتوانم کاری بکنم اما هنوز چند قدمی برداشته بودم که در باغ باز شد و تو و عسل وارد شدید. برای آنکه مقابل تو مجبور به جوابگویی به عسل نباشم راه ساختمان را در پیش گرفتم و از پله ها بالا رفتم که پانیز مرا همراهی کرد. دست و صورت پانیز را میشستم که در همان حال پرسیدم: توی باغچه دنبال چی میگشتید؟

پانیز گفت: کفترمان گم شده و توی قفس نیست. من و مادرجون داشتیم توی برگها دنبالش میگشیتیم چونکه هنوز حالش خوب نشده بود!

گفتم: شاید خوب شده و پرواز کرده رفته پیش بچه ها ناراحت نباش.

پانیز گفت: به داریوش قول داده بودم که از کفتر مراقبت کنم. اگه برگرده و ببینم که کفتر نیست حتما منو دعوا میکنه.

صورتش را بوسیدم و گفتم: من با داریوش صحبت میکنم که تو رو دعوا نکنه ولی دخترم قول دادی که مواظب باشی نباید غافل میشدی.

گفت: صبحی کفتر بود خودم براش غذا بردم اما بعد با مادرجون رفتیم سراغش دیگه نبود.

-حتما در قفس باز مونده و اونهم پرواز کرده رفته.

با وارد شدن عسل و مادر حرف من و پانیذ هم تمام شد و من به شماتت عسل گوش کردم و یگراست راهی تختخواب شدم. احتیاج داشتم که فکر کنم و بقول یاشار یک نقشه حسابی بکشم که بتونم اون پاکت رو بدست بیارم. اگر همان زمان که یاشار از من خواسته بود بخانه برگردم اینکار را انجام داده بودم شاید حالا موفق به بدست آوردن پاکت سم شده بودم. عسل آرام کنارم نشست و پرسید: میخواهی از دکتر وقت بگیرم این ضعف تو را از پا در میاره.

-احتیاجی نیست استراحت کنم خوب میشوم. من میدانم که سقوط فشار خون از کجا سرچشمه گرفته هر کی خودش بهتر حالش را میفهمد.

-بمن هم میگی که علت ناراحتی ات چیست؟ آیا من و بچه ها...

گفتم: من از بابت محبوبه نگرانم میترسم او بتو و بچه ها بنوعی آسیب برساند. شاید این ترس موهوم باشد که به یقین هم همینطور است اما این ترس واهی دارد مرا شکنجه میدهد. بدبختانه هر چه بیشتر به تو و مادرم گوشزد میکنم شما کار خودتان را میکنید و به حرفم اهمیت نمیدهید. اینست که مجبورم بتنهایی بار فکر و خیال را بدوش بکشم و دائم نگرانان باشم.

عسل دستم را در دستش گرفت و گفت: چرا زودتر نگفتی که نگرانی؟ باور من برای راحتی خیالت آنچه بتوانم انجام میدهم. از همین امروز از محبوبه قطع رابطه میکنم و نمیگذارم بچه ها به آن ساختمان بروند.

گفتم: نباید محبوبه تحریک شود. تو خود زنی و بهتر این مسائل را درک میکنی تو باید تدبیری به خرج دهی که بدون اینکه محبوبه کینه بدل بگیرد پایش از زندگی مان خارج شود. من هنوز نا اطمینانم و به او شک دارم آیا حالم را میفهمی؟

سر فرود آورد و گفت: میفهمم و سعی میکنم در آرامش و صلح قطع رابطه بوجود بیآورم. هزاران بهانه برای اینکار هست تو فکرش را نکن و بمن اطمینان کن.

-صبح شما دو نفر کجا رفتید؟

گفت: رفتیم بازارچه تجریش تا من کاموا بخرم او هم تمایل داشت که برای پانیذ ژاکت ببافد از آنجا با هم برگشتیم خانه.

گفتم: محبوبه تو نگفت که اسحاق جخهود برای چه کاری به باغ آمده بود؟

عسل گفت: اتفاقا پرسیدم و اون خیلی خونسرد گفت اسحاق دوست گیاه شناسی دارد که برای کمر درد مادرم از او دارو گرفته بود آورد و بمن داد تا به مادر بدهم.

پرسیدم: تو باور کردی؟

عسل گفت: باور نکردم اما کنجکاوی بیشتر هم نکردم خودت همیشه میگی که به کار او کار نداشته باشیم و در امور زندگی اش دخالت نکنیم.

حالا هم همین عقیده را دارم منتهی به او هم نباید اجازه داد که بفهمد در زندگی ما چه میگذرد. مثل روز برایم روشن است که او کوچکترین حرکت این خانه را میداند و حتی آگاهی دارد که بین من و تو چه حرف و گفتگوهایی رد و بدل میشود.

عسل غمگین شد اما برای آنکه از درجه نگرانی ام بکاهد گفت: دیگر هیچ اخباری از این خانه به آن ساختمان درز پیدا نمیکند مطمئن باش.

گفتم: ساعت دیواری خراب است و خراب بودن ساعت روی حرکت دنده ها تاثیر میگذارد و ممکن است اب در سرداب جمع شود. با وجود محبوبه در خانه نمیخواهم بروم ساعت را تعمیر کنم اما اگر بدانم او در خانه نیست زود این کار را انجام میدهم و ساعت را درست میکنم. خیال رفتن بجایی را ندارد؟

عسل نشان داد که دارد فکر میکند و د ر همان حال گفت: شاید فردا بخواد برود خانه خودشان تا دارو را به مادرش بدهد. اشاره کوچکی کرد اما نگفت که صبح میرود یا بعدازظهر.

آه از نهادم بر آمد و پاک سم را از دست رفته دیدم. عسل که متوجه تغییر چهره ام شده بود پرسید: چیزی شده؟

در جواب گفتم: میتوانی محبوبه را به بهانه ای به اینجا بکشانی تا من بتوانم وارد آن ساختمان شوم؟

چرا او بیاید من و تو با هم میرویم و ...

صحبتش را قطع کردم و گفتم: چرا متوجه نیستی! من نمیخواهم که با محبوبه روبرو شوم و در ضمن او هم نباید بداند که من وارد آن ساختمان شده ام. بجای پرسش فکر کن بین میتوانی او را به بهانه ای به این ساختمان بکشانی یا نه؟

عسل کمی فکر کرد و گفت: بهتر است او را به بهانه دانه انداختن بافتنی به اینجا بکشانم. محبوبه مدل جدیدی بلد است که میخواهد بمن هم یاد بدهد.

همین کار را بکن منم به بهانه اینکه میخواهم نسخه پیچم به ظاهر باغ را ترک میکنم فقط مواظب باش که محبوبه تا ساعتی به ساختمان مراجعه نکند متوجه شدی؟

عسل سر فرود اود و من ضعف را فراموش کردم و با عجله لباس پوشیدم و به عسل گفتم: وقتی در باغ را بر هم کویدم تو محبوبه را خبر کن و به او بگو که تا شب برنمیگردم به مادر هم همین را بگو؟

پرسید: اگر پیرسند پس چرا با اتوموبیل نرفتی چه بگویم؟

فکر اتوموبیل را نکرده بودم گفتم: بگو با اتوموبیل یاشار میشود یا هوس کرده پیاده روی کند خلاصه بهانه ای بتراش. گفت بسیار خوب. من در مقابل بهت مادر که پرسید کجا با این عجله؟! گفتم فراموش کردم دارو را از داروخانه تحویل بگیرم و نشان دادم که آماده خارج شدن هستم. مادر چون همیشه مرا بدرقه نکرد و من خوشبختانه بی هیچ مشکلی خود را به در باغ رساندم و آن را باز و سپس با شدت بر هم کویدم و پشت اتوموبیل سنگر گرفتم. دقیق به کندی گذشت و انتظار کسالت بار شده بود از بس که میان دو ساختمان سرک کشیدم گردنم درد گرفته بود. ربع ساعتی انتظار کشیدم تا اینکه دیدم تو در حالیکه نایلون کاموا بدست بود و ژاکت سفیدی روی شانه هایت انداخته بودی از ساختمان خارج شدی و بدبختانه در ورودی را قفل کردی و بسوی ساختمان دیگر حرکت کردی. حرکت تو دور از انتظار و موجب تعجبم شد چرا که هیچکدام از ما عادت به قفل کردن در نداشتیم و آمد و شدمان بدون مانع انجام میگرفت. به فکر چاره افتادم و بهتر دیدم که از طریق سرداب وارد شوم و از همان جا هم خارج شوم این تنها چاره بود. پاورچین پاورچین و به حالت خمیده مسافت میان حیاط و سرداب را طی کردم و هنگامیکه پام اولین پله را لمس کرد به سرعت پایین دویدم و بسوی پله های سکو دویدم. سرداب تاریک بود و از ترس آنکه نکند کسی متوجه روشنایی سرداب شود از روشن کردن برق پرهیز کردم. کورمال کورمال توانستم تخت را بیابم و برای لحظاتی نفس تازه کنم و بعد فکر کنم که چگونه چرخ را از حرکت بیندازم. یادم افتاد عمو با چوب محور را از حرکت انداخته بود اما در تاریکی پیدا کردن چوب امکان نداشت. دل به دریا زدم و کی از مهتابی را روشن کردم و بی اختیار وجودم میلرزید. وقتی توانستم چوبی مناسب بیابم چرخ محور را از کار انداختم و وارد محفظه ساعت شدم و دقیقه ای بعد هوای گرم سالن را حس کردم. لحظه ای ایستادم و بعد بسوی آشپزخانه حرکت کردم آرام در کابینت را باز کردم و شروع به جستجو کردم اما هر چه گشتم کمتر یافتم.

بخود گفتم ممکن است آن را برداشته و به اتاق برده باشد تا فردا با خود ببرد آشپزخانه را رها کردم و بسوی اتاقش دویدم خوشبختانه کیف دستی اش روی میز کنار تخت بود با عجله کیف را باز کردم و از آنچه دیدم قلبم به طپش در آمد پاکت کوچکی در یک نایلون قرار داشت که سر آن گره زده شده بود. نایلون را در آوردم و بار دیگر بطرف آشپزخانه دویدم تا مقداری از سم را برداشته و بقیه را بجای اولش برگردانم. انگشتان دستم میلرزید و مجبور شدم با دندان آن را باز کنم. وقتی موفق شدم به قدر قاشقی از سرم را روی تکه روزنامه ای ریختم و آن را با دقت پیچیدم و در

جیب پیراهنم گذاشتم و بار دیگر نایلون را گره زدم و به کیف محبوبه برگرداندم. برای خروج وارد محفظه شدم و هنگامیکه پایم سردی سکو را لمس کرد نفس اسوده ای کشیدم چوب را برداشتم و محور به کار افتاد. چراغ مهتابی را خاموش کردم و قصد داشتم سرداب را ترک کنم که صدایی گفت صبر کن! بنظرم رسید صدای جده نیست و بهمین خاطر بر خود لرزیدم و پایم توان حرکت خود را از دست داد. چشمم هنوز به تاریکی عادت نکرده بود که صدا را از روبرویم شنیدم صدا وقتی گفت قیافه دزدان را پیدا کرده ای! او را شناختم و آرامش یافتم و گفتم سلام جده. جوابم را داد و گفت: شاهد دزدانه وارد شدنت بودم.

گفتم: مجبور بودم بدون اینکه محبوبه مرا ببیند وارد ساختمان شوم.

جده خندید و گفت: تا قرص کمر ساییده شده را از کیف او بدزدی!

پرسیدم: سم نیست؟!

-اگر هم باشد تو از آن نخورده ای.

-اما دیشب او چایم را مسموم کرد و قصد کشتن مرا داشت.

جده گفت: او چایت را مسموم کرد اما نه برای کشتن و رها شدن از دست تو. او بتو داروی گیاهی خوراند تا مهر خودش را در دلت افزون کند که نتیجه عکس داد. حالا برو و خیال آسوده کن.

چشمم به تاریکی عادت کرده بود و لحظه ای تلالو سفید رنگی دیدم و دیگر هیچ. از پله های سرداب بالا رفتم و اینبار ترسی از دیده شدن نداشتم اما برای اینکه عسل بدانند برگشته ام در باغ را باز کردم و بشدت بهم کوییدم. مخصوصا کمی صبر کردم تا اگر تو خیال بازگشت به ساختمان را داری بتوانی بدون اینکه با من روبرو شوی وارد ساختمانت شوی. داریوش از مدرسه بازگشته بود و جلوتر از پانیز از در ساختمان خارج شد و با صدای بلند گم شدن کفترش را بمن خبر داد.

فصل هفدهم

وقتی برای یاشار تعریف کردم که بجای سم داروی مهر و محبت خورده ام آنچنان با صدای بلند خندید که دو مشتری مردی که در حال تماشای قفسه کتابها بودند سر برگرداندند و به هر دوی ما خیره خیره نگاه کردند. یاشار از ادامه خنده دست برداشت و در حالیکه دستش را روی شانهِ ام فشار میداد گفت: بخدا قسم پسر تو مهره مار داری. مرا بگو که فکر

کردم همین روزها توسط زنت راهی آن دنیا میشوی و ما حلوانیت را میخوریم. خدا شانس بدهد! خانم نه تنها درصدد انتقام گرفتن نیست بلکه میخواهد مهرش را در قلبت بیشتر کند. به این میگویند اقبال بلند!

به تمسخر گفتم: خدا از این اقبالها هم نصیب تو بکند و آنوقت ببینم باز هم حسرت میخوری!

گفت: مطمئن باش که آنوقت عرش را سیر میکنم. خالی از شوخی اگر آن دارو موثر است سفارش بدهم اسحاق جهود برای منم بیاورد و بخود نیلو بدهم شاید با من مهربان شود راستش را بگو آیا موثر بود؟

گفتم: مزخرف نگو من مرگ را به چشم دیدم و بجای محبت کینه اش در قلبم بیشتر شد.

دست به مویش کشید و از سر افسوس سر تکان داد و گفت: نخیر اینهم نشد و باید راه دیگری پیدا کنم.

-چاره درد تو آسان است و احتیاج به دعا و مهر گیاه نداری. تو اگر بجای وقت گذرانی با دوستان وقتت را با همسر و فرزندان بگذرانی همه چیز درست میشود.

میدونی محبوبه چند شب بعد از آن ماجرا پشت سر هم خواب ترا میدیدم و خودم به خودم باوراندم که تاثیر دارویی است که تو بمن خوراندی. از میان خوابها تنها یک خواب بود که وقتی چشم باز کردم دوست داشتم که بار دیگر بخوابم شاید دنباله آن را ببینم اما متأسفانه قیل و قال بچه ها و گریه کامیار خواب خوش و شیرین را از چشمم دور کرد و صدای عسل در گوشم نشست که گفت: پاشو عزیزم دیرت میشه! در خوابم تو محبوبه دیگری بودی محبوبه ای شاد و سر حال که لباسی از ساتن بنفش بر تن داشتی و گلی کاغذی بهمان رنگ بر شانه ات زده بودی و موهای فر فری ات را حلقه کرده و دور شانه ات رها کرده بودی. قدت بلندتر بود و شاید بخاطر کفشی بود که بر پا داشتی. به گمانم رسید که در یک مهمانی حضور داریم و میزبان بهراد است اما خانه اش سبک دیگری بود و بیشتر شباهت به خانه دکتر مشیری داشت. یک نفر تو خواب گارمون میزد اما مادر نبود تو آمدی و کنارم نشستی و عطر موها در مشامم پیچید بمن گفتم بیا برویم ماه رو از تو آلاچیق نگاه کنیم و منم بلند شدم تا همراهت بیام که از سر و صدا بیدار شدم و خوابم نصفه موند.

عکسهای تولد داریوش و پانیذ کپ کوچیکهای خود توست. تنها تفاوت موهای شماست که مال پانیذ صاف و بی تاب است. دارد کم کم حسادت گل میکند که چرا هیچیک از فرزندانم شکل من نشده اند. نه پانیذ نه کامیار جالب اینکه داریوش بمن بیشتر شباهت دارد تا فرزندان خودم. اما از سویی هم جای خوشبختی است که بچه ها هیبت خوبی دارند و لاغر نیستند.

برف مختصری که دیشب از آسمان بارید و زمین را سفید پوش کرد مرا واداشت تا دیرتر سرکار حاضر شوم و خریدهای خانه را انجام بدهم. وقتی با لیستی از اقلام نوشته شده آماده شدم که سوار اتوموبیل شوم مادر با بانگ بلند تو را صدا زد و اندام تو روی پله ها ظاهر شد در حالیکه ژاکت را سخت بخود پوشانده بودی. با دیدن من و مادر لبخند بر لب آوردی و به سلامی کوتاه اکتفا کردی. مادر پرسید: از بازار چیزی لازم نداری کامیاب دارد میرود خرید؟

تو گفتی: اگر امکان دارد مرا تا سه راه برسان.

نگاهت به مادر بود اما مرا مخاطب قرار داده بودی گفتم اگر عجله کنی تو را میرسانم. با عجله وارد ساختمان شدی و مادر گفت تا اتوموبیل را روشن کنی می آید. نمیفهمیدم که مادر در وجود تو چه دیده بود که بهر طریق ممکن سعی در حمایت کردن تو داشت و تمام خطاهایت به چشم او نمی آمد و آنها را نمیدید و اگر چه در مقابل عسل خود را بی تفاوت و گاه رنجیده خاطر نشان میداد اما دور از چشم او تو همان محبوبه گذشته دیده میشدی. وقتی از در ساختمان خارج شدی مادر آهسته گفت: آرام رانندگی کن و خشم و غضبت را مهار کن.

معنی حرف مادر را از کنترل کردن خشم نفهمیدم و هنگامیکه پشت فرمان نشستم تو هم نشستی و ما از در باغ خارج شدیم. کمی از راه را هردو سکوت کردیم و تو بودی که سکوت را شکستی و گفتی: فردا شب تولد بهشید است و احتمالاً بهراد امروز تماس میگیرد. من میروم تا هدیه ای برای بهشید بگیرم.

گفتم: خوب است از طرف من و عسل خرید کنی چون یقین ندارم که عسل بداند فردا شب چه خبر است.

لبخند تمسخر آمیزی زدی و گفتی: اتفاقاً او خوب میداند و خوب هم انتخاب میکند. شاید او جز معدود زنانی باشد که خود را تسلیم نمیکند بلکه زندگی را مجبور میکند مطابق میلش بگردد. او زن خوش شانسی است!

-نظرت را در مورد تسلیم نشدن در برابر ناملایمات قبول دارم اما در مورد خوش شانسی نه چرا که با انتخاب من...

حرفم را قطع کردی و گفتی: اتفاقاً در همین مورد بخت یاری اش کرد.

از کوره در رفتم و گفتم: اگر معتقدی که با انتخاب من به خوشبختی رسیده است پس چرا خودت...

باز هم حرفم را قطع کردی و گفتی: من جز آن دسته از مردمی هستم که در مقابل زندگی تسلیم شده ام خوشبینانه چشم به گردش آن دوختم غافل از اینکه چرخ بازیگر عاشق و شیفته بازیگری است بگذریم! ترجیح میدی چه کادویی بخرم لباس یا اسباب بازی؟

گفتم: نمیدانم خودت فکر کن که اگر جای عسل بودی کدام را ترجیح میدادی همان را بخر!

گفتی: فکر میکنم که عسل ترجیح میداد یک کادوی گرانیقیمت را به کادوی مناسب تبدیل کند و دل بهار مست و بهشید را با هم خوش کند.

-بله منم فکر میکنم همینکار را میکرد ضمن آنکه اگر قرار بود لباس تهیه کند رنگ سفید و نارنجی را ترجیح میداد.

خندیدی و گفتی: چه خوبه به سلیقه اش آگاهی!

سکوت کردم و در دل گفتم به سلیقه تو هم آگاهم اما هیچوقت موجبی پیش نیامد تا د رمورد سلیقه مان صحبت کنیم. به سه راه رسیده بودیم و من اتوموبیل را نگه داشتم در حال پیاده شدن بودی گفتم هوا سرد است زیاد وقت صرف گشتن نکن و بخانه برگرد. تو سر فرود آوردی به نشانه موافقت و پیاده شدی. آه محبوبه باور میکنی که در هنگام ادای آن جملات اصلا فراموش کرده بودم که تو دیگر همسر من نیستی؟ وقتی بخود آمدم خشمم را با فشردن پا روی پدال گاز فرو نشاندم و از ته دل ناسزا بخود گفتم. من و یاشار از کار فارغ شده بودیم و در مقابل هر دویمان جای قرار داشت و او راضی از نیم روزی که طی شده بود رو بمن گفت: چایمان را بنوشیم که توی این هوای سرد میچسبد.

بخاری که از فنجان برخاسته بود نگاهم را بخود خیره ساخته بود. یاشار پرسید: به چی فکر میکنی باز هم مسئله ای پیش آمده؟

سر تکان دادم و زیر لبی گفتم: نه! گفتم چرا پیش آمده از صبح که از در وارد شدی رنگ چهره ات و حالات عصبی ات نشان میداد که نرمال نیستی. خواستم همان صبح پیرسم که مشتری وارد شد و بعد از آنهم یادم رفت. خب بریز بیرون تا سبک شوی!

نگاهش کردم و پیش از آنکه دهان باز کنم تلفن زنگ زد و گوشی را برداشتم. از لحن گرم و صمیمانه اش و نگاه معنی دارش فهمیدم که دارد با عضوی از خانواده خودمان صحبت میکند و در میان گفتگویش وقتی گفت حاج خانم مراقب این دوست ما باشید و نگذارید خانمها اذیتش کنند فهمیدم که مخاطب مادر است. یاشار بعد از خداحافظی گوشی را بطرف من گرفت و موشکاف گفت مادر است. از صدای لرزان مادر تیره پشتم را لرزید و وقوع حادثه ای را حس کردم. وقتی پرسیدم مادر چی شده؟ گفت: بهتر است بیایی خانه و آتشی را که پخته ای هم بزنی.

پرسیدم: منظورت چیست؟

-منظورم همان دسته گلی است که خودت به آب دادی و عسل و محبوبه را روبروی هم قرار دادی. من حالم خوش نیست نزدیک به سخته ام بلند شو بیا و آرامشان کن.

با قطع تماس گویی رنگ چهره ام پریده بود که یاشار نگران پرسید از دست من کاری ساخته است؟

-باید برگردم.

سر فرود آورد و من با عجله داشتم کتابفروشی را ترک میکردم که صدایم زد و چون برگشتم سویچ ماشین را بطرفم پرت کرد و گفت: مراقب ماشینها باش خیابان لیز است. در هنگام رانندگی دوست داشتم که اتوموبیل بال در آورد و به جای حرکت روی زمین پرواز کند. برای آنکه زودتر بخانه برسم از خیابان و کوچه های فرعی حرکت کردم و بخود گفتم بالاخره طوفان وزیدن آغاز کرد.

پشت در باغ توقف کردم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق هیجان و اضطرابم را فرو بنشانم و بعد در باغ را باز کنم. با گشودن د رهیچ صدایی به گوشم نرسید و هنگامیکه اتوموبیل را پارک کردم و بطرف ساختمان براه افتادم باز هم سکوت بر محیط حاکم بود. در سالن را باز کردم که از دیدن مادر که گوشه کاناپه چنیک زده بود و غسل روی مبل با چهره ای هم کشیده نشسته بود حدس زدم که طوفان پایان گرفته. به سلامم هر دو با دلخوری پاسخ دادند و به سوالم که پرسیدم چی شده مادر؟ او نگاه غضب آلودش را به چهره ام دوخت و گفت: چرا از من میپرسی؟ از خودت بپرس!

گفتم: چه چیز را باید از خودم بپرسم! یکی نیست که بمن بگه اتفاقی رخ داده؟

باز هم مادر بود که گفت: اگر قرار بود برای تولد فردا شب کادویی ببرید چرا غسل را در جریان نگذاشتی و از محبوبه خواستی که سلیقه به خرج بدهد و او خرید کند؟

آه بلندم نگاه هر دو را متوجهم کرد و گفتم: حالا چی شده؟ محبوبه میخواست برای خود خرید کند منم خواهش کردم بجای من و غسل هم خرید کند فقط همین.

عسل گفت: من مخالف خرید او نیستم ولی کاش بودی و میدیدی که با چه لحنی ابراز میکرد که تو از او خواسته ای که بجای ما خرید کند. آره عسل میان رنگها فقط سفید و نارنجی را میشناسد عسل چنین است و چنان است.

گریه مجال نداد که بقیه حرفهایش را بگوید. دیدن اشک بر روی گونه عسل خشمم را بر انگیخت و از جا بلند شدم و در ساختمان را باز کردم و با فریاد تو را صدا زدم. میدانستم که اگر ته سرداب هم باشی این بانگ را شنیده ای. وقتی اندامت در مقابل ساختمان ظاهر شد با دست اشاره کردم که بیایی و در همان حال گفتم: حالا دیدید نگهداری مرز یعنی چه؟ وقتی آنقدر با هم آمیخته میشوید که با هم خرید میکنید در کنار هم غذا میخورید و تفریح میکنید دیگر جای شکایتی باقی نمیماند.

تو مقابل ساختمان ایستاده بودی و قدم داخل نگذاشته بودی. خشمگین گفتم: لطفا بفرمایید تو! تو یک گام داخل شدی و همانجا کنار در ایستادی شاید نمیخواستی راه فرار را از دست بدهی. رو به تو گفتم: روزی که قصد داشتید قدم به داخل آن ساختمان بگذارید من به شما گفتم که هر اتفاقی در اینجا رخ دهد من بدون آنکه در صدد درست و نادرست بودن آن برآیم حق را به همسرم میدهم و گناه را متوجه شما میدانم این را گفتم یا نه؟

تو زمزمه کردی بله گفتید!

گفتم: امروز پس از دو سال و یا بیشتر نزدیک به سه سال است که همگی داریم در صلح با هم زندگی میکنیم و موجبی برای داوری پیش نیامده بود تا حالا برای اینکه بدانی من به آنچه گفته ام عمل خواهم کرد به شما میگویم که بهتر است در امور زندگی ما دخالت نکنید و باعث رنجش ما نشوید. من اگر میدانستم یک درخواست کوچک از شما چنین پیامدی بدنبال خواهد داشت هرگز از شما تقاضای انجام خرید نمیکردم.

تو دهان باز کردی تا حرف بزنی اما من با بلند کردن دستم وادارت کردم سکوت کنی و در همان حال گفتم: هیچ توضیحی از شما نخواهم شنید لطفا کادوها را اگر خریده اید بردارید و با خود ببرید. اگر عسل تمایل به آمدن و شرکت کردن در جشن را داشت ما خودمان هدیه ای تهیه میکنیم از زحمتی که کشیده اید ممنونم.

رو به عسل کردم و پرسیدم: کادوها کجاست؟

او به اتاق اشاره کرد و من با سرعت رفتم و دو بسته کادو پیچ شده را که روی میز بود برداشتم و با همان سرعت خودم را بتو رساندم و گفتم: لطفا بگیر و بروید اما قبل از رفتن این را بدانید که در دنیا هیچ رنگی بالاتر از سفید و نارنجی نیست و همیشه سلیقه همسرم را ستوده ام!

تو نگاه رنجیده همراه با غضب را به دیده ام دوختی و کادوها را گرفتی و به حالت دو از ساختمان خارج شدی من هم با شدت در را پشت سر تو کوبیدم تا بدانی که چقدر از کاری که کردی خشمگین و عصبانیم. خسته و عصبی خود را روی مبل انداختم و مادر به عسل گفت: برایش شربت قند درست کن تا قلبش نگرفته.

وقتی عسل بلند شد و به آشپزخانه رفت مادر آرام گفت: محبوبه اصلا خیال مسخره کردن و یا به رخ کشیدن چیزی را نداشت عسل وقتی فهمید که او با سوار اتوموبیل شده است و تو او را برای خرید برده ای حالش منقلب شد.

برای اینکه به مادر اطمینان بدهم که حرفهایم فقط برای آگاهی دادن به محبوبه نبوده است گفتم: حق با عسل است و من اشتباه کردم و نمیبایست محبوبه را میبردم از این به بعد سعی میکنم که دیگر خطا نکنم.

مادر رنجیده از حرفم بلند شد و بطرف در ساختمان براه افتاد اما قبل از اینکه خارج شود گفتم: مادر اگر مرا دوست دارید اگر زندگی من برایتان مهم است لطفا با محبوبه سازش نکنید و مرا در بلا تکلیفی قرار ندهید.

مادر حرفهایم را شنید و بدون هیچ حرفی ساختمان را ترک کرد. عسل با فنجان شربت از آشپزخانه خارج شد و با دیدن جای خالی مادر پرسید پس مادر کو؟ گفتم: رفت تا استراحت کند دلم برایش میسوزد که در این سن و سال که باید از آرامش برخوردار باشد در جهنم اسیر شده! اما از سوئی هم این آتشی است که هر دوی شما با طیب خاطر افرختید پس دودش را هم باید تحمل کنید. اما دوست دارم از طرف من به مادر بگویی وقتی مسئولیت حفظ و نگهداری این طایفه را پذیرفتم باید آن را به صورت کامل انجام دهم من اگر قلبا هم راضی به انجام بعضی کارها نباشم مجبورم که انجام دهم این وظیفه من است. اگر بجای محبوبه قاتل پدرم هم بود میبایست او را سوار میکردم و میبردم نمیدانم مادر چرا این نکات را فراموش میکند.

عسل گفت: من و مادر از بردن محبوبه ناراحت نشدیم منتهی وقتی او از خرید برگشت طوری وانمود کرد انگار من و مادر در این خانه هیچیم و او تنها عضو با شعور و با سلیقه خانه است. تو شاید این مسائل را بخاطر مرد بودن حس نکنی اما ما زنها میفهمیم که در هر واژه چه معنایی نهفته. امروز نوبت واکسن کامیار بود و من صبح فراموش کردم که بتو بگویم.

گفتم: کامیار را آماده کن میرویم هم واکسن او را تزریق میکنیم و هم برای بهشید هدیه میخریم. تا تو آماده شوی من به مادر میگویم که منتظر آمدن بچه ها باشد.

مادر را بیرون از در ساختمان صدا زدم و هنگامیکه در را باز کرد با صدایی که تو هم بشنوی گفتم: من و عسل میرویم بیرون کامیار را هم همراهان میبریم لطفا مواظب باشید بچه ها ربع ساعتی دیگر برمیگردند.

با اطمینانی که مادر داد پشت فرمان نشستیم و عسل هم با عجله خارج شد و در حالیکه کلاه کامیار را محکم به سر او چسبانده بود وقتی داخل اتوموبیل نشستیم گفت: به مادر گفتمی مراقب غذا هم باشد؟ گفتم او مراقب همه چیز است. از در باغ خارج میشدیم که سرویس داریوش توقف کرد و او و پانیز از آن خارج شدند و با دیدن ما خوشحال در اتوموبیل را باز کردند و سوار شدند. به آنها گفتم تا داخل خانه شوند و تغییر لباس دهند من و مادرشان برگشته ایم اما هر دو با لجاجت همراه ما شدند و من به ناچار پیاده شدم و مادر را از بردن آنها آگاه کردم. از آغاز سال تحصیلی که پانیز شوق خود را به درس و مدرسه نشان داده بود علی رغم میل تو و عسل برای گذراندن پیش دبستانی همراه داریوش شد و در ساختمانی کنار دبستان او ثبت نام گردید که هر دو از یک سرویس استفاده کنند. آن روز پس از تلقیح واکسن وقتان به خرید گذشت و بجای یک هدیه به ما هم با بهشید شریک گشتند و بالطبع همه ترجیح دادند که غاز را در رستوران صرف کنند. برخلاف جوی که صبح داشتیم بعد از ظهر خوبی را گذرانیم و عسل مرا به هنگام مراجعت مقابل کتابفروشی

پیاده کرد و بچه ها را به باغ برگرداند. وارد کتابفروشی که شدم یاشار هنوز نیامده بود و ساعتی بعد از من وارد شد. وقتی چهره بشاشم را دید گفتم: چهره ات نشان میدهد که همه چیز به خیر و خوبی پایان گرفته!

خندیدم و گفتم: بله با تمام شدن پول من و شاد شدن خانم و بچه ها بله به خیر گذشت.

یاشار کشوی میز را بیرون کشید و پوشه ای از اوراق تایپ شده مقابلم گذاشت و گفت: روز از روزی از نو! کاری است پلیسی که سرگرمت میکند.

گفتم: زندگی خودم دست کمی از رمانهای پلیسی ندارد. اما با اینحال برایم جالبتر از کتابهای فلسفی است.

فردای آنروز هیچکس تو را در خانه ندید فقط مادر خارج شدن تو را از باغ دیده بود. شب وقتی من بخانه برگشتم مادر گفت: محبوبه صبح از خانه خارج شده و هنوز برنگشته است نگران هستم. بی تفاوت شانه بالا انداختم و گفتم: شاید رفته خانه مادرش او تعهدی ندارد که بما گزارش بدهد. لطفا شما هم کنجکاوی نکنید.

عسل گفت: من گمان میکنم رفته خانه بهراد تا به پانیز کمک کند.

یادآوری او اطمینان خاطر مادر را بوجود آورد و منم دانستم که باید خود را برای مهمانی آماده کنم. کامیار بخاطر واکنش تب کرده بود و عسل ترجیح میداد که در خانه بماند و در جشن شرکت نکند. مادر که از رویارویی با اقوام هنوز احساس خوبی نداشت نگهداری از کامیار را به عده گرفت و من و عسل و داریوش و پانیز راهی جشن شدیم. در اتوموبیل به عسل گفتم: ممکن است رفتار محبوبه نسبت بما سرد و شاید هم کینه جویانه باشد اگر فکر میکنی که نمیتوانی تحمل چنین رفتاری را داشته باشی از رفتن منصرف شویم.

عسل گفت: من بخاطر بهراد و پانیز هم که شده تحمل میکنم تو هم اگر از پدر و مادرم رفتار ناهنجاری دیدی تحمل کن.

با صدا خندیدم و گفتم: ما بجای جشن داریم به میدان جنگ میرویم.

علی رغم تصورمان وقتی وارد مهمانی شدیم با استقبالی گرم از طرف همه روبرو شدیم و تو با نقابی که به چهره زده بودی نشان دادی که هیچ اتفاقی در باغ رخ نداده و همه چیز بطور عادی در گذر است. جو صمیمانه و گرم موجب شد من و عسل به قولی که به پانیز و بهراد داده بودیم عمل کنیم و مهمانی آنها را گرمتر از پیش سازیم. در فرصتی که من و بهراد بدست آوردیم او شتابزده پرسید: همه چیز روبراه است؟ و من گفتم تا این ساعت بله اما از این به بعد را خدا میداند. خندید و گفت: تو مرد با سیاستی هستی و من اطمینان دارم که بعد هم اتفاقی رخ نخواهد داد.

در جواب پرسش عمه بهجت و عمه گلرخ هم همین را اظهار کردم و شاهد برق شادی در چشمانشان شدم. پس از شام و بهنگان باز کردن هدایا عسل را دقایقی ندیدم چون سرگرم گفتگو با بهارمست بودم که داشت از بهشید و مراقبت کردن از او برایم صحبت میکرد و اگر پانیز توجه مهمانها را به کیک و هدایا جلب نکرده بود باز هم از غیبت عسل بی خبرمیماندم. مهمانها برای گرفتن عکس دسته جمعی بگرد میزی که کیک و هدایا روی آن قرار داشت جمع شدند و من در میان آنها بدنبال عسل گشتم و او را نیافتم. از پانیز پرسیدم ماما عسل کو؟ و او هم در میان جمع بدنبال او گشت و جستجوی دو نفره ما آغاز شد؟ با روشن بودن چراغ دستشویی تقه ای بدر کویدم و صدا زد عسل آنجایی؟ چون صدایی نیامد جستجو را از جایی دیگر آغاز کردم و پانیز که متوجه شده بود بدنبال عسل میگردم مهمانها را رها کرد و خود را بمن رساند و پرسید دنبال عسل میگردی؟ گفتم نمیدانم کجا غیبش زده. او بسوی دستشویی رفت و چند بار دستگیره را پیچاند و بعد صدا زد: عسل عسل حالت خوب است؟

دل نگران شدم و پرسیدم: این توست؟ پانیز گفت: در از تو قفل شده و باید آنجا باشد اما نمیدانم چرا جواب نمیدهد.

بهراد و بعد از او سایر مهمانها هم متوجه موضوع گشتند و پشت در دستشویی ازدحامی بوجود آمد. بهراد بدنبال کلید میگشت و عمه پشت در میکوبیدند. ایرج گفت بهتر است قفل در را بشکنیم و سیامک برای آوردن چکش رفت که بهراد فریاد کشید کلید آوردم لطفا خونسرد باشید. با کلید در باز شد و پانیز سر به درون برد و با کشیدن جیغ بهمه فهماند که اتفاقی رخ داده. من پانیز را کنار زدم و خود وارد دستشویی شدم و عسل را که رنگ چهره اش کبود شده بود در وسط دستشویی بیهوش یافتم. سیامک و عمه گلرخ فریاد کشان کمک طلبیدند و من عسل را در آغوش گرفتم و او را از اتاق خارج کردم. پانیز بهتر از همه به امور پزشکی وارد بود و او شروع کرد به دادن تنفس و ماساژ قلب عمه بهجت آمبولانس خبر کرد و پانیز همچنان به دادن تنفس ادامه میداد. صدای گریه پانیز و داریوش جو را بیشتر آشفته میکرد و تو آن دو را با خود از سالن خارج کردی تا دیگران بتوانند به عسل کمک کنند. بهراد با بدست گرفتن نبض عسل بمن دیده دوخت و بعد متاسف سر پایین انداخت. حرکت او خون در رگهایم منجمد کرد اما بی اختیار بسوی عسل دویدم و پانیز را کنار زدم و خود با سرعت بیشتری شروع به دادن تنفس کردم. وقتی صدای آژیر آمبولانس بگوش رسید نمیدانم چه کسی در را برای گروه امداد باز کرد. مردی سفید پوش مرا از عسل دور کرد و خود شروع به معاینه و گرفتن نبض او کرد که اینکار بیش از دقیقه ای وقت او را نگرفت و هنگامیکه از روی زمین بلند شد گفت متاسفم کار از کار گذشته. صدای جیغ و شیون مهمانها به هوا برخاست. من بی اختیار یقه دکنتر را چنگ زدم و گفتم: اشتباه میکنی یالله او را به هوش بیاور!

او خونسرد دستم را از یقه اش جدا کرد و گفت متاسفم کار نمیشود کرد. آن دو مرد عسل را بلند کردند و بر روی برانکار گذاشتند و گفتند مرگ مشکوک است و باید جنازه به پزشک قانونی برده شد. من و سیامک به همراه آمبولانس

رفتیم در حالیکه هر دو شوک زده بودیم و قادر به تکلم نبودیم. معاینه اولیه صحت مرگ را ثابت کرد و جنازه به سردخانه منتقل شد تا تحت کالبد شکافی قرار بگیرد. هنگامیکه از پزشک قانونی خارج شدیم شهرام به انتظار ایستاده بود و ما را بخانه بهراد بازگرداند. خانه غرق در سوگ و ماتم بود دقایقی نگذشته بود که ماموران آگاهی وارد شدند و به تحقیق پرداختند. پانیز به آنها نشان داد که جنازه را کجا و چگونه یافته و من توضیح دادم که چگونه به او تنفس مصنوعی دادیم. یکی از ماموران اظهارات ما را یادداشت کرد و هنگام برگشت از همگی ما خواسته شد تا نتیجه پزشکی قانونی شهر را ترک نکنیم.

اسم و آدرس همگی ما نوشته شد و ماموران بعد از صورت جلسه خانه را ترک کردند. من میدانستم پرونده ای که بخاطر انتحار پدرت از من وجود دارد کار مرا از همگی بیشتر دچار مشکل میکند و بیش از همه من در مظان اتهام قرار خواهم گرفت. با همین فکر به شهرام گفتم: با مادرم تماس بگیر و بگونه ای او را متوجه کن. شاید من مجبور باشم چند ماه دور از خانه و بچه ها باشم تا...

شهرام از حرفم بر آشفت و گفت: این حرف را نزن همه میدانند که تو و عسل چقدر بهم علاقه داشتید و هیچ مدرکی موجود نیست.

گفتم: همیشه کسی که سابقه دار است مورد ظن قرار میگیرد. من باید به فکر بچه ها باشم لطفا کاری که گفتم انجام بده.

تو دو بچه را زیر بال خود گرفته بودی و همانطوری که های و های گریه میکردی گاهی موهای پانیز و گاهی موهای داریوش را مبوسیدی. شهرام به اتفاق مادرت راهی خانه ما شدند. بهراد سیگاری بدستم داد و گریان گفت: چطور این اتفاق افتاد؟ سر تکان دادم و گفتم: از همه ما سالمتر بود و کوچکترین ناراحتی نداشت.

عمه گلرخ که دوباره بیهوش شده بود وقتی بهوش آمد در میان شیون مرا طلبید. بلند شدم و همانطور که بغلش کرده بودم گفتم: دخترم کشته شد کامیاب همسر خوبت را کشتند.

عمه سعی داشت او را آرام کند اما حال خودش بهتر از او نبود. ساعتی نگذشته مادرم در حالیکه کامیار را به سینه چسبانده بود مویه کنان از در داخل شد. با ورود مادر وقتی جمع چشمشان به کامیار بی مادر افتاد صدای فریاد همه بگوش فلک رسید. تو دویدی و کامیار را از آغوش مادر گرفتی و گفتی خدایا چطور دلت آمد این بچه را بی مادر کنی؟ در آن جمع ماتم زده هیچکس نبود که به رفتار خود تسلط داشته باشد و بتواند فکر کند. بچه های گریان در همان حالت به خواب رفته بودند و هیچکس رو اندازی به رویشان نینانداخته بود. صبح از راه رسیده بود اما هیچکس متوجه طلوع خورشید نشده بود. وقتی زنگ تلفن به صدا در آمد مرا میخواستند و میبایست میرفتم پزشک قانونی. بهمراه من دیگر مردان راهی

شدند. هنگام حرکت به مادر گفتم: نمیدانم وقتی بروم آیا برگردم یا نه اصلا نمیدانم آینده چه خواهد شد فقط جان خودت و جان بچه ها.

شیون مادر اینبار برای من بود. نظر پزشک قانونی ایست قلبی عنوان شد اما نشانه ای از مسمویت مشاهده نشد. با این نظریه از همه رفع اتهام شد و جنازه برای تدفین بما تحویل شد. در آمبولانس من به همراه جسد روانه شدم و خودم غسل را بردم تا خانه ای زیر زمین برایش تهیه کنم. جسد را به امانت به سردخانه سپردیم تا فرصتی باشد که به دیگر اقوام اطلاع داده و آنطوری که شایسته غسل بود به خاک سپرده شود. همه اقوام اینبار در باغ گرد آمدند و باغ سیاهپوش شد. وقتی جمع فامیل در مزار فامیلی گرد آمدیم آسمان هم گریه میکرد. غسل در میان آنها که تن به خاک سپرده بودند جوانترین بود. قبر او در کنار پدرت حفر شد و پیش از آنکه جسد غسل در گور رود من در آن خوابیدم تا اطمینان حاصل کنم که جای او تنگ نیست. نمیدانم میدانستی که غسل دوست داشت در جای بزرگ زندگی کند لباس گشاد بر تن کند و در راتومیبل وقتی مینشست دوست نداشت که کسی در کنارش بنشیند. بهراد مرا از گور در آورد تا بجای من غسل گذاشته شود. با همه مهری که به خاک میورزیدم در آن لحظات دشمنی سخت تر از خاک در نظرم نبود که آرام آرام روی لباس سپید آخرت غسل ریخته میشد. یاشار زیر بازویم را گرفته بود تا بتوانم قدم بردارم حس میکردم که میان زمین و آسمان شناورم و همه چیز یک کابوس وحشتناک است. رو به یاشار گفتم مرا از این کابوس نجات بده و او بجایی رهایی دادن مرا به صبر و بردباری تشویق میکرد. همه مراسم مثل فیلم تند شده به سرعت گذشتند سرعتی که این جسم نحیف تاب نیاورده و در بستر تحت تزریق مسکنها گذرانده بودم. فوت ناگهانی! این جمله بیش از هر خنجری به جانم زخم میزد و منم با عمه موافق بودم که مرگ غسل یک مرگ عادی و یا به زبان آگهی های تسلیت فوت ناگهانی نبود. این مرگ میبایست کشف میشد و اگر دکترها نتوانسته بودند علت مرگ را تشخیص بدهند خودم میبایست آن را کشف میکردم تا وجدام آرام بگیرد. در مراسم شب هفت کنار گور غسل ایستادم و گفتم تو بظاهر دیگر با ما نیستی اما این را خوب میدانم که همیشه با من و بچه ها هستی. کمکم کن تا بفهمم چه اتفاقی رخ داده و آیا برآستی آنچه دکترها گفتند حقیقت دارد؟

من سردی وجود مرگ را دو بار احساس کردم یکبار وقتی که تو به سرداب تبعیدم کردی و یکبار هم وقتی غسل را از دست دادم. با رفتن او گویی زندگی هم چادر خود را توبره ای کرده و به پشت گذاشته و راهی شده بود همه چیز رنگ و بوی مرگ میداد. غار غار کلاغها سوز و سرمای زمستان و خاموشی و سکوت خانه. بچه ها هم خمود و افسرده شده بودند و صدایشان را به سکوت اجاره داده بودند.

بهراد و یاشار تنهایم نگذاشته بودند و بجای حرفهای هزل هر دو دوره استادی در پیش گرفته بودند و تنها شاگرد مکتب را درس مقاومت و ایستادگی میدادند و نمونه های زنده مثال می آوردند تا بشنوم و باور کنم که خمودی یاس و دست از

زندگی کشیدن و به امید مرگ نشستن چاره دل غمزده ام نیست و در این رهگذر بچه هایم بیش از خودم آسیب میبینند. حرفشان را باور داشتم و چه سخت است که بدانی اما نتوانی عمل کنی. من تا غسل را به خواب ندیدم به خود نیامدم. او مادری بود که وقتی گله کرد نگران بچه هاست و دارم در انجام وظایف کوتاهی میکنم بخود گفتم حق با غسل است زندگی گر چه برای من به پایان رسیده اما برای بچه ها آغاز است و نباید بهار عمر آنها را به پاییز تبدیل کنم. در مراسم چهلم او سر بر مزارش گذاشتم و گفتم تمام هم خود را در راه خوشبخت کردن بچه ها بکار میبندم بتو قول میدهم!

یکسال پر از ملال و اندوه را پشت سر گذاشتیم و خود را آماده میکردیم که برای عزیز از دست رفته مان مجلس یادبود برپا کنیم صبح بود و بچه ها را آماده کردم که راهی مدرسه شوند. لباسهای بچه ها را پوشاندم و با نگاه به وضع ظاهر آنها اطمینانم جلب شد که همه چیز مرتب است. سر میز صبحانه من و داریوش و پانیز نشسته بودیم و کامیار هنوز خواب بود. مادر تخت خواب کامیار را به اتاق خود انتقال داده بود تا گریه های شبانه اش باعث بیدار شدن بچه ها نشود. به بچه ها که آرام در حال خوردن صبحانه بودند گفتم عجله کنید الان سرویس میرسد آن دو جرعه باقیمانده را با عجله نوشیدند و پس از بوسیدن صورتم کیفهایشان را برداشتند و بسوی در باغ دویدند. از پشت میز بلند شدم و ضمن مرتب کردن آن به خود گفتم مادر همیشه موقع صبحانه خوردن بچه ها حاضر بود مثل اینکه دیشب کامیار نگذاشته خوب استراحت کند و خواب مانده. با این فکر آشپزخانه را مرتب کردم و خود لباس پوشیدم که بدون آنکه او را بیدار کرده باشم از خانه خارج شوم. اما پیش از آنکه از در سالن خارج شوم گویی ندایی درونی بمن گفت که به اتاق مادر سرکشی کنم. در اتاق را آرام باز کردم او را در بستر خفته دیدم خواستم در را آرام ببندم و راهی شوم که بار دیگر همان ندا بمن گفت که صدایش کن! شانه مادر را تکان دادم تا بیدار شود اما حس کردم که بدن او خشک و بیجان است. پشت مادر بمن بود وقتی او را بسوی خود گرداندم چهره اش کبود بود دست مثل عسل! فریاد کشیدم نه! بسوی در سالن دویدم و چون تنها کسی که در آن ساختمان وجود داشت تو بودی نامت را با صدای بلند خواندم. تو هراسان بیرون آمدی و پرسیدی چی شده کامیاب اتفاقی رخ داده؟

گفتم مادر مرده! تو دودست بر سر کوبیدی و بسوی ساختمان دویدی و دقایقی بعد صدای فریاد گریه ات از ساختمان بگوش رسید. با مصیبت تازه اسانتر روبرو شدم و خود را نباختم و توانستم به اقوام خبر بدهم و از بهراد بخواهم بهمراه خود دکتر بیاورد. تکرار اقدامات جز آن که از روح و روانم بکاهد و خاطرات تلخ را زنده کند ثمر دیگری ندارد. اما آنچه را برای بیاد ماندن مینویسم این بود که مراسم سال غسل با شب هفت مادر در یک شب برگزار شد و بعد از آن باغ در سکوت و خاموشی مرگ فرو رفت. بعد از غسل به مادر خود را دلخوش ساخته بودم و چون او را از دست دادم در کار خود متحیر ماندم. دیدارهای بهراد و یاشار بار دیگر تکرار شد و همان موعظه های قدیمی و کلیشه ای آغاز شد. اما اینبار

براستی در وجودم رختی زاده شد که گذشت روزها و ماهها نتوانستند مرا از خمودی و سستی برهانند. گویی من و صندلی گهواره ای دو یار جدا نشدنی از یکدیگر بودیم. زمام امور زندگی از دستم خارج شده بود و تنها به نشستن روی صندلی و نگاه به گذران طبیعت از پشت پنجره زندگی ام شده بود. تنها امید و دلگرمی که میتوانست پشتوانه ای برای شانه خالی کردن از زیر تعهد نسبت به بچه ها باشد این بود که میدانستم تو خونسرد و بی تفاوت نخواهی نشست و بچه ها را سرپرستی میکنی. گمان نکن که گذشت ایام مرحمی شد بر زخم درونم نه! این غم آنقدر عظیم بود که نه تنها فراموش نشد بلکه فکرهای زهر آگین را هم بهمراه خود بارور کرد و مرا از آدمهایی که در پیرامونم آمد و رفت میکردند ترساند. وقتی صندلی خود را تاب میدادم خاطرات گذشته مثل یک کتاب ورق به ورق در مقابل چشمم ظاهر میشدند و سطر به سطر آن را میخواندم و رفتار و کردار همه را با دیدی از شک و تردید بررسی میکردم.

من دیگر آن کامیاب خوشبین گذشته و یا به قول همه شما کامیاب با گذشت و فداکار نبودم. در وجودم شعله شک روز بروز قوی تر میشد و بخود میگفتم که پس از آن دو نوبت من است و بعد از من نوبت کامیار خواهد رسید تا خیال همه آسوده شود. در نمایی که از این دودمان پیش چشم مجسم میکردم بهراد را ساکن این ساختمان میدیدم و ترا بهمراه پانیز در همان ساختمان قدیمی و داریوش را برگردانده شده به عمه و سیامک. تا د راین باغ اثری از من و عسل باقی نمانده باشد و با خود می اندیشیدم که در میان ساکنان جدید این خانه تنها کسی که ممکن است از من و مادر و عسل و کامیار یاد کند پانیز است که همیشه دور از این دایره نفرین شده قرار داشت و بمن گفته بود که هرگز محبت مادر را فراموش نخواهد کرد. می اندیشیدم که اگر پانیز پسری بدنیا آورد خبثت این طایفه را به او منتقل نخواهد کرد و شاید با تولد آن کودک برآستی نحوست نفرین و طلسم از میان طایفه برداشته شود. آینده با این دیدگاه نوشته شده تدوین گشته بنظرم آمد که گرچه برای همه شما نوید تابناکی به زندگی میداد اما خودم را گام به گام بسوی پرتگاه مرگ نزدیک میکردم و دلشوره و اضطرابم را نسبت به سرنوشت کامیار افزون میساخت. نمیدانم میتوانی حس کنی که من درچه گردابی دست و پا میزدم؟ آیا تا بحال شده که احساس کنی که هر دقیقه مجبوری قطره قطره زهر بنوشی و شاهد سوختن و پاره پاره شدن حلق و جگرت باشی؟ کارهای مالی مربوط به طایفه را بهراد انجام میداد که موجب شد خود من مستمرا بگری شوم و تنها از ریاست ساکن بودن در باغ برایم باقی بماند که فکر کردم این مسند هم بزودی با مرگم از بین خواهد رفت. در ملاقات شبانگاهی که با یاشار داشتم به او گفتم به پاس دوستی دیرینه مان درخواستی از تو دارم آیا انجام میدهی؟ یاشار بدون لحظه ای درنگ گفت هر چه باشد و هر چه بخواهی بدیده منت دارم. گفتم با هم میرویم محضر و من ترا بعد از خود وکیل قرار میدهم تا بعد از من املاک و آنچه از من بجای میماند را تو عهده دار شوی و آن را در کارهای خیر و خدا پسندانه به مصرف برسانی یاشار خندید و گفت کامیاب بس کن چنان حرف میزنی که گویی در بستر مرگ افتاده ای و عزرائیل آمده تا جانم را بگیرد! گفتم رویارویی با عزرائیل را به دیدن صورتهای این فامیل ترجیح میدهم

تک تک آنها عزرائیل هستند با این تفاوت که یکباره جا نمیگیرند تا آدم را راحت کنند. من میدانم همانطور که غسل و مادر را نابود کردند مرا هم نابود میکنند و کامیار را از بین میبرند. این را یقین دارم و بهمین علت است که میخواهم تو مراقبت از اموال را بعهده بگیری. یاشار مستقیم نشست و به صورتم زل زد و پرسید وقتی مطمئنی توطئه ای در کار است پس چرا بیتفاوت نشسته ای اقدام نمیکنی؟ گفتم راه گریزی نیست. من سالی تلاش کردم تا فکر نفرین و طلسم را از ذهن تک تک افراد فامیل پاک کنم و خوشبختانه موفق شدم اما حالا خودم به آن معتقد شده ام.

یاشار دستم را گرفت و گفت: تو باید این باغ نفرین شده را ترک کنی و بچه هایت را نجات بدهی. مسئولیت و نگهداری را به کس دیگری واگذار کن. گفتم نمیشود این مسئولیت فقط با مرگ پایان میگیرد. از سر خشم سر تکان داد و گفت من نمیفهمم این دیگر چه قانونی است. آیا به مدت کوتاه هم نمیتوانی از کس دیگری بخواهی عهده دار مسئولیت تو شود؟ گفتم خودبخود بهراد بمن رحم کرده و حساب و کتاب فامیل را او انجام میدهم اما... یاشار گفت پس میشود! بین و گوش بده که من چه میگویم بهتر است برای مدت چند ماه از اینجا نقل مکان کنی و بیرون بروی و از دور شاهد رفتار و اعمال فامیل باشی. هم فرصت میکنی خودت را پیدا کنی و هم میفهمی که برآستی آنها چه نقشه ای در سر دارند. من در شمال کلبه ای دارم کاملا دنج و آرام برو و چند ماهی استراحت کن. گفتم کامیار با با یک عده آدم کش تنها بگذارم. میدانم که بعد از من نوبت کامیار است چون پانیز زن است و داریوش هم از الماسی ها نیست و خطری آن دو را تهدید نمیکند. یاشار بلند شد و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد و گفت: من از مادرخانم میخواهم که مراقب کامیار هم باشد. اما تو مجبوری بجای رفتن به کلبه در مزرعه آنها ماوا بگیری اون زن مسنی است و در ضمن کارهای مزرعه را هم باید انجام دهد. گفتم اگر قرار باشد در شمال ساکن باشم میتوانم از خانه خودم که توی مزرعه چایکاری است استفاده کنم. یاشار دو کف دست را بر هم کوبید و گفت همینکار را بکن میتوانی به آنها بگویی که برای سرکشی به باغ میروی. بهراد هم کارهای اینجا را انجام دهد. کامیار را برار و راهی شو!

بارقه ای در قلبم درخشید و این فکر را ممکن و شدنی یافتم و به یاشار گفتم تا پیش از حرکت به هیچکس نخواهم گفت که چه قصدی دارم میترسم آنها نقشه را جلو انداخته و پیش از آنکه پایم را از باغ بیرون بگذارم راحت کنند! اما تو به درخواستم جواب ندادی آیا حاضری وکیل شوی؟ یاشار دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت باشد قبول میکنم اما میدانم که هرگز از وکالت استفاده نخواهم کرد.

فردای آن شب من از باغ بیرون رفتم و پایم سنگفرش باغ را حس کرد. در دفترخانه به یاشار وکالت دادم که بعد مرگم مجری وصیت نامه ام شود و چون از انجا خارج شدیم یاشار گفت بهتر است داریوش را بدست مادر همسرت بسپاری و خیال خودت را راحت کنی. پانیز هم اگر دوست داشت با تو بیاید و یا پیش مادرش میماند. مغموم شدم و گفتم جدا کردن

بچه از هم؟ نه! من هر سه را با خود خواهم برد. کلافه شد و گفت: بی منطق صحبت نکن تو چطور میتوانی از سه بچه بی مادر مراقبت کنی؟ تا حالا اگر محبوبه خانم نبود معلوم نبود چه به حال و روز بچه ها می آمد. آنها فقط مدت کوتاهی از هم جدا زندگی میکنند و هنگامیکه توانستی مثل گذشته فکر کنی و عمل کنی بار دیگر بدور هم جمع میشوید کامیاب! فعلا جان خودت و کامیار را نجات بده. اگر بچه ها موقتا از تو دور باشند بهتر از این است که برای همیشه شما دو نفر را از دست بدهند.

هنگام غروب وقتی داشتم حضور شب را از پشت پنجره نگاه میکردم به حرفهای یاشار فکر کردم و آن را عاقلانه یافتم و بعد تصمیم گرفتم که با داریوش صحبت کنم و ذهن او را برای این سفر آماده کنم. بر سر میز شام با دقت به صورت آن دو نگاه کردم و از خود پرسیدم آیا میتوانی دوریشان را تحمل کنی؟ پانیز موهای صافش را بافته بود و با دو روبان صورتی که به انتهای موهایش بسته بود زیبایی خود را نشان میداد. نمیدانم چرا در صورت او بدنال ردی از عسل گشتم و چون نیافتم آه کشیدم. بعد از شام هر سه ما به جمع کردن میز مشغول شدیم و من بخود گفتم آیا غذایی که هر صبح و شام از آن ساختمان آورده میشود آغشته به سم نیست؟ بچه ها گفتم کارمان که تمام شد مینشینیم و با هم حرف میزنیم. آن دو به یکدیگر خیره نگاه کردند و به گمان اینکه کار نادرستی انجام داده اند و من قصد تنبیه شان را دارم چهره در هم فشردند و شادی صورتشان زایل شد. وقتی هر سه پشت میز نشستیم رو به داریوش کردم و پرسیدم قولی را که آن وقتها بهم دادیم را به یاد داری؟ بدون لحظه ای درنگ گفت بله بابا یادم هست گفتم حالا وقت آن رسیده که یکنفر دیگر را هم به جمع دو نفریمان اضافه کنیم و او را هم قسم بدهیم که به قولش وفادار باقی بماند و داریوش که منظورم را فهمیده بود و میدانست که آن یکنفر پانیز است نامطمئن گفت اما بابا او دختر است و دخترها راز دار نیستند. خندیدم و گفتم اما پانیز با دیگر دخترها فرق دارد و خودت بهتر از من این را میدانی. پانیز که متوجه شده بود میخواهیم او را در رازی شریک کنیم ژست آدم بزرگها را بخود گرفت و گفت: من دیگه بزرگ شده ام مگه نه بابا؟ گفتم آره دخترم تو دیگه دختر بزرگی هستی که میتونی رازداری کنی. حالا هر دوی شما خوب به حرفهام گوش کنین من و کامیار مجبوریم بریم سفر و شما دو تا میبایست مدتی دور از ما زندگی کنید داریوش میره خونه مامان بزرگش و تو هم پیش مامان محبوبه میمانی. صدای اعتراض هر دو بلند شد و پانیز بغض کرد و گریه سر داد. از چهره ناخشنودم داریوش سعی کرد غم خود را پنهان کند و بگوید دیدی بابا بزرگ نشده و مثل بچه ها گریه میکند؟! بچه ها پانیز رو کردم و گفتم تو گفتی بزرگ شده ای و گریه نمیکنی؟ پانیز اشکش را پاک کرد و برای آنکه کنار گذاشته نشود با صدای بغض الود گفت: من گریه نمیکنم! دستش را گرفتم و گفتم آفرین دخترم حالا خوب گوش تا بقیه حرفهایم را بگویم. من اگر مجبور نبودم هرگز شما را تنها نمیگذاشتم و به سفر نمیرفتم دلم میخواد بچه های خوبی باشین و به همدیگه قول بدیم که نگذاریم شیطان گولمون بزنه و بین ما قهر بندازه فهمیدین چی گفتم؟ ما سه تا همیشه با هم هستیم و وقتی که من و کامیار برگشتیم اوهم

دیگه بچه زق زقویی نیست و با شما دو تا میشه سه تا و همه با هم راحت زندگی میکنیم. دوست دارم که بعد از رفتنم داریوش پسر حرف شنویی باشه و مادر بزرگ و پدر بزرگ رو اذیت نکنه و تو هم دختر خوبی باشی که وقتی برگشتم مامان محبوبه ازت تعریف کنه. رازی که بین ما میمونه اینه که هیچکس نباید بدونه من و کامیار میرویم سفر تا خودم به دیگران خبر بدم متوجه شدین؟ هر دو سر فرود آوردن و من دستم را گذاشتم روی میز و آنها هم برای هم پیمان شدن دستشان را روی دستم گذاشتن و صورت هر دو را بوسیدم و گفتم حالا برویم تا برای خوابیدن آماده بشیم. به محض بلند شدن باران سوالات از هر دو طرف شروع شد. یکی پرسید بابا بری کی میای؟ یکی پرسید منم بیام؟ داریوش گفت بابا همیشه من پیش مامان محبوبه و پانیز بمونم؟ اونجا حوصله ام سر میره! پانیز گفت اگر داریوش بره من با کی بازی کنم؟ درخواست آنها موجب شد تا بگم با مامان محبوبه صحبت میکنم اما یه شرطی داره! هر دو نشان دادن که سراپا گوش هستند. من گفتم شرطش اینست که هیچوقت با هم دعوا نکنید و داد و قال براه نیندازید. در غیر اینصورت به مامان محبوبه میگم که اگر یکی از شما دو نفر به قولش وفا نکرد او را پیش مادر بزرگ بفرستد. داریوش میرود پیش مامان بزرگ گلرخ و پانیز هم میرود پیش مامان بزرگ لیلا متوجه شدید؟ بار دیگر هر دو سر فرود آوردند و ماجرا پایان گرفت. یقین نداشتیم که بچه ها بخصوص پانیز بتواند زبان نگهدارد و موضوع سفر را فاش نکند اما تا زمانی که خودم پس از فراهم کردن مقدمات از بهراد دعوت کردم به دیدنم بیاید رازدار باقی ماندند.

فصل هیجدهم

غروب بود که بهراد به تنهایی به دیدنم آمد و من برای آنکه تو هم در جریان سفر قرار بگیری از داریوش خواستم تا ترا از آن ساختمان صدا کند و دقایقی بعد هر سه ما دور میز آشپزخانه نشسته بودیم. برای شروع صحبت جرعه ای آب خنک نوشیدم و پس از آن گفتم خواهش کردم بیایی تا تقاضایی را مطرح کنم که امیدوارم قبول کنی. من تصمیم گرفته ام مدتی کامیار را بردارم و بروم شمال زندگی کنم. همه تان میدانید که با فوت عسل و مادر چقدر احساس اندوه میکنم و هنوز نتوانسته ام با این مصیبت کنار بیایم و آن را بپذیرم. این است که مصمم هستم بروم سفر شاید با دور شدن از اینجا بتوانم خود را بازسازی کنم و برگردم. درخواستم از تو اینست که در این مدت از باغ و ساختمان و هم از خواهرت و بچه ها نگهداری کنی تا من برگردم. اگر وجود داریوش در دسر آفرین است میتوانم او را به عمه برگردانم تا از سفر برگردانم. معمولا دخترها آرامتر و ساکت تر هستند و نگهداریشان آسانتر است. بهراد گفت من حرفی ندارم اما محبوبه باید تصمیم بگیرد که آیا میتواند به تنهایی در باغ زندگی کند یا نه! پرسیدم چرا تنها؟ خواهمش اینست که تو به باغ بیایی و همینجا زندگی کنی. هر کدام از ساختمانها را که مناسب میدانی میتوانی برداری بهراد متعجب نگاهم کرد و گفت اما این خلاف مقررات فامیلی است. گفتم وقتی من این تقاضا را دارم گمان نکنم که دیگران مخالفت کنند ضمن آنکه من برای

همیشه باغ را ترک نمیکنم. مدتی میروم سفر و بعد برمیگردم. بهراد نشان داد که در گرفتن تصمیم تردید دارد و من بار دیگر و من بار دیگر گفتم این لطف تو را هرگز فراموش نمیکنم و یقین دارم که دیگران هم برای بهبود یافتن روحیه ام مخالفتی نخواهند کرد. بهراد گفت اگر آنها راضی باشند من قبول میکنم. گفتم: منم در آنجا بیکار نخواهم نشست و به املاک رسیدگی میکنم. شاید اینطوری در دسر هر ساله هم تمام شود و کارگران وقتی ببینند هر روز یکی مراقب هست دیگر مشکلی بوجود نیاورند. بهراد گفت به عقیده منم خوب فکری است اما اجازه بده با پانیز هم مشورت کنم و نظرش را بگیرم. گفتم بسیار خوب اینکار را بکن بعد رو بتو کردم و پرسیدم آیا حاضر به نگهداری از داریوش و پانیز هستی؟ گفتم من به اینکار عادت دارم اما نگران کامیار هستم. تو چطور میخواهی از او مراقبت کنی؟ گفتم تنها نیستم و قرار است مادرزن یاشار کمکم کند. بهراد گفت من او را دیده ام پیرزنی دست و پا دار است که به تمام امور مزرعه خودش و شوهرش رسیدگی میکند آدمهای زبر و زرنگی هستند. اطمینان دانهای بهراد موجب شد تا کمی خیال آسوده کنی و پرسی میروی پیش آنها یا خانه باغ چای؟ گفتم هنوز درست نمیدانم. بهراد پرسید کجامیشود با تو تماس گرفت؟ گفتم خودم تماس میگیرم و میگویم که کجا هستم. بهراد که در اول خواستار نظر پانیز بود گویی جواب او را گرفته باشد رو بتو کرد و گفت ما میایم به ساختمان تو و با هم زندگی کنیم. کامیاب هم در ساختمانش را میندد تا آنوقت که خودش برگردد. بعنوان مخالفت سر تکان دادم و گفتم: وجود چهار بچه زیر یک سقف هم برای همسر تو مشکل ساز میشود و هم برای محبوبه. بهتر است که از هر دو ساختمان استفاده کنید. بهراد گفت بسیار خوب پس محبوبه می آید اینجا تا اتاق داریوش و پانیز تغییر نکند و ما در آن ساختمان ساکن میشویم. از پشت میز بلند شدم و گفتم دیگر این به توافق خودتان بستگی دارد. با خارج شدن آنها از ساختمان به جمع آوری و بسته بندی لوازم خود و کامیار بر آمدم در حالیکه بغضی به وسعت آسمانها در گلویم نشست. بود. آتش داریوش و پانیز را در کنار خود خواباندم و باز هم قول و قرارهای تازه با هم بستیم. وقتی هر دو بخواب رفتند آرام بستر را ترک کردم و روی صندلی نشستم و به سیاهی شب چشم دوختم. بعد از فوت عسل و مادر هرگز بدیدن جده رغبت نشان نداده بودم و از او سخت رنجیده خاطر بودم. چه گمان داشتم که او میتوانست وقوع حوادث را بمن خبر دهد و با هشدار خود مانع از قتل آن دو شود. چنین پنداشتم که جده هم در جبهه همگی شماسست و علی رغم آن چه که اظهار کرده بود من سرسازگاری نداشت. چندین بار مصمم شدم تا با او رابطه برقرار کنم و علت را جويا شوم. اما بعد منصرف شدم و گفتم دیگر چه سود دارد. روح جده زاییده تخیل و تصورم بوده و بعد بکلی منکرش بودنش شدم. حقیقت این است که دوست داشتم بجای روح جده با روح عسل و یا مادر روبرو شوم و آنها را ببینم اما هر چه بیشتر تلاش میکردم تا بتوانم ارتباط برقرار کنم بیشتر ناامید میشدم. چشم برهم گذاشتم و رودی از اشک گرم از زیر مژه هایم روان شدند. احساس تنهایی و غریبی و بیکی می کردم و خود تنها و بی یار میدیدم. آنها را که دوست داشتم و به حمایتشان دل خوش ساخته بودم مرا ترک کرده و زیر خروارها خاک غنوده بودند. دیگر کسی نبود تا از اندوهم از ترسم و از آینده نامعلومی که در انتظارم بود برایش صحبت کنم و از دلداریش

بهره بگیرم. میدونی محبوبه شاید در آن شب بود که براستی خدا را شناختم و به وجودش ایمان کامل آوردم. من عمری خدایم را آنگونه که به چشم دیگران آمده بود و بمن آموخته بودند که هست و وجود دارد شناخته بودم اما آنشب در نهایت غم و اندوه وقتی خود را تنها و بدون یاور دیدم قلبم روحم تمام وجودم متوجه او شد. آسمان شب صاف بود و ستارگان بیشمار در گرداگرد ماه چشمک میزدند و گویی روحم را هم چون مغناطیس بسوی خود میکشیدند و من بالا میرفتم آنقدر بالا که حتی از میله هایی که تو در ذهننت برای روز مبادای من روی پشت بام نصب کرده بودی بلندتر پرواز کردم و بدون آنکه که گردبادی وزیدن کرده باشد بالا میرفتم و سبک و سبکتر میشدم و در همان حال با خود گفتم خداست که دارد مرا میبرد و چون بخواهد برمیگرداند. آه وقتی او با من است دیگر چه نیاز به غمخوار دیگر چه نیاز به حمایتگری که ساخته شده از گوشت و پوست است و کردارش ملون. من کسی را دارم که در هر شرایطی با من است و دوستم دارد و حمایتم میکند. چیزی در وجودم فرو ریخت و چیز دیگری زاده شد. حس کردم راه درستی را در پیش گرفته ام و در نهایت به عافیت همه می انجامد.

صبح زود لباس کامیار را بر او پوشاندم و از پانیز خواستم مراقبش باشد تا چمدانها را داخل اتوموبیل بگذارم. وقتی آماده سفر شدم تو در یک سینی کتاب مقدس و کاسه ای اب گذاشته بودی و با چهره ای غمگین بمن و کامیار چشم دوخته بودی و پرسیدی زود برمیگردی؟ گفتم نمیدانم تا خدا چی بخواد. گفتمی لطفا تماس بگیر و بگو که کجا هستی شاید مجبور باشم بخاطر بچه ها تماس بگیرم. گفتم من اینکار را میکنم. گفتمی یکاش از این سفر چشم میپوشیدی و نمیرفتی. بی اختیار گفتم و آنوقت من و کامیار مرگ خاموش را استقبال میکردیم؟ تو تکان سختی خوردی و پرسیدی منظورت چیست؟ گفتم هیچ حرفم را نشنیده بگیر. تقاضا میکنم و بهتر بگویم التماس میکنم که هر وقت داریوش را اسباب زحمت دیدی به گلرخ اطلاع بده تا او را ببرند. من کامیار را در صندلی مخصوص کودکان که برایش تهیه کرده بودم نشاندم و هنگام بوسیدن و جدا شدن از داریوش و پانیز قولمان را به آنها یادآوری کردم که بعد رفتن گریه سر ندهند. آن دو با بعض فروخورده مرا بوسیدند و من از زیر سینی عبور کردم و با بوسیدن کتاب مقدس برای آخرین بار بتو نگاه کردم و گفتم خداحافظ و برای همه چیز ممنونم! از در باغ که خارج شدیم به آینه نگاه کردم و دیدم هر سه ما بیرون آمده و رفتن ما را تماشا میکنید. تو اب درون کاسه را پشت سر ما بر زمین پاشیدی و من در دل گفتم از شر ما آسوده شدی.

سفر با کامیار چندان هم سخت و دشوار نبود و او با الفاظ کودکانه اش بعد مسافت را بر من نزدیک کرد. در دو مهمانخانه ای که توقف کردیم عده ای مسافر تابستانی که عازم شمال بودند بمن و کامیار که بدون زن سفر میکردیم خیره شده و برخی با هم شروع به نجوا کردند. اما من بدون توجه به آنها کامیار را به دستشویی بردم و برایش سوپ گرفتم و دو نفری غذا خوردیم و براه افتادیم. در هنگام حرکت او خوابش برد و تا رسیدن به مقصد آرام خوابیده بود. ما مستقیم به باغ رفتیم و رجبعلی و همسرش از ما استقبال کردند. در چهره زن رجبعلی سایه اندوه نشست و با یاد آوردن اینکه کامیار

پسری است مادر از دست داده او را از من گرفت و به آغوش فشرد و گفت آقا جان بچه گرمایی میشود بدهید بمن و شما استراحت کنید. مهر مادرانه صدیقه خانم بر دلم نشست و از رفتن به مزرعه چشم پوشیدم و فکر کردم که در خانه خودم میمانم و از صدیقه خانم کمک میگیرم. با تعارف رجبعلی قدم به اتاق آنها گذاشتم و به پرسش او که پرسید بدون اقا بهراد اومدید؟ گفتمم قرار گذاشته ایم که من اینجا ماندگار شوم و به کارها سر و سامان بدهم و او هم کارهای شهر را انجام دهد.

صدیقه خانم پرسید: پس دو بچه دیگر چه میشوند؟ گفتمم پیش محبوبه خانم هستند و بهراد هم با آنهاست نگران آنها نیستم. با چهره ای متعجب پرسید: شما میخواهید با این بچه تنها زندگی کنید؟ گفتمم صدیقه خانم مرا دست کم نگیرید. من میتوانم از عهده اش بر آیم. ناباور سر تکان داد و گفت اما آقا جان این کار زیاد هم آسان نیست بچه مادر میخواهد. هوای اینجا ممکن است به بچه نسازد و بیمارش کند. بجای من رجبعلی به او نهیب زد که زن دندان به جگر بگیر و نفوس بد نزن. خود آقا فکر همه جایش را کرده. گفتمم خیال داشتیم به مزرعه یکی از آشنایان بروم تا مادر زن او از کامیار مراقبت کند و خودم هم به زمینها برسم فردا... رجبعلی حرفم را قطع کرد و گفت میخواهید بفرمایید که آنها از ما به شما نزدیکتر هستند؟ گفتمم من هنوز آنها را ندیده ام ولی... رجبعلی بار دیگر حرفم را قطع کرد و گفت اینکار را نکنید اقا جان اینجا اگر بمانید هم صدیقه مراقب است و هم شبینم دخترمان حالا وقت تعطیلات مدارس است و او میتواند مراقب آقازاده باشد. صدیقه خانم نگاهی به کامیار کرد و گفت خودم مراقبش هستم. خدا رحمت کند مادرش را زن مهربانی بود! یادآوری صدیقه خانم دلم را پر از حزن کرد و گفتمم من و پسریم میخواهیم کشاورز شویم و شما باید کمکمان کنید. صدیقه خانم با بوسیدن صورت کامیار به صورتم خندید و بر گفته ام مهر تایید نهاد.

ساختمان ما در باغ چایکاری دو طبقه است. نمای ساختمان روستایی ست. دو اتاق در پایین است و کنار آشپزخانه و به فاصله ای کم انباری قرار دارد که صدیقه خانم از آن برای نگهداری مرغها و خروسها و اردک و غاز استفاده میکند و طبقه بالا با پله های چوبی از کف باغ که آسفالت شده است به بالا راه دارد. آنجا هم یک اتاق بزرگ و آشپزخانه و دستشویی نسبتا بزرگ دارد و بعد اتاق دیگری است که چون از سطح زمین بلند است رجبعلی برنج و خشکبار در آن ذخیره میکند از بالکن چوبی مقابل اتاقها تا باغ را میشود نگاه کرد. بوته های سبز چای چشم را نوازش میدهد و صدای عبور رودی که از کنار ساختمان عبور میکند گوش را نوازش میدهد. با رجبعلی در مورد کار گفتگو میکردیم که شبینم از در اتاق وارد شد و با همان حجب دخترانه اش سلام کرد و چشم به کامیار دوخت. جوابش را دادم و به شوخی گفتمم برایت اسباب بازی از تهران آوردم تا سرگرم شوی. او برویم لبخند زد و دانست که میتواند به کامیار نزدیک شود و لمسش کند. به رجبعلی گفتمم برویم بیرون و کمی قدم بزنیم. میخواستم به مادر و دختر فرصت بدهم تا با کامیار تنها شوند و او را ارزیابی کنند که آیا میتوانند از او مراقبت کنند و او را به جمع خود راه دهند یا نه! رجبعلی صحبت از این میکرد که چایمان درجه یک

شناخته شده و من به کامیار فکر میکردم که ایا قبول شده یا نه! با هم چرخى در باغ زدیم و از گاو و گوساله رجبعلی دیدن کردیم و چون به ساختمان برگشتیم شبنم را دیدم که با باز کردن در لانه و آزاد کردن ماکیان شوق و هیجان کامیار را برانگیخته بود و او بدنبال کردن آنها کودکانه میدوید و سعی در گرفتن آنها داشت. رجبعلی گفت: شبنم آقازاده را براه انداخته. کلام او به پایان نرسیده بود که کامیار بزمین افتاد و پیش از آنکه من خود را به او برسانم شبنم دوید او را در آغوش کشید و شروع به نوازشش کرد. خوشبختانه هیچ اسیبی به او وارد نشده بود و بدون آنکه من سخنی بگویم خود شبنم فهمید که باید بیشتر از کودک مراقبت کند. به نگاه عذرخواهش لبخند زدم و گفتم کامیار کم کم یاد میگیرد که چطور راه برود تا زمین نخورد. آنشب در جمع آنها گذراندم و چون وقت خواب شد کامیار را به آغوش گرفتم و بالا رفتم باران ریز و تندی شروع به باریدن کرد که از گرمای هوا اندکی کاست. پنکه سقفی به هنگام چرخش صدا میکرد که صدایش آزار دهنده بود و تصمیم گرفتم صبح اولین کارم را با درست کردن پنکه آغاز کنم. تا ساعتی از نیمه شب وقتی در بستر دراز کشیده بودم و به صدای روز گوش میکردم در فکر پانیذ و داریوش بودم و اقرار میکنم که دلم برایشان تنگ شده بود و از اینکه آنها را گذاشته و با خود همراه نکرده بودم غمگین شدم اما بعد از شدت خستگی خواب مرا در ربود و تا صبح دمید به خواب رفتم. داشتم موهای کامیار را شانه میزدم که رجبعلی از پله ها بالا آمد و با گفتن صبح بخیر پرسید آقاجان صبحانه بیاورم بالا یا تشریف میارید پایین؟ گفتم میایم پایین و به اتفاق کامیار روانه شدیم. سفره صبحانه مفصل بود و شبنم مسئولیت دادن صبحانه به کامیار را بعهده گرفت. تعجب کردم وقتی دیدم کامیار با شوق نان ترید شده در چای شیرین را میلعد و برای قاشق دیگر بیتابی میکند. صدیقه خانم به حالت کامیار با صدا خندید و گفت طفلی چقدر گرسنه است! من بعد از خوردن صبحانه با رجبعلی از اتاق خارج شدم و به سوالش که پرسید آقاجان ناهار برایتان چی آماده کنیم؟ گفتم زحمت نکشید من نیادم اینجا که برای شما اسباب زحمت شوم. شما زندگی خودتان را بکنید منم برای خودم و کامیار غذا درست میکنم. رجبعلی های های بلندی از سر تاسف کشید و گفت آقاجان هیچوقت فرصتی بما دست نداد تا محبتهای پدر خدا بیامرزتان را تلافی کنیم. خدا رحمتش کند ما هر چه داریم از بزرگ منشی او داریم. شما نمیدانید که او چه حق بزرگی به گردن من و همه اهالی اینجا دارد. او تو رگهایش خون خانی جریان داشت اما زورگویی خانی نداشت. او تا زنده بود هر ساله به وقت زمستان من و صدیقه را با خرج خودش به خراسان برای پا بوسی امام هشتم میفرستاد و سه تا از دخترهایم را به خانه بخت فرستاد و دست پسر من با همت پدرت در کارخانه چای خشک کنی بند شد. حالا که فرصتی پیش آمده تا ما ادای دین کنیم شما راضی نمیشوید؟ گفتم من قصدم این است که باعث آزار شما نشوم فقط همین. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت یک روز من به اتفاق آن خدا بیامرز مثل حالا داشتیم راه میرفتیم و با هم حرف میزدیم. تازه کار جعفر در کارخانه درست شده بود و من داشتم از ارباب تشکر میکردم. میدونی آن خدا بیامرز در جوابم چی گفت؟ به نگاهم خندید و ادامه داد: پدرتان گفت مشدی من عقیده دارم که آدم از هر دستی بدهد همانطور پس میگیرد. وقتش برسد تو هم تلافی میکنی. آی آی آی... خدا رحمتش کند که چنین روزی را پیش بینی

میکرد. حالا آقا جان وقت همت کردن من است تا شما بارتان را به منزل برسانید. گفتم با یک شرط قبول میکنم. ایستاد و سراپا گوش شد. گفتم به شرط اینکه از یاد بیری من کیستم و با من مثل اربابها رفتار نکنی. من از همان غذایی میخورم که خود شما میخورید. با صدای بلند خندید و گفت باشد قبول آقا جان. از باغ خارج شدیم و به دیگر زمینها هم سرکشی کردیم و هنگام ظهر بود که هر دو برگشتیم و با دیدن اردکی که شبنم به اتاق آورده بود تا کامیار بازی کند و اگر به زمین افتاد روی فرش بیفتد و آسیب نیند خنده ام گرفت و او را از اینکار منع کردم و کامیار را از اتاق بیرون بردم تا در باغ بدود و به محیط خو پیدا کند. بعد از غذا کامیار رو شبنم را سوار اتوموبیل کردم تا به شهر برویم و من با تهران تماس بگیرم و بتو بگویم که در کجا سکنی گزیده ام و از حال بچه ها هم جويا شوم. بتهنهایی وارد مرکز مخابرات شدم و با دادن شماره به انتظار نوبت نشستم وقتی نوبت بمن رسید صدای تو در گوشی پیچید که گفتم بله بفرمایید. گفتم سلام منم کامیاب. لحن شادت مایه تسلای دلم شد و در آنی فکر کردم که همه چیز رو برآه است. تو پرسیدی کامیار چطور است؟ گفتم خوب است و با ماکیان دست و پنجه نرم میکند. بچه ها چطورند؟ گفتمی به ظاهر بد نیستند اما صورتشان گرفته و غمگین است و با من زیاد صحبت نمیکنند چند روزی وقت میگیرد تا به دوری شماها عادت کنند از کجا زنگ میزنی؟ گفتم از کاریر. من توی باغ خودمان ماندگار شدم و رجبعلی نگذاشت بروم مزرعه. زن و دخترش در نگهداری کامیار کمکم میکنند و فعلا مشکلی ندارم. گفتمی کامیاب؟ گفتم چیه! گفتمی وقتی داشتی حرکت میکردی حرفی زدی که قلبم را به آتیش کشیدی. خواستم بگم که من هیچوقت به عمد نخواستم که تو آسیب ببینی و در مورد عسل هم کار اینکردم که مایه پشیمانی باشد. گفتم از این حرفها بگذریم دیگر چه خبر؟ گفتمی بعد از آنکه حرکت کردی بهراد رسید تا با تو خداحافظی کند که رفته بودی ماند و بمن کمک کرد تا اسبابهایم را به ساختمان تو منتقل کنم و امروز یا فردا اساس خودش را می آورد. من فکر میکنم که با آمدن بهار مست و بهشید بچه ها از این حالت افسردگی رها شوند. گفتم من هم همینطور فکر میکنم. پرسیدی کامیاب فکر نمیکنی بهتر بود میماندی و سفر نمیرفتی؟ خندیدم و گفتم: من آمدم تا در وجود خودم دنبال کامیاب هالویی بگردم که فکر میکردم همه آدمها با خلوصند و انسان بد وجود ندارد. کامیابی که قبول داشته باشد مرگ پدرش یک اتفاق و مرگ زن و مادرش یک فوت ناگهانی بوده مرده و در حال حاضر این کامیاب وجودش پر از کینه است و در سرش هزاران سوال بیجواب مانده که باید فرصت فکر کردن داشته باشد تا معماها را حل کند و به این زمان نیاز دارد. من سعی میکنم یک روز در میان تماس بگیرم و از حال بچه ها جويا شوم. فکرش را نکن همه چیز درست میشود. وقتی دفتر مخابرات را ترک کردم و سوار اتوموبیل شدم کامیار در بغل شبنم به خواب رفته بود و به ناچار به باغ برگشتیم.

در اواخر تابستان شبنم و صدیقه خانم را به بازار بردم تا برای رفتن شبنم به دبیرستان لباس و لوازم مدرسه تهیه کنم و برای صدیقه خانم هم به پاس زحماتش لباس گرم بگیرم. ای کاش میبودی و خودت نگاه میکردی که چطور برای یک

خرید کوچک گونه هایش گلگون میشد و به محبت ارج میگذاشت. وقتی از خرید به باغ برگشتیم رجبعلی نامه ای بدستم داد و گفت برای شما رسیده. دستخط بهراد را شناختم و برای خواندن نامه بالا رفتم. بهراد پس از سلام و احوالپرسی اظهار امیدواری کرده بود که توانسته باشم با حقیقت همانگونه که وجود داشته روبرو شوم و ذهنیات نادرست را از خود دور کرده باشم و بعد شرح کار داده بود که اینرا میرساند منم باید برای او شرح کار خود را بنویسم و او را در جریان امور بگذارم گرچه اگر اینکار را نمیکردم او نمیتوانست مرا مواخذه کند اما چون در نظر دیگران هنوز آدم بیماری بودم و امکان ضرر و زیان و به خطر افتادن درآمد طایفه در میان بود ناچار گشتم که بنشینم و برای بهراد از اقداماتی که انجام دادم شرح مبسوطی بنویسم. زمانیکه کار نامه نگاری به پایان رسید بهمراه نامه پایین رفتم و رجبعلی خان گفت انشالله که اخبار خوبی بهتان رسیده باشد. گفتم ای بد نبود. بهراد نگران امور اینجاست که برایش نوشتم بحمدالله همه چیز روبراه است.

—راستی توانست کاری بکند؟

منکه کنجکاو شده بودم پرسیدم کدام کار؟ خونسرد گفت: اینکه دارویی پیدا کند که نطفه را پسر کند؟ متعجب شدم و گفتم نمیدانستم که چنین گیاهی وجود دارد. رجبعلی گفت منم به آقا بهراد همین را گفتم اما او مطمئن بود که چنین گیاهی وجود دارد. پرسیدم او چه زمان دنبال گیاه میگشت؟ خندید و گفت: همان زمان که شما و مرحوم عمویان برای سرکشی آمده بودید و بعد آقا بهراد از راه رسید. من او را در بازار دیدم و بعد پرسیدم آقا جان اینجا چه میکنید؟ به من گفت که دنبال گیاهی است که میگویند نطفه را پیش از شکل گیری پسر میکند. من به او خندیدم و خود او هم متوجه شد که دارد بیهوده وقت تلف میکند و با هم به باغ برگشتیم. پرسیدم چنین گیاهی وجود دارد؟ رجبعلی بار دیگر خندید و گفت شما چرا این سوال را میکنید آقا جان اگر این گیاه وجود داشت پیش از اینکه شما تهرانی ها بدنبالش باشید ما خودمان از ان استفاده میکردیم مگر میشود در کار خلقت خدا دخالت کرد.

شبم از سکوتی که بوجود آمد سود برد و بلند شد و خریدها را نشان پدرش داد و موضوع صحبت تغییر کرد. اما همان شب فکرم رفت پیرامون کار بهراد و به خود گفتم با همه رفاقت و همدلی که میان من و بهراد وجود دارد او هرگز صحبتی از این موضوع نکرده بود. خواستم بیخیال شوم و چشم برهم بگذارم که فکری زهر آگین فکر را مشغول کرد و از خود پرسیدم شاید بهراد بدنبال گیاهی به جز آن بوده و برای رد گم کردن به رجبعلی چنین گفته! آیا ممکن است که بهراد باعث نابودی عسل و مادر شده باشد و من بیجهت تو را متهم کرده ام! اما این فکر با بیاد آوردن نظر کالبد شکافی که وجود هیچ سمی را تایید نکرده بود از میان رفت و بخود گفتم اسیر اوهام و خیالاتی که نتوانسته ای فراموش کنی!

نامه بهراد را پست کرده بودم و تماس تلفنی با تو گرفته بودم که با بچه ها صحبت کنم اما همین که تو صدایم را شناختی پیش از آنکه حرف و سخنی بگویی گفתי کامیاب خواهش میکنم برگرد اینجا دارد اتفاقات ناگواری رخ میدهد. نگران پرسیدم بچه ها بچه ها حالشان خوب است؟ گفתי همه خوبند اما برای بهراد... پرسیدم چه بلایی سر بهراد آمده؟ گفתי او دچار شوک شدید شده نه حرف میزند و نه کسی را میشناسد. پرسیدم چطوری این اتفاق افتاد که گفתי دو روز پیش برای سرکشی به حوضخانه رفته بود پانیز و مادرم و بچه ها پیش من بودند چند ساعتی از بهراد غافل شدیم و هیچکدام فکر نمیکردیم که اتفاقی رخ داده باشد اما وقتی غروب شد پانیز نگران شد و همگی رفتیم آن ساختمان و بهراد را ندیدیم. من از در کمد سر توی حوضخانه کردم و بهراد را چندین بار صدا کردم. تمام چراغها روشن بود و نشان میداد او هنوز توی حوضخانه است. با پانیز و مادر رفتیم توی حوضخانه و بهراد را نشسته روی تخت تو دیدیم که مبهوت و مات به یک نقطه زل زده بود. وقتی پانیز تکانش داد و پرسید بهراد چرا جواب نمیدهی؟ بهمه ما نگاه کرد اما هیچی نگفت. مادرم گفت او از چیزی ترسیده شربت قند درست کنید. اینکار را کردیم و با زحمت زیاد بهراد را از حوضخانه بالا آوردیم اما او هنوز یک کلام هم با کسی صحبت نکرده و توی بیمارستان بستری است. خواهش میکنم کامیاب بخاطر من و مادرم بلکه بخاطر حفظ جان بچه ها برگرد اینجا همه چیز بهم ریخته و بچه ها ترسیده و عصبی هستند! گفتم بسیار خوب برمیگردم اما تا آمدنم سعی کن خونسرد باشی و به بچه ها... حرفم را قطع کردی و گفתי ما تصمیم گرفته ایم برگردیم پیش مادرم و تا آمدن تو آنجا باشیم. راستش فقط برای تلفن تو بود که تا بحال مانده ایم. اگر آمدی و ما را ندیدی نگران نشو من بچه ها را میبرم آنجا. کامیاب اگر امروز برگردی نمیرویم و منتظر آمدنت میمانیم اما...

گفتم: شما بروید من سعی میکنم هر چه زودتر برگردم و یکر است می آیم خانه مادرت. اما با دقت تمام درها را قفل کنید و بعد بروید! با قطع تماس تمام وجودم را نگرانی پر کرد و بیش از همه نگران سلامت پانیز و داریوش شدم. به باغ رسیدم یکر است بالا رفتم و چمدانهای خودم و کامیار را بستم و بعد به صدیقه خانم گفتم که بهراد بیمار شده و در بیمارستان بستری است و ما باید برگردیم. از این خبر اندوهگین شد و گفت خدا شفایش بدهد من کامیار را آماده میکنم. تا آماده حرکت شدیم ظهر فرا رسیده بود و با پیشنهاد رجعلی خان ناهار خوردیم و او با اطمینان دادن از اینکه مثل همیشه مراقب امور خواهد بود من و کامیار را روانه کرد. به شبنم که از دوری کامیار اشک از دیده فرو میریخت قول دادم که بهنگام بهار و تعطیلات نوروزی کامیار را به باغ بیاورم و با این قول لبخند را به لب او نشاندم.

بهنگام بازگشت همان ترسی بدلم نشسته بود که هنگام حرکت داشتم. با این تفاوت که هنگام رفتن نگران کامیار بودم که ایا میتوانم بدون مادر از او نگهداری کنم و هنگام مراجعت ترس از اینکه ایا میتوانم از همه خانواده مراقبت کنم! در طول مسیر سعی کردم خود را پیدا کنم و با تلقین اینکه بچه ها به وجود نیازمندند و باید بتوانم حمایتشان کنم تلاش کردم تا فکرهای آزار دهنده را دور بریزم و بخود بقبولانم که گذشته ها گذشته و باید به امروز و فردا فکر کرد و چاره اندیشی

کرد. بخود گفتم آنچه از ید انسان خارج است باید به خدا سپرد تا او خود انجام دهد. هوا بارانی بود و جاده لغزنده بهمین خاطر حرکت کند انجام میگرفت و گریه کامیار هم از دور شدن شبنم و جوجه هایش آغاز شده بود مرا بیشتر کلافه و عصبی ساخته بود. هر چه ترفند میدانستم برای آرام ساختن او بکار بستم اما فایده نداشت و او در میان بغض و گریه خوابش برد. آرزو کردم که این خواب تا رسیدن به تهران ادامه پیدا کند و من بتوانم حواسم را جمع رانندگی کنم. در هیچ مهمانخانه ای توقف نکردم و یکسره به راهم ادامه دادم و چون از میله عوارضی گذر کردم نفس بلند و آسوده ای کشیدم. خیابانها خیس بود اما باران نمیبارید گویی بتازگی بارش باران بند آمده بود. هوا لطیف و تمیز بود نسیم خنکی میوزید. بطرف خانه مادرت تغییر مسیر دادم و هنگامیکه مقابل در خانه تان توقف کردم با زدن دو بوق ورودم را اطلاع دادم. در خانه باز شد و پانیذ و دارویش فریاد کشان خود را بمن رساندند و در آغوشم جای گرفتند. هر دو را میبوسیدم و میبوسیدم و هرگز گمان نمیبردم که اینهمه دلم برایشان تنگ شده باشد. بهار مست خیلی موقر و خانومانه پیش آمد و گفت سلام عمو خیلی خوش آمدید. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم حال دختر خوبم چطور است؟ گفت خیلی خوبم. کامیار که از سر و صدای بچه ها بیدار شده بود خواب آلود به بچه ها نگاه میکرد و در ذهن کوچکش به جستجو پرداخت که آیا این گروه شاد را میشناسد یا نه؟ وقتی بغلش کردم و خواستم او را به بهارمست بدهم امتناع کرد و ترجیح داد در آغوشم باقی بماند. تو را در مقابل در که به استقبال آمدی دیدم که لبخندت آمیخته ای از خوف و شادی بود. با صدایی که سعی داشتی لرزان نباشد گفתי خوش آمدی. پرسیدم بهراد چطور است؟ از روی تاسف سر تکان دادی و گفתי همانطور است و تغییر نکرده. کامیار بسختی راضی شد از بغلم به آغوش تو بیاید تا من بتوانم در اتوموبیل را قفل کنم و وارد ساختمان شوم. مادرت و پانیذ به احترامم بلند شدند و خوش آمد گفتند بنظرم رسید که زنعمو پیرزن گوژ پشته شده که بدن نحیفش را بسختی روی دو پا تحمل میکند. پانیذ با آوردن اسباب بازی گریه کامیار را ساکت کرد دقایقی بعد جمع بچه ها او را به محیط خود داد و بدنبالش روان شد. تو برایم چای آوردی و پرسیدی شام خورده ای؟ گفتم گرسنه نیستم اما کامیار گرسنه است. بجای تو پانیذ بلند شد و گفت من غذا می آورم. از بعد فوت عسل منکه به سیگار روی آورده بودم سیگاری روشن کردم و پرسیدم چطور این اتفاق افتاد؟ زنعمو گفت پیش از اینکه بهراد بخواهد به باغ اسباب کشی کند به او هشدار دادم که اینکار را نکند و شر طلسم را برای خود نخرد اما قبول نکرد و گفت برای همیشه که نیمانم فقط تا زمانیکه کامیاب برگردد میمانم باید مراقب آنجا باشم. اما شر طلسم بالاخره دامنش را گرفت و بچه ام را اسیر بیمارستان کرد. از تو پرسیدم وقتی وارد حوضخانه شدید چیز مشکوکی ندیدید؟ هر دویتان به علامت نه سر تکان دادید و من گفتم بهراد باید از چیزی ترسیده باشد شاید دزد وارد حوضخانه شده باشد و بهراد او را دیده بگمان اینکه روح است ترسیده!! از وقتی که خودمان با گوش خودمان شنیدیم که جده گفت دیگر آزارمان نمیدهد همه خیال آسوده بودیم اما مثل اینکه کار آقای کاشفی هم قلبی از اب در آمد. تو گفتی که منم فکر میکنم عقیده تو درست است و بهراد از دزد ترسیده است. مادرت ناباور گفت دزد از صدای ونگ بچه میترسد و فرار میکند نه باید قبول کنیم که کار دزد نبوده

است. همه این طایفه ضرب شست نفرین را چشیده اند اما هنوز هم نمیخواهد باور کنند. کلام مطمئن مادرت مرا هم به تردید انداخت و از خود پرسیدم آیا ممکن است که جده راه ستیز در پیش گرفته باشد؟ پانیز سفره را انداخت و شام دو نفره ای برای من و کامیار درون سفره چید و بعد برای آوردن او حرکت کرد. مادرت تعارفم کرد و من برای شستن دست و صورت بلند شدم. وقتی سر سفره نشستم بچه ها گرد سفره نشسته و به غذا خوردن کامیار نگاه میکردند. اما وقتی من نشستم پانیز و داریوش دو طرفم را پر کردند و شروع به پرسیدن سوال کردند که آیا بار دیگر به سفر میروم و یا اینکه میمانم؟ آیا آنها را برای تعطیلات نوروزی به شمال میبرم؟ به سوال بهار مست که پرسید من را هم همراهتان میبرید؟ گفتم اگر برویم همه با هم میرویم. سخنم باعث شادی تو شد و دگرگونی در رفتارت بوجود آورد و بی حوصلگی را کنار گذاشتی و به بچه ها توجه نشان دادی و هنگامیکه من از مادرت پرسیدم برنامه چیست؟ تو گفتی حالا که آمده ای همه با هم برمیگردیم باغ تا به در بچه ها لطمه وارد نشود. بچه ها باغ را بخانه کوچک مادرت ترجیح دادند و با کشیدن هورایی بلند رضایت خود را نشان دادند و مادرت به ناچار با شما همگام شد. وارد باغ که شدیم تمام چراغها را روشن یافتیم که همین امر موجب ترس و تعجب همه شد و تو با اطمینان ابراز کردی که وقتی باغ را ترک میگردیم تمام چراغها خاموش بودند. برای اینکه ترس را از میان بردارم پرسیدم مگر صبح و بعد از تلفن من باغ را ترک نکردید؟ گفتی بله. گفتم چراغها از شب پیش روشن بوده اند و بعلت روشنی هوا متوجه روشن بودن لامپها نشده اید. تو خواستی با دلیل دیگر گفته ام را رد کنی که با نگاهم وادارت کردم که سکوت کنی و دیگران را مخصوصا بچه را نترسانی. تو با خنده ای کاملا تصنعی گفتی راست میگی حالا یادم آمد. برای اینکه دیگران را دلگرم کنی پیش افتادی و به سمت ساختمان نو به حرکت در آمدی. پانیز مردد ایستاده بود و نمیدانست بسوی کدام ساختمان حرکت کند که گفتم از امشب تا وقتی که بهراد به باغ برگردد همه در یک ساختمان سکونت خواهیم کرد و وادارش کردم بدنبالمان راهی شود. دیدم که تصمیم با هم بودن موجب رضایتش شد و با اطمینان بسوی ساختمان گام برداشت. وقتی بدرون ساختمان قدم گذاشتم یکباره دچار بهت و حیرت شدم و خود را در زمانی یافتم که با تو پیوند داشتم. اثاثیه خانه تغییر شکل داده بود و جهیزیه تو دیده میشد. یکباره بیاد آوردم که در اینجا مهمانم و باید به انتظار دعوت صاحبخانه باشم. تو که تردیدم را دیدی چمدانم را برداشتی و آرام گفتی فقط سالن تغییر کرده و بقیه اتاقها همانطوری بوده که هست. و بطرف اتاق خواب براه افتادی. وقتی وارد شدم به صدق گفته اش پی بردم و احساس آرامش کردم. تو چمدان را گذاشتی و از اتاق خارج شدی و مرا با احساس دو گانه ام تنها گذاشتی. در هیاهویی که بچه ها بیرون اتاق براه انداخته بودند به انتظار شنیدن صدای عسل بودم که آنها را به آرامش دعوت کند و با شنیدن صدای هیس بچه ها آرام باشید دیگر وقت خواب است بروید مسواک بزنید. صدای پای پانیز در گوشم نشست خود را دقایقی در تخت رها کردم گفتم خدایا مرا از دیوانه شدن نجات بده و همه ما را از بند این گرفتاری خلاص کن. بعد با خود گفتم حالا با اینها چه باید بکنم؟ تو مادرت و پنج بچه و معمای بهراد و باغ! با ورود داریوش به اتاقم که پرسید بابا مامان محبوبه میگه دوست دارین برایتان چای درست کنم؟ از روی تخت

بلند شدم و گفتم نه بابا به مامان بگو ممنونم. او از اتاق خارج شد و من تصمیم گرفتم که حمام کنم و بعد سر فرصت بنشینم و فکر کنم. آب گرم حمام خستگی جانم را از بین برد و شاید بیش از تاثیر آب دیدن شیشه ادوکلن بعد از اصلاح بود که با جهیزیه تو به خانه مان آمده بود و من هرگز از ان استفاده نکرده بودم. در کنار ادکلن شانه و برس و ماشین اصلاح دیده بودم. اما ترجیح دادم بدون آنکه به آنها دست بزنم حمام را ترک کنم. بچه ها را دیگر در سالن ندیدم و تنها مادرت را به هنگام داخل شدن به اتاق دیدم و به او شب بخیر گفتم. در خلوت اتاقم آنقدر بیدار نشستم تا سکوت بر محیط حاکم شد. بلند شدم و از پشت شیشه به محوطه باغ نگاه کردم در انعکاس نور چراغ پایه بلند به ریزش بارانی که آغاز به بارش کرده بود به تماشا ایستادم و از خود پرسیدم میخواهی شبانه به حوضخانه وارد شوی؟ بدون آنکه بخود جواب بدهم وارد بستر شدم. میدانی محبوه ترس از داخل شدن به حوضخانه را نداشتی تنها چیزی که مانع شد این بود که هنوز حس رنجیدگی از جده با من بود و رنگی کمرنگ از خود باقی گذاشته بود که فکر میکردم جده بمن بدهی دارد و این من هستم که از او طلبکارم. گمان داشتم که پا گذاشتن به سرداب یعنی بخشیدن او و یا به تعبیر کودکانه منت کشی کردن برای آشتی است که نمیخواستم او چنین تصویری داشته باشد. پس با این نیت و تصمیم دیده بر هم گذاشتم و نفسی بلند کشیدم تا پذیرای خواب شوم. شامه ام از بوی چمن و سبزه و بوته های چای آکنده بود و با آمدن باران بوی برگهای درختان چنار و نارون هم به آن اضافه شد اما تشخیص بوی عطر ملایمی که همیشه عسل بخود میزد آنقدر به مشام خوش نشست که زیر لب زمزمه کردم عسل! در رختخوابم جای او خالی بود این تنهایی بقدری اندوهگینم کرد که اشک از مژه های برهم گذاشته ام راه خروج را پیدا کرد و روان شد. نیاز بودنش در کنارم و شنیدن صدای آرامش که وقایع روزانه را برایم شرح دهد و بعد بپرسد کامیاب خوابی؟ را احساس کردم و زیر لبی گفتم نه بیدارم و گوش میکنم. در تصورم عسل روی صندلی جلوی میز توالت نشسته بود و داشت موهایش را برس میکشید و در همان حال با من حرف میزد خوب کردی که برگشتی یادت هست همیشه میگفتم خوب نیست بچه ها را بخودت زیاد وابسته کنی و تو گوش نمیکردی؟ داریوش بیشتر از دخترها بتو وابسته است و دوست دارد مثل مردهای بزرگ رفتار کند و فقط با تو صحبت کند. به او بیشتر توجه کن. کامیار هم با بچه ها باشد بهتر است و او را زیاد بخودت وابسته نکن میشنوی چی میگم؟ باز هم زیر لبی زمزمه کردم گوشم با توست. گفت خوب است میخوامم رازی رابتو بگویم که نباید کسی بفهمد قول میدهی؟ گفتم آره! گفت همه فکرهایی که در مورد محبوه میکردیم یادت هست؟ اون زن بیگناهی است و دستهایش آلوده نیست. نمیدونم تخت چه احساسی گفتم منکه میدانستم اما تو... حرفم را قطع کرد و گفت حسادت زنانه بود میخواستم تو را تنها برای خودم داشته باشم. گفتم ما مال هم بودیم! گفت بله و من در کنار تو زن خوشبختی بودم. حالا دیگر حسادت معنا ندارد به تو میگویم محبوه تو را دوست دارد آنقدر که بخاطر جبران گذشته حاضر است هر کاری که تو بخواهی انجام دهد. گفتم اما دیگر دیر است من ترا دارم مرد سعادت مندی هستم. لحن کلامش تغییر کرد و گفت خودخواهی کافی است من باید بروم و تو را تنها بگذارم به بچه ها فکر کن. به حالت تردید پرسیدم کجا؟ و در همان حال

گویی پرده ای از روی چشم برداشته شود دیده باز کردم و متوحش نشستم صدازدم عسل؟ عسل تو کجایی؟ لحظه ای برآستی فراموش کرده بودم که دیگر عسلی وجود ندارد و من آنچه را حس کرده بودم با بخواب دیده و یا دچار توهم شده بودم. بلند شدم و آرام در اتاق را باز کردم و هیچ ندیدم. بسوی پنجره رفتم و در انعکاس نور چراغ باز باران ریزی میباید دیگر هیچ ندیدم و با احساس ناخوشایندی از رفتن عسل به رختخواب برگشتم. اما دیگر خواب به چشمانم نیامد و سنگینی مژه هایم از بین رفت. به آنچه در خواب کوتاه شنیده بودم فکر کردم و از خود پرسیدم آیا حضور عسل حقیقت داشت؟ سعی کردم همه جزئیات را بخاطر بیاورم. او را نشسته جلوی آینه دیده بودم در حالیکه با بررسی در حال شانه کردن موهای بلندش بود. بلند شدم و چراغ را روشن کردم و از روی میز برس را برداشتم و نگاه کردم چند تار مو که یقین داشتم متعلق به عسل است هنوز به دندانهای برس گیر کرده بود. نمیدانم چرا برس را بو کردم تا عطری که هنگام خواب حس کرده بودم از آن تار مو احساس کنم. اما شکست خوردم و برس را روی میز گذاشتم و بخود گفتم باید بروم به سرداب و نگذارم که او از اینجا برود. شتابزده از اتاق بیرون دویدم و بعد در ساختمان را باز کردم و بدون آنکه در را ببندم صحن باغ را دویدم و خود را به پله های سرداب رساندم و کلید برق را زدم و فریاد زدم عسل تو نباید بروی. پژواک صدایم در سرداب پیچید و تازه متوجه شدم که هیچکس جز خودم در سرداب نیست. روی تخت نشستم و به بدبختی ها و تنهایی حال خودم اشک ریختم و اندوه تلنبار شده وجودم را با صدای بلند گریستن بیرون ریختم و پرسیدم آخه چرا من باید اسیر این سرنوشت باشم؟ صدای پدرم را شنیدم که گفت مگر مرد هم گریه میکند؟ سر بلند کردم و از آنچه که دیدم نزدیک بود مشاعرم را از دست بدهم. روی دو تخت روبرویم جده را بالای تخت تکیه زده دیدم و کنار دست او پدرم نشسته بود و روبروی او مادرم و کنار او عسل میدانم که باورش مشکل است! کسی در کنار گوشم گفت آقا جان چای میخواهی؟ تکان خوردم و آقا شمس را با همان کت و شلوار پاچه گشاد دیت دیدم که برویم میخندید در دیدن او غم فراموشم شد و خود را در محیطی گرم احساس کردم. بطرف تخت سر برگرداندم و اینبار به همه سلام کردم. جده جوابم را داد و پرسید حالا از ما قهر میکنی و باغ را ترک میکنی؟ حس گناه و مجرمیت در وجودم نشست و خطاکارانه سر بزیر انداختم و نمیدانستم که چه بگویم و چه بخواهم. مادرم گفت کامیاب سردت نشود خوب بود لباس گرم میپوشیدی. پدرم گفت هنوز هم فکر میکنی جوانی و قوای جوانی داری؟ آقا شمس گفت اقا جان باغ بدون شما صفا نداشت. جده گفت تو باید بدانی پذیرفتن مسئولیت خستگی و زحمت بهمراه دارد و کار آسانی نیست. روزی این باغ عاری از وجود و خنده بچه ها بود حالا که چنین پیش آمده که بچه ها در آن بدوند و احساس رضایت کنند تحملشان کن و بگذار در همینجا بزرگ شوند. بی اختیار گفتم من عسل را میخواهم. عسل لبخند زد و جده بجای او گفت عسل جایش پیش ما راحت است اگر دوستش داری از او دست بردار تا خیالش آسوده شود. گفتم پس مرا بیاورید پیش خودتان تا... مادر با لحن ناراضی گفت دیگر بس کن کامیاب تو هرگز پس خودخواهی نبودی چرا بچه ها را فراموش کردی؟ تو هنوز نسبت به آنها تعهد داری که باید اجرا کنی. پدرم گفت به باغ برگرد و با روشن شدن روز مدیریت باغ را به عهده

بگیر و مطمئن باش که دیگر توطئه ای در کار نیست. بلند شدم و با پاهای لرزان بسوی پله ها حرکت کردم که صدای جده را شنیدم که گفت ما برایت دعا میکنیم و دعای خیر ما بدنال توست. صدای آقا شمس ضعیف بگوش رسید که گفت آقا جان خدا را فراموش نکن و مادر گفت مراقب خود و بچه ها باش. پا که روی اولین پله گذاشتم سر برگرداندن تا نگاه آخر را به آنها بیندازم که با تختهای خالی روبرو شدم و حسرت آخرین نگاه در جانم ماند چراغ را خاموش کردم و از پله ها بالا رفتم.

میدونی محبوبه آنچه من به چشم دیدم و شنیدم برای خودم خیلی مهم و با اهمیت است و توقع ندارم که تو آن را باور کنی چه بعضی از رازها بر برخی مکشوف و بر برخی دیگر پنهان میماند. من گمان دارم که بهراد نیز شاهد چنین صحنه ای بوده و تاب نیاورده و دچار شوک شده است که به یقین با مداوای پزشکان بهبود خواهد یافت و چه بسا این صحنه را فراموش و از ذهنش زدوده شود.

فصل نوزدهم

وقتی بار دیگر به بستر بازگشتم صبح کم کم از راه رسیده بود دیده بر هم گذاشتم و خواب مرا در ربود. صبح بر سر میز صبحانه تنها مانده بودم و همگی شما ساعتی پیش از آنکه بیدار شوم صبحانه خورده و بچه ها را راهی مدرسه کرده بودید. بعد از صبحانه لباس پوشیدم و به همگی شما که در سالن نشسته بودید رو کردم و گفتم: من میخواهم به بیمارستان بروم چه کسی با من می آید؟ پانیذ بلند شد و بعد از او مادر هم بلند شد و تو گفتی من میمانم غذا آماده کنم و بچه ها که از مدرسه برگشتند در خانه باشم. گفتم تا رسیدن آنها ما برگشته ایم. دعوت غیر آشکارم خوشحالت کرد و تو هم بلند شدی تا خودت را آماده کنی. وقتی همه سوار شدیم مادرت پرسید مطمئنی که تا وقتی برگردیم بچه ها نیامده اند؟ روی سخن با من بود گفتم بله نگران نباشید. در مقابل بیمارستان توقف کردم و از دکه گلروشی چند شاخه گل خریدم و همراه شما وارد بیمارستان شدم بخش مردان شلوغ بود و هنگامیکه وارد اتاق بهراد شدیم دو تخت دیگر نیز توسط بیماران اشغال شده بود و ملاقات کننده آنان دور تخت را شلوغ کرده بودند. بهراد را آرام و خاموش در حالیکه رو به سمت پنجره بیمارستان داشت ملاقات کردم. خودم را بسویی که بتوانند مرا ببیند رساندم و نگاهش را با گفتن سلام رفیق متوجه شدم. بهراد نگاهش را به چهره ام خیره کرد و بدون هیچ واکنشی به صورتم زل زد. دستش را گرفتم و پرسیدم مرا میشناسی؟ سکوتش اندوه به جانم ریخت و نتوانستم طاقت بیاورم و از تختش دور شدم و با گفتن من میرم بیرون سیگار بکشم شما را با بهراد تنها گذاشتم. در صحن بیمارستان به این فکر کردم که اگر دکتر معالج بهراد صلاح بداند او را به باغ برگردانیم و در انجا مراقبتش را به عهده بگیریم. با این فکر به اتاق بازگشتم و به پانیذ گفتم اگر موافق باشید بهراد را به

خانه برگردانیم و در خانه از او مراقبت کنیم. پانیذ بتو و مادرت نگاه کرد و تو گفتی حالا که تو هستی اگر دکتر اجازه بدهد فکر خوبی است. با پانیذ به ملاقات دکتر رفتیم و او ترجیح داد که بهراد زیر نظر خودش در بیمارستان بماند و بما دلداری داد که حال بهراد رو بهبودی است و نگرانی وجود ندارد. با پانیذ از اتاق دکتر خارج شدیم اما خود بتنهایی مجددا بازگشتم و از دکتر پرسیدم خواهش میکنم در مورد حال بهراد بمن حقیقت را بگوئید. دکتر گفت او قادر به تشخیص است اما به عللی که هنوز بر ما معلوم نیست نمیخواهد بپذیرد که شوک برطرف شده و میتواند صحبت کند. به نگاه حیرت زده من خندید و گفت این حالت بیشتر در مجرمینی که بخواهند از چنگ عدالت فرار کنند مشاهده شده است. در صوتی که برای این بیمار علت خاصی دیده نمیشود. حالا شما بمن بگوئید آیا از زندگی زناشویی اش راضی است و مشکلی ندارد؟ گفتم او همسر و فرزندانش را دوست دارد و از زندگی اش راضی است. پرسید بدهکاری ندارد که قادر به پرداخت آن نباشد؟

گفتم: نه او در حد خود مرد ثروتمندی است! دکتر متحیرانه شانۀ اش را بالا گرفت و گفت: آنچه بکار ما مربوط میشود انجام گرفته و خوشبختانه اقدامات جواب داده است. یکی دو روز دیگر بگذارید بماند تا روانکاو بیمارستان هم او را معاینه کند و نظرش را بگوئید. از اتاق که خارج شدم حسی موزی پای گرفت که بلافاصله از خود دور کردم. زیر لب گفتم غیر ممکن است! پانیذ به اتاق برگشته بود و کنار تخت نشسته بود و دست بهراد را در دست داشت. رو بتو کردم و گفتم میشود چند دقیقه من و بهراد را با هم تنها بگذارید؟ هر سه شما از تخت دور شدید و من بگونه ای روبروی بهراد ایستادم که بتواند مرا ببیند و صدایم را بشنود. گفتم: بهراد من میدانم مرا شناخته ای همینطور مادر خواهر و همسرت را. دکتر بمن اطمینان داده تو هیچ مشکلی نداری اما به عمد میخواهی خود را بیمار نشان دهی. من میدانم علت اینکار چیست و از تو هم هرگز در این مورد سوال نخواهم کرد فقط این را بدان که آنها میخواهند تو را روانکاو کنند و اگر این کار انجام بگیرد باید پیامد آن را قبول کنی. دیگر انتخاب راه با خود توست. حرفم را فهمیدی؟ بهراد مژه بر هم گذاشت و ناله ای سوزناک کشید و اشک از گوشه چشمش بیرون ریخت. دستش را گرفتم و گفتم: با من حرف بزن و خودت را راحت کن. بجای حرف چند بار سر تکان داد. گفتم: میخواهی به دکتر بگویم با من حرف زده ای و تو را بیمارستان خارج کنم؟ سر فرود آورد و دستم را فشرد. گفتم: بسیار خوب به شرط آنکه وقتی دکتر آمد با او حرف بزنی تا بتوانیم اجازه خروج بگیریم. او را گذاشتم و از اتاق خارج شدم. خود را خوشحال نشان دادم و گفتم: بهراد مرا شناخت و با من حرف زد. گویی معجزه ای رخ داده باشد هر شه ما بمن خیره نگاه کردید و ناباور به صورت هم نگرستید. برای آنکه شما را از این حالت برهانم و همان ماسک شادی را بر چهره زدم و گفتم: دکتر بیمار مرا شناخت و با من حرف زد. او هم لحظه ای با دقت به چهره ام نگاه کرد و پرسید واقعا شما را شناخت؟ سر فرود آوردم و باتفاق هم آمدم به اتاقی که بهراد بستری بود. دکتر روبروی

او ایستاد و پرسید حالت چطور است؟ بهراد گفت: خوبم دکتر فقط احساس ضعف میکنم. من چرا اینجا هستم؟ لبخند بر لب دکتر ظاهر شد و گفت: وقتی بخانه برگشتی علتش را خودت پیدا میکنی.

آنوقت رو بمن کرد و گفت: با من بیایید تا ورقه خروج را بنویسم و بعد بروید حسابداری. پانیذ از شوق هنگام ترک اتاق سبد گلی را که آورده بود روی میز بیمار دیگری گذاشت و گفت انشالله حال شما هم هر چه زودتر خوب شود و بخانه برگردید! بهراد در اتومبیل ساکت و آرام نشسته بود و با هیچکدام از ما صحبت نکرد. وقتی وارد باغ شدیم بتو گفتم تا شما پیاده شوید من میروم غذا بگیرم. شما پیاده شدید و تو و پانیذ زیر بازوی بهراد را گرفتید تا در راه رفتن کمکش کنید. از سادگی تان به خشم آمدم و با سرعت از باغ خارج شدم تا شاهد این صحنه نباشم و به عمد خرید را طول دادم تا بتوانم خشمم را در وجودم مهار کنم و چهره آدم خوش باور را به خودم بگیرم. در پارک شروع به قدم زدن کردم و این بار از خود پرسیدم اگر او قاتل عسل باشد چی؟ آیا میتوانی وجود یک قاتل را در کنار خودت تحمل کنی؟ از آنسور هم بخودم گفتم پس چرا هیچکدام از ارواح به قاتل اشاره نکردند حتی خود عسل! ممکن است که ناراحتی بهراد از موضوع دیگری باشد که ربطی به عسل نداشته باشد؟

از موقعیتی که نصییم شده بود و آن را برای حل معما از دست داده بودم آه از نهادم بر آمد و به خود گفتم باید هر طوری شده از بهراد اقرار بگیرم و با این نیت پارک را ترک کردم. وقتی بهمراه غذا وارد باغ شدم بچه ها از مدرسه برگشته بودند و همگی به استقبال آمدند. تو و پانیذ میز را چیده بودید و به انتظار آمدن من نشسته بودید. بهراد را ندیدم و هنگامیکه پرسیدم بهراد کجاست؟ تو گفتی که دارد استراحت میکند. در اتاق را باز کردم و بهراد را که روی تخت دراز کشیده و چشم به سقف دوخته بود صدا زدم و با لحنی که سعی میکردم دوستانه و عاری از خشم باشد گفتم: بلند شو مرد. دیگر خوب شده ای بلند شو تا غذا یخ نکرده! نگاهم نکرد اما از روی تخت بلند شد و بیرون آمد و پشت میز غذاخوری نشست. بهارمست روی به بهراد کرد و پرسید بابا دیگه خوب شدی؟ که بهراد آهسته گفت آره بابا غذاتو بخور! همه دانسته بودیم که بهراد ناراحت است و از چیزی زجر میکشد. نگاه تو و پانیذ در هم گره خورد اشارات مادرت را که گاه به تو بود و گاه به پانیذ میپرسید که چی شده را میدیدم و در دل میگفتم صبر کنید بالاخره اقرار خواهد کرد.

با نزدیک شدن روز تولد داریوش زمزمه ای در خانه پیچید و بچه ها میخواستند بدانند که آیا برایشان جشن تولد خواهم گرفت یا نه! دلم لبریز از اندوه بود اما حرفهای جده مرا واداشت تا بگویم جشن خواهیم گرفت و صدای فریاد شادی بچه ها را به آسمان بلند کردم. اسم جشن تولد رنگ از چهره بهراد پراند و به بهانه ای جمع را ترک کرد و به اتاقش رفت. اینکار او بهانه ای بدستم داد تا هر چه بیشتر در این خصوص صحبت کنم و تاثیرش را در چهره بهراد ببینم. تلفنهای دعوت زده شد عمه گلرخ نارضایتی خود را ابراز کرد و مجبور شدم خودم بار دیگر با او تماس بگیرم و از او بخواهم

برای شادی دل داریوش و پانیذ و خوشحال کردن روح عسل د رجشن شرکت کند. با اکراه قبول کرد و عمه زیبا با گفتن بمیرم الهی که مجبوری بخاطر بچه ها بسوزی و بسازی و دم برنیاوری از دعوت استقبال کرد. شهرام و ایرج با پرسیدن همه می آیند اول تردید کردند و بعد از حصول اطمینان قبول کردند. همه میدانستیم که جشن فقط ظاهرش به جشن میماند و هیچکس قلبا از برگزاری آن خشنود نیست. بهر ترتیب مقدمات جشن فراهم شد و مهمانها از در وارد شدند و بظاهر سعی کردند خود را خوشحال نشان دهند. نوار تولدت مبارک از ضبط گذاشته شد و دستهای یکی در میان بصدا در آمد و فقط بچه ها در وسط سالن شروع به رقص و پایکوبی کردند. بهراد افسرده تر از من در گوشه ای نشسته بود و به صحنه زل زده بود. عمه بهجت آرام پرسید بالاخره معلوم شد بهراد از چی ترسیده بود؟ گفتم از سایه خودش. عمه بهجت بیاختیار با صدای بلند خندید و گفت تا او باشد که بتنهایی به سرداب نرود! عمه گلرخ که کنجکاو شده بود پرسید در سرداب چی شده؟ که عمه بهجت سر در گوش او فرو کرد و لحظه ای بعد عمه گلرخ هم به خنده افتاد و گمان میکنم که کم کم همه مهمانها فهمیدند و برخی به لبخند قناعت کردند و برای آنکه بهراد متوجه نشود از آن گذشتند. بعد از شام که در سکوت برگزار شد نوبت به بریدن کیک و دادن خدایا رسید که عمه گلرخ بی اختیار شب حادثه فوت عسل را بیاد آورد و دچار احساس شد. زمزمه کرد همین موقعها بود که فهمیدم عسل غیبتش زده نگو که دختر بیچاره ام در دستشویی دچار سکنه شده و کسی نبود که به دادش برسه. سیامک دست روی دست او گذاشت و گفت آرام بگیر بچه ها را ناراحت میکنی! عمه گلرخ اشک خود را پاک کرد و بزور لبخند زد و گفت من خیلی خوشحالم تولد قشنگی است! داریوش گول نخورد و آرام کنار گوشم گفت بابا پانیذ بغض کرده! با هشدار داریوش دست او و پانیذ را گرفتم و گفتم آماده باشین تا بچه ها شمعها را فوت کنند. مهمانها با گفتن یک دو سه آن دو را تشویق کردند و داریوش و پانیذ شمعها را با فوت خود خاموش کردند. نوبت به باز کردن هدایا رسید که بهراد دیگر طاقت نیاورد و از سالن خارج شد. ایرج پرسید مثل اینکه هنوز حالش خوب نیست و رنگش جا نیامده! بجای من شهرام گفت از اول مهمانی هم با هیچکس حرف نزن و ساکت فقط یک گوشه به تماشا نشست. گفتم: دوران نگاهت را میگذرانند و کم کم روی فرم می آید. ایرج گفت خدا کند چنین شود اما من چشمم اب نمیخورد. دادن هدایا با کف زدن مهمانها به پایان رسید و دور آخر چای به مهمانها تعارف شد و بعد آنها عزم رفتن کردند اما بهراد هنوز در باغ مشغول قدم زدن بود وقتی مهمانها در باغ جمع شدند تا از یکدیگر خداحافظی کنند بهراد که روی پله های ساختمان قدیمی نشسته بود بلند شد و برای خداحافظی با مهمانها به جمع پیوست. آقای نوربخش دست او را گرفت و گفت امیدوارم هر چه زودتر بهبودی کامل پیدا کنی. حرف سیامک بی اختیار لبهای بهراد را بلرزه انداخت و از او روی برگرفت و با دیگر مهمانها خداحافظی نکرد و وارد ساختمان شد. سیامک رو بمن گفت من حرف بدی نزد! گفتم: میدانم اما بهراد هنوز بیمار است و نباید شما از او برنجید. گفتم من نرنجیدم اما متاسف شدم. عمه گلرخ شوهرش را به سوی اتوموبیل براه انداخت و گفت هوا سرد است و صاحبخانه سرما میخورد! وقتی آخرین گروه از باغ خارج شدند و سکوت به باغ برگشت با خود اندیشیدم که اگر سیامک کمی دیگر صحبت کرده بود بهراد تحت تاثیر

عذاب وجدان لب باز میکرد و به همه چیز اقرار میکرد. آنشب در بستر به این فکر کردم که اگر بهراد را به حال خود رها کنم او هرگز لب به اقرار باز نخواهد کرد و چه بسا با گذشت زمان همه چیز را انکار کند. پس میبایست پیش از اینکار راهی میافتم تا او دهان باز کند. اول تصمیم گرفتم او را بترسانم و با عنوان کردن اینکه روح غسل حاضر شده و به من همه حقایق را گفته و اداش کنم که اقرار کند! اما بعد از ترس اینکه نکند بهراد بار دیگر دچار شوک شود پشیمان شدم و از فکر شیطانی و وسوسه او دست کشیدم و بخود گفتم این حقیقت وجود دارد که خورشید پشت ابر نیماند و روزی همه چیز روشن خواهد شد. تنها فکری که مجب تسلایم و فروکش کردن خشمم شد آگاهی داشتن از حضور امواتان بود که با چشم خود دیده بودم و هر گاه که نقشه های شیطانی در سر میپروراندم بخود میگفتم آنها نمیگذارند که خون بیگناه غسل پایمال شود و خودشان انتقام خواهند گرفت. این امیدواری با گذشت روزها و هفته ها و نزدیک شدن به جشن تولد بهشید چنان شد که یقین کردن در آن شب اتفاقی رخ خواهد داد و بهراد رسوا خواهد شد. روزشماری رسیدن به تاریخ جشن را بدون اینکه کسی بفهمد آغاز کردم و فقط به پانیز گفتم شما امسال هم کلک ما را میزنید؟ پرسید چه کلکی؟ خندیدم و گفتم یک تولد برای دو نفر؟ او هم خندید و گفت گمان نمیکنم که امسال تولدی د رکار باشد. خودتان که شاهدید بهراد هنوز روحیه اش را بدست نیاورده. گفتم اتفاقا اگر جشن بگیرید در روحیه اش بی تاثیر نخواهد بود. همه می آیند و مجبور میشود که با مهمانها روبرو شود و با آنها صحبت کند. من و بهراد دیگر حرفی نداریم که بهم بزیم اما آنها حرفهای نو برای گفتن دارند. پانیز گفت اگر شما چنین صلاح میبینید اینکار را خواهیم کرد.

من پانیز را فریب دادم و به او القا کردم که گرفتن جشن بحال همسرش مفید است و هنگامیکه او رفت تو و مادرت را مطلع کند از خودم از کار ریاکارانه ام متنفر شدم و خودم را به باد ناسزا گرفتم و باور کن که آتش گرم اژدها را روی پوست بدنم احساس کردم. بدنبال پانیز دویدم تا بیش از اینکه لب باز کند او را از گفتن باز بدارم. وقتی به او رسیدم گفتم ما جشن تولد برگزار میکنیم. با ورود آشفته من همه نگاهها بسویم برگشت و من تموج کنان گفتم: ببخشید که بی خبر وارد شدم راستش میخواستم بگم روی عقیده من تکیه نکنید و خودتان با هم مشورت کنید و بعد تصمیم بگیرید چون خودم حالا که فکر میکنم و میبینم که زیاد مطمئن نیستم که جشن بحال بهراد مفید باشد. مادرت گفت از خودش باید سوال کنیم و ببینیم حال برگزاری جشن را دارد یا نه؟ اگر مخالفت کرد اصرار نمیکنیم. گفتم بله اینطور بهتر است و با این حرف شما را گذاشتم و بیرون آمدم. آتش اژدها به نسیم ملایمی تبدیل شد و از سنگینی عذابم کاسته شد. اما کنجکاوی اینکه بالاخره چه خواهید کرد با من بود. چند روز بعد هنگامیکه داریوش و پانیز به اتاقم آمدند تا درخواستی مطرح کنند از درخواست پولشان حدس زدم که برای چه منظوری پول میخواهند و وقتی علت را جويا شدم داریوش گفت که پول را برای خرید هدیه برای تولد بهشید لازم دارد. پرسیدم مگر جشن داریم؟ داریوش گفت که مامان محبوبه بما گفت که دو روز دیگر تولد بهارمست و بهشید است و ما میخواهیم برای آنها هدیه بخریم. خندیدم و شادمان گفتم: ما با هم میرویم و

خرید میکنیم. بچه ها از شادی من خوشحال شدند و همان روز عصر باتفاق هم از خانه خارج شدیم تا با سلیقه آنها هدیه تهیه کنم. دو روز پر از اضطراب و هیجان را پیش روی داشتم. نام جشن بسیار در خانه و در مقابل بهراد بر زبان رانده شد و من در جستجوی تاثیر این نام در چهره بهراد گشتم و کمتر یافتم. ترشی چهره او همان اعتراضات نرمالی بود که غالباً ما مردان در مقابل تجمل خواهی زنها ابراز میکنیم و بهراد هم از این قاعده مستثنی نبود. او ترجیح میداد که جشن بسیار ساده و بدون مراسم شام برگزار شود و پانیز و تو مخالف پیشنهاد بودید و سرانجام هم شما دو نفر بردید و بهراد تسلیم شد. صبح روز جشن فرا رسید و آسمان ابری بود اما نمیبارید. تدارکها دیده شده بود و همه چیز برای پذیرایی از مهمانها آماده بود. من با جاروی فراشی برگهای ریخته شده از درختان را جارو کرده و در چاله ای در آخر باغ آتش افروخته بودم. دود انبوهی به آسمان تنوره کشید و بوی ناشی از سوختن برگها فضا را آکنده کرد. آنقدر سرگرم آتش بازی بودم که آمدن بهراد را به نزدیک آتش نفهمیدم و هنگامیکه گفت یاد بچگی بخیر! سربلند نمودم و او را دیدم و گفتم: جای سیب زمینی اش خالی است. بعد از ماهی لبخند بر لب آورد و گفت تو همیشه حتی از همان دوران بچگی بچه خوش شانسی بودی و به هر چیزی که میخواستی میرسیدی. خدا رحمت کند اقا شمس را مثل اینکه خلق شده بود تا فرمان تو را اجرا کند!

گفتم: او طبیعتاً مرد خوش قلبی بود. گفت: اما من خاطره بدی از او بیاد دارم و این آتش بازی مرا بیاد آن خاطره انداخت که از آقا شمس سیب زمینی خواستم و او گفت باغ مرا به آتش کشیدی کافی نیست که حالا سیب زمینی هم میخواهی؟ از حرفش دلم گرفت و هیچ نگفتم. تو آنوقت داخل ساختمان بودی و فقط من و سیامک پای آتش ایستاده بودیم. وقتی تو آمدی از دیدن آتش لذت بردی و همین جمله را گفتم. من گفتم: اگر اخم و تخم آقا شمس را میخواهی ببینی به او بگو تا چند تا سیب زمینی بتو بدهد. تو هم آقا شمس را صدا زدی و سیب زمینی خواستی و در مقابل چشم حیرت زده من و سیامک آقا شمس نه تنها بتو روی ترش نکرد بلکه پرسید چند تا باشد آقا جان؟ سیامک بمن نگاه کرد و منم به او و دیگر هیچ حرفی نزدیم. کاریش همیشه کرد بعضی ها را وقتی خدا بخواهد عزت بدهد میدهد و تو از آن جمله هستی. به تمسخر گفتم: نه که تو نداری؟! بیتفاوت شانه بالا انداخت و گفت من همیشه سعی کرده ام با هر آدم و سلیقه ای بسازم و دیگران را با خود یار کنم. این فرق دارد با آدمی که بدون تلاش دیگران دوستش داشته باشند و برایش ارزش قائل شوند. خواهرم با اینکه دیگه همسر تو نیست و طبیعتاً باید از تو روی گردان باشد اما بعد از جدایی ترجیح داد که با تو و هوویی که تن هر زنی را میلرزاند در زیر کی سقف زندگی کند و از این زندگی هم احساس آرامش و راحتی کند. باور کن که اینکار را هر کسی نمیتواند انجام دهد. چرا هستند آدمهایی که دو زن و یا بیشتر دارند و وانمود میکنند که خوشبخت و راضی اند اما به حقیقت دروغ میگویند و زندگیشان جهنم است. اما محبوبه از تو و غسل جانبداری میکرد که تعجب همه ما را برانگیخته بود و هیچکس حتی مادر از دهان او نشنید که تو و یا غسل را متهم به خطایی کند و همیشه خود را خطاکار

قلمداد میکرد و هنوز هم میکند. پرسیدم آیا پانیذ ناراحت کرده؟ سرتکان داد و گفت نه او زن آرام و با سلوکی است اما او هم آنقدر که در جبهه توست طرف من نیست و اینرا بارها اعتراف کرده. خندیدم و گفتم: پس تو بر ضد من داری سمپاشی میکنی و من خبر ندارم؟! باز هم سر تکان داد و گفت: آنقدر دیوانه نیستم که برای خود دشمن بتراشم و این اندک احترام را از دست بدهم. گفتم: ای کاش خدا این امتیازات را از من میگرفت و عسل را برایم نگه میداشت. تو خود پیش از ازدواج با پانیذ درد بیهمسری را حس کرده ای و میدانی بچه بدون مادر بزرگ کردن یعنی چه؟ من وقتی بصورت کامیاب نگاه میکنم قلبم از غصه میخواهد منفجر شود منتهی مصیبت را پذیرفته ام و دارم تحمل میکنم. لب خندانم را میبینی اما دل پر خونم را نمیبینی. باور کن اگر بخاطر بچه ها نبود به یکساعت از این زندگی رغبت نشان نمیدادم و مرگ را با آغوش باز استقبال میکردم. عسل تنها به زیر خاک نرفت او روح مرا با خود به گور برد و مرا عمری اسیر فراق خود کرد. آیا هیچ زجری بیشتر از این میشود که ندانی به چه علت همسرت فوت کرده؟ همسری که حتی یک سرماخوردگی نداشت؟

چهره بهراد در هم رفت و گفت: اینهم کار خدا بود! به تمسخر گفتم: چرا نمیگویی کار جادو و طلسم بود؟ گفت: مرگ عسل بعد از باطل شدن سحر اتفاق افتاد! گفتم منظورم نفرین جده نبود و نیست باید کسی از این حربه استفاده کرده و عسل را نابود کرده باشد. گفت: تو هنوز هم گمان داری که عمدی در میان بوده است؟ گفتم تو خودت چه فکر میکنی؟ آیا اگر به جای من بودی همین فکر را نمیکردی؟ گفت: اگر به اطرافیانم اطمینان داشتم این فکر را نمیکردم مگر اینکه آنها را مورد اعتماد ندانم. اما با اینحال بخاطر گذشته و آن اتفاقات بتو حق میدهم که بهمه ما بدین باشی. ای کاش میشد جلسه دیگری ترتیب داد و روح عسل را حاضر کرد تا خود او بگوید که چه پیش آمد و به چه علت فوت کرد. متعجب پرسیدم: برآستی این حرف را میگویی؟ سرفرود آورد و گفت: باور کن که این خواسته قلبی من است. اگر آن اتفاق در خانه من واقع نشده بود منم مثل دیگران آسوده زندگی میکردم و در مظان اتهام قرار نمیگرفتم. پرسیدم کسی بتو تهمت زده؟ مستقیم در چشمم نگاه کرد و پرسید: تو بمن شک نداری؟ وقتی دید سکوت کرده ام گفت حالا دیدی! من از بیمارستان که برگشتم به پانیذ برای احضار روح گفتم اما او مخالفت کرد و خواست که در این خصوص بتو حرف نزنم و اعصاب را ناراحت نکنم. اما حقیقت این است که خودم هم کنجکاو شده ام که علت را بدانم. پرسیدم تو در سرداب چه دیدی که حالت را منقلب کرد؟ رنگ از چهره بهراد پرید و گفت: پدرم را محاصره شده در میان افعیان دیدم و نتوانستم برایش کاری انجام دهم! کامیاب! این عمر کوتاه را پدرم به زیان باخت و آخرتش را به شیطان فروخت. پرسیدم چرا در بیمارستان چنان رفتار کردی که گمان کنند هنوز در حال شوک هستی و با هیچکس حرف نمیزدی؟ دکتر اظهار میکرد که کسانی که از عذاب درونی رنج میکشند و میخواهند از چنگ مکافات فرار کنند چنین میکنند تا از درجه محکومیتشان کاسته شود. بهراد آه بلندی کشید و گفت: گمان داشتم که چنین عذابی هم انتظار مرا خواهد کشید و از آن بیمناک شدم. من همسر خوب و

شایسته ای برای آزیتا نبودم و به او تهمتهای ناروایی بستم تا بتوانم مهریه او را نپردازم. روز آخر وقتی از دفترخانه خارج شدیم آزیتا گفت تو بظاهر بردی و حکم بنفع خودت گرفتی اما دادگاه دیگری هم هست که در آنجا دیگر نمیتوانی فریبکاری کنی. حق با آزیتاست و من پشیمانم. او زن پاکدامنی بود اما حسادت‌های نابجای من شکهای بیهوده و کج اندیشیهای من موجب بر هم خوردن زندگی زناشویی ام شد و بیهوده آن را به نفرین جده نسبت دادم. حال آنکه واقعیت چیز دیگری بود. گفتم: تو باید با آزیتا صحبت کنی و از او بخواهی که عفو کند و از گناهت بگذرد. او زن خوش قلبی است و یقین دارم که خطایت را میبخشد. اگر بخواهی هر دو به دیدن او میرویم. بهراد گفت برایش نامه نوشته ام و در آن تقاضای عفو و بخشش کرده ام. اگر این نامه را به او برسانی ممنون میشوم. من در خود توان لب باز کردن و درخواست عفو کردن را ندارم!

صدای تو که هر دوی ما را با نام صدا کردی موجب شد صحبت‌هایمان قطع شود و من پیش از آنکه نظر موافق یا مخالف خود را بدهم بسوی ساختمان حرکت کردم. فکر و پیشنهاد احضار روح عسل را نمیتوانستم بپذیرم و از اینکه موجب آزارش شوم خود را نمیبخشیدم. حرفهای بهراد چون آبی بر آتش قلبم را آرام کرد و این فکر که اگر قتلی انجام گرفته بود خود عسل و یا دیگر روح‌ها مرا آگاه میکردند آرامش ژرفی آفرید و بیکباره همه را تبرئه کردم.

جشن در روشنایی لوسترها و با آوای شاد آغاز شد و روحیه مهمانها از جشن پیشین خیلی بهتر بود و با اینکه دو روز به سالگرد عسل باقی نمانده بود و بخاطر آنکه جشن و عزا با هم تداخل نکند جشن تولد دو روز جلوتر برگزار شد. اما مهمانها افسرده و غمگین نبودند و حتی عمه گلرخ با روحیه ای بشاش وارد جشن شد که تاثیرش خیلی زود به مهمانها اثر کرد. همه شاد بودند و کوچکترین اشاره ای که موجب حزن و اندوه شود از طرف کسی صورت نگرفت و گمانم رسید تنها من هستم که هر ساعت به آخر جشن نزدیک میشویم سنگینی غم را بیشتر روی سینه ام احساس میکنم. تلاشم برای پنهان نگه داشتن این غم تا زمان بردن کیک ادامه داشت و آن زمان که فرا رسید طاقت از دست دادم و بی اختیار از سالن خارج شدم و به صحن باغ پناه بردم. باد شدیدی میوزید و احتمال شکسته شدن و بر زمین افتادن شاخه های خشک وجود داشت. صحن باغ را به قصد ساختمان قدیمی ترک کردم و با روشن کردن برق روی مبل نشستم و سرم را میان دو دست گرفتم شاید که صدای مبارک باد را نشنوم و این قسمت از مراسم هر چه زودتر پایان بگیرد. شدت باد موجب شد باز شدن یکی از پنجره ها و برهم خوردن آن و باز و بسته شدن در اتاق شد که مرا از جا پراند و برای بستن پنجره وارد اتاق شدم و هنگامیکه بسوی پنجره رفتم مجدا در بسته شد و گمان کردم که در پشت سرم کلید شد. چون میدانستم جز خودم کسی در ساختمان نیست به آن اهمیت ندادم پنجره را بستم و خواستم در اتاق را باز کنم که دیدم براستی قفل است. چند بار دستگیره را فشردم تا بلکه باز شود اما بیهوده بود و در همان زمان هم برق قطع شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. متحیر ایستاده بودم و نمیدانستم چکار باید بکنم. دست در جیب بردم و از اینکه فندکم را در آن ساختمان بر جای

گذاشته بودم خشمگین شدم و تصمیم گرفتم که پنجره را باز کنم و با فریاد به شما بفهمانم که در اتاق گیر افتاده ام پنجره را باز کردم و با تمام قوا فریاد کشیدم اما صدایم در لوله طوفان و صدای موزیک محو شد سعی کردم ارتفاع پنجره را ۱ صحن باغ بیاد بیاورم که ایا میتوانم از پنجره به صحن باغ پیرم که دیدم اگر کشته نشوم مسلما زخمی خواهم شد. بخود گفتم صبر میکنم تا بالاخره کسی نگران شود و بدنالم بیاید چشمم به تاریکی عادت کرده بود و توانستم روی صندلی کوتاهی بنشینم و انتظار بکشم. دقایق خسته کننده و ملال آور شده بود. بلند شدم و یکبار دیگر دستگیره را امتحان کردم و لگدی هم بر آن کوبیدم اما بی فایده بود. بار دیگر پنجره را باز کردم و فریاد کشیدم. صدای موزیک قطع شده بود که آنهم بخاطر قطع شدن برق بود امیدوار شدم که اینبار صدایم را خواهید شنید و به کمک خواهید آمد. بنظرم رسید که هیچ حرکتی در آن ساختمان وجود ندارد از خود پرسیدم یعنی چه؟ مگر ممکن است همه ساکت و بی صدا شده باشند؟ خوشبختانه ساعت شبرنگم گذشت زمان را نشان میداد یکساعت و پانزده دقیقه از زمان زندانی شدنم میگذشت که پیش خود بر آورد کردم باید به آخر جشن رسیده باشیم و مهمانها در حال خداحافظی کردن هستند. گوش بزنگ ماندم تا اولین کسی که در ساختمان را باز میکند فریاد بزنم و کمک بخواهم. اما چنین نشد و سرچشمم برگشتم و اینبار با خود گفتم حتما صبر کرده اند تا برق بیاید و آنوقت بروند. پس با این حساب یکی دو ساعتی دیگر باید تحمل کنم. تصمیم گرفتم این مدت را جای تلاش بیهوده کردن استراحت کنم و بگذارم هر چه میخواه بشود. دستم را زیر سرم گذاشتم و دراز کشیدم و به گمانم که خوابم برد و هنگامی که از سرمای بدنم چشم باز کردم برق آمده بود و صدای موزیک از آن ساختمان به گوش میرسید. از پنجره نگاه کردم و همه اتوموبیلها را به حالت پارک دیدم و مطمئن شدم که هنوز مهمانها هستند و خارج نشده اند. به ساعت نگاه کردم درست عقربه ها ساعت ۱۲ را نشان میدادند و من بیش از نیم ساعتی استراحت نکرده بودم. پنجره بسته بود و تنها صدای زوزه باد به گوش میرسید که دیدم در اتاق بسته و بشدت باز شد و پیش از آنکه بسته شود توانستم دستگیره در را بگیرم و مانع از بسته شدن آن شوم و حس آزادی و رها شدن از زندان خوشحالم کرد و یگراست بسوی در ساختمان حرکت کردم و از آن خارج شدم. روی پله پیش از آنکه پایین بیایم ایستادم و هوای سرد و طوفانی را با تنفسی بلند به ریه کشیدم و پس از آن حرکت کردم. پله های ساختمان را طی کردم و دستگیره را فشردم و داخل شدم و در آنی مسخ شده بر جای ایستادم. همه مهمانها را نشسته و بی حرکت یافتم گویی همه قبض روح شده و جانی در بدن نداشتند. صدای گریه کامیار مرا بخود آورد و بسوی اتاق دویدم که او را که از خواب بیدار شده بود در آغوش کشیدم و بیرون آمدم. مشاعرم را بکار انداختم تا ببینم چه باید بکنم. دسته عمه را که از همه بمن نزدیکتر بود گرفتم و با احساس کردن نبضش کمی آسوده شدم. کامیار را زمین گذاشتم و پارچ آبی را که روی میز بود برداشتم و مشتیی آب به صورت عمه زدم و با چند سیلی آرام تلاش کردم که بهوش آید. او تکان سختی خود و بخود آمد و به اطرافش نگاه کرد او را گذاشتم و به بقیه رسیدم. در میان مدهوشان تو و بچه ها را ندیدم داشتم حال ایرج را جا می آوردم که صدای ضعیف تو را از اتاق بچه ها شنیدم که گفتم کسی صدای مرا میشنود؟ ایرج را رها کردم و دیدم که

در از بیرون بر روی تو قفل شده وقتی قفل در را باز کردم تو گریان وبی اختیار خودت را به آغوشم انداختی و پرسیدی اینهمه وقت کجا بودی؟ نگاهم را بدرون اتاق گرداندم و بچه ها را در کنار هم خوابیده دیدم و پرسیدم بچه ها بچه ها حالشان... تو گفתי خوبند و خوابیده اند. نمیدانی چه مصیبتی پیش آمده؟ دستت را گرفتم و تو را روی مبل نشاندم. مهمانهای بهوش آمده هنوز بهت زده بجای خود نشسته بودند و قادر به حرکت نبودند. پرسیدم بگوچه اتفاقی رخ داده چرا همه مات شده اند؟ تو صدای گریه ات را بلند کردی و گفתי همه ما روح دیدیم یک روح اینجا بود اما... تو نتوانستی صحبت کنی و گریه مجال را از تو گرفت. گفتم سعی کن آرام باشی.

چه وقت این اتفاق افتاد؟ تو اشکت را پاک کردی و گفתי درست وقتی که شمعها را بهارمست خاموش کرد. برق هم قطع شد و همه جا تاریک شد. بچه ها ترسیدند و به اتاق پناه بردند و من بدنالشان رفتم تا آرامشان کنم. به بهار گفتم مواظب بچه ها باش تا شمع بیاورم. هنوز از اتاق بیرون نرفته بودم که روح را دیدم و او مرا بطرف اتاق هل داد و در اتاق از پشت قفل شد. باور کن کامیاب روح بود! اما خوشبختانه بچه ها او را ندیدند. من زبانم بند آمده بود و نمیتوانستم به بچه ها حرف بزنم بهارمست و داریوش و پانیز و کامیار را آرام کردم و همه با هم خوابیدند. کامیاب صدای او به اتاق می آمد. صدایش کلفت و مردانه بود خیلی بم صحبت میکرد اما قابل فهم بود. نگاهم را به جمه برگرداندم و دیدم که چهره مادرت کبود است. ترا رها کردم و بسوی او دویدم تا پیش آنکه دیر شود کاری برایش انجام دهم. پانیز که گویی از خواب بیدار شده باشد به کارم چشم دوخته بود و گویی چیز تازه ای میبیند به من خیره شده بود. بتو گفتم بلند شو به مادرت کمک کن حالش خوش نیست. همه اقداماتی که میدانستیم انجام دادیم اما بی فایده بود و قلب او از کار افتاده بود. رو به مهمانها فریاد کشیدم که بلند شوید و به بدن خود حرکت بدهید. فرمانم را همه شنیدند و یکباره از جای خود بلند شدند. بعد از تو صدای گریه پانیز بود که به هوا بلند شد و خیالم از جانب او آسوده شد و پس از او صدای آه وناله دیگران بلند شد. بتو گفتم باید دکتر خبر کنیم تا همه را معاینه کند! تلفن کار نمیکرد و سیم ارتباط قطع شده بود. مرده را رها کردم و پارچی شربت درست کردم و همه را وادار کردم که از آن بنوشند. شهرام از مردان اولین کسی بود که به حرف آمد و گفت موجود مهبیی بود. او میتواندست همه ما را یکجا از زمین بلند کند. عمه زیبا گفت اول یکپارچه سفید بود! اما بعد یکهو سیاه شد فقط تا دو تا چشمش که مثل کاسه خون بود دیده میشد. پرسیدم شما چطور توانستید در تاریکی او را ببینید؟ ایرج گفت وقتی ظاهر شد تمام شمعهای خاموش روشن شدند. پانیز گفت من تا چشمم بر او افتاد بیهوش شدم و چیزی نفهمیدم. عمه بهجت گفت: من اول فکر کردم کامیاب است و قصد ترساندن ما را دارد چون چند دقیقه بعد از رفتن کامیاب روح ظاهر شد و بهمین خاطر چندان نترسیدم. اما بعد که دیدم شمعها بخودی خود روشن شدند و او تغییر فرم داد وحشت کردم مخصوصا همان زمان که بطرف بهراد پرواز کرد من بیهوش شدم. بهراد گفت من از دو تا چشم خونبارش وحشت کردم اما بعد متوجه شدم که در عمق نگاهش آتش است و نه خون و هنگامیکه متوجه من و مادر شد و

بسویمان پیش آمد از هوش رفتم راستی مادرم؟ در این زمان بود که همه متوجه مادرت شدند که از ترس جان داده بود و بار دیگر همه از جا بلند شدند و دور او حلقه زدند. تو مویه کنان سر مادرت را به دامن گرفتی و بهراد سر بر شانه من گذاشت و در میان گریه گفت کامیاب بمن بگو که همه چیز دروغخ و تنها یک کابوس وحشتناکه. گفتم: تحمل داشته باش. ما باید دکتر خبر کنیم یا اینکه مادر را به بیمارستان برسانیم سیامک گفت بیمارستان بهتر است و سریع اقدامات را انجام میدهند. عمه گلرخ گفت منکه دیگر تحمل ماندن ندارم و میخواهم برگردم. با این سخن عمه بهجت و عمه زیبا همه بلند شدند و گفتند ما هم نیمیمانیم چه خوش باور بودیم که فکر کردیم دیگر همه چیز به پایان رسیده و طلسم شکسته شده. در این باغ هیچ جشنی بدون مصیبت نخواهد بود. قرار آنها از مرگ بود و از اینکه نکند حادثه بار دیگر رخ دهد و به همه حق دادم که بخواهند از آنجا فرار کنند عمه زیبا ترجیح داد با عمه گلرخ راهی شود و تنها سوار اتوموبیلش نشود.

من و بهراد و ایرج آنها را بدرقه کردیم و با رفتن آنها آمبولانس را طلبیدیم و دکتر اورژانس سکنه قلبی را تایید کرد و جنازه رهسپار سردخانه شد. تو و پانیذ چون دو جوجه هراسیده یکدیگر را در آغوش گرفته و فقط بکار ما نگاه میکردید. طوفان آرام شده و بادی سرد وزیدن گرفته بود.

دو مراسم ختم همزمان با هم برگزار شد و در مراسم به گمانم تنها قاری بود که بیاد درگذشت دو مرحومه بود و دیگران هنوز پیرامون روح و هیبت او و اینکه بدون آنکه صحبت کند با نگاه شرر بارش حرف میزده موضوعی داغتر برای گفتگو داشتند. عمه ای پیشنهاد ترک باغ را دادند و عمه ای به خیر و خیرات کردن برای اموات تکیه کردند و گروهی هم معتقد بودند که بایست حرمت روح آن تازه درگذشته را پاس میداشتند و از گرفتن جشن خودداری میکردیم و بعضی ها هم به بازگشت روح اعتقاد داشتند نظر دادند که در آن جمع هر آدم روح پلیدی وجود داشته که روح خواسته به آن طریق او را بهمه بشناساند و آگاه کند و من باور داشتم که ترس از تاریکی موجب بوجود آمدن توهم در یک زمان برای همه بوده است.

چند روز بعد از مراسم ختم وقتی ایرج تماس گرفت از لحن سخنش فهمیدم که میخواهد موضوعی را بمن بگوید اما تردید دارد. برای آنکه کمکش کرده باشم پرسیدم اگر میخواهی چیزی بمن بگویی راحت باش و حرفت را بزن. او گفت تصور من اینست که زندایی از وحشت سکنه نکرده و او همان کسی است که... گفتم چرا حرفت را تمام نمیکنی؟ ایرج من و من کرد و ادامه داد روح آنقدر که به سمت بهراد و زندایی نگاه میکرد به بقیه ما بی توجه بود گویی فقط برای ترساندن آن دو آمده بود شهرام هم همین عقیده را دارد و تو اگر از پانیذ هم پرسی مطمئنا همین را خواهد گفت. گفتم هیچ کدامتان بیشتر از من بهراد و زنعمو لیل را نشناخته اید. آنچه در باور شما نشسته یک فکر نادرست است که امیدوارم فراموش شود و کدورتی بوجود نیاورد ما همه بقدر کافی ضربه خورده ایم و نباید اتحاد نیم بند را هم با این شایعات از

بین ببریم. من باور کردم که زنعمو بخاطر کهولت سن از دیدن آنچه شماها دیده اید ترسیده و سکنه کرده است. شاید عسل هم بهمین طریق و با دیدن شیخ سکنه کرده است. کلامم موجب شد که ایرج بگوید حق با توست و ما اشتباه کرده ایم.

میدونی محبوبه دیگر نمیخواستم بگذارم که افکار مسموم ذهنم را الوده کند و گناهان دیگران را بر گناهان خود افزوده کنم. اگر بقول ایرج مادرت موجب قتل عسل شده بود که بعید میدانم چنین باشد به مجازاتش رسید و اگر حضور شیخ برای ترساندن خطاکار در جمع بود که باز هم میتواند نتیجه مطلوب داشته باشد و او را به عقوبت کارش آگاه کرده باشد.

با اینکه در ماه دوم زمستان هستیم و مقداری برف باریده چندان زیاد نیست که طبیعت را سفید پوش کرده باشد. اما به گمانم میرسد که خود زمستان هم به آمدن بهار رغبت دارد و از خودش کسالت و خمی و سکوت بتنگ آمده و دوست دارد که زمام حکومتش را به بهار بسپارد و شاهد رویش و باروری طبیعت باشد. احساس دگرگونی و تحول طبیعت بمن هم سرایت کرده و اگر بر من نخندی خود را جوان و پر انرژی احساس میکنم و از ترس آنکه مبادا این حس خوش با نوشتن و بیاد آوردن خاطرات تلخ در وجودم نقصان بگیرد یکی دو ماهی از دفترم خداحافظی کردم و بیشتر به مسئولیت پدری پرداختم و همانطور که عسل خواسته بود به داریوش نزدیک شدم و گوش و به حرفها و ایده هایش برای آینده سپردم و اقرار میکنم که کلی هم از این مصاحبت لذت بردم. دنیای بچه ها آینه بی زنگاری را میماند که بوضوح میشود در آن زیباییها بی آلاچی روح و صفا را دید و لذت برد. همراه شدن با پرواز آنها به دیار رویا شیرین است و هیچ خطری بدنبال ندارد. و احتیاج نیست که با خود چتر نجات داشته باشیم. سفر میان دو رویای مردانه و زنانه که گاه به گاه پانیز برایم فراهم میکند آنچنان سرگرم میکند که خستگی راه را احساس نمیکنم. تو هیچ میدانی بچه ها اسب را بر قایق و کشتی را به هواپیما ترجیح میدهند؟ آیا هیچ متوجه شدی که بچه ها دوست دارند که بدنبال یک حس غریزی ارث رسیده از اجدادمان بجای اجاق گاز روی شعله آتش غذا طبخ کنند و دودی که چشمشان را می آزارد با لبخند اشک از دیده پاک کنند؟ تو دقت کردی که بچه ها بیش از ما روح طبیعت و خاک را میفهمند و معنای صدای پرندگان را میدانند؟ راستی محبوبه ما چه زمان طبیعت را فراموش کردیم و از او گریختیم؟ پانیز دوست دارد که در دشت و در چادر زندگی کند داریوش دوست دارد که کشاورزی کند و کلبه داشته باشد و هر دو دوست دارند که من و تو با هم زندگی کنیم و من در زمین کشاورزی به داریوش کمک کنم و تو هم برای همه ما آشپزی کنی. آرزوی ساده آنها شدنی است فقط همت میطلبد و کمی گذشت و فداکاری لازم دارد که زندگی شهری را با همه زرق و برقش رها کنیم و بدنبال سرزمین رویایی بچه ها بگردیم. من آن زمین را میشناسم و چند ماهی با کامیار در آن زندگی کردم و دوست دارم تو را هم به دیدن آن مکان ببرم و بدون آنکه چیزی در میان باشد بگذارم که جادوی طبیعت کار خود را بکند و تو را پایبند انجا سازد و قصد ندارم تا پایان گرفتن زمستان در خصوص ملک جادویی با تو و یا با هیچکسی از اهل این خانه گفتگو

کنم این رازی است که تنها من و داریوش و پانیز از آن آگاهیم و بهم قول داده ایم که تا فرا رسیدن بهار با هیچکس صحبت از هجرت نکنیم.

فصل بیستم

چند روزی بیشتر به شروع فصل بهار نمانده بود و من پنهان از چشم تو و سایرین مقداری خرید کرده بودم البته نه برای خانواده خودمان برای رجبعلی صدیقه خانم و شبنم که دوست داشتم بعنوان هدیه نوروزی وقتی به شمال میرویم تقدیمشان کنم. برای همه آنها لباس گرفته بودم و در بسته های جداگانه کادو پیچی کرده و بعد همه را در نایلونی سیاه گذاشته بودم که مشخص نباشد وقتی اتوموبیل را پارک کردم و قصد داخل شدن به ساختمان را داشتم آرزو کردم که هیچکدام از شما را در ساختمان نبینم و بتوانم نایلون را به اتاقم برده و در جای مناسبی پنهان کنم با این نیت وارد ساختمان شدم و از دیدن تو و بچه ها که کوهی لباس مقابل خود گذاشته بودید و در کنارتان چمدان و ساکهای سفر دیده میشد دلم فرو ریخت و پرسیدم قصد سفر دارید؟ تو نگاهم کردی و گفتی: فکر کردم حالا که مدارس تعطیل است بچه ها را برای گذراندن تعطیلی به شمال ببریم. چیزی در قلبم لرزید و از اینکه مرا هم با خودتان جمع بسته بودی حس خوشی یافتم و برای آنکه تو متوجه احساسم نشوی گفتم: فکر خوبی است و نایلون را به اتاقم بردم و بخود گفتم دیگر لزومی به پنهان کردن بسته ها نیست. داریوش بدنالم وارد اتاق شد و زیرکانه گفت مثل اینکه بابا دارد همه چیز میشود. پرسیدم تو و پانیز که رازمان را فاش نکردید؟ دستش را بالا برد و گفت قسم میخورم که هیچی نگفتم. خود مامان محبوبه بما گفت که لباسهایمان را برای سفر جمع کنیم. گفتم: بسیار خوب باور کردم. پرسید میخواهید لباسهای شما را من جمع کنم من دیگه کاری ندارم؟ گفتم: نه ممنونم خودم جمع میکنم. دایی بهراد هم همراه ما می آید؟ داریوش سر تکان داد و گفت نه مامان به آنها گفت اما قبول نکردند. راستی بابا بهارمست را میشود با خود ببریم؟ گفتم اگر دایی قبول کند من حرفی ندارم. داریوش خوشحال از موافقتم شادمانه بیرون دوید تا این خبر را به دیگران اطلاع دهد با خروج او تو کنار در حاضر شدی و گفتی غذایت را کشیده ام روی میز است تا تو غذا بخوری من چمدانت را میندزم. فرار از بستن چمدان چنان خوشحالم کرد که تو آثارش را در چهره ام دیدی و لبخند زدی. پشت میز مشغول خوردن غذا بودم که صدای فریاد شاد بچه ها در سالن پیچید و غریو پانیز که میگفت آخ جون بهارمست هم با ما می آید به گوشم رسید و دقایقی بعد صدای بهراد آمد که میپرسید کامیاب کجاست؟ با دهانی پر آوا توی آشپزخانه و او لحظه ای بعد در آشپزخانه ظاهر شد با دست اشاره کردم بنشیند و بعد از فرو دادن لقمه پرسیدم چطوری؟ گفت خوبم اینطوری که معلوم است حال تو بهتر از من است و خیال سفر داری؟ گفتم خودم تا دقایقی قبل نمیدانستم و هیچکس بمن حرفی نزده بود گویا خواهرت هوس کرده و دارد مقدمات سفر را آماده میکند. لبخند زد و گفت: اگر فکر نکنی که دارم از خواهرم طرفداری میکنم میگویم که

بعقیده من هم فکر خوبی است. او چند سال است که سفر نرفته و این مسافرت میتواند روحیه اش را تغییر بدهد و سرحال برگردد. گفتم: اگر شما هم بیایید ما دو نفر میتوانیم برنامه خودمان را دنبال کنیم و زنها هم به برنامه خودشان برسند. سرتکان داد و گفت اینبار را بدون ما سفر کنید چون اصلا حال و هوای سفر ندارم و میخواهم در باغ باشم. گفتم: پس به باغچه ها تو رسیدگی کن و من به کار آنجا میرسم. گفت اتفاقا برای گفتن همین مطلب آمدم. باغبانی را دیده ام که بیاید و این باغ لوت را سر و سامان دهد و از این ریخت و قیافه در آورد. اما نمیدانم سلیقه ام را میپسندی یا نه. گفتم: هر کاری که تو بکنی قبول است. پرسید کی حرکت میکنید؟ به بیرون اشاره کردم و گفتم هر وقت آنها حاضر شوند. گفت: حالا اگر حرکت کنید ۴ ساعت دیگه آنجا خواهید بود. ممنونم که بهار را هم با خود میبرید ای کاش پانیز هم موافقت میکرد و همراهتان می آمد هر چند جا برای همه کافی نیست. پرسیدم: میخواهی با پانیز صحبت کنم و موافقتش را بگیرم؟ سرتکان داد و گفت: نه محبوبه بقدر کافی اصرار کرد اما او هم ترجیح میدهد در تابستان سفر کند و عید را در خانه باشد. بهراد بلند شد و دستش را بطرفم دراز کرد و با گفتن خوش بگذرد مراقب خودتان باشید آشپزخانه را ترک کرد.

بچه ها کودکستانی براه انداخته بودند و کامیار هم در بین آنها لول میخورد و به خنده آنها میخندید و هنگامیکه آنها برای شئی فراموش شده ای میدویدند تا آن را بردارند سر بدنبال آنها میگذاشت و میدوید. تا گروه ما آماده شدند و چمدانها را در صندوق عقب اتوموبیل جا گرفت خورشید میرفت تا خود را در بستر شب پنهان کند. پانیز و بهراد بدرقه مان کردند و ظرف آبی که پانیز پشت سرمان پاشید در خیسی آسفالت خیابان گم شد. من و تو هر دو ساکت بودیم و فضا را برای پر کردن و راجی بچه ها باز گذاشته بودیم. نزدیک به خط عوارضی رسیده بودیم که من یاد کیسه هدایا افتادم و بانگ زدم وای یادم رفت و باید برگردیم. یکباره سکوت حاکم شد و تو پرسیدی چی را فراموش کردی؟ گفتم: نایلونی را میبایست برمیداشتم که جا گذاشتم. تو لبخند زدی و گفتمی من گذاشته ام در چمدان. به نگاه حق شناسم بار دیگر لبخند زدی و روی به جاده کردی و راه را برای تشکر زبان بستنی بچه ها تا رسیدن به قزوین تمام خوراکی خود را خورده بودند و سیاهی شب خواب آلودشان کرده بود و با آغاز پیچهای جاده همچون گهواره ای کم کم پلکشان سنگین شد و به خواب رفتند. سکوتی که حاکم شده بود مجال داد که بار دیگر هر دوی ما با افکار خود خلوت کنیم. من بیاد سفر ماه عسلمان افتادم و چهره قهر آلودت و آن نگاه پر از کینه در نظرم آمد و بی اختیار به صورتت نگاه کردم. با خود اندیشیدم پیر شده است؟ تو بدن خود را کش دادی و کامیار که در آغوشت به خواب رفته بود بر خستگی می افزود.

به رستوران که رسیدیم نگره داشتم و گفتم: کامیار را روی تشک بخوابان و پیاده شو تا خستگی پایت برطرف شود. هر دو پشت پنجره نشستیم تا مراقب اتوموبیل و بچه ها باشیم. خواستم دستور شام بدهم که گفتمی من سیرم و بناچار منم از خوردن غذا گذشتم و به نوشیدن چای قناعت کردم. تو احساس سرما کردی و هنگامیکه پرسیدم برویم؟ بلندی شدی و

بجای راه خروج بسوی دستشویی پیش رفتی. پول چای را پرداختم و به رادیات اتوموبیل نگاه انداختم و وقتی سوار شدم پشت فرمان نشستم و پرسیدم میخواهی کامیار را عقب بخوابانم تا راحت باشی؟ سر تکان دادی و گفתי راحت. حرکت کردیم و تو دقایقی بعد چشم بر هم گذاشتی و بخواب رفتی به باغ که رسیدیم رجبعلی و خانواده اش خواب بودند و با صدای بوق اتوموبیل رجبعلی از خواب پریده و برای باز کردن در باغ به حرکت در آمد. صدای پارس سگها بلند شد و یکی یکی بچه ها چشم باز کردند و خواب آلود به طرفشان نگاه کردند که جز سیاهی چیزی دیده نمیشد. از اتوموبیل خارج شدم و خود زنجیر را باز کردم و بسوی ساختمان به حرکت در آمدم که با رجبعلی در میانه راه روبرو شدیم و یکدیگر را سخت در آغوش گرفتیم و خوش آمد او خستگی را از جانم دور کرد و گفتم: مشتت بی موقع رسیدیم و شما رو زابراه کردیم. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت آقا جان آدم با ملک خودش هم رودربایستی دارد؟ بعد سر به شیشه ای که تو نشسته بودی چسباند و گفت خانم جان خیلی خوش آمدید بفرمایید. گفتم رجبعلی خان تو حرکت کن و ما هم کم کم می آییم! بچه ها که قادر به دیدن چیزی نبودن پرسیدند رسیدیم بابا؟! اینجا چقدر تاریکه! گفتم: برای دیدن قشنگی اینجا باید تا صبح صبر کنید. پانیز گفت سگ هم دارد! داریوش هشدار داد سگها آدمهای غریبه را گاز میگیرند و با این حرف خودش را بمن چسباند. صدیقه خانم و شبنم به استقبال آمدند و تا با تو و بچه ها روبروسی کردند رجبعلی خان از پله ها بالا رفت در اتاق را باز کرد. وقتی پایین آمد ما را بسوی اتاقشان هدایت کرد و گفت تا شما استکانی چای بنوشید منم بخاری روشن میکنم و بالا میبرم تا اتاقها گرم شود. تو زیاد راضی نبودی که مزاحم آنها شویم اما وقتی گفتم هوا اتاق بالا سرد است و بچه ها را سرما میدهد اعتراض نکردی و قدم به اتاق صدیقه خانم گذاشتی. بچه ها بالای اتاق به ترتیب در کنار هم نشستند و به حرکات صدیقه خانم که داشت کتری را روی گاز میگذاشت تا چای تهیه کند نگاه میکردند. شبنم بالش آورد و تو کامیار را خواباندی و تازه به تماشای اتاق نشستی که خوش سلیقه ترین شده بود گرداندی. من به شبنم گفتم: بجای یک بچه چهار کودک برایت آوردم که سرگرم شوی. لبخند مهرآمیزش را نثار بچه ها کرد و گفت همگی خوش آمدند. هوای اتاق گرم و مطبوع شده بود و تا آماده شدن چای خواب رفته به چشم بچه ها بازگشت و یکی یکی سر بر زمین گذاشتند و خوابشان برد. شبنم به کمک تو آمد و همه را در یک بستر در کنار هم خواباند. تو بمن نگاه کردی و با نگاهت پرسیدی چقدر دیگر باید صبر کنیم؟ به رجبعلی گفتم: باید اتاق گرم شده باشد اما او گفت ربع ساعتی دیگر صبر کنید تا اتاق هوا بگیرد. اگر میدانستم که دارید تشریف می آورید اتاق را آماده میکردم. گفتم: سفر ما یکباره شد و از پیش برنامه آمدن نداشتیم. صدیقه خانم گفت بهتر است بگذارید بچه ها همین پایین بخوابند من و شبنم مراقبشان خواهیم بود. از این پیشنهاد خوشحال شدم و به پا ایستادم و گفتم موافقم اینطوری خیالم از سلامت آنها آسوده خواهد بود. این را گفتم و از اتاق خارج شدم و راه بالکن را در پیش گرفتم. تو هم با سرعت گویی که از آنها میگریزی به سرعت بیرون آمدی و پشت سرم حرکت کردی و در بین پله ها به آنها شب بخیر گفتی. وقتی در اتاق را باز کردم تو نگاه خریدارانه ای به آن انداختی و حدس زدم که از آن چندان خوش نیامده. دوری

در اتاق زدی و به آشپزخانه و دستشویی سرک کشیدی و پرسیدی همین یک اتاق است؟ گفتم: نه یک اتاق دیگر هم هست. به اتاق برگشتی و گفתי درش قفل است! گفتم: من و بهراد هیچوقت از آن استفاده نکردیم و آنجا بصورت انباری درآمده وسایل ماهیگیری من و بهراد گونی های برنج و گندم و یکی دو تا صندوق صدیقه خانم در آن اتاق است. تو پرسیدی پس من کجا باید بخوابم؟ سوالت وجودم را تکان داد و لحظه ای مبهوت ایستادم.

خدا لعنتت کند محبوبه که با حضور دائم در زندگی ام نگذاشتی که فاصله میانمان را حس کنم و فراموش کنم که تو دیگر بمن تعلق نداری. میدانی در آن وقت دوست داشتم زمین شکاف برداشته و مرا با خود به پایین ببرد. چرا به این فکر نکرده بودم؟ چرا حتی یک لحظه بیاد نیاورده بودم که حضور و بودن من و تو در کنار هم درست نیست؟ از اتاق خارج شدم و گفتم من میروم پایین میخوابم تا رجبعلی صبح آن اتاق را تخلیه کند. تو گفתי بهتر است من به بهانه کامیار و بیدار شدنش پایین بروم و با این حرف از پله ها پایین رفتی و صدای صدیقه خانم را شنیدم و دقایقی بعد جز صدای پارس سگان و زمزمه آب صدایی نشنیدم. در بستر بیدار نشستم و بیاد روزهایی که بتنهایی من و کامیار در این اتاق زندگی کردیم و در فرق غسل اشک ریختم را بیاد آوردم و از خود پرسیدم آیا این گریه ها ریا بود؟ آیا آهها و افسوسها و شب بیداریها فقط و فقط بخاطر از دست دادن غسل بود یا اینکه بخاطر قلبت و جایکه برای اولین بار پنجره ای باز کرده تندیسی از شکل محبوبه در طاقچه اش گذاشته بودی؟ آیا تو بخاطر از دست دادن هر دوی آنها حسرت نمیخوردی و خود را ملامت نمیکردی؟ بیاد چنین کرده باشی که حالا چنین آسوده پنجره را باز کرده ای و به جای تندیسی محبوبه خود او را آورده ای که موجب تسلای دلت باشد و از بودنش احساس امنیت کنی! احساسم را نمیتوانم آنگونه که در آنشب داشتم برایت شرح دهم. گاه خود را به باد ملامت میگریتم و بخود نسبت بیوفایی میدادم و تو را میستودم و به وفایت آفرین میگفتم و گاه خود را با این اندیشه که عشق مفومش با دوست داشتن جداست خود را تبرعه میکردم. من عشق را با تو شناخته بودم و نام تو اولین اسمی بود که بر لوح جانم حک شده بود. اما با غسل دوست داشتن عشق را تجربه کرده بودم. تو ریشه در بن جانم داشتی و غسل شاخه و برگ آن بود و بگمانم آنچنان به استواری ریشه ات اطمینان داشتی که تمام وقایع و اتفاقات را مثل لباسی که درخت با شروع هر فصلی بر تن میکند و از تن در می آورد پذیرفتی و سرخم نکردی. تو رندانه بدفعات مرا آزموده بودی و شاید با آغاز یا پایان هر فصلی میخواستی مطمئن شوی که هنوز در خاکی قوی استواری و تیغه تیز هیچ اراده ای نمیتواند بتو آسیب برساند من باخته بودم و تو پیروز شده بودی!

نمیدانم چه زمان خوابم برد و وصل همیشه از سر و صدای بچه ها چشم باز کردم و اول گمان کردم که در خانه هستم و بعد که مشاعرم بکار افتاد از بستر بلند شدم و روی بالکن دیدم که بچه ها همه سر بدنبال اردک و غاز گذاشته اند و بدنبال آنها میدویدند. بگمانم رسید که کامیار محیط را بیاد آورده و شبنم را فراموش نکرده چون در آغوش او بود و آندو

نیز بدنبال بچه ها میدویدند. ظاهر خود را اراستم و هنگامیکه پایین آمدم تو بهمراه صدیقه خانم در انباری بودی و بکار او نظارت میکردی. وقتی مرا دیدی از انباری خارج شدی و گفתי اینجا خیلی قشنگ است.

منظره صبح آدم را بیاد بهشت می اندازد! اینکه دیشب اصلا نتوانستم بخوابم اما خوشحالم که باعث شد سحر باغ را تماشا کنم و لذت ببرم.

گفتم: خوشحالم که خوشت آمد.

گفתי: بچه ها را نگاه کن مثل اینکه بال در آورده اند و از قفس فرار کرده اند. باغ خودمان با همه وسعتش بی روح و غم انگیز است.

خندیدم و گفتم: این باغ هم مال خودمان است. اما تو تاکنون آن را ندیده بودی.

از روی حواس پرتی سر تکان دادی و گفתי میدانم اما با بودن صدیقه خانم در باغ خود را مهمان میبینم. پرسیدم شما صبحانه خورده اید؟ در اتاق را باز کردی و گفתי خیلی وقت است. دوست دارم بعد از اینکه صبحانه ات را خوردی من و بچه ها را بببری تا تمام باغ را تماشا کنیم. شبنم به داریوش گفته بود که اسب دارند و او از شنیدن اسم اسب هوایی شده.

گفتم: باشد اینکار را میکنم اما اول باید بدهم اتاق را خالی کنند و ساکها را از پشت ماشین پیاده کنم.

مشغول خوردن صبحانه بودم که دیدم تو و صدیقه خانم از پله ها بالا رفتی و دقایقی بعد صدایت از سقف بگوش رسید یقین کردم که شما مشغول تخلیه اتاق هستید. شبنم بچه ها را آورده بود و صدایشان از پشت ساختمان نزدیک آغل بگوش میرسید. بلند شدم و منهم به در آوردن ساکها مشغول شدم و بعد برای کمک به شما به بالکن آمدم. تو نگذاشته بودی که صدیقه خانم لوازم را خارج کند و تمام آنها در گوشه ای از اتاق روی هم چیده شده بود و پتویی روی آنها کشیده شده بود. با دو قالیچه مفروش شد و قسمت پایین اتاق به حالت سابق خود که با حصیر مفروش شده بود خالی باقی ماند. تو ساک لباس خود و بچه ها را به اتاق بردی و بالای اتاق روی هم گذاشتی و یکی از دوبخاری را به اثاث آن اتاق اضافه کردی و بعد نگاه خریدارانه به اتاق کردی و گفתי خوب شد. من تغییر لباس دادم و باتفاق همگی تان به تماشای باغ با پای پیاده روانه شدیم. تو محو تماشا بودی و بخوبی مشخص بودی که دوست داری در سکوت از دیدن لذت ببری. من بچه ها را چند گام جلوتر از تو با خود همراه کردم و شبنم با تو همگام شد. به حصار آخر باغ که رسیدیم داریوش از دیدن اسبی که به حصار بسته شده بود فریادی از شادی کشید و بدون توجه به تذکر من به اسب نزدیک شد و شروع به نوازش کردن او کرد. اسب سر به طرف او گرداند و بدون حرکت ایستاد. داریوش را که شوق کودکانه اش موجب شده بود سرازیر نشناسد بلند کردم و روی زمین نشاندم. با این حرکت گویی او دنیایی را فتح کرده باشد باد به

غیب انداخت و بما پیادگان نگریست و به پانیز گفت تو هم سوار شو بناچار بهارمست و پانیز را هم سوار کردم و با بدست گرفتن لگام اسب آرام آرام او را به حرکت کردن واداشتم. شبنم راهنمایی اسب را بدنبال گرفت و من و تو و کامیار که از اسب ترسیده و به آغوشم پناه آورده بود بدنبال آنان روانه شدیم و یکبار دیگر باغ را دور زدیم و مقابل ساختمان ایستادیم. تو با دادن وعده های بسیار اسب را از محاصره بچه ها آزاد کردی و آنها را به امید دیدن دریا به جستجوی مایو فرستادی و آنها را روانه طبقه بالا کردی و خود بهمراهشان رفتی و بمن که گفتم نایلون را پایین بیاور و تو سر فرود آوردی. بچه ها آماده به حرکت در اتوموبیل نشستند و تو با نایلون سیاه رنگ پایین آمدی و پرسیدی بهتر نیست که آنها گمان کنند ما هر دو برایشان هدیه گرفته ایم؟

گفتم: بهتر است خودت به آنها بدهی.

سر تکان دادی و با گفتن هر دو بسوی اتاق براه افتادی و شبنم و صدیقه خانم را مخاطب قرار دادی و گفתי به مناسبت نزدیک شدن سال نو ما هدایایی ناقابلی گرفته ایم که امیدوارم دوست داشته باشید. به تعارفات آندو لبخندی زده و بسته ها را بدون آنکه بدانی درونشان چیست بدست هر دوی آنها دادی و گفتم ما بچه ها را میبریم تا کنار دریا و گمان نمیکنم برای ناهار برگردیم. آندو ما را بدرقه کردند.

هنگامیکه از باغ خارج شدیم تو پرسیدی: درون بسته ها چه بود؟ اگر پرسیدند بتوانم جواب بدهم.

گفتم: برای شبنم و مادرش بلوز و دامن و برای رجبعلی پیراهن و پلیور خریدم. چند تا هم جوراب مردانه و زنانه و یک روسری برای شبنم همین.

پرسیدی: هر دو را یکرنگ انتخاب کردی؟

گفتم: نه! مال شبنم سفید و سرخ است و مال صدیقه خانم سفید و بنفش. خود مادر و دختر با هم کنار می آیند و هر کدام را که دوست داشته باشند بر میدارند. تو گفتم منم دوست دارم برایشان هدیه ای بگیرم.

گفتم: دیگر برای چه؟ آنها دیگر میدانند که هدایا از طرف من و توست.

گفتم: با اینحال دوست دارم که خودم هم به آنها هدیه ای بدهم. شاید برای هر دو کفش گرفتم یا دمپایی خریدم.

تو را آزاد گذاشتم که تصمیمت را عملی کنی. نیم ساعتی را به تماشا گذراندم و به رودسر وارد شدیم بچه ها با دیدن دریا فریاد کشیدند و آن را با انگشت به یکدیگر نشان دادند. مسافران نوروزی آرام آرام از راه می رسیدند و در ساحل پراکنده به تماشای آب آبی ایستاده بودند. اتوموبیل را نگه داشتم تا تو و بچه ها از نزدیک اب را احساس کنید و خودم در

کنار اتوموبیل سیگاری روشن کردم و به تماشای عظمت آبی خداوند ایستادم. آب سرد بچه ها را از رفتن به دریا بازداشت و به لمس آن قناعت کردند. ظهر از راه رسید و گذشت من خسته از انتظار پایان گرفتن کامیابی شما شروع به قدم زدن کردم و لب آب ایستادم.

پیرمردی کنارم ایستاد و گفت: عده ای در گسترده آب ماهی میگیرند و اترزاق میکنند. گروهی تن به خنکای آبش مسپارند و عده ای به تفکر اینکه خداوند در آفرینش آسمانها و زمین اختلاف شب و روز و مسیر کشتی در دریا برای آنچه که به مردم سود میرساند و در آبی که از ابر فرو میفرستد تا پس از مردن زمین و پژمردگی دوباره زنده و سبز و خرم گردد میپردازد. که گروه آخر اندک اند و متاسفانه زندگی و ظواهر دنیا ما را آنقدر غرق خود ساخته که فرصتی برای تفکر و اندیشیدن پیدا نمیکنیم.

گفتم: حق با شماست.

گفت: حق با علی است. خوشا بحال آنانکه راه را از بیراهه شناختند و رستگار شدند.

پیرمرد آهسته آهسته از من دور شد. نگاه من در آن دورها به قایقی افتاد که آرام گرفته بود تو فوج بچه ها را بداخل اتوموبیل بازگرداندی و منکه هنوز به حرفهای پیرمرد اندیشه میکردم بانگ زدی خیال نداری سوار شوی؟ دل از دریا گرفتم و سوار شدم و گفتم: بعضی ها چه نگاه ژرفی به جهان دارند و چشم دل را صافی ظاهر میکنند. تو پرسیدی منظورم همان پیرمردی است که با تو صحبت میکرد؟ سر فرود آوردم و گفتم: نگاه عجیبی داشت مرا ترساند با اینکه لبش خندان بود و دست بر سر کامیارکشید اما با این وجود من ترسیدم. حق با توست بگمانم او با دیدی عمیقتر به پیرامونش نگاه میکرد.

آنشب با خیال آسوده از اینکه تو و بچه ها در اتاق دیگر خوابید اید مقابل پنجره باز نشستم و به سکوت و سیاهی شب چشم دوختم و از خود پرسیدم چه کسی بود که گفت هر چیز بشکند از قدر و قیمتش میکاهد جز دل که چون بشکند خدا دوست خواهد داشت. حس میکردم که وجودم مالمال از غمی است که نمیدانستم علت آن از چیست و از کجاست. دل بسوی خالق متوجه کردم و با فرونشاندن اشک خود را سبک کردم نیازی نبود تا لب باز کنم که خود او عالم به سر نهان است. صدای تو در گوشم نشست پرسیدی خوابی؟ سر برگرداندم و تو را در آستانه در دیدم و پرسیدم چیزی شده؟

گفتم: بیا بیرون و آسمان را ببین که چقدر زیباست حیفم آمد که بتنهایی نگاه کنم. بلند شدم و قدم به بالکن گذاشتم و روی گونیهایی که روی هم چیده شده بود نشستم و به نقطه ای از آسمان که تو تماشاگر آن بودی نگاه کردم. ابرهای

پراکنده مثل گیسویی با حلقه های متصل بهم نیم دایره ای به گرد ماه کشیده بودند و نیم هلال ماه را در میان خود گرفته بودند و ستاره های چشمک زن پیرامونشان را الماس نشان کرده بودند.

تو گفתי حلقه ها نشانگر اتحاد و همسبستگی است بین ماه چه فارغ و اسوده نشسته گویی خیالش راحت است که تا اتحاد هست خبری نیست.

گفتم: نیمدانم شاید تمام خطراتی که رخ داد به جهت ضعف مدیریت من بود! سر تکان دادی و گفתי: اشتباه میکنی به عقیده من تو با حوصله و علاقه اراده و از خود گذشتگی ات خیلی خوب توانستی این کشتی را هدایت کنی و اتحاد فامیلی را حفظ کنی. تو مدیر خوبی بودی و هستی اما عاشق خوبی نیستی. به نگاه متعجبم لبخند زدی و گفתי: تو عشق را باور داشتی اما همت سفر کردن و بجان خریدنش را نداشتی و برای بدست آوردنش کتاب نخوانده امتحان دادی و چون فرصتی پیش آمد رندانه تقلب کردی و بهمنی خاطر است که از ترس سوختی در صورتیکه عشق منبع باروری و شادابی و سرزندگی است! به خشم آمدم و پرسیدم و تو؟ گفתי امتحان داده و به امید نتیجه نشسته!

گفتم: تو همیشه به بردت مطمئن بودی. با صدای خندیدی و پرسیدی برد از سایه؟ دشمن من سایه ای است که همیشه با من است در یک چنین مبارزه ای برد و باخت مفهوم ندارد.

روزی بتو گفتم: مگه میشه آدم سایه خودش را از بین ببرد؟ چون تو مسافر این راه نبودی حرفم را نفهمیدی.

گفتم: میدونستم و چنین زمانی را پیش بینی میکردم که با تمام مصائبی که به سرم آوردی چهره ای فاتح و بیگناه بخود بگیری و مرا متهم و مقصر بدانی! روی پله نشستنی و لحظاتی خاموش فقط به سکوت گوش کردی و گفתי: داشتم شکست را میپذیرفتم و دیگر در خود توان ایستادگی و مقاومت نمیدیدم. شده بودم موجودی افتاده که مجبور بودم چهارچنگولی راه بروم و مدام به خود تلقین کنم صدای خنده بلند و شادی که از ان ساختمان به گوشم میرسد حقیقی نیست و تنها یک آزمایش است برای آزمودن و امتحان کردن مقاومت! بارها و بارها مجبور شدم به چشم خود شک کنم و آنچه در برابر رویم نمایان کرد نپذیرم و بگویم تصویری مجازی و شیطانی است و حقیقت ندارد. اما از همه سخت تر الفاظی بود که از زبانت جاری بود و آنهم وقتی که در برابرم زبان به مهر باز میکردی و غسل را میستودی. بخود میگفتم آیا پیش از آنکه فکر کند لب باز کرد یا اینکه براستی نیت قلب و فکرش یکی است؟ و تو نشان دادی که با دو بال تفاهم هم میتوان در آسمان عشق پرواز کرد و به مقصد رسید. درک نیات یکدیگر به شما امکان داد که همه موانع را از میان برداشته به سعادت دست پیدا کنید.

نمیخواهم بگویم که یک اشتباع باعث یک عمر پشیمانی ام شد شاید موجب شد که به قلب طبیعتا عادل نزدیک شوم و پرهیز کنم از بدی و بد کردن و خود را شناختن.

صدای گریه کامیار که مامان مامان میگفت تو را از روی پله هراسان بلند کرد و بسوی اتاق روانه کرد و آرام نجوا کردی من اینجام عزیز دلم. دقایقی صبر کردم تا شاید برگردی و چون چنین نکردی بسوی اتاقم رفتم و در بستر دراز کشیدم و با بیاد آوردن جملاتت از روی غیظ خود را با این فکر که عسل در مدتی خیلی کوتاهتر از تو توانست مرا بفهمد و درک کند خود را آسوده ساختم و تو را در ذهن مخاطب قراردادم و گفتم اگر چه سعی داری پشیمانی ات را به زبان انکار کنی اما نگاهت گویای پشیمانی توست. اما هیئات که خیلی دیر متوجه شدی. و بعد با حس اینکه بازی را من برده ام نه تو دیده بر هم گذاشتم و بخواب رفتم.

صبح در اتاق صدیقه خانم مشغول رنگ آمیزی تخم مرغ بودی. بدون آنکه متوجه من گردی از باغ بیرون زدم. روزی بیش به تحویل سال نو نمانده بود و در قلب من پیش از آنکه بهار جوانه بزند پاییز نشسته بود. دلم در جستجوی عسل بیخودانه لای بوته های چای را جستجو میکرد و نگاهم در میان دریاچه ای از اندوه گاه سر شاخه های درختان و گاه آسمان ابری را میکاوید که از من میپرسید تو اول میباری یا من بیارم؟ به صدای بوق اتوموبیلی که از کنارم گذشت و بعد توقف کرد بخود آدم صاحب چایکاری زمین بغلی مان بود که با گرمی احوالپرسی کرد و پرسید اتوموبیلتان خراب است؟ گفتم نه هوس پیاده روی کردم.

گفت اگر خیال رفتن به شهر را دارید شما را برسانم! بی اختیار سوار شدم و تشکر کردم گفت این روزها اهل خانه مشغول تدارم عیدند و سر تو هر خانه میکنی بوی حلوا و شیرینی بلند است من دارم میروم آجیل بگیرم شما هم اگر تهیه نکرده اید از شناس من بگیرید که آجیلهايش مرغوب است اظهار عقیده نکردم و او به گمان موافقت مرا با خود همراه کرد و کار خرید ما تا نزدیک ظهر طول کشید و هنگامیکه به باغ برگشتیم منم چون او تدارک سال نو دیده بودم.

با ورودم به باغ همگی شما از غیبتم نگران شده بودید مقابل چاه اب تجمع کرده و نزدیک شدنم را نگاه میکردید تو به داریوش و پانیز چیزی گفتی که آندو بسویم دویدند و برای سبک کردن بارم به یاریم آمدند و پانیز پرسید بابا کجا بودی ما تمام باغ را گشتیم.

داریوش گفت: من به آنها گفتم که نباید نگران باشند ولی خوب زنها همیشه نگرانند! حرف داریوش باعث خنده ام شد و گفتم: بله حق با توست. داریوش رو به پانیز کرد و گفت دیدی بابا هم حرف مرا قبول دارد! تو قدمی پیش آمدی و دلخوری ات را با گفتن اینکه اگر صدیقه خانم نبود من راهی شهر میشدم نشان دادی و نایلون خرید را از دستم گرفتی و بالا رفتی. بدنبال تو بچه ها هم راهی شدند و صدیقه خانم در جواب سوال من که پرسیدم آقا رجب کجاست؟ گفت او

بدنبال شما می‌گردد و باید حالا پیدایش شود. فهمیدم که براستی همه را نگران کردم و عذری برای پوشاندن خطا نداشتم پس بدنبال شما منم از پله‌ها بالا رفتم و خود را برای توییح بیشتر آماده کردم اما خوشبختانه هیچ صدای اعتراض و یا کنایه‌ای نشنیدم. تو و بچه‌ها آنچه از بازار خریده بودم را سر و سامان دادید و بچه‌ها با دیدن ماهی قرمز فریادی از شادی کشیدند و غائله تمام شد. سر سفره غذا چهره‌ات نشان میداد که هنوز از در آشتی در نیامده‌ای اما چنین وانمود میکردی که فقط بچه‌ها برایت مهم اند و بیشتر به آنها توجه نشان میدادی. سفره را جمع که کردی کمکت کردم و هنگامیکه پرسیدم دیگر چیزی کم و کسر نیست؟ گفתי اگر بجای هفت سین باب شده که چهار سین سر سفره باشد کسری نداریم.

گفتم: بجای کنایه زدن بگو چه چیزی کم است که یا خودم بروم یا از رجبعلی بگیرم.

گفתי: سکه و سمنو و سنبل!

گفتم: فکر نکنم که جز سکه بقیه را پیدا کنم بهتر است امسال با چهار سین بسازیم.

وقتی کارت در آشپزخانه تمام شد از پله‌ها پایین رفتی و دقایقی بعد که بالا آمدی یکراست به آن اتاق رفتی و من نفهمیدم که مشغول چه کاری شدی. پیش از آنکه بخواهم استراحت کنم حضور همگی بچه‌ها در مقابلم نشانگر آن بود که درخواستی دارند و باید اجرا شود. بهارمست سخنگوی بچه‌ها بود که پرسید: عمو میشود ما را به شهر ببرید؟ پرسیدم برای انجام چه کاری؟ او به پشت سرش نگاه کرد و گفت: ما برای محبوبه خانم هدیه نگرفتیم و اگر شما...

گفتم: اینکار را میکنیم اما بهنگام عصر.

داریوش گفت عصر خیلی دیر است مامان میفهمد حالا که نیست اینکار را بکنیم. پرسیدم مگر مامان کجاست؟

گفت: او با صدیقه خانم رفت و بما هم گفت که زود برمیگردد. خواهش میکنم بابا!

پرسیدم: کامیار کجاست؟ پانیز گفت همراه مامان است.

گفتم: بسیار خوب زود میرویم و زود هم برمیگردیم. بچه‌ها بدون تغییر لباس پایین دویدند و هنگامیکه همگی سوار شدیم پرسیدم خیال دارید چی بخرید؟

بهارمست گفت: من میخواهم زنبیل حصیری بخرم. پانیز و داریوش گفتند: دمپایی مثل آنکه مامان برای صدیقه خانم خرید.

پیش خود فکر کردم که اگر منم بتو هدیه ای بدهم آیا قبول میکنی یا اینکه آنرا همچون شئی بی ارزش کنار میگذاری؟ یاد عسل افتادم که چگونه از گرفتن هدیه هر چند کم بها خوشحال میشد و لب به تشکر باز میکرد و چگونه آن را بزرگ و گرانبها به حساب می آورد. آه بلندی که کشیدم بچه ها را به خاموشی واداشت. گویا آنها هم فکر مرا خوانده بودند و باید عسل افتاده بودند. دوست دور شانه داریوش حلقه کردم و گفتم: پسری دارم که قدر محبت را میدانند! داریوش سرش را بدستم تکیه داد و گفت: من میدونم مامان و مادر بزرگ خوشحالتند.

گفتم: آره پسر من اونها هم اون بالا برای خود جشن گرفته اند و خوشحالتند. پانیز گفت: به بابا بگو که دیشب چه خوابی دیدی؟ پرسیدم: تو خواب مامان عسل رو دیدی؟

گفت: مامان برای همه لباس سفید آورده بود و خودش بتن ما کرد و گفت مواظب باشین کثیف نشه. اون برای مامان محبوبه هم یک روسری سفید آورده بود. به شوخی پرسیدم برای من چی آورده بودنگاهش را به شالیزار دوخت و گفت: فقط دو تا سیب که یکی داد به شما و یکی هم داد به مامان محبوبه اما لباس هیچی! خندیدم و گفتم: مامان میدونه من هنوز هم سیب دوست دارم برام سیب آورد. خب بچه ها من میگم بیاین تا به شهر میرسیم یک آواز دسته جمعی بخونیم چطوره موافقین؟ بچه ها با دست زدن موافقت خود را اعلام کردند و من با آواز دسته جمعی آنها را همراهی کردم. خرید بچه ها چندان طول نکشید و این من بودم که برای انتخاب هدیه مناسبی برای تو بچه ها را از فروشگاه به فروشگاه دیگر کشاندم و خسته شان کردم و در نهایت روسری سفید و ریشه داری پسندیدم که روی آن قلاب بافی شده بود. بسوی باغ برگشتیم و اینبار همه مطمئن بودیم که ترا خشمگین و عصبانی خواهیم دید. به باغ که وارد شدیم با اتوموبیلی پارک شده روبرو شدیم که متعلق به اقوام ما نبود. با ورودمان تو را در بالکن دیدم که بتنهایی ایستادی و انتظار ما را میکشی. پسر و دختری خردسال با دیدن بچه ها به تماشا ایستادند و من هنوز پله ها را تمام نکرده بودم که گفتگو میانشان آغاز شد. تو اینبار وقتی با من روبرو شدی چهره درهم کشیدی و پرسیدی نمیشد قبل از رفتن مرا هم در جریان قرار میدادید؟ گفتم: مگر تو پیش از اینکه با صدیقه خانم بروی مرا در جریان گذاشتی؟ بر آشتی و گفتب من راه دوری نرفته بودم همین باغ کناری بودم. گفتم ما هم جای دوری نرفته بودیم همین شهر کناری بودیم. لحن خونسردم ترا بیشتر عصبانی کرد و گفتمی مرا مسخره میکنی؟ خندیدم و گفتم: باورکن نه! چرا باید ترا مسخره کنم؟ مگر عقل از سرم پریده؟ گفتمی از روز اول هم... گفتم: حق با توست از روز اول هم عقل نداشتم و گرنه... ناخودآگاه میخواستم بگویم که اگر عقل داشتم که دل بتو نمیبستم اما سکوت کردم و تو پرسیدی چرا کلامت را تمام نمیکنی؟

وارد اتاق شدم و گفتم: چون نمیخواهم سال نو را با قهر و کینه آغاز کنم. بگمانم تو انتظار سخن دیگری داشتی و چون من اجتناب کردم گفتمی: برای آقا رجب از شهرستان مهمان رسیده!

گفتم: بچه هایشان را دیدم آیا ناراحتی؟

شانه بالا انداختی و گفتی: نه!

گفتم: میشود خواهش کنم فنجانی چای بمن بدهی؟ همانطور که بسوی آشپزخانه پیش میرفتی گفتی: ایکاش پانیز و بهراد هم می آمدند. من اینجا غریب مانده ام و هم صحبتی ندارم. گفتم: فردا از اینجا میرویم. جوابم را ندادی و وقتی که فنجان چای را روبرویم گذاشتی پرسیدی کجا؟

گفتم: شهرهای ساحلی را دور میزنیم و بعد برمیگردیم تهران تا تنها نباشی. نگاهت را موشکاف به چهره ام دوختی و پرسیدی بخاطر همین است یا اینکه چون هم سفر راحت هستم خسته شده ای؟

گفتم: عمری برای شناختن من وقت گذاشتی و باز هم مرانشناختی.

لبخند تمسخر آمیز بر لب آوردی و گفتی: برعکس گمانم این است که ترا بهتر از خودت شناختم و همین دانستن اغلب اوقات زجرم میدهد.

گفتم: تو تنها شبها تحت تاثیر ماه خودت میشوی. باید صبر کنم تا شب فرا برسد و بعد با تو حرف بزنم.

گفتی: شب و جاذبه ماه عقل از سرم میرباید و هذیان میگویم.

گفتم: من به هذیان گویی راغب ترم تا اینکه توسن عقل تو را به بیراهه هدایت کند.

خوشبختانه مهمانهای آقا رجب نماندند و رفتند و تو ترجیح دادی هنگام تحویل سال در کنار آنها باشی و هنگامیکه نارضایتی مرا در چهره دیدی تسلیم شدی. ما بالا در کنار سفره هفت سین خود سال نو را آغاز کردیم و ای کاش مطابق خواسته تو عمل کرده و با آقا رجب و خانواده اش مانده بودیم. بهنگام تحویل سال خاطره عسل ما را با خود برد به سال گذشته و جنب و جوش او برای بهتر برگزار شدن تحویل سال و تجدید خاطره کردن با اموات و بعد با خواندن فاتحه ای برای آنها سال نو را آغاز کردن. بی اختیار شروع کردم به خواندن فاتحه و بدون آنکه بخواهم از فقدان عسل اشک بدیده آوردم و آه کشیدم. تو از دگرگونی حالم رنجیدی و گفتی: میدانستم که اینطور میشود و به همین خاطر بود که ترجیح دادم در کنار صدیقه خانم باشیم. بخود آدمم و متوجه شدم که بچه ها دچار حزن شده اند و با پایین انداختن سر با فکر خود خلوت کرده اند. بزور لبخند بر لب آوردم و گفتم: داشتم دعا میکردم که خدا با آغاز سال نو دلها را بهم نزدیک کند و کینه و عداوت را از قلبها پاک کند و همه آدمها نسبت بهم مهربان و یکدل باشند. خواهر و برادرها یکدیگر را دوست

داشته باشند و به یکدیگر کمک کنند. مخصوصا بزرگترها هوای کوچکترها را داشته باشند. سخنم موجب شد که داریوش به پانیذ نگاه کند و بروی او لبخند بزند.

با تحویل سال نو بچه ها بلند شدند و هدیه های خود را بتو دادند که همچون خود آنها به وجد آمده و به نشاط آمدی. داریوش وقتی دید که من هدیه خود را نداده ام در گوشم زمزمه کرد بابا کادویتان را ندادید؟! منم در گوشش زمزمه کردم حالا وقتش نیست. و او را به فکر بردم که زمان دادن هدیه بزرگترها چه زمان است. من بیدار نشستم تا ماه از پس ابر خود را برهاند و روی نشان دهد و بار دیگر هر دو به تماشای طبیعت شب در بالکن روی پله ها یا گونی های برنج بنشینیم و تحت تاثیر جاذبه ماه تو بار دیگر محبوبه ای شوی که همیشه و همیشه همان تصویر در ذهنم در قلبم و در تمام وجودم حضوری زنده داشت. تو در اتاق دیگر کنار بچه ها به خواب رفته بودی و من در تدارک یک بزم کوچک بودم. چای درست کردم و برای خودمان شیرینی و آجیل و شکلات به بالکن آوردم و هدیه ام را زیر گونی برنج پنهان کردم و به انتظار نشستم. آنقدر که چشم به آسمان دوخته بودم خواب بجای ماه در چشمم جای گرفت و مرا خسته از انتظاری بیهوده واداشت تا بلند شوم و فکر مهمانی را از سر بیرون کنم. دست به نرده گذاشتم و آخرین نگاه منتظرم را به قعر تاریکی باغ دوختم و همزمان با آه بلندی که کشیدم تو پرسیدی هنوز نخوابیده ای؟ در قلبم موجی از شادی پدیدار شد و بسویت برگشتم و گفتم: منتظرم ماه در بیاید. خندیدی و همانطور که به آسمان نگاه میکردی گفتی: با این اسمان ابری؟

گفتم: من همیشه بدنبال ناممکن ها بودم که ممکن خواهد شد. تو چرا نخوابیدی؟

نگاهم کردی و سرما موجب شد که دست زیر بغل فرو ببری و بگویی فکرم مشغول بود و نتوانستم بخوابم. پرسیدم چای آماده است میخوری؟ سر فرود آوردی و گفتم: بنشین تا چای بیارم. بدون ماه هم میشود از سکوت شب لذت برد. تو روی گونی برنج نشستی و من رفتم چای بیاورم. وقتی با دو فنجان چای برگشتم تو ژاکتت را در آورده بودی روی شانه ات انداخته بودی. پرسیدم اگر سردت شده بریم تو؟ تو سر تکان دادی و گفתי نه خوب است. من فنجان ترا مقابلت گذاشتم و هنگامیکه روی پله نشستم گفتم: صدای جریان رود بیشتر شده است. تو پرسیدی راستی راستی فردا حرکت میکنیم؟

گفتم: بسته به تصمیم توست. اگر خسته شده ای....

حرفم را قطع کردی و گفתי: این باغ احساس خوبی من میدهد برعکس خونه که قلبم را مالمال از غم میکنه. اینجا همه چیز زنده است و بوی زندگی مده بر خلاف باغ تهرون که حتی تو بهارش آدم حس پاییز و زمستون رو داره و دلگیره. اگر بخاطر بچه ها نبود دوست داشتم که اینجا زندگی کنم.

خندیدم و گفتم: زود حوصله ات سر میرفت و هوای شهر به سرت میزد. زمزمه کردی اونجا دیگه هوایی نداره که به سرم بزنه. همه تعلقاتم رفتند زیر خاک. داشتم به این فکر میکردم که وقتی برگردیم همه چیز بار دیگه مثل یک نوار شروع میشه. تو نقش مدیر رو بازی میکنی و منم نقش ناظم. تو ادا در میاری و من برای اینکه از تو عقب نمونم اطوار در میارم و روزها رو شب میکنیم و ماه و سپس سال رو پشت سر میگذاریم. بدون هیچ تغییری!

گفتم: تغییر که بوجود میاد هم تو پیر میشی و هم من!

گفتی: غرغرو تر میشوی و ...

حرفت را قطع کردم و پرسیدم: و تو؟

از لحن فهمیدی که رنجیده ام خندیدی و گفتی منم صبورترا!

پرسیدم: هیچوقت شده که بمن پوئن مثبت بدهی؟

نگاهت را به چشمم دوختی و پرسیدی: هیچوقت شده که بتو پوئن منفی بدهم؟

گفتم: منکه یاد ندارم از تو نمره مثبتی گرفته باشم.

گفتی: اشتباه من این بود که هیچگاه سعی نکردم احساسم را درجایی مکتوب کنم. اون سال تو آبعلی وقتی دفتر تو رو خوندم تصمیم گرفتم که منم چون تو حرفهای بر زبان نیامده را بنویسم و از این طریق خود را آرام کنم. اما بعد از ترس رسوایی و رسوا شدن منصرف شدم. اما وجدانم آگاه است که هیچوقت ترا از جایگاهت پایین نکشیدم و بدیده حقارت نگاهت نکردم آیا هیچ انسان عاقلی به ستون در حال ریزشی تکیه میکند؟

گفتم: به آسمان نگاه کن ماه هنوز در پشت ابر زندانی است اما گمان دارم که از زندان هم توانسته تاثیر خود را روی تو بگذارد.

خندیدی و گفتی: من تحت تاثیر دلم سالهاست قرار دارم و جاذبه آن بیشتر از ماه است!

بطرفت برگشتم و مستقیم در چشمت نگاه کردم و پرسیدم هنوز هم؟

گفتی: خیلی هستند که برای رفع یکنواختی و تنوع دیدن تغییر ستون میدهند اما من زن تنوع طلبی نیستم.

پرسیدم: منو متهم میکنی؟

شانه بالا انداختی و گفתי: نه دارم یادآوری میکنم تا بیاد بیاوری که همیشه در هر شرایطی که بوجود آمد این من بودم که اعتقادم را بتو نگهداشتم و اسیر وسوسه نفس نشدم.

به تاریکی بوته های چا چشم دوختم و گفتم: افسوس که قلبم زبان ندارد تا بتو بگویم که از ستونی که عوض کردم و نقشی که بازی کردم نه برای تنوع طلبی تنها برای بدست آوردن قطره ای خوشبختی چه کشیدم. محبوبه دست کن زیر گونی چیزی است که مال توست!

تو متعجب دست زیر گونی برنج فرو بردی و بسته کادویی را پیدا کردی و با شوق آن را باز کردی و از دیدن روسری آه بلندی کشیدی و پرسیدی: از کجا میدانستی من از طرح این نوع روسری خوشم میاد؟

گفتم: خوشحالم پسندیدی!

رووسری را روی شالی که بر سر داشتی انداختی و ضمن لمس آن گفתי: ابریشم خالص است. ممنونم خیلی زیباست. حالا تو هم بلند شو و برو از جیب کتت هدیه ات را بردار. میترسیدم به خودت هدیه کنم آن را رد کنی. بلند شدم و به اتاق رفتم و هنگامیکه دست در جیبم کردم بسته ای پیدا کردم. بسته را برداشتم و بار دیگر به بالکن برگشتم و در زیر نور چراغ آن را باز کردم. یک ساعت زنجیره دار جیبی از آن بیرون کشیدم و گفتم: خیلی زیباست. با این هدیه یادآوری کردی که زمان کهولتم نزدیک است.

سر تکان دادی و گفתי: تعبیر درستی نکردی در ساعت را باز کن! با باز کردن در ساعت زرین آن ظاهر شد و در روی دیگر قاب عکس کوچک شده زمان کودکی مان جای گرفته بود که با دیدن عکس آه بلندی کشیدم و گفتم: آه محبوبه این عکس را خوب بیاد دارم.

گفתי: تنها عکس دونفری مان از زمان بچگی! یادت میاد چه کسی این عکس را گرفت؟

سرفرود آوردم و گفتم: عمو!

-خوب بیاد دارم که وادارمان کرد بایستیم و از ما عکس گرفت.

-اما من فقط عکس را یکبار بعد از ظاهر شدن فیلم دیدم و دیگر...

گفתי: چون من آنرا برای خود نگهداشتم و باور داشتم که تو از آن نگهداری نمیکنی و چه بسا گم و یا پاره شود. اما حالا خوشحالم که عکس به صاحب اصلی اش برگشت.

گفتم: باور کن که اگر پیش منم میماند همچون جان شیرین نگهش میداشتم! ای کاش میدانستم و بمن میگفتی که از چه زمان و به چه دلیل اینقدر نسبت بمن بدبین شده ای؟ آیا در آن دوران خطایی از من دیدی که موجب عدم اطمینان شد؟ خندیدی و سر تکان دادی و گفتی: نه! گاه درک واقعیت تکان دهنده است و ترس از اینکه نکند فریب احساس خود را خورده باشی و ادار میشوی امتحان کنی تا بخود بقبولانی که اشتباه نکرده ای و احساست بتو دروغ نگفته است. تو برای من قله کوهی بودی که کوهنورد از دامنه به آن نگاه میکند و دائم از خود میپرسد آیا میشود آن را فتح کنم؟ اگر بمن نخندی میگویم که در چشم من همه کسانی که بتو نزدیک شدند و از مهر تو بهره گرفتند همان مسافران موقت کوه بودند که برای بهره بردن از هوای پاک و تازه و کمی تفریح و خوشگذرانی بتو روی آوردند و بخود میگفتم همه خسته میشوند و میروند و تنها من میمانم که باید برای دستیابی به قله خطر را تجربه کنم. وقتی آن اتفاق افتاد در نظرم لغزیدن از صخره و سقوط کردن و به پایین دره افتادن آمد و در خود دیگر تاب بلند شدن و روی پا ایستادن را نداشتم. اما بعد با نگاهی دیگر به قله بخود نهیب زدم این تو بودی که پایت را محکم نکردی و سقوط کردی و گرنه کوه هنوز همان کوه است.

گفتم: من تصورم از تو و از خودم این بود که هر دو داریم بجای انتخاب راه درست و مستقیم کوچه های پیچ در پیچ را طی میکنیم و گمان داریم در پیچ یکی از کوچه ها بهم میرسیم. و حالا احساسم اینست که با وجود همه بن بست ها باز هم توانستیم مسیر اصلی را پیدا کنیم و بهم برسیم. این رسیدن گرچه دیر و زمانگیر اما موفق بود قبول داری؟ نگاه کامیاب بالاخره ماه در آمد! هر دو لحظاتی به نور ماه نگرستیم که تلاش داشت از پس ابرها خود را برهاند. زیر لب گفتم: مهتاب! تو مهتاب شبهای تار من خواهی بود! نگاه از آسمان گرفتی و بمن چشم دوختی و پرسیدی آیا باز هم قصد رفتن داری؟ گفتم: دیگر مهم نیست که کجا باشم اینجا یا آن باغ خزان زده چون دیگر ناامید نیستم و میدانم که تو با منی.

فصل بیست و یکم

در اولین روز عید به دیدن رجبعلی و خانواده اش رفتیم و بعد سوار شدیم تا بچه ها را برای گردش در شهرهای ساحلی بگردانیم و چون به شهر رسیدیم برای تبریک گفتم سال نو به بهراد همگی وارد تلفنخانه شدیم و من اولین فردی بودم که با بهراد صحبت کردم. صدایم شاد و لبریز از هیجان بود و قصد داشتم که اگر بهراد سوالی پرسید پیش از آنکه به تهران برسیم خبر خواستگاری مجددم از تو را به او بگویم. لحن بهراد بگونه ای بود که متوجهم ساخت اتفاقی رخ داده مادر گفتن تردید دارد. وقتی پرسیدم بهراد همه چیز روبراه است مکثی کرد و بعد آه کشید و گفت ای بد نیست. باز پرسیدم اگر اتفاقی رخ داده بمن بگو. آیا همه حالشان خوب است؟

بهراد گفت: راستش اینجا اوضاع قمر در عقرب است. پرسیدم: منظورت چیه؟

گفت: دزد به باغ زده و خیلی چیزها را با خود برده. نگران پرسیدم کدام ساختمان؟

بهراد گفت: هر دو. پرسیدم تو کجا بودی؟

جواب داد من پانیز را برده بودم خانه مادرش و چون بارندگی بود شب را آنجا ماندیم و صبح وقتی آمدیم ساختمان را لخت دیدیم. البته ماموران آمدند و انگشت نگاری کردند اما هنوز خبری نیست.

پرسیدم: کی این اتفاق افتاد؟

گفت دو شب پیش بهتر است برگردید چون من نتوانستم لیست اشیا مفقود شده شما را کاملا بدهم. گفتم: ما همین امروز حرکت میکنیم. وقتی تماس تمام شد تو رنگ باخته بصورت چشم دوختی و با صدایی لرزان پرسیدی دزد به باغ زده؟ سر فرود آوردم و گفتم: متاسفانه بله ما باید برگردیم و اشیا مفقود شده مان را صورت کنیم. داریوش پرسید لوازم مدرسه ما را هم برده است؟

گفتم: نمیدانم بابا باید برویم ببینیم. وقتی بطرف باغ برگشتیم همه سکوت کرده بودیم و دیگر هیچکس حال و حوصله حرف زدن نداشت. به محض مراجعت به باغ به سرعت چمدانها را میبستیم که رجبعلی وارد شد و پرسید آقا جان کجا با این عجله؟ آنچه رخ داده بود را به رجبعلی گفتم او اندوهگین گفت: سال نو چه شروع بدی داشت.

گفتم: بله آغاز خوبی نبود. او برای تسلا دادن بما گفت انشالله عاقبت خوبی خواهد داشت. میخواهید منم بیایم؟

گفتم: نه اینجا وجودن بیشتر ثمر دارد. کمکمان کرد تا چمدانها را داخل اتوموبیل گذاشتیم و صدیقه خانم و دخترش را با چهره ای اندوهگین ترک کردیم. باغ با کمک بهراد چهره زیبایی بخود گرفته بود و صحن دیدنی تر از درون ساختمان بود. فرشها و قالیچه ها و تبلوهای دیواری و لوازم برقی همه ربوده شده بودند و تنها اتاق بچه ها دست نخورده باقی مانده بود. در آشپزخانه همه چیز به سرقت رفته بود و تنها پرده مقابل پنجره بر جای مانده بود. در جستجوی شیئی بودم تا بتوانم بدن خسته ام را روی آن بنشانم اما وجود نداشت و بناچار همگی روی پله ها به ردیف نشستیم. پانیز سرافکنده بما نزدیک شد و به خوشامد کوتاهی اکتفا کرد. تو پرسیدی: از شما چه برده اند؟

پانیز گفت: وسایل صوتی و تصویری و اشیا عتیقه را! بهراد از در باغ وارد شد و با دیدن ما نیز چهره ای مغموم و سرافکنده بخود گرفت و با لحنی پوزش خواه گفت: متاسفم که امانتدار خوبی نبودم حالا چرا اینجا نشسته اید؟ بیایید برویم آن

ساختمان خوشبختانه آن یکی هنوز قابل استفاده است. پانیز کامیار را بغل گرفت و تو و بچه ها بدنبال او روان شدید. وقتی من و بهراد تنها شدیم پرسیدم مامورین چه گفتند؟

بهراد نگاهش را بصورتم خیره کرد و گفت: ماموری خبر نکردم. به نگاه متعجب من از سر تاسف سر تکان داد و گفت: کامیاب دزد به خانه نزده نمیدونم چطوری بگم؟ بگمان اینکه بهراد لوازم زندگانی را فروخته به خشم آمدم و بی اختیار یقه اش را گرفتم و پرسیدم: چطور دلت آمد که زندگی مرا اینطوری نابود کنی؟

دستم را از یقه اش جدا کرد و گفت: آرام باش کامیاب باور کن کار من نبوده اگر صبر کنی برایت میگویم که چه اتفاقی رخ داد. روی پله نشستم و درمانده و مستاصل به بهراد نگاه کردم و گفتم: قصه بافی نکنی که کار روح و ارواح بوده! بار دیگر به صورتم زل زد و گفت: باورکردنی نیست اما حقیقت دارد. مثل کوه آتشفشانی غریدم و فریاد زدم دروغ میگوی. امکان ندارم ارواح بتوانند اینهمه اثاثیه را از ساختمان خارج کنند و با خود ببرند! تازه کجا ببرند؟ حتما میگویی قبرستان خاک کرده اند و یا اینکه در ساختمانی دیگر چیده اند و دارند با هم زندگی میکنند این را میخواهی بگویی؟ بهراد سر تکان داد و گفت: من هر چه بگویم باور نمیکنی بهتر است از یاشار سوال کنی او بتو حقیقت را میگوید. اسم یاشار باعث شد کمی آرام بگیرم و بگویم خودت تعریف کن. او هم روی پله کنارم نشست و گفت شبی که شما به مسافرت رفتید من در نیمه های شب بی علت از خواب پریدم مثل این بود که کسی مرا از خواب بیدار کرد خوب که چشم باز کردم بنظرم رسید که سایه ای از روی دیوار حرکت کرد و رفت بطرف در اتاق. اول گمان کردم که سایه درخت است که افتاده روی دیوار و خواستم بی اعتنا شوم که دیدم نه اشتباه نمیکنم براستی سایه یک انسان است که روی دیوار افتاده وحشت زده شدم و سرجام نشستم تا اگر خوابم و خواب میبینم بیدار شوم که با همین گوشها شنیدم که صدایی گفت تمام اثاثیه را از ساختمان خارج کن. حتی تکه ای از لوازم من بر جای نماند. بزودی خواهرت به آن ساختمان نقل مکان خواهد کرد و تمام اسباب خود را خواهد آورد. آنچه متعلق بمن است بفروشید و به درمانده ای بدهید. باور کن من دچار وهم و خیال نشده بودم چون شب بعد هم همین حالت تکرار شد و من بناچار پیش یاشار اعتراف کردم که چه پیش آمده و او هم با گفتن من اینکار را میکنم و وقتی کامیاب برگردد میتوانم قانعش کنم تمام لوازم را از خانه خارج کرد. اما کار بهمینجا ختم نشد و بار دیگر شبح گفت دو تابلو و تلویزیون و ضبط هم متعلق بمن است اینها را هم خارج کن. باور کن کامیاب من نمیدانستم که تلویزیون و ضبط متعلق بتو نیست همانطور هم آن دو تابلو. هنوز هم نمیدانم و بهمین خاطر دست نگه داشتیم تا تو از سفر برگردی و بعد اثاثیه رابه فروش برسانیم. برای اینکه پانیز از باغ فراری نشود مجبور شدم به دروغ متوسل شدم و بگویم که دزد به باغ زده پرسیدم حالا لوازم کجاست؟ اول خیال داشتم ببرم خانه خودمان اما بعد منصرف شدم و یاشار همه را در خانه خودش توی یک اتاق جای داد تا تو برگردی. حالا دیگر اختیار با خود توست.

گفتم: با اینکه اسباب مرا هم با اثاثیه عسل جمع کرده و برده اید ناراضی نیستم و به آنچه که او خواسته عمل خواهم کرد. آیا امشب میتوانیم پیش شما بمانیم؟ بهراد دستم را گرفت و گفت من میدانم که اسباب آن ساختمان متعلق بتو و زن عموست و ما از خود چیزی نداشتیم که آورده باشیم. گفتم: پس هر دو مفلسیم چون حقیقت این است که هر چه در آن ساختمان وجود دارد متعلق به محبوبه است و مال من و مادرم نیست چون ارثیه مادر هم فروخته شد و خرج در راه خدا شد. بهراد بلند شد و منم از او تبعیت کردم و هنگامیکه هر دو به بسوی ساختمان حرکت کردیم بهراد پرسید: آیا حقیقت دارد که بزودی محبوبه ساکن آن ساختمان میشود؟ با صدا خندیدم و گفتم: هرگز به آنچه که با چشم دیده ای و با گوش شنیدی شک نکن مخصوصاً وقتی پیام آور عسل باشد. تو وقتی با چهره خندان من و بهراد روبرو شدی قیافه ای متعجب بخود گرفتی و پرسیدی: دزد پیدا شده؟ گفتم: نه! اما قرار شده اثاث این خانه بین من و بهراد تقسیم شود و آنچه کسری است خریداری شود. تو به پانیز نگاه کردی و پانیز هم به بهراد نگاه کرد و بهارمست پرسید لوازم ما هم تقسیم میشود؟ گفتم: نه عزیزم خوشبختانه اتاق بچه ها را دزد خالی نکرده داریوش ناراضی اخم به پیشانی آورد و زیر لب گفت حیف شد! در توافقی که میان تو و پانیز انجام گرفت بطور موقت اسباب خانه تقسیم شد تا بهراد در یکی دو روز آینده بتواند کلیه لوازم خود را به بغ انتقال دهد. صبح روز بعد به دیدن یاشار رفتم و پیش از آنکه لب به پرسش باز کنم او خود شرح مفصلی از واقعه داد و در آخر افزود: من جوانی را میشناسم که در آستانه ازدواج است و از نظر مالی در تنگناست. اگر صلاح بدانی پول حاصل از فروش اثاثه را به او بدهی تا هم به وصیت عسل عمل شده باشد و هم گره ای از کار جوانی گشوده شود. گفتم: حرفی نیست اما باید در این رابطه نظر عمه ام را هم جویا شویم. یاشار تلفن را بسمت من کشید و گفت: در کار خیر باید تعجیل کرد! راستش برایم سخت و ناگوار بود که با عمه د راین خصوص صحبت کنم اما وقتی خود او موضوع دزدی و سرقت را مطرح کرد. بناچار حقیقت را برایش بازگو کردم و از او چاره خواستم. عمه با بغضی در گلو داشت گفت: من به خودت محول میکنم آنطور که صلاح میدانی عمل کن. با قطع تماس به یاشار گفتم: عمه اختیار فروش را بمن داد و منم بتو واگذار میکنم و اطمینان دارم که عسل هم کارمان را تایید میکند.

در مورد کارهای دنیوی همه چیز بخوبی پیش رفت و مشکلی بوجود نیامد اما روح من بمثابه سدانی که دائم پتک بر آن کوبیده میشود خرد میشد و صدای فریادم را کسی جز خودم نمیشنید.

هر گزارشی که یاشار میداد از قبیل فرشها به فروش رفت. تابلوها را با قیمت خوب فروختم. سرویس اتاق خواب یکجا خریداری شد و اخباری از این دست مرا تا مرز جنون میکشاند و خاطراتم را تجدید و به آن جان میداد و گاه چنین تصور میکردم که من و عسل هر دو در فکر و تدارک لوازم جدید هستیم و فروش اثاثیه فقط و تنها یک تحول و تغییر است. با همین تصور گاه به یاشار میگفتم: زیاد عجله نکن شاید آن ظرف آنتیک را نگه دارد. مکثهای یاشار و تذکر اینکه معلوم هست چی میگی مرا بخود می آورد و جز با کشیدن آه افسوس و یا گفتن ببخشید حواسم نبود به واقعیت تلخ

برمیگشتم و به قدرت مرگ که هیچکس از آن گریزی نیست گردن نهاده و تسلیم میشدم و ای کاش که قلبم با این واقعیت همخوانی پیدامیکرد و مرا تا مرز اندیشه های پلید بهمراه خود نمیکشید. تو در آن ساختمان روز را به شب میسپردی و من در این ساختمان با تصورات گذشته و خوف و اضطراب و شرمساری از ناستواری در پیمان عشق خود را محاکمه میکردم و از عسل بخشایش میطلبیدم.

چون ماهی گذشت زبان به شکایت باز کردی و به عمر ناپایدار اشاره کردی که گفتم حق با توست اما در این باغ در هر گوشه کنارش که نگاه میکنم عسل را میبینم. همانطور که تو هم در نظرم اینگونه بودی و در زمانی که ترکم کرده بودی همه را تو میدیدم و نام تو بر زبانه جاری بود. بمن مهلت بده تا این ناخوشی و این دوره تیره را سپری کنم. گفتم من صبر میکنم و اگر توانستی به عمر هم بگو که صبر کند!

آنشب به سرداب رفتم و تا خود صبح به انتظار نشستم تا مگر با روح عسل ارتباط برقرار کنم اما نه آنشب و نه شبهای دیگر موفق نشدم و داشتم باور میکردم که همه آنها از باغ رفته اند و ما را ترک کرده اند تا اینکه شبی مهتابی وقتی بر روی بستر دراز کشیده و از پشت شیشه به نور ماه که با قرص کامل میدرخشید نگاه میکردم بی اختیار بیاد برس موی عسل افتادم که ان را در چمدانی با لوازم بلااستفاده خود نگه داشته بودم. این فکر که آیا چمدان هنوز وجود دارد یا آن هم با اسباب خانه به فروش رفته است وادارم کرد که بلند شوم و در کمد دیواری به جستجوی چمدان بر آیم.

از یافتن آن چون شیئی گرانبها به وجد آمدم و با مسرت در چمدان را گشودم و با کمی جستجو آن را پیدا کردم. برس را در نور چراغ گرفتم و خوب به آن نگاه کردم و تارهایی از مو هنوز بر آن بود که با دقت از دندانهای برس بیرون کشیدم و روی سطح میز کنار هم گذاشتم به خود گفتم او با من است و ما از بند یکدیگر هنوز جدا نشده ایم.

آنگاه دست بر تار موها گذاشتم و دیده بر هم نهادم و نجوا کردم اگر از عشق راستینمان هنوز اثری در دل توست خودت را بمن نشان بده و با من حرف بزن. میدانم که عشق ما به لحظات پسین خود رسیده و تو دیگر از من روی برگرفته و به ملکوت نظر دوخته ای اما فقط دمی بسوی من نگاه کن و بگو که چه باید بکنم. من غریقی را میمانم که در میان امواج خروشان آب سرگردانم و ساحل را نمیابم. آیا کمکم میکنی که از این غریق آب جان سالم بدر ببرم؟ عسل آیا میشنوی؟

با باز شدن پنجره اتاق و نسیم خنکی که بصورتم وزید یقین کردم که عسل در اتاق حاضر است. پس آرام سر بلند کردم و نجوا کردم میدانم که آمده ای اما چشم از انتظار خسته ام تو را نمیبیند پس با من حرف بزن.

صدایش در گوشم آمد که پرسید: از پرسه زدن در کوچه های تردید خسته نشده ای؟

گفتم:جانم به لب آمده اما...

حرفم را قطع کرد و گفت:خودت را یکباره از این بند رها کن تا آزاد شوی!

گفتم:توسن عقل به یک راه میروود و مرکب قلبم راهی دیگر.

گفت:هر دو در یک راهند فقط تازیانه برداشته و شلاقشان میزنی.دست از آنها بردار خواهی دید که آنها راه را خوب میشناسند و ترا سالم به مقصد میرسانند.

گفتم:از خود شرم درم که بخواهم پس از تو سخن از پیمان کنم.

خندید و گفت:پیمان میان من و تو گسستنی نیست کامیار گره محکم این پیمان است.من خوشحالم و شاد که اگر دست من از دامن طفلم کوتاه شده مادری هست که طفل مرا میگرداند.

گفتم:روح مرا از این عذاب آزاد کن و بمن بگو انشب چه گذشت؟

بار دیگر خندید و گفت:داروی مهر و محبت کار مرا یکسره کرد!

تیره پشتم لرزید و بهت زده پرسیدم:محبوبه؟!

گفت:نه!کار او نبود.فکر ساده اندیشم بود که گمان داشتم او با مصرف ان پیش تو عزیز گشته و خواستم تا ابد عشق من در قلبت بمونه.

اشک همچون رودی از چشمم جاری شد.

عسل گفت:گریه نکن.اینک که آخرین دیوار تردید فرو ریخت دیگر درنگ مکن و در این نوبت آخر با من عهد ببند که از میوه عشقمان خوب مراقبت میکنی.

از خود متنفر بودم یا از عسل خشمگین نمیدانم.شاید هر دو حالت موجب شده بود تا حالتی عصبی و پرخاشجو داشته باشم.صدای خنده و بازی بچه ها جسم و جانم را خرد میکرد و میسایید و فکر آزاد دهنده گیاه مهر و محبت در خانه وادارم کرد که خانه را جستجو کنم و تمام زوایای آن را برای یافتن زیر و رو کنم.

بهراد و پانیذ موشکاف و ناخرسند کارم را زیر نظر گرفته بودند و تو با سوالات گوناگونت سعی در دانستن و همراهی داشتی که نمیتوانستم بتو علت جستجو را بگویم و بهانه های گوناگون می آوردم تا عمل خود را توجیه کنم.تفحص در

ساختمان جدید نتیجه نداد و برای گشتن در ساختمان دیگر میبایست دلیل قانع کننده ای بیاورم و بناچار بتو گفتم: بدنبال دارویی هستم که مادر گیاه مهر و محبت مینامید و آن گیاه باید از باغ خارج شود. تو پرسیدی تاثیرش چیست؟ نگاهت کردم و گفتم: مرگ آفرین است و نگرانم که شاید در دسترس بچه ها قرار بگیرد و آنها را نابود کند. لطفا با کسی در این مورد صحبت نکن و فقط جستجو کن تا آن را پیدا کنی.

پرسیدی: مطمئنی که وجود دارد؟ شاید زنعمو آن را دور ریخته باشد.

گفتم: چون یقین ندارم میخواهم خیال آسوده کنم لطفا به جای پرسش کمکم کن تا آن را پیدا کنم.

گفتی: من وقتی نمیدانم چه رنگی است و در چه ظرفی است چگونه میتوانم کمکت کنم! آیا پودر است مایع است؟

فریاد زدم: خودم هم نمیدانم بهتر است هر چیز مشکوک را دور بریزیم و خیالمان را آسوده کنیم.

روز بعد بهراد و پانیذ به یاریم آمدند و تمام شیشه های دارویی و مشکوک از باغ دور ریخته شد. آثار خستگی در سیمای همگی تان بخوبی مشهود بود و کارم را گرچه تایید نکردید اما شکوه ای هم نشنیدم. با پایان گرفتن کار آسودگی خیال یافتم و در دل به این امید دل بستم که عامل و محرک خرافه را از باغ دور ساخته ام. امید روحیه ام را رام و طبع خروشانم را آرام ساخت و زیبایی باغ عطر و بوی گلها را در نظرم جلوه گر کرد.

از خرید لوازم خانه برگشته و داشتیم آن را جایگزین لوازم گذشته میکردیم که داریوش مرا صدا زد و گفت: پدر میشود با شما صحبت کنم؟

گفتم: اگر خیلی واجب است بگو در غیر اینصورت صبر کن تا کارم تمام شود.

گفت: صبر میکنم.

وقتی داریوش ما را تنها گذاشت تو پرسیدی میدانی خواسته اش چیست؟

شانه بالا انداختم و به نشانه نه و تو لبخند مرموزی بر لب آوردی که مفهومش را نفهمیدم همان شب وقتی بچه ها برای خوابیدن آماده شدند و بما شب بخیر گفتند یادم آمد که داریوش حرفی برای گفتن داشت و من فراموش کردم. بلند شدم و به داریوش که شب بخیر قهرآلودی بما گفته بود رو کردم و گفتم: من و تو باید با هم صحبت کنیم یادت هست؟

از چشمش برق رضایتی جهید و گفت: بله پدر یادم هست.

گفتم: پس من و تو میرویم به اتاق من تا دیگران استراحت کنند.

وارد اتاق که شدیم او لحظه ای مردد کنار در ایستاد گویی از کار خود پشیمان شده بود. روی تخت نشستیم و گفتم: بیا اینجا روبرویم بنشین و بگو با من چکار داشتی؟

با قدمهای ناستوار پیش آمد و هنگامیکه روبرویم نشست آشکارا رنگش پریده بود. دستش را گرفتم و از سردی آن مضمّن شدم و پرسیدم: سردت شده؟ سر تکان داد و گفت: نه!

به خنده گفتم: حتما موضوع مهمی پیش آمده که ترا هراسان کرده. خب بگو من کاملا آماده شنیدن هستم.

دست کوچکش را از دستم بیرون کشید و با نفس عمیقی که کشید خود را برای سخن گفتن آماده کرد و گفت: پدر من چند شبه که خواب میبینم یعنی راستش خواب نیستم اما خودم فکر میکنم که خواب میبینم.

پرسیدم: خواب خوب یا وحشتناک؟

نگاهم کرد و گفت: خواب مامان غسل رو میبینم که اوامده تو اتاقم و هی با کمد لباسم ور میره مثل اینکه دنبال چیزی میگردد. دیشب تمام لباسهایم را زیر و رو کرد و خیلی هم نگران بود.

پرسیدم: آیا با تو هم صحبت کرد؟

سرتکان داد و گفت: وقتی که میرفت فقط بمن لبخند زد و دست تکان داد.

پرسیدم: آیا از کمد چیزی هم برداشت؟

داریوش نوچ بلندی گفت و ادامه داد: مامان غسل مرده مگه نه بابا؟

گفتم: آره پسر منم فکر میکنم که تو خواب دیدی.

زمره کرد: اما صبح کمد لباسم مرتب نبود.

گفتم: شاید پانیز و مامان محبوه آن را نامرتب کرده ان از آنها سوال کردی؟

سرتکان داد و گفت: من میخواهم از او پرسم که دنبال چی میگردد اما میترسم. نه از خود مامان غسل از این میترسم که از من قهر کند و دیگر به خوابم نیاید.

پرسیدم: با دیشب چند بار خواب مامان عسل را دیدی؟

قاطعانه گفتم: سه بار و هر دفعه هم مامان فقط رفت سراغ کمد لباسم.

گفتم: بسیار خب حالا هر دوی ما میرویم و با هم کمد را میگردیم تا ببینیم مامان برای چه سراغ کمدت رفت.

دست داریوش را بار دیگر گرفتم و هر دو وارد اتاق شدیم. پانیز به خواب رفته بود و من داریوش بی صدا وارد شدیم و من با اشاره به او فهماندم که آرام بنشیند و نگاه کند. آهسته در کمد را باز کردم و یکی لباسهای داریوش را در آوردم و در مقابل چشمانش تکان دادم. بعد آن را به حالت اول در کمد گذاشتم. ردیف لباسها تمام شده بود که دستم را در ته کمد فرو بردم و انگشتانم چیزی را لمس کرد. وقتی آرام آن شیئی را جلو کشیدم با دستمالی گره زده مواجه شدم که آرام آن را باز کردم و چشمم به پاکتی افتاد که درون دستمال گذاشته شده بود. بدون آنکه به درون پاکت نگاه کنم قلبم گواهی داد که گیاه سمی را پیدا کردم.

به داریوش که کنجکاوانه مرا نگاه میکرد لبخند زدم و گفتم: منظور مادرت این بود که من دارویم را پیدا کنم که حالا پیدا کردم. راستش چند روز بود که دنبالش میگشتم و پیدا نمیکردم اما نمیدانم چرا آمده توی کمد تو؟

داریوش گفت: شاید کار دزد بوده.

نتوانستم از خندیدن خودداری کنم و با صدا خندیدم و گفتم: شاید! حالا با خیال راحت استراحت کن و اگر بار دیگر مامان را در خواب دیدی بگو که بابا دارو را پیدا کرده است تا خیالش آسوده شود.

داریوش را در بستر خواباندم و با بوسه ای به پیشانی اش به او شب بخیر گفتم و چراغ اتاقش را خاموش کردم و خارج شدم. در حالیکه پاکت و دستمال را با خود آورده بودم از آنجا به دستشویی رفتم تا گرد مرگ آور را از بین ببرم و برای همیشه خیالم را آسوده کنم. تمام محتویات پاکت را درون چاه ریختم و هنگامیکه نفس آسوده ای کشیدم بگمانم رسید که فرد دیگری هم نفس آسوده کشید.

چون صبح شد داریوش را در سر میز صبحانه شاد و خندان دیدم که با روحیه فکور و ساکتش تناسبی نداشت. تو هم متوجه این حالت شدی و به رمز نگاه از من سوال کردی چی شده؟

گفتم: طائر ذهنش پر و بال در آورده.

متوجه منظورم نشدی و از آن گذشتی.

در حوضخانه با بهراد مشغول تمیز کردن آنجا بودیم که پانیذ بهراد را صدا زد و با رفتن او داریوش قدم به حوضخانه گذاشت و اینبار چهره همیشگی خود را داشت. بدون صدا روی تخت نشست و ضمن تماشا به کارم آرام و شمرده شروع به صحبت کرد.

پدر من فکر میکنم که بیمار شده ام. تب ندارم و عطسه هم نمیکنم اما دارم مریض میشوم. به نگاه متعجب من چشم دوخت و گفت: لطفا عصبانی نشوید من دیشب باز هم خواب مادر را دیدم. اما اینبار او با من حرف زد.

بدون اینکه خود را خوشحال یا غمگین نشان دهم خیلی معمولی پرسیدم: خب او چه گفت؟

داریوش گفت: مامان بمن گفت که باید پسر راستگویی باشم و حقیقت را به شما بگویم مامان گفت تو پسر باهوشی هستی اما گاهی کار ناپسند میکنی که نباید بکنی چون هم به خودت صدمه میزنی و هم دیگران را به رنج می اندازی.

پرسیدم: تو چه کار ناپسندی کردی؟

داریوش سر بزیر انداخت و گفت: من به شما در مورد دارو دروغ گفتم. آن دستمال را من خودم در کمد قایم کردم و کار دزد نبوده.

پرسیدم: چرا اینکار را کردی؟

بدون اینکه سر بلند کند گفت: چون من نمیخواستم راز مادر فاش شود.

مقابلش نشستم و پرسیدم: کدم راز؟ تو باید به من هر چی رو که میدونی بگی.

اینبار او سر بلند کرد و گفت: وقتی مامان آن دارو را از حاق آقا دعانویس گرفت من با او بودم. حاج آقا به مامان گفت با این دعا و دارو کارت درست میشه و آن زن از چشم همسرت می افتد.

پرسیدم: خب بعد چی شد؟

داریوش گفت: مامان آن دارو را خورد و گفت یا همه چیز درست میشود یا اینکه از ریشه خراب میشود.

پرسیدم: مامان این حرفها را بتو زد؟

سرتکان داد و گفت: نه داشت با خودش حرف میزد. وقتی مامان دارو را خورد سرش گیج رفت و از من اب خواست منم به او آب دادم. میخواستم شما را صدا کنم که مامان مانع شد و گفت هیچکس حتی پدرت نباید بفهمد که من دارو خوردم

فهمیدی؟ منم قول دادم. خونه دایی وقتی حال مامان بد شد من فهمیدم که بخاطر دواست اما چون قول داده بودم هیچی نگفتم. حاج آقا از مامان خیلی پول گرفت اما حالش رو خوب نکرد.

پرسیدم: تو که میدونستی آن دارو خوب نیست پس چرا قایمش کردی؟

با صدای بغض آلود گفت: چون فکر میکردم بعد از مردن مامان شما منو از خونه بیرون میکنین و من میخوام مثل مامان دوا بخورم و برم پیش اون.

بغلش کردم و سر و صورتش رو بوسیدم و گفتم: تو پسر بزرگ منی و من دوستت دارم. آیا هیچوقت ترا اذیت کرده ام؟ داریوش نوچ بلندی گفت و من ادامه دادم یادت میاد که بهت گفته بودم تو مردی و مردها باید با هم درددل کنند؟ سر فرود آورد و من گفتم: یادت میاد که بمن قول دادی وقتی ناراحتی یا مشکلی داری فقط بمن بگی؟

زیر لب گفت: اما شما عصبانی بودین.

صورتش را بطرف بالا گرفتم و به چشمان اشک الودش نگاه کردم و گفتم: من از خودم عصبانی بودم که هر چی دنبال دارو میگشتم پیدا نمیکردم. من میترسیدم که نکند آن سم بدست پانیز یا کامیار کوچولو بیفتد و آنها را مسموم کند. حالا فهمیدی چرا عصبانی بودم.

به لبش لبخند نشست و گفت: اما من مواظب بودم!

گفتم: حالا دیگر خیال هر دوی ما راحت شد. پسرهای هوشیار وقتی میبینند پدرشان عصبانی است سعی میکند بفهمند که چرا پدرشان ناراحت است. فکر میکنم آنقدر که من ترا دوست دارم تو منو دوست نداری و گرنه...

داریوش با صدای اعتراض آمیزی گفت: اما من شما رو خیلی دوست دارم.

گفتم: آگه دوستم داشتی فکر بد به سرت نمیزد که خیال کنی بعد از مامان غسل تو رو از خونه بیرون میکنم. تو پسر بزرگ منی اینو هیچوقت فراموش نکن!

صورت مرطوبش را به گونه ام گذاشت و هر دوستش را دور گردنم حلقه کرد و میان گریه گفت: پدر خیلی دوستت دارم.

میدونی محبوبه شاید باور نکنی اما من براستی داریوش را پسر ارشدم میدانم و میان او و کامیار و پانیز هیچ تفاوتی قائل نیستم و فکر میکنم آنان که پدر هستند خوب احساسم را درک میکنند و بمن حق میدهند. مهر به فرزند وقتی در قلب نشست تفاوت میان بچه ها را از بین میبرد.

دوست داشتن و مهر ورزیدن موهبت است و بخود میگویم وقتی این لطف الهی نصیبم شد که دوست بدارم و مهر بورزم باید همه را یکسان دوست بدارم و مهر بورزم باید همه را یکسان بدارم. میدانم که اگر به خودت این مطلب را میگفتم بر لب لبخندی کنایه امیز مینشست اما دوست دارم بپذیری که در میان این احساس راه اغراق نرفته ام و حس درونی ام را اقرار کرده ام.

چه میشد اگر آدمها به همان صفای کودکی باقی میماندند و لباس ریا بتن نمیکردند. یا چه میشد اگر تقدیر پیش از آنکه برای همیشه بر لبهایمان مهر سکوت بزند لب به اقرار باز میکردیم و به جهل خود اقرار میکردیم!

من چه جاهل بودم که فکر میکردم بچه ها دنیای خود را دارند و سر از کار ما در نمی آورند. گوش ایستادن من این مزیت را داشت تا بفهمم که میان آنها چه گفتگوهایی جریان دارد. نمیدانم تو آگاهی با اینکه همچون من از عوالم آنها بیخبری بهر حال آنچه شنیدم گفتگو میان بهارست و پانیز بود.

بهارمست داشت از رفتار بهراد انتقاد میکرد و او را پدری سخت گیر و یکدنده مینامید و بحال پانیز و داریوش و کامیار غبطه میخورد که پدری مهربان دارند.

پانیز در پاسخ او گفت: پدر ما هم وقتی خوش اخلاق است که مامان محبوبه با او مهربان باشد. اما وقتی مامان به بابا بی توجه باشد آنوقت پدر هم تلافی اش را سر ما درمی آورد و بد اخلاق میشود.

داریوش دخالت کرد و گفت: باید سعی کنیم و بفهمیم که چرا پدرهایمان ناراحت هستند.

بهارمست گفت: مامان از پدر خواسته که از این خانه برویم و جای دیگر زندگی کنیم اما پدر مخالف است و همین خانه را دوست دارد.

پانیز گفت: پدر ما هم از اینکه مامان محبوبه پیش شما زندگی میکند و فقط روزها به این ساختمان می آید ناراحت است.

داریوش گفت: من میگم حق با پدرهاست. دای بهراد پول ندارد که خانه ای دیگر بخرد و بابا کامیاب هم از اینکه باید پدر باشد و هم مادر ناراحت است. بهارمست گفت: آنها فقط خودشان فکر میکنند و به خواسته ما توجه ندارند. ای کاش میتوانستیم نظر خود را به آنها بگوییم تا بفهمند که ما هم از این رفتارشان راضی نیستیم.

داریوش گفت: من میگم بیایم برای آنها نامه بنویسیم و حرفهایمان را توی نامه بنویسیم شاید با خواندن نامه کارها دست شود. پانیز بلند شد و از کیفش دفتری آورد و مقابل بهارمست گذاشت و گفت: تو از همه بزرگتری و میتوانی نامه بنویسی. بهارمست دفتر را مقابل داریوش گذاشت و گفت: داریوش از همه بهتر مینویسد. داریوش بدون اعتراض دفتر را

گشود و گفت شما بگوئید من مینویسم. اول به کی بنویسم؟ بهارمست گفت اول به بابا بهراد بنویس اما نه خوب است برای مامان پانیز بنویسی تا دست از لجبازی بردارد و همینجا بماند. داریوش گفت: پس مینویسم سلام مامان من این نامه را برای شما مینویسم تا حرفهایی که نمیتوانم به خود شما بگویم در این نامه بخوانید. من میدانم که بابا بهراد شما را خیلی دوست دارد و منم شما را خیلی دوست دارم. یعنی همگی ما یعنی بهشید پانیز داریوش و کامیار هم شما را دوست دارند. ما همه دوست داریم که در این باغ زندگی کنیم و همه با هم باشیم. مثل آن وقتها که مادر بزرگ و پدر بزرگ زنده بودند و ما همه با هم بودیم. من دوست دارم که... داریوش قلم را از روی کاغذ بلند کرد و پرسید تو چی دوست داری؟

بهارمست گفت: من دوست دارم بینم درختی که کاشته ام چطور بزرگ میشود.

پانیز گفت: بنویس ما همه دوست داریم بزرگ شدن درختانی را که کاشته ایم ببینیم. تازه امسال میخواهیم مرغ و جوجه هم در باغ نگه داریم و خودمان بزرگشان کنیم. اسب هم میخریم!

داریوش با صدا خندید و گفت: مگر اینجا شمال است؟ نه این را نمینویسم و همان مرغ و جوجه ها کافی است. وقتی که بزرگ شدم خودم خانه قشنگی برای شما میخرم. خواهش میکنم بابا بهراد که خیلی شما را دوست دارد اذیت نکند. داریوش جمله آخر را بلند خواند و بعد دفتر را بطرف بهارمست چرخاند و گفت خودت امضا کن. بهارمست با صدای بلند خندید و گفت منکه امضا بلند نیستم. داریوش برای راهنمایی گفت سمت را بنویس و رویش خط بکش. بهارمست اینکار را انجام داد و نامه اول از دفتر کنده شد و بهارمست مقابل خود گذاشت و گفت حالا نامه دوم را بنویس.

پانیز گفت: به مامان محبوبه بنویس که ما دوست داریم شبها پیش خودمان باشد و هی از بابا قهر نکنند. نه اگر اینطوری بنویسم مامان محبوبه را عصبانی میکنیم خوب است بنویسیم مامان خواهش میکنیم با بابا آشتی کن و برای همیشه پیش خودمان بمان. ما بچه ها به شما قول میدهیم که به حرفهای شما گوش کنیم و شما را اذیت نکنیم. بابا شما را خیلی دوست دارد حتی بیشتر از ما بچه ها پس لطفا با بابا قهر نکن. اگر شما با هم اشتی کنید ما دیگر هیچ ارزیی نداریم. فرزندان شما داریوش پانیز و کامیار. داریوش خود امضا کرد و بعد پانیز امضا کرد و چون کامیار خواب بود بهارمست بجای او امضا کرد و بعد از آن داریوش گفت: من میگم که خوب است نامه ها را جایی بگذاریم که فقط خود مامانها بردارند. بهارمست گفت: زیر بالش سرشان بگذاریم.

پانیز گفت: اونجا نه بگذاریم جلوی سماور. داریوش گفت میگذاریم تو کی پولشان اونجا بهتره. هر سه با هم بلند شدند و من به اجبار برای اینکه دیده نشوم مخفی گاهم را ترک کردم. کنجکاو شده بودم که بینم رفتار تو و پانیز بعد از خواندن نامه چه میشود و نامه چه تاثیری روی شما میگذارد.

صبح که شد به بهانه اینکه پول خرد ندارم وادارت کردم که به کیف پولت رجوع کنی و بعد مخفیانه ترا زیر نظر گرفتم و دیدم که با مشاهده نامه کمی جا خوردی و آن را ارام باز کردی و نگاهی سطحی به آن انداختی و چون من به انتظار ایستاده بودم پول خردهایت را بدون آنکه شمارش کنی به حالت شتاب الود بمن دادی و منتظر تشکرم نایستادی. منم خوشحال تو را ترک کردم و به سراغ آن ساختمان رفتم و بجای بهراد پانیذ را صدا زدم. وقتی او در مقابل در ظاهر شد گفتم: میبخشید مقداری پول خرد نیاز دارم. محبوبه کیفش را خالی کرد اما کافی نبود ممکن است شما کمی پول خرد بمن بدهید. پانیذ دعوتم کرد داخل ساختمان شوم و منم برای ارضا کنجکاویم بدنبالش روانه شدم و دیدم که یکر است به اتاق رفت و بعد با کیف پولش بیرون آمد و پرسید اگر اسکناس باشد چی؟ گفتم: نه فقط پنج تومانی متشکرم. پانیذ در کیفش را گشود و او هم با دیدن کاغذ قیافه ای متعجب بخود گرفت و آن را از کیفش بیرون آورد. اما در مقابل من آنرا باز نکرد و به جستجوی پنج تومانی بر آمد. با یافتن تنها سه سکه قیافه ای افسرده بخود گرفت و گفت فقط سه سکه دارم. خود را خوشحال نشان دادم و گفتم: کافی است ممنون.

گفت: اجازه بدهید از بهراد هم سوال کنم شاید او داشته باشد.

گفتم: دیگر احتیاجی نیست و با همین سه سکه هم کارم راه می افتد. سکه ها را گرفتم و از ساختمان خارج شدم و مطمئن بودم که هنوز پله ها را تا آخر طی نکرده پانیذ از مفاد نامه باخبر شده. از در باغ بیرون رفتم و با سکه ها روزنامه ای خریدم و بار دیگر به باغ برگشتم و اینبار سعی کردم بدون آنکه متوجه شوید کارهایتان را زیر نظر بگیرم. بچه ها به مدرسه رفته بودند و سکوت کامل بر باغ حکمفرما بود. بهراد از باغ خارج شد و پانیذ در حالیکه بهشید را در آغوش گرفته بود از آن ساختمان به این ساختمان آمد و پیش از وارد شدن نام تو را صدا زد. صدای گفتگوی شما از آشپزخانه بگوשמ رسید و لحظاتی بعد صدایتان به نجوا تبدیل شد و بعد سکوت حکمفرما شد. حدس زدم که هر یک از شما مشغول خواندن نامه دیگری است. یا اینکه یکی از شما دو نفر دارد پیدا شدن نامه را در کیفش به دیگری خبر میدهد. بهر حال وقتی دقایقی بعد صدای خنده بلند هر دوی شما به گوشم رسید اطمینان یافتم که راز از پرده بیرون افتاده است و حالا هر دوی شما با خواسته بچه ها آشنا شده اید و میبایست تصمیم بگیرید. برای اتخاذ تصمیم تو ترجیح دادی با پانیذ به آن ساختمان بروی و کامیار را هم با خود ببری. من از این فرصت استفاده کردم و روزنامه صبح را با خیال آسوده مطالعه کردم و بخود گفتم تا آمدن بچه ها از مدرسه باید صبر کنم و بعد نتیجه را ببینم. ظهر که از راه رسید و بچه ها از مدرسه به خانه برگشتند من متوجه بودم که هر سه آنها نگرانند و انتظار حادثه ای را میکشند. اما نه تو و نه پانیذ هیچ عکس العملی از خود نشان ندادید و رفتارتان همچون گذشته بود بطوریکه بچه ها ناباور به یکدیگر نگاه کردند و آثار شکست در سیمایشان ظاهر شد. هنگام غروب بار دیگر شورای بچه ها تشکیل شد و منم باز در مخفیگاه به گوش ایستادم.

داریوش خشمگین گفت: من فکر میکنم که مامان اصلا نامه را نخوانده است و وقتی دیده دست خط من است دور انداخته.

بهارمست گفت: شاید هم هنوز سر کیفشان نرفته اند و نامه را ندیده اند.

پانیز گفت: اینطوری قبول نبود خوبه فکر دیگه ای بکنیم.

داریوش پرسید چه فکری؟ پانیز ادامه داد باید باباها مونو مریض کنیم اونوقت مامانها آشتی میکنن. دیدین که وقتی ما مریض میشیم چقدر بابا و مامانها مون با ما مهربون میشن! بهارمست پرسید آخه چطوری مریضشان کنیم؟ الکی که همیشه.

داریوش گفت من باید فکر کنم. شما هم فکر کنین و فردا فکرهامونو بهم بگیم. مال اونکه بهتر بود همون کارو میکنیم. بهارمست گفت: شاید تا فردا نامه ها رو بخونن من میگم صبر کنین بهتره!

پانیز قاطع گفت: آگه اونا مریض نشدن ما مریض میشیم. دورغی میگیم که سینه مون درد میکنه و مدرسه نمیریم. بهارمست گفت: من از آمپول میتروسم و شربت هم دوست ندارم. داریوش گفت: منم قول دادم که دروغ نگم همون خوبه که صبر کنیم.

جلسه بچه ها تموم شد و من دیدم که هر سه آنها ناراضی به رختخواب رفتند. توی بستر دراز کشیده بودم و داشتم به فعالیت بچه ها و نقشه آنها فکر میکردم و از خود پرسیدم آیا خودخواهی ما باید موجب بشه که دنیای پاک بچه ها آلوده و تاریک بشه؟ باور کن محبوبه! تمام رنجهای گذشته که هر دو در راه عشق کشیدیم تمام کینه هایی که هر دور قلبهایمان پروراندیم و جرات انجامش را نداشتیم در مقابل رنج و اندوهی که بچه ها تحمل میکنند و ناله هایشان را در رگلو خفه میکنند هیچ است. من انشب تا خود صبح مژه بر هم نگذاشتم و بجای هر سه آنها از رفتار خودسرانه تو و پانیز زجر کشیدم و قساوت قلبتان را تقبیح کردم. هنگامیکه صبح دمید و روز آغاز شد مترصد شدم تا چه زمان بهراد باغ را ترک خواهد کرد بهمراه او خارج شوم. او بیخبر از همه چیز با چهره ای گرفته و مغموم از باغ خارج شد و به سوال منکه پرسیدم چطوری؟ گفت: آنقدر لبریز که دیگر قطره ای ظرفیت ندارم.

گفتم: چه خوب تازه شده ای مثل منکه فکر میکنم به نقطه انفجار رسیده ام.

لبخند تلخی بر لب آورد و گفت: یعنی در این قبه اسمان جایی که من و تو بتوانیم راحت زندگی کنیم وجود ندارد؟

گفتم: نباید خودمان را گول بزنیم ما از وقتی که خود را شناختیم با بدبختی یار بودیم تازه در آنوقت هر دو مجرد بودیم و مسئولیت بچه نداشتیم. اما حالا ضمن آنکه باید بار بدبختی را بدوش بکشیم مسئولیت تبریت بچه ها را هم بعهده داریم و اگر بخواهیم با خود صادق باشیم باید بگم که بدبخت تر از ما بچه ها هستند که باید ما را تحمل کنند.

بهراد ناراضی گفت: دست بدست سپرده!

گفتم: بله اشتباه من و تو همینجاست که فکر میکنیم همانطور که ما خودمان با زجر بزرگ شدیم بچه ها ما باید بزرگ شوند. بهراد با تمسخر گفت: آنهم چه زجری کجا بچه ها مزه فقر و نداری را چشیده اند؟ کدام لباس پاره بتن کردند و سر بی شام زمین گذاشتند؟ گفتم: مگر من و تو این مزه ها را تجربه کردیم؟ من فکر میکنم بچه ها حاضرند این کمبودها را تحمل کنند اما خانه و کاشانه گرم و صمیمی داشته باشند. اگر برایت بگویم که بچه ها بیشتر و زودتر از من و تو به ته خط رسیده اند شاید باور نکنی اما من میگویم که حقیقت همین است و کار تا آنجا پیش رفته که آنها ارزش میزنند من و تو بیمار شویم شاید مادرانشان با ما راه ملاطفت را در پیش بگیرند.

گفت: جای شکرش باقی است که بچه ها میفهمند ما خطاکار نیستیم!

گفتم: زیاد هم امیدوار نباش بچه ها دارند ما را محک میزنند تا شناخت خود را کامل کنند. دلم میخواهد با آنها همراه شوم و پایبای آنها پیش بروم. بهراد متعجب نگاهم کرد و پرسید خودت را مریض کنی؟

گفتم: اگر بدانم که نتیجه بخش است امتحان میکنم. اینکار سخت تر از قبر کندن توی باغ که نیست تازه در بستر گرم و نرم هم میخوابم و از پرستاری چند نفر بهره‌مند میشوم. به تمسخر گفت شاید محبوبه گول بخورد اما مطمئناً پانیز فریب نمیخورد و دست من رو میشود. گفتم: تو مجبور نیستی سرما بخوری یا سینه درد بگیری میتوانی صدمه بینی مثلاً دستت یا پایت ضرب ببیند و قادر به راه رفتن نشوی. پرسید خب که چی شود؟

گفتم: بچه ها فکر میکنند که مادرها طاقت بیماری ما را ندارند و مهربان میشوند.

گفت: یکی دو روز شاید اما بعد از آن آش همان اش میشود و کاسه همان کاسه. پانیز جز به رفتن از این باغ رضایت نمیدهد او فکر میکند که بهشید توسط روح دزدیده و نابود میشود. اتفاقات گذشته تازه دارد برای او عینیت پید میکند و او رامیترساند. من تصمیم گرفته‌ام که ملک پدرم را بفروشم و اگر محبوبه راضی شود با پول آن خانه‌ای خریداری کنم که پانیز دیگر نگران نباشد. اما محبوبه به پانیز گفته که راضی به فروش نیست و نمیخواهد خانه و خاطرات کودکی اش را از دست بدهد. از طرف دیگر زیبا هم تصمیم گرفته که بیاید و با شما زندگی کند و منتظر است که ببیند من و پانیز چه میکنیم. گفتم: چرا عمه زیبا در این مورد با خود من صحبت نکرد؟

بهراد آه کشید و گفت: من از خود عمه زیبا این موضوع را نشنیدم و عمه بهجت گفت. بهرحال فرقی نمیکند و او حق دارد که در این باغ زندگی کند. گفتم: پس باید محبوبه را راضی کنیم. بهراد گفت: محبوبه را من میشناسم به هیچ صراطی مستقیم نیست.

گفتم: از این موضوع نباید اسان بگذریم. پرسید: کدام موضوع؟

گفتم: فکر بچه ها و بیمار بودن من و تو. شاید اگر بجای صدمه بدنی صدمه روحی ببینی محبوبه راضی شود که خانه را بفروشی. بهراد که از حرفم سر در نیاورده بود پرسید: منظورت چیست؟

گفتم: تو باید وانمود کنی که ارواح ساکن باغ از تو خواسته اند که هر چه زودتر خارج شوی و گرنه بچه ها آسیب میبینند. دهان بهراد باز مانده بود و با چشمانی زل زده بمن نگاه کرد و پرسید یعنی دروغ بگویم آنهم از طرف ارواح؟ نه این غیر ممکن است من نمیتوانم ارواح را بر علیه خود تحریک کنم.

گفتم: بسیار خوب من اینکار را میکنم و مطمئنم هیچ روحی بر علیه من قیام نخواهد کرد. پرسید میخواهی چکار کنی؟

گفتم: بعد از ظهر وقتی به باغ برگشتی میفهمی. وقتی که از بهراد جدا شدم بخود گفتم این ضرب المثل درست است که زبان سرخ سر سبز را بر باد میدهد. من فکر نکرده و به عاقبت کار نیندیشیده به بهراد گفته بودم که کمکش میکنم و خود نمیدانستم که د بعد از ظهر چه باید بکنم ضمن آنکه از طرف ارواح هم زیاد مطمئن نبودم. یاشار وقتی فهمید مرا دیوانه خواند و از عاقبت کار مرا ترساند و با گفتن اینکه هیچ مرد عاقلی با روح شوخی نمیکند هشدارش را محکم کرد و مرا با پاهایی متزلزل روانه خانه کرد. اشتهایم را به غذا خوردن از دست داده بودم و خمودی و سکوت بچه ها را بیشتر افسرده کرد و ترجیح دادم بجای خوراک و استراحت به گوشه باغ پناه ببرم و آنجا به چاره بیندیشم. روی بلوک سیمانی نشسته بودم و بدون آنکه راهی پیدا کنم به عمه زیبا اندیشیدم که چگونه و چطور پس از سالها گریز از باغ تصمیم گرفته ساکن اینجا شود. تصمیم عمه زیبا میتوانست این امیدواری را بوجود آورد که فکر باطل شدن طلسم و نفرین از بین رفته و در اذهان همه باغ چهره ای دیگر بخود بگیرد. غرق در عالم خود بودم و متوجه حضور بهراد در کنارم نشدم. اما وقتی دست سنگینش را روی شانه ام نهاد بخود آمدم. پرسید در حال کشیدن نقشه هستی؟ گفتم شاید حق با تو باشد و نبایستی ارواح را به خشم بیاوریم. روی یکی از بلوکها نشست و گفت درستش هم همین است. محبوبه را باید طور دیگری راضی کرد. پرسیدم تو راه حلی داری؟ گفت میدانم درست است یا غلط اما شاید بی نتیجه نباشد.

پرسیدم: خب چه باید بکنیم؟ به نردبانی که به درخت تکیه زده بود اشاره کرد و گفت: تو به ظاهر از روی نردبان پرت میشوی و آسیب میبینی و چنین وانمود میکنی که من به عمد ترا از روی نردبان پرت کرده ام مسر میشوی که از باغ باید بروم شاید انطوری محبوبه راضی شود.

خندیدم و گفتم: اگر براستی آسیب دیدم آنوقت چه؟ بهراد سر تکان داد و گفت: میدانم داری به چی فکر میکنی مطمئن باش که قصد و نیت سوئی ندارم اولین پله نردبان برای انجام کارمان کافی است.

بلند شدم و گفتم امتحان کنیم. چون در همان هنگام ترا دیدم که از پشت شیشه بمن و بهراد توجه داری و نمیخواستم این فرصت را از دست بدهم. از نردبان بالا رفتم و بهراد هم آمد تا آن را نگه دارد. پایم را روی سومین پله نردبان قرار گرفتم که صدای فریاد نه گفتن تو به گوش هر دوی ما رسید و من برای آنکه بتو نگاه کنم برآستی از نردبان بروی خاک باغچه افتادم.

وقتی متوجه شدم که خود بهراد هم فریب خورده نه تنها چشم باز نکردم بلکه چنین وانمود کردم که بیهوش شدم و از حال رفته ام. صدای گریان تو که از بهراد کمک میخواستی در همان حال که دلم را میسوزاند باعث دلگرمی ام بود دوست داشتم که بدانم تو با من چه خواهی کرد. از صدای فریاد گریه ات پانیز و بچه ها دورم جمع شدند و صدای داد و گریه آنها هم بهوا برخاست.

بهراد با ضرباتی چند بر گونه ام سعی داشت مرا از بیهوشی خارج کند و تو به او التماس میکردی که نگذارد من بمیرم. پانیز به معاینه ام مشغول شد و با گفتن اینکه باید کمک کنیم و به ساختمان ببریمش همه را به تلاش انداخت و من روی کول بهراد به داخل ساختمان آورده شدم. میشنیدم که تو پشت سر هم تکرار میکردی چرا؟ و از بهراد جواب میخواستی و او قسم یاد میکرد که مرا هول نداده است.

وقتی خنکی اب بر صورتم نشست برای آنکه بیش از این نگرانان نکرده باشم آرام چشم باز کردم و پرسیدم من کجا هستم؟

صدای مهربان تو در گوشم نشست و گفتم: اینجایی توی اتاق خودت. بین ما همه اینجا هستیم.

پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

تو باز با همان لحن گفتم: از روی نردبان به زمین افتادی. آیا جایی از بدنت درد میکند؟

گفتم: فکر میکنم پایم آسیب دیده.

بهراد پتو را با عجله از رویم کنار کشید و به کعاینه پایم پرداخت و هنگامیکه دستش ساق پایم را لمس کرد صدای آخم بلند شد و او دستش را پس کشید و گفت: باید استخوان پایش مو برداشته باشد ولی متورم نیست خوب است دکتر خبر کنیم.

پانیز گفت: باید کمک کنیم و ببریم بیمارستان تا عکس برداری شود.

دیدم که مصمم شده اید مرا به بیمارستان منتقل کنید برای مانع شده از این کار در فرصتی که پیش آمد دست بهراد را گرفتم و با فشردن انگشتان او متوجه اش کردم که دارم نقش بازی میکنم.

او لحظه ای مبهوت شد و میان واقعیت و دروغ حیران ماند. وقتی لبخند را بر لبم دید نفس اسوده ای کشید و تازه به فکر ایفای نقش خود افتاد و گفت من خودم کامیاب را میبرم و کمک هم لازم ندارم.

محبوبه با آوایی خشمگین گفت: امکان ندارد من خودم با شما می آیم.

بهراد درمانده نگاه کرد و از خودم چاره خواست.

گفتم: من بیمارستان نمیروم پایم خودش خوب میشود. در مقابل دلسوزی پانیز هم مقاومت کردم و بیمارستان را به فردا موکول کردم و با گفتن اگر استراحت کنم خوب میشود همگی تان را مجبور به تسلیم کردم. همانطور که بچه ها پیش بینی کرده بودند درهای مهربانی و رافت برویم گشوده شد و بجای یک پرستار شش پرستار دلسوز به مراقبتم همت گماشتند که کی از آنها با حرفهای دو پهلو و کنایه آمیز عیشم را منقض میکرد. دوران بیماری بیش از یک هفته بطول نینجامید و بهراد که از کولی دادن خسته شده بود تهدید کرد که اگر هر چه زودتر بهبودی حاصل نکنم رازم را برملا خواهد کرد و مرا بسوی بهبودی سوق داد. در آخرین شب بیماری خیالی قتی تو با سینی غذا به درون اتاق آمدی و به مهربانی کنارم نشستی نگاه شرر بار بهراد را بجان خریدم و با فرود آوردن سر به او فهماندم که این آخرین شامی خواهد بود که در بستر تناول خواهم کرد و او هنگام خارج شدم از اتاق کمی پای سست کرد و رو بمن گفت: راستی کامیاب جریان نردبان را برای محبوبه تعریف کن! وقتی بهراد از اتاق خارج شد تو پرسیدی جریان چیست؟ و من بجای جواب پرسیدم اگر دیگر به هوش نمی آمدم تو چه میکردی؟ این سوال تلنگری بود به شیشه نازک احساسات که به آنی اشک را در دیده ات جمع میکرد و با بغضی خفته در گلو پرسیدی: اگر ستون خانه ای خراب شود بر سر ساختمان چه خواهد آمد؟

گفتم: سقف فرو میریزد.

گفتی: منم بدنالت روان میشدم.

گفتم: این احساس که انسان به ستونی برای تکیه کردن لازم دارد احساس منحصر به زنان نیست و مردان هم به چنین ستونی نیازمندند و من میخواهم به تو تکیه کنم. آیا تحمل میکنی؟

لبخندی زدی و میان بغض و خنده گفتی مواظب باش پرت نشوی!

آه محبوبه سرگذشتی را که روزی آغاز کردم امروز بیایان میبرم اما پیش از آن دوست دارم که بنویسم تو برای نجات من از دست برادرت راضی به فروش خانه شدی و برای یافتن منزلی نو در همان حوالی با پانیذ همراه شدی و چون یافتی خیال آسوده کردی. به داریوش گفتم: من حرفهایمان را بدون اینکه دعاویمان شود به گوش شما رساندم.

ما در اولین روز تابستان و به همراه گرمای خورشید با یکدیگر پیوند بستیم و سوگند وفاداری یاد کردیم. از دفتر خانه همراه بهراد و یاشار به خانه بازگشتیم کامیون اثاثیه عمه زیبا از راه رسیده بود و بناچار بجای رقص و پایکوبی به تخلیه کردن بار مشغول شدیم. اما غمگین و اندوهگین نیستیم چرا که میدانم تو جان عزیز من با منی و بچه ها شاد و خوشحالند.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



